دانلود
کتاب

در جستجوی زمان از دست رفته

(جلد ۳)

نویسنده : مارسل پروست

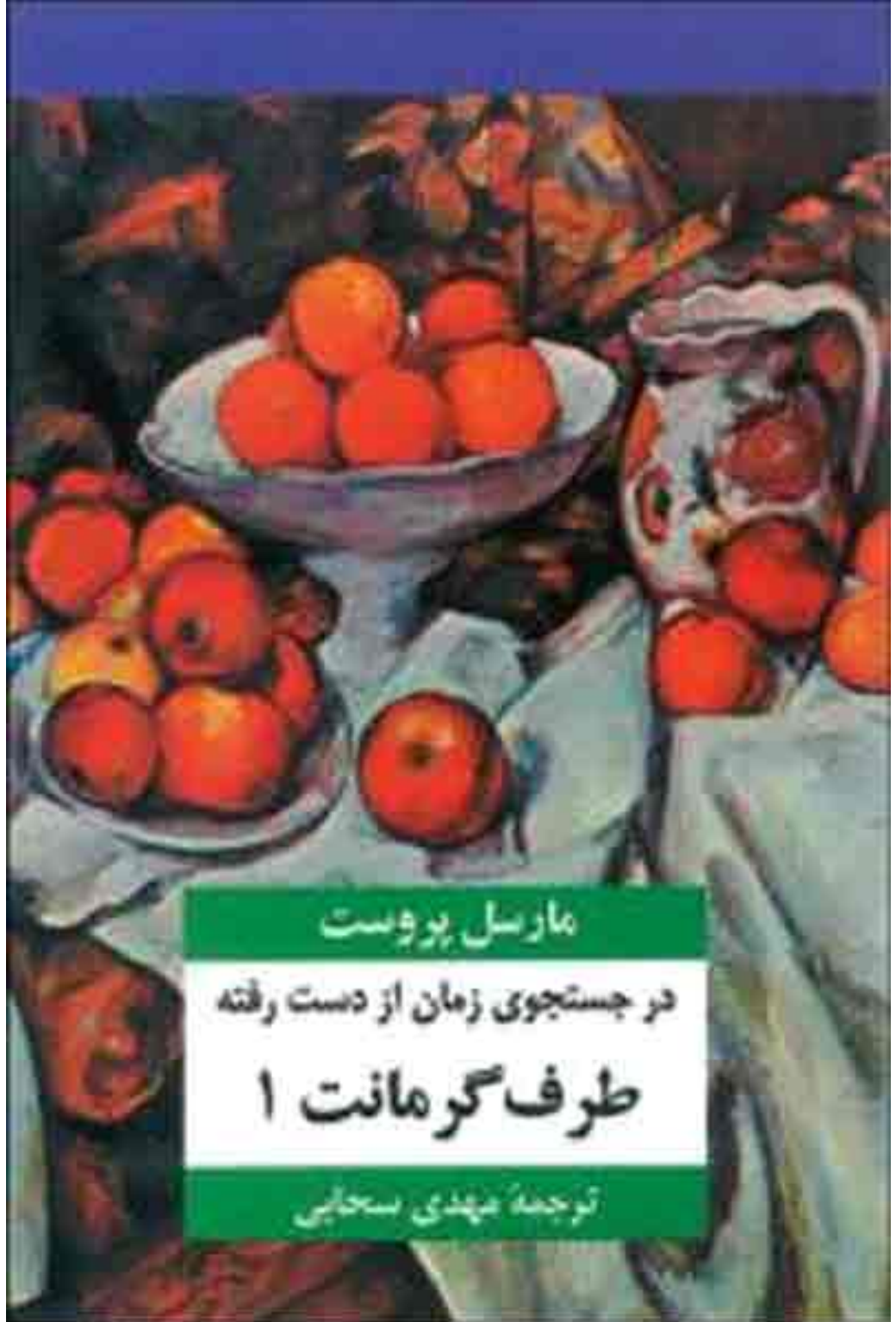

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

طرف گرمانت ۱

ترجمهٔ مهدی سحابی

مارسل پروست

درجستجوی زمان از دست رفته

۳

طرف گرمانت ۱

ترجمهٔ مهدی سحابی

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LE CÔTE DE GUERMANTES

I

Traduit par
Mehdi Sahabi

در جستجوی زمان از دست رفته

جلد سوم

طرف گرمانت ۱

مارسل پروست

ترجمهٔ مهدی سحابی

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت‌وآمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومونتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب **خوشی‌ها و روزها** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ **ژان سنتوی** پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب **تورات آمیین** و **کنجد و سوسنهای** راسکین است. نگارش آنچه بعدها **در جستجوی زمان ازدست‌رفته** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام **طرف خانهٔ سوان**، کتاب اول **جستجو** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، در سایهٔ **دوشیزگان شکوفا** منتشر شد که با دریافت جایزهٔ ادبی گنکور پروست را به شهرت رساند. در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ **طرف گرمانت** و **سدوم و عموره**، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر **جستجو**، پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام **علیه سنت‌بوو** و مجموعهٔ چندین جلدی **مکاتبات**، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز **طرف خانهٔ سوان** آمده است).

دیباچه

طرف گرمانت، کتاب سوم در جستجوی زمان ازدست‌رفته از دو بخش تشکیل می‌شود. مارسل پروست این دو بخش را به‌تناوب میان سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۶ میلادی نوشت و سپس، در سالهای ۲۰ ـ ۱۹۱۹ تغییرات عمده‌ای در آنها داد و بسیاری بخشهای تازه بر دستنوشتهٔ آغازین خود افزود. بخش نخست، با عنوان طرف گرمانت ۱ در ۲۵ اکتبر ۱۹۲۰ و بخش دوم در دوم مه ۱۹۲۱ چاپ شد.

در آغاز طراحی جستجو در ذهن پروست، یعنی در زمانی که نویسنده در نظر داشت یا پیش‌بینی می‌کرد کتابی در سه جلد بنویسد، طرف گرمانت نامی بود که باید به‌جلد دوم داده می‌شد. این جلد باید با سه فصلی آغاز می‌شد که در شکل کنونی جستجو دوسوم در سایهٔ دوشیزگان شکوفا را، تا زمان پیدایش دختران در کنارهٔ دریا دربر می‌گیرد، و با شرح دلدادگی راوی به دوشس دوگرمانت و توصیف محفل خانم ویلپاریزیس ادامه می‌یافت. از این گذشته، از زندگینامهٔ پروست چنین برمی‌آید که در سال ۱۹۱۴ قصد آن داشته است که شرح بیماری، و سپس مرگ مادربزرگ را (که در شکل نهایی جستجو به گرمانت ۲ منتقل شده است) در چنان مجلدی بگنجاند.

آغاز جنگ اول جهانی وقفه‌ای طولانی در کار ویرایش و نشر جستجو پدید آورد. شکل نخستین طرف گرمانت به‌صورت نمونه‌هایی باقی ماند که برنارگراسه، ناشر طرف خانهٔ سوان، در سال ۱۹۱۴ برای پروست فرستاد و سپس بنگاه انتشاراتی خود را به‌دلیل بسیج همگانی تعطیل کرد. در طول جنگ پروست نه‌تنها این طرح اولیه را گسترش داد و بسیار غنی‌تر کرد، بلکه بخش‌های یکسره تازه‌ای را هم بر آن افزود که ساختار اثر را بکلی تغییر داد. سه فصل نخستینِ کتاب دومی که بنا بود انتشارات گراسه به‌چاپ برساند، یعنی پیرامون بانو سوان، نام جاها، جا، طرحهای

اولیه بارون دو شارلوس و روبر دو سن‌لو همراه با فصل دیدار دستهٔ دختران کنار دریا در بلبک کتاب در سایهٔ دوشیزگان شکوفا را ساخت و دو فصل طولانی بعدی یعنی دوشس دوگرمانت و محفل خانم ویلپاریزیس در آغاز جلد سوم جا گرفت که نام طرف گرمانت به‌آن داده شد. (این جلد در موارد نادری به‌صورت یک کتاب قطور و اغلب در دو جلد، با عنوان‌های گرمانت یک و دو عرضه می‌شود که به‌دلایل فنی ما نیز سرانجام چنین کردیم.)

بنابراین طرف گرمانت چون دوشیزگان شکوفا اثری ترکیبی و برساخته از عناصری است که در زمانهای مختلف نوشته شده‌اند و پروست بعد از مدتها دودلی شکل قطعی و نهایی‌شان را به‌آنها داده است. هستهٔ اصلی مضمون کتاب رابطهٔ راوی با دنیای اشراف است: در پی دلدادگی‌اش به‌دوشس دوگرمانت، که رنگی از دورانهای فئودالی و سنت‌های رمانتیک دارد، و به‌صورت شیفتگی و ستایش در برابر همهٔ چیزهای اشرافی و به‌ویژه مکانهای اشرافی (فوبورسن‌ژرمن) جلوه می‌کند، زمان سرخوردگی و دلسردی می‌رسد؛ هنگامی که راوی جوان سرانجام پس از مدتها رؤیاپروری دربارهٔ چهره‌های نیمه‌خدایی اشراف، آنان را از نزدیک می‌بیند، گفته‌هایشان را می‌شنود، و به‌پیش‌پا افتادگی مأیوس‌کننده، ابتذال و جهل یأس‌آورشان پی می‌برد.

از این دیدگاه طرف گرمانت را می‌توان در دو جمله خلاصه کرد که یکی در آغاز، و دیگری در پایان کتاب، تحول و دگردیسی یک اندیشه، و به‌تبع آن یک جهان را بیان می‌کنند. بیاد می‌آوریم که پادری کنفی سرسرای خانهٔ گرمانت تا چه اندازه برای راوی گویاست و نه‌فقط شیفتگی و ستایش او، بلکه تخیلش را برمی‌انگیزد: «پادری سرسرای گرمانت آستانهٔ فوبورسن‌ژرمن است». امّا پس از آن که راوی از این آستانه به‌درون می‌رود، و از چند چهرهٔ اشرافی دیدن می‌کند، به‌پایان کتاب و این حقیقت می‌رسیم که آن پادری «نه آستانه که پایانهٔ جهان افسونی نامها بود.»

موریس باردش، یکی از سرشناس‌ترین مفسران پروست، یادآوری می‌کند که در قدیمی‌ترین دفترچه‌های پروست (دفترچه‌های معروفی که دستنوشته‌های جستجو را تشکیل می‌دهند) هیچ اثری از آن رویدادهای محفلی و اشرافی طرف

گرمانتِ کنونی، یعنی شرح آنچه در محفل عصرانه مادام دو ویلپاریزیس و مهمانی دوشس می‌گذرد، نیست. در مقابل، در دفترچه‌های سالهای ۹ ـ ۱۹۰۸، که بخشی‌شان در چاپ اول علیه سنت‌بوو آمده است، صفحات بسیاری را می‌توان دید که منشاء و تحول یکی از پرمفهوم‌ترین مضمون‌های گرمانت، یعنی افسون نامهای اشرافی سرشار از تاریخ و افسانه را نشان می‌دهند. نکتهٔ دیگری که از پژوهشهای باردش برمی‌آید، و در ربط با این بخش از جستجو جالب است، این است که هالهٔ شاعرانه‌ای که خانم گرمانت را، به‌عنوان کوشک‌نشین کومبره، در بر می‌گیرد و به‌دلیل این ربط مکانی با دنیای کودکی راوی پیوند می‌دهد، در آغاز در ذهن پروست وجود نداشته است: در نخستین طرحهایی که دفترچه‌ها به‌ما می‌نمایانند خانم اشرافی آبی‌چشمی که راوی او را می‌ستاید، پیگیرانه دنبالش می‌کند و به‌او دل می‌بندد، نه دوشس که کنتس است و گرچه در پاریس در همان ساختمانی می‌نشیند که خانوادهٔ راوی نیز آنجا خانه دارد، دارای کوشکی در کومبره و پیرامون آن نیست. پروست با نشاندن خاندان گرمانت در کوشک کومبره، با ایجاد ربطی داستانی، خیالی و «تاریخی» میان گرمانت‌ها و یکی از عمده‌ترین مکانهای «جغرافیا»ی جستجو، موفق به‌برقراری وحدت ژرفی میان دو مضمونی می‌شود که در ژان سنتوی نیز حضور داشتند امّا در این اثر ناتمام، در این «پیش‌نویس» جستجو، ربطی به‌هم نداشتند: یادهای دوران کودکی، و جاذبهٔ دنیای آرمانی اشرافیت برای یک نوجوان بورژوای بسیار حساس. در ژان سنتوی، خانوادهٔ اشرافی رِویون شخصیت جوان کتاب را آشکارا تحت حمایت خود می‌گیرد و او را در نظر همگان، در حیثیت و اعتبار خود شریک می‌کند. در طرف گرمانت، برعکس، آوازهٔ خاندانی که راوی جوان آن‌همه درباره‌اش رؤیاپروری کرده، و آرزوی رخنه به‌جهان دست‌نیافتنی‌اش را داشته است، بسیار زود چون سرابی محو می‌شود و این هنگامی است که او، بدون چندان زحمتی، دوستانه به‌محفل آنان پذیرفته می‌شود و هیچ اثری از آن عصارهٔ نادر و گرانبهایی نمی‌یابد که تخیل خودش با یکایک هجاهای نامهایی عجین کرده بود که یادهای تاریخی و افسانه‌ای آنها را آکنده از مفهوم و خاطره می‌کرد. بدین‌گونه، وعدهٔ «کنجد، بازشو» یی که بارون دو شارلوس در پایان گرمانت یک برای جلب دوستی راوی به‌او می‌دهد، زمانی مطرح می‌شود که کار از کار گذشته

است: از یک‌سو، راوی پیشاپیش به‌غار هزار و یکشبیِ نهفته در پس آن نامهای اسرارآمیز راه یافته است و از سوی دیگر کشف می‌کند که آنجا هیچ چیز نیست. ژان سنتوی، که تحت‌الحمایهٔ یک دوشس و محرم یک شاه بود، به‌زندگی اجتماعی و سرنوشتی رسیده بود که تحقق کامل آرزوهای یک جوان اسنوب است. امّا راوی جستجو بیهودگی و بی‌پایگی چنین آرزوهایی را تجربه می‌کند، آرزوهایی که نه در شیئی و مفهومی واقعی، بلکه در نقشهای مجازی و عبث آینه‌هایی بازتاب می‌یابد که روشنفکران و اشراف در برابر یکدیگر می‌گیرند و به‌تماشای خویشتن در آنها می‌پردازند، و در آنها هرکدام غبطهٔ امتیازهای واهیِ دیگری را می‌خورند، و نسبت به‌دیگری بی‌اعتنایی و تحقیری نشان می‌دهند که دردناک‌ترین کنجکاوی‌ها از پس آن به‌روشنی به‌چشم می‌آید.

آنچه از این تجربه حاصل می‌شود (تجربه‌ای که، به گواهی زندگینامهٔ پروست، نه‌فقط از آن راوی بلکه متعلق به‌خود او نیز بوده است) مادهٔ خامی است که در جستجو، این «کارگاه نوعی تازه از آفرینش جهان»، از تودهٔ بی‌شکل بی‌هویت وقایع‌نگاری محافل اشرافی به‌شکل ناب و فاخر یکی از بزرگ‌ترین آثار ادبی سراسر قرن بیستم تبدیل می‌شود. امّا جستجو، برای رسیدن به‌جایگاه بلند کنونی‌اش، که دیگر به‌هیچ شائبه اسنوبی آلوده نیست، راه درازی را پیموده است که از همان نخستین سالهای فعالیت ادبی پروست آغاز شد و در این پایان سدهٔ بیستم، بر پیشینهٔ بسیاری جنبش‌ها و جریانهای بزرگ ادبی، و رویدادهای دوران‌ساز سیاسی و اجتماعی منکی است، که به‌جای خود به‌آنها اشاره خواهیم کرد. از آغاز راهی که پروست و اثرش پیموده و به‌جای کنونی رسیده‌اند، پژواک برخی خرده‌گیری‌ها و اتهام‌ها را به‌خاطر داریم که اکنون درخشش نام پروست و افول نامهای آن خرده‌گیران چندان نیازی برای پرگویی درباره‌شان باقی نمی‌گذارد. آیا همین بس نیست که بگوییم از آن‌همه کسانی که پروست را در زمان خود اسنوب، و گاهی نویسندهٔ جهان اشرافیت می‌نامیدند، تنها نام ژان کوکتو و پل کلودل مانده است، و آندره ژید که می‌دانیم نظرش چگونه دگرگون شد؟

خطر این‌که جستجو، و به‌ویژه کتابهای میانی آن، اثری اسنوبی تلقی شود همواره برای پروست مطرح بود. بخصوص در سالهای اول نویسندگی‌اش و پیش از آن که

ارزش جستجو شناخته شود. در همین سالها بود که پروست برای دوستش روبر دوفلر نوشت: «به هیچ‌وجه مقاله‌های سَبکِ فیگارو نیست، رمانی است در عین حال آکنده از شور و تأمل و چشم‌اندازهای بسیار.»

به یاد بیاوریم که پروست دو اثر جان راسکین، هنرشناس نام‌آور و پرنفوذ انگلیسی را ترجمه کرده بود. این ترجمه‌ها با آن که بیانگر برداشتی دقیق و حاد از تحول گرایشها و اندیشه‌های هنری است، تنها به‌نشان دادن دلبستگی پروست به«هیجان‌های هنری» محدود نمی‌شود، و از آن بس فراتر می‌رود. راسکین می‌گفت: «هنر یعنی پرستش» و می‌دانیم که زمانی پروست این نیت را داشت که جستجو را پرستش همیشگی بنامد. در پرستشگاه جستجو، در این «کتاب ـ کلیسا» ی پروست (ر.ک. یادداشت مترجم بر دوشیزگان شکوفا)، کتاب گرمانت جایگاهی محوری دارد. در اینجا انسان کشف می‌کند که جای واقعی‌اش در جامعه، یا جامعهٔ اشراف، نیست. پروست اسنوبی را چنان خوب تجربه کرده است که به‌لوگراندن اسنوب به‌خاطر حمله‌اش به‌اسنوبی می‌تازد. آن شیوه‌ها و رفتارها، آن ظرافتهایی که پروست با شور بسیار از نظر گذرانده و گاهی توصیف کرده است، همه مقدمه و «آستانهٔ» زندگی معنوی‌اند و خود آن نیستند. می‌توان تصور کرد که پروست چندگاهی، و بویژه در دورهٔ نوجوانی، به‌دلیل احساس حقارت اجتماعی و بخصوص بدنی، این نیاز را حس کرده باشد که در محافل بدرخشد (فرنان گرِگ، از همکلاسی‌های دوران دبیرستان پروست یادآوری می‌کند که «مارسل از همان نوجوانی این آرزوی تقریباً زنانه‌وار را داشت که دیگران از او خوششان بیاید»). بدون شک یکی از ابزارهای پروست برای این‌گونه خودنمایی در محافل، نشان دادن موشکافی و هوش سرشار و گنجینهٔ اطلاعات عمومی‌اش بوده است. بی‌اعتنایی‌اش به‌هر گونه شغل و مقام اجتماعی هم می‌تواند تا اندازه‌ای محرک رفت‌وآمد او به‌محافل اشرافی بوده باشد که بیکارگی و بطالت از بارزترین ویژگی‌های آنهاست. هم خصوصیت‌های فردی پروست و هم نفوذ نویسندگان آن دوره موجب می‌شده است که او در رفت‌وآمد به‌محافل اشرافی لذتی جستجو کند. که بار شاعرانهٔ نامهای تاریخی و افسانه‌ای بر آن دامن می‌زده است. امّا در اینجا اگر اسنوبی مطرح باشد، از آن نوع خلاقی است که نیروهای زایندهٔ تخیل را به‌جنبش

درمی‌آورد. در همان‌حال که ظرافت و برازندگی موجودی اشرافی چون سن‌لو را می‌ستاییم، به‌نقص‌ها و کژی‌هایی در او پی می‌بریم که بیش از آن که یک فرد باشد نمایندهٔ یک تیره، یک طبقه، یک گروه اجتماعی است.

از این دیدگاه، برقراری تمایزی ژرف میان اسنوبی راوی و فرصت‌طلبی و ابتذال لوگراندن یا حتی بلوک ضرورت دارد. بلوک، که سالهای سال وصف زیبایی شگرف پرنسس دوگرمانت را شنیده است، هنگامی که سرانجام به‌دیدار او موفق می‌شود هیچ از دیدن زنی هیستریک و عامی و بددهن به‌جای او سر نمی‌خورد و دلسرد نمی‌شود، و پنداری برایش هیچ فرقی ندارد که آن پرنسس جادویی مرده و جایش را زن بیوه‌ای گرفته باشد که پس از مرگ پرنسس واقعی با پرنس ازدواج کرده است، زنی که همان خانم وردورن است! فرق بنیادی راوی و بلوک در همین است که این یکی به‌گونه‌ای آشکار و خودخواسته چشم خود را به‌روی حقیقت می‌بندد، همهٔ هدفش آن است که به‌هر بهایی راهی به‌درجات بالای جامعه بگشاید و در آنها نفوذ و ترقی کند، و کاری به‌شناخت این‌همه، و رخنه در عمق آن ندارد. کششی که راوی به‌سوی اشرافیت حس می‌کند ماهیت دیگری دارد: آن شور تب‌آلود قهرمانان بالزاک نیست که در درون جامعهٔ اشراف، یا برای راه یافتن به‌آن، خود را به‌آب و آتش می‌زنند، بلکه نوعی زیبایی‌شناسی شهودی است که تصور و خیال را می‌پرورد، امّا خیالی که در تماس با دنیای واقعی به‌همان گونه محو و نابود می‌شود که در برابر عینیت نامنتظر و لمس‌کردنی یک جای واقعی همهٔ تصویرهای ذهنی و گنگی که بر اساس نام یک مکان، یا توصیف آن، در نظر آورده‌ایم.

مدتها پیش از نگارش گرمانت، پروست در سال ۱۹۰۷ در مقاله‌ای در روزنامهٔ فیگارو (که اکنون می‌توان آن‌را در علیه سنت‌بوو خواند) به‌این جنبه اسنوبی، یعنی خطای تخیل، اشاره کرده و دربارهٔ برخی نامهای بسیار قدیمی که در خاطرات کنتس دو بوانی آمده‌اند نوشته بود: «. . . نامهای زیبای گذشته‌ها، که خطاست اگر به‌آنها بخندیم؛ از گذشته‌ای چنان ژرف سر برمی‌آورند که به‌نظر می‌آید در شکوه شگرفشان درخششی اسرارآمیز دارند، همانند نام‌های پیامبران و قدیسانی که به‌شکل مخفف در شیشه‌نگاره‌های کلیساهایمان نقش بسته‌اند. حتی همین نام ژهان [Jehan] گرچه شبیه نامی امروزی [ژان] است، آیا چنین نمی‌نماید که با

حروف گوتیک، به‌رنگی ارغوانی، یا لاجوردی، یا آبی فیروزه‌ای روی کتاب دعایی نوشته شده باشد؟ بدون شک اغلب این احساس قرون وسطایی که از چنین نامهایی برمی‌آید، هنگام آشنایی با کسانی که امروزه این نامها را دارند، و جنبهٔ شاعرانهٔ آنها را نه دریافته‌اند و نه در خود نهفته دارند، رنگ می‌بازد؛ امّا آیا منطقی است که از آدمها بخواهیم خود را لایق نامشان نشان بدهند در حالی که برای چیزهای بسیار زیباتر بس مشکل است که از حد نام خود فروتر نباشند، هنگامی که هیچ کشور، شهر یا رودخانه‌ای را نمی‌توان یافت که دیدنش آرزوی جهانی رؤیایی را که نامش به‌دلمان نشانده بود برآورده سازد؟ شاید عاقلانه‌تر باشد که به‌جای هر گونه رابطه‌ای با محافل اشرافی یا به‌جای سفرکردنِ بسیار سالنامهٔ اشراف و برنامهٔ حرکت قطارها را بخوانیم. . .»

با بررسی دفترچه‌های ۱۹۰۸ پروست (آن‌چنان که فیلیپ کولب برای انتشارات گالیمار گردآوری و ویرایش و حاشیه‌گذاری کرده است) می‌توان به وضوح هدف پروست را از پرداختن به‌مضمون نامهای اشرافی، و آنچه را که درکُنه آنها جستجو می‌کند دریافت: پروست شیفتهٔ خاندانهای کهنی است که در فرانسه (و نیز دیگر بخشهای اروپا) از منطقه‌ای به‌منطقهٔ دیگر نقل‌مکان می‌کنند و نامشان را با چشم‌اندازی متفاوت با چشم‌اندازهای پیشین پیوند می‌دهند، آن‌چنان که گلهایی که از سرزمین‌های دوردست و غریبه آورده و کاشته شده باشند. از سوی دیگر، آنچه مایهٔ حیرت او می‌شود بازگشت و تکرار خصوصیات اخلاقی و فیزیکی نیاکان در چهره‌های فرزندان است که به‌موجب قوانینی اسرارآمیز آدمهایی را از ورای دهه‌ها و سده‌ها پدیدار می‌کنند و گاه «چهرهٔ مهربان مادری را در صورت نواده‌ای تبهکار» دوباره می‌نمایانند. بعید نیست که این بخش از دستنوشته‌های ۱۹۰۸، که در ماه ژوئیه این سال نوشته شده است، همانی باشد که با تغییراتی در علیه سنت‌بوو ویرایش دو فالوا (گالیمار، ۱۹۷۳) می‌خوانیم و عنوان نام کسان را دارد. گواین‌که اگر چنین باشد، این فصل را باید به‌دوره‌های آغازین شکل‌گیری جستجو مربوط دانست، چون در این بخش دربارهٔ مفاهیم شاعرانهٔ نامهای اشرافی توصیف‌هایی، با «واریاسیون» های مختلف، آورده شده است که در شکل نهایی گرمانت فقط بخشهایی از آنها را می‌خوانیم. بطور مثال، عنوان دوک دو وورتمبرگ را در نظر

آوریم: در مهمانی ناهار گرمانت، دوک از ازدواج او با دختر لویی فیلیپ حرف می‌زند و راوی بر اساس این ازدواج و کوشک «فانتزی»، که به‌آن ربط دارد، به‌رؤیاپروری می‌پردازد و تصویر صندوقچهٔ یادگاردانی را، «شبیه آنچه کارپاچو و مملینگ می‌کشیدند» در نظر می‌آورد. بدیهی است که مبنای این رؤیاپروری صندوقچه‌ای با نقاشی مملینگ است که هم‌اکنون در شهر بروژ (بلژیک) یافت می‌شود و در آن سرگذشت سنت‌اورسول تصویر شده است، یعنی همانی که کارپاچو نیز آن‌را کشیده است (صفحهٔ ۵۷۳ در سایهٔ دوشیزگان شکوفا و یادداشت شمارهٔ ۲۳۵ این کتاب را بخوانید). امّا از بررسی نام کسان چنین برمی‌آید که پروست در آغاز نه یک صندوقچهٔ یادگاردان، بلکه یک شیشه‌نگارهٔ عظیم را در نظر داشته است که در آن، شجره‌نامهٔ دوک دو وورتمبرگ شبیه درخت یسا در شیشه‌نگارهٔ کلیسای اعظم شارتر است، یعنی همان درختی که نسب عیسی مسیح را به‌یسای پیامبر (باب شانزدهم کتاب اول سموئیل، تورات) می‌رساند. در عوض، در متن نهایی گرمانت، تشبیه درخت یسا در جای دیگری، دربارهٔ شجره‌نامهٔ خاندان گرمانت به کار رفته است و این تغییر مضمون یکی از نکته‌های جالب در بررسی چگونگی شکل‌گیری کل کتاب جستجو، از مرحلهٔ ذهنی آغازین، تا نگارش و سپس تجدیدنظرهای پیاپی، تا متن نهایی موجود است.

مثلاً، همین تصویر پیشینهٔ خانوادگی، که از یک شیشه‌نگاره آغاز می‌شود، در نهایت بدین شکل درمی‌آید: در متن نهایی، توصیف طولانی (سه صفحه) شجره‌نامهٔ دوک دو وورتمبرگ، که در آن هر یک از نامهای نیاکان این خاندان به گلی تشبیه شده‌اند، سرانجام به‌صندوقچهٔ یادگاردان بدل می‌شود که پروست آن‌را در چند سطر کوتاه خلاصه می‌کند ـ البته خدا می‌داند پس از چه اندازه تغییر و تبدیل‌ها و بازنویسی‌هایی. در حالی که، مضمون درخت یسا هم در چند سطر، در جای دیگری در پایان گرمانت ۲، آمده است. یعنی که طرح اولیه به‌دو بخش شده و نویسنده آن‌را پس از چندین‌بار بازسازی فشرده کرده و در دو جای متفاوت آورده است. با این‌همه هنوز می‌توان آن‌را بازشناخت و از طریق آن به‌نکتهٔ بسیار مهمی در [illegible] جستجو پی برد: بررسی سیر تحول آن اندیشهٔ اولیه تا شکل یا [illegible] نهایی نشان می‌دهد که در بسیاری موارد، بازنویسی‌های پی‌درپی

پروست تنها به‌معنی افزودن‌ها و پالودن‌های ویراستارانه نبوده، بلکه شامل گزینش‌های سختگیرانه‌ای نیز می‌شده است که در جریان آنها بسیاری عنصرها و طرحها بکلی به کناری گذاشته می‌شدند. اهمیت این نکته بویژه در آنجاست که ضربه‌ای کاری بر سوءتفاهم بزرگی می‌زند که از آغاز انتشار کتاب پروست تا امروز مطرح بوده است و علیرغم صدها و صدها کتاب در توضیح و تفسیر جستجو، هنوز هم هست: این سوءتفاهم که گویا جستجو یک زندگینامه، و راوی کتاب همان مارسل پروست، فرزند آدرین، متولد ۱۸۷۱ اوتوی است. این سوءتفاهم عمدتاً ناشی از سطحی‌خوانی و بدخوانی (وگاهی نخواندن) جستجو است!

اکنون همه می‌دانیم که پروست طرح آغازین خود در سه جلد نسبتاً کوچک را با افزودن‌های پی‌درپی و بیشمار تا حد هفت یا هشت جلدِ کمابیش قطور بسط داده است، امّا تنها از بررسی دفترچه‌های پروست، و نمونه‌های چاپی نخستینِ برخی از کتابهای جستجو می‌توان دریافت که او بسیاری طرح‌ها و بخش‌ها، رخدادها و شخصیت‌ها را کنار گذاشته و به‌حفظ برخی اشاره‌های گنگ و ارجاعات نه‌چندان توجیه‌پذیر دربارهٔ آنها بسنده کرده است. چنین است توصیف شرایط ناخوشی مادربزرگ در پایان گرمانت یک، و چگونگی «حملهٔ کوچک» ی که در شانزه‌لیزه به‌او دست می‌دهد. در متن کنونی، راوی به‌بیماری مادربزرگ بی‌اعتنایی نشان می‌دهد و با او رفتاری خودخواهانه و «طلبکارانه» پیش می‌گیرد، امّا بعدها، پس از مرگ مادربزرگ، حس تقصیری که به‌او دست می‌دهد چندان توجیه‌شدنی نیست. در حالی که در متن آغازین حس گنهکاری راوی بسیار بهتر درک می‌شود، چه پیش از خروجشان برای گردش در شانزه‌لیزه می‌خوانیم که راوی مادربزرگ را تقریباً به‌زور از خانه بیرون می‌برد و از دودلی‌ها و کُندی‌های بیمارانه پیرزن به‌خشم می‌آید، چون خود می‌خواهد به‌دیداری برود که برایش مهم است: دیدار با خانمی به‌نام شانژ (که در متن نهایی خانم استر ماریا می‌شود)، در حالی که در گرمانت یک بحث دیدار با برخی دوستان مطرح است. از این گذشته، در متن آغازین، راوی قصد دارد پس از دیدار با خانم شانژ به‌مهمانی شام خانم وردورن در شاتو برود، به‌این امید که زن بسیار زیبا و سست‌اخلاقی را که وصفش را از یکی از دوستانش شنیده است، ببیند. بدین‌گونه، در روایت آغازین انگیزه راوی در خروج از خانه، و

واداشتن مادربزرگ به‌شتاب بیشتر، انگیزه‌ای شهوانی یعنی یکسره خودخواهانه است که در نتیجه پشیمانی بعدهای او را بهتر توجیه می‌کند، در حالی که در متن نهایی، هدف او تنها دیدن برخی دوستان و خوردن شام در بیرون از شهر است، و علیرغم رفتار خودخواهانه‌اش با مادربزرگ آن اندازه به‌او تندی نمی‌کند که توجیه کنندهٔ پشیمانی و حس گناه باشد. سپس، در متن نهایی، نه‌تنها هیچ ربطی میان خانم استر ماریا و آن زن بسیار زیبا با «حملهٔ کوچک» مادربزرگ وجود ندارد، بلکه آن دو زن به‌حواشی دوردست داستان «تبعید» می‌شوند. تنها نامی از آن دو باقی می‌ماند که بهانه‌ای برای بحث دربارهٔ دو نکتهٔ بنیادین می‌شود: اول این‌که در عشق، انتخاب دلدار نه ارادی که تقریباً همیشه تصادفی و وابسته به‌شرایط بیرونی است (اگر خانم استر ماریا به‌دیدارگاه می‌آمد، راوی عاشق او می‌شد و نه آلبرتین، و آینده یکسره دگرگون می‌شد). و نکتهٔ دوم: نقش تخیل در انگیزش تمنا، و سرانجام در پدید آوردن عشق. نکته‌ای که شاید از زمان نخستین آدم خاکی تا امروز قدمت دارد و همواره تجربه شده است، و آنچه بسیاری عشق‌ها را یکجانبه و معشوق را سنگدل می‌نمایاند، و نیز آنچه خصلت انحصاری رابطهٔ عشقی نامیده می‌شود و اوج تبلور آن قصهٔ لیلی و مجنون است، همه جلوه‌ای از آن نکته است، و آن این‌که در عشق، آن‌کسی که به‌او دل می‌بندی تقریباً هیچ اهمیتی و حتی نقشی ندارد، چون آدم به‌موجودی دل می‌بندد که زادهٔ تخیل خود اوست.

نگارش، ویرایش و «مونتاژ» طرف گرمانت در ماه مارس ۱۹۱۶ پایان گرفت و پروست آن‌را به‌ماشین‌نویس داد تا از آن نسخه‌ای برای فرستادن به‌چاپخانه تهیه کند. در ماههای بعد، با توجه به‌ابعادی که کتاب به‌خود گرفته بود، و اکراه برنار گراسه، پروست موفق شد رمان خود را به‌نشر nrf (گالیمار) منتقل کند که چاپخانه‌اش پس از وقفهٔ جنگ دوباره به‌راه افتاده بود. میان اکتبر ۱۹۱۷ و نوامبر سال بعد چاپ در سایهٔ دوشیزگان شکوفا به‌پایان رسید و آنگاه کارِ چاپ گرمانت آغاز شد. نخستین نمونه‌های حروفچینی‌شدهٔ کتاب در زمانی بسیار نامساعد به‌دست پروست رسید، هنگامی که پس از نقل مکان به‌خانهٔ موقتی در نزدیکی جنگل بولونی دچار بحران‌های شدید آسم می‌شد. امّا در هر حال، تصحیح

نمونه‌ها را به‌پایان برد که در مورد پروست دارای مفهوم ویژه‌ای است: در جریان تصحیح اغلب جمله‌ها را یکسره تغییر می‌داد، یا با افزودن عبارتها و جمله‌هایی معترضه آنها را چندین‌برابر می‌کرد، یا این‌که در لابه‌لایشان جمله‌ها و پاراگراف‌های تازه می‌آورد، در حالی که اغلب اشتباههای چاپی و خطاهای ناشی از شتاب خودش باقی می‌ماند. در نتیجه تصحیح دیگری لازم می‌شد که دربارهٔ گرمانت این کار به‌آندره برتون محول شد. شرح بگومگوهای دائمی پروست با ناشران و مسؤولان فنی چاپ بر سر آن تغییرها و افزایش‌ها در این دیباچه جایی ندارد. همین‌قدر گفته شود که یکی از مسؤولان گالیمار در برابر نمونه‌های گراسه که از زیردست پروست گذشته بود شگفت‌زده داد زد: «این‌که یک کتاب دیگر است!»

دستکاری‌های پروست در دستنوشته و حتی در آخرین نمونه‌های چاپی همواره این فرصت را به‌او می‌داد که تازه‌ترین تجربه‌هایش را هم در جستجو بگنجاند. چنین است که در آغاز گرمانت یک، در جریان سفر راوی به‌دونسیر، بحث ناشنوایی ارادی را می‌خوانیم که از تجربهٔ شخصی پروست در زمان تصحیح نمونه‌های گراسه نشان دارد، هنگامی که پس از نقل مکان به‌خیابان شلوغ لوران پیشا خود را ناگزیر از آن دید که گلوله‌هایی از پنبهٔ آغشته به‌موم در گوش کند تا سروصدا آزارش ندهد، چه در خانهٔ قبلی دیوارها را به‌این منظور با لایه‌هایی از چوب‌پنبه پوشانده بود و در خانهٔ تازه چنین نمی‌توانست. برخی دیگر از افزوده‌های پروست به‌ماجرایی در سال ۱۹۲۰ مربوط می‌شود که شرح جالبی از آن در زندگینامهٔ معروف مارسل پروست، نوشتهٔ جرج پینتر (ترجمه ایتالیایی انتشارات فلترینّلی، میلان، ۱۹۶۵) آمده است. و آن چنین است:

در تابستان ۱۹۲۰ پروست در جستجوی کسانی بود که چاپ لوکس دوشیزگان شکوفا را پیش‌خرید کنند، این چاپ بنا بود در ۵۰ نسخه، هر نسخه همراه با چند صفحه دستنوشتهٔ اصلی پروست، و یک هلیوگرافی از تکچهرهٔ معروف او به‌قلم ژاک امیل بلانش، تهیه شود. خودداری برخی از دوستان ثروتمند از خرید این کتاب بر پروست سخت گران آمد، چنان‌که برای سیدنی اسکیف، دوست انگلیسی‌اش که یکی از مبتکران فکر چاپ لوکس بود نوشت: « [این خودداری]

مرا به‌یاد داستانی می‌اندازد که ویسلر دربارهٔ روزی تعریف می‌کند که همهٔ میلیاردرها و لردهای شهر در خانه‌اش به‌ناهار مهمان بودند و مأموران قضایی سر رسیدند تا اموالش را به‌خاطر بدهی توقیف کنند. ویسلر می‌گوید که برای آنان از این ساده‌تر چیزی نبود که یکی دو تابلو از من بخرند و به‌این وسیله مأموران را دست به‌سر کنند. امّا هیچکس چنین نکرد. به گمانم نه به‌دلیل خسّت، و نه بدخواهی، چون همه‌شان از رفت‌وآمد و بودن با من خوششان می‌آمد. نه. فکر می‌کنم حقیقت این باشد که هیچکدامشان اصلاً به‌فکر این کار نیفتادند. این کار را نکردند چون قوهٔ تخیل نداشتند.» (مارسل پروست، مکاتبات. انتشارات پلون، پاریس، ۱۹۳۲ جلد سوم. ص ۴۵ ـ ۴۴)

یکی از دوستان پروست هم که به‌دلیل خست، یا بدخواهی، یا نداشتِ تخیل از پیش‌خرید چاپ لوکس دوشیزگان شکوفا خودداری کرد کنت دو پولینیاک بود که بتازگی با شارلوت گریمالدی، ولیعهد موناکو ازدواج کرده بود. پروست با کنت جوان قطع رابطه کرد و بسیاری از ویژگی‌های خاندان گریمالدی را به‌دودمان سلطنتی لوکزامبورک داد، و درباره‌شان نکته‌های نیشداری نوشت که در گرمانت دو خواهیم خواند؛ نکته‌هایی که البته راوی آنها را یکسره جعلی و ساخته و پرداختهٔ محافل اشرافی قلمداد می‌کند که حقیقت را فدای لذت لودگی و بدگویی می‌کنند.

این نکته نیز گفتنی است که در ماجرای کنت دو پولینیاک آنچه براستی مورد نظر پروست بود نه زدن نیش غیرمستقیمی به‌او، که توصیف دقیق قانونهایی بود که بدگویی و شایعه بر اساس آنها پراکنده می‌شود، و نیز کشف دلیل این‌که چرا غیبت و شایعه با سرعتی باورنکردنی پخش می‌شود و چرا آدمها آنها را بدون هیچ اعتنایی به‌منطق باور می‌کنند.

گرمانت یک در اکتبر ۱۹۲۰ و گرمانت دو در مه ۱۹۲۱ همراه با فصل اول سدوم و عموره چاپ شد. استقبال از دو کتاب، چه از سوی منتقدان و چه از طرف خوانندگان خوب بود، به‌ویژه که موفقیت در سایهٔ دوشیزگان شکوفا، و جایزهٔ گنکور آن، پروست را به‌شهرت رسانده بود. بخشی از نقدهای مخالفی که دربارهٔ گرمانت شد هنوز طنین ایرادهایی را داشت که برخی منتقدان هنگام اعطای گنکور مطرح کرده بودند: اینکه چرا در جَوّ جامعهٔ تازه از جنگ‌برخاسته دنیایی به گمان آن

منتقدان خاص و بسته با این تفصیل نمایانده می‌شود. تکلیف این ایراد را آیندهٔ آن‌زمان (یعنی امروز)، و منطق هنر اصیل و ماندگار بخوبی روشن کرده است و نیازی به‌پرگویی دربارهٔ آن نیست. همین‌قدر گفته شود که از حریف دوشیزگان در مرحلهٔ نهایی داوری جایزهٔ گنکور، یعنی رمان صلیب‌های چوبی رولان دورژلس براستی جُز نامی باقی نمانده است که آن هم به‌همین دلیل است که گاهی در چنین مقاله‌هایی در کنار دوشیزگان شکوفا از آن نامی برده می‌شود!

امّا یک ایراد دیگر هم در نقدهای مخالف گرمانت خوانده می‌شد که عمری نسبتاً دراز داشت و هنوز هم گاهی پیش کشیده می‌شود، و آن این‌که پروست با این‌همه بحث دربارهٔ محیط اشرافی گرمانت نشان داده است که نویسنده‌ای اسنوب است. ژاک بولانژه، از منتقدان سرشناس زمان، اظهار شگفتی کرد که چرا در گرمانت اسنوبی به‌جای آن که کرداری خاص و غیرعادی، انحراف‌آمیز و ویژهٔ تک و توک شخصیت مسخره و نفرت‌انگیز باشد، به‌شکل قانونی عام بر همهٔ مناسبات اجتماعی حاکم است و بی‌هیچ تمایزی هم درگنده‌گویی‌های روشنفکرانهٔ اوریان دوگرمانت و بددهنی‌های مادام وردورن، و هم در خیال‌پروری‌های راوی دربارهٔ شجره‌نامه‌ها و بحث‌های نخوت‌آمیز و بی‌ادبانهٔ بلوک دیده می‌شود. و پروست، که سخت در بند آن بود که نشان دهد چندان ربطی میان او و راوی کتاب نیست، در پاسخ اتهام‌های اسنوبی گفت که «در زندگی همواره با دوشس‌های گرمانت آشنا بوده است» و با این گفته ناخواسته بر آن اتهامهای بدخواهانه صحه گذاشت.

حقیقت این است که هدف هم‌عصران پروست از زدن اتهام اسنوبی به‌او این بود که برداشت و تحلیل بیرحمانهٔ او از مکانیسم روابط انسانی را ناشی از بینشی خاص و غیرعادی و اعوجاج‌آمیز (در این مورد همان اسنوبی ادعایی) بنمایانند و به‌این وسیله به‌نوعی نیش او را بگیرند. امّا درست همین اعوجاجی که بینش پروست بر تصویر قشرهای بالای جامعه تحمیل می‌کند امروزه به‌ما امکان می‌دهد که حقیقت تاریخی و روان‌شناختی جستجو را درک کنیم، حقیقتی که همهٔ درخشش و برجستگی‌اش از آنجا می‌آید که پروست کشمکش‌های اجتماعی و مکانیسم انگیزه‌های توهم‌آمیز و بیرحمانهٔ تمنا و عشق را از درون تحلیل می‌کند.

خوانندگان دوشیزگان شکوفا و گرمانت در آن سالها، که هنوز کتابهای بعدی

جستجو را نخوانده بودند، نمی‌توانستند این نکته را درک کنند که سرخوردگی تدریجی راوی، و دلکندنش از دنیای اشراف و همهٔ آنچه به‌آن مربوط می‌شود، ایجاب می‌کند که او پیش‌تر تنگنای محیط اشراف را از نزدیک دیده باشد، و چندگاهی ارزشهای محفلی و اشرافی او را چون طلسمی افسون کرده باشند. این بی‌خبری از تحولات بعدی اثر، که در زمان انتشار نخستین کتابهای جستجو برانگیزندهٔ چنان سوءتفاهم‌هایی بود، همان وضعی است که خوانندهٔ ترجمهٔ فارسی نیز با آن روبروست. بعدها با خواندن کتابهای دیگر خواهُیم دید که همان نتیجه گیری معنوی و فرافیزیکی جستجو در کتاب زمان بازیافته ایجاب می‌کند که در گرمانت سخافت و بیهودگی اسنویی تا عمق آن کاوش و اکتشاف شود بدون آن که راوی کاوشگر و کاشف خود از آن فاصله بگیرد یا آن‌را از بالا نظاره کند. برای آن که اهمیت و ارزش صعود راوی به‌اوج‌های شرافت هنری بخوبی درک و عظمت راهِ پیموده بدرستی حس شود ضروری است که او اول به‌قهقراهای دوزخی درغلتیده باشد. در راه جستجوی زمان بازیافته، اسنوییِ پروست و راوی در یک تصویر یگانه ضروری امّا گذرا ادغام می‌شود؛ تصویری که در صفحهٔ آخر گرمانت دو، در برابر شکوه و برازندگی کفشهای سرخ مادام دوگرمانت محو می‌شود که به‌گویاترین زبان از بی‌اعتنایی او به‌دوست رو به‌مرگش سخن می‌گویند. طلسم راه گرمانت شکسته می‌شود: میان راوی و مکاشفهٔ نهایی تنها یک پردهٔ دیگر باقی مانده است و آن زیبایی دست‌نیافتنی آلبرتین، و افسون عشق زمینی است. خواهیم دید که راوی این پرده را نیز کنار می‌زند و سرانجام به‌جایی که از آغاز به‌سویش راهی بوده است می‌رسد. برای خواننده‌ای که همهٔ جستجو را در اختیار نداشته یا نخوانده باشد (آن‌چنان که خوانندهٔ ترجمهٔ فارسی امروز) گهگاه اشاره‌هایی از این سلوک و مقصد خبر می‌دهد. در گرمانت یک، از جمله، این اشاره را در مادام دو ویلپاریزیس می‌بینیم که قریحهٔ ادبی از جمع اشرافیان برجسته و برازنده طردش کرده است، و خانم لوروا که بر خلاف او به‌همهٔ محافل دعوت می‌شود. راوی می‌داند و می‌گوید که چند سال بعد هیچ‌کس نمی‌داند که خانم لوروا که بود و چه می‌کرد، امّا مادام دو ویلپاریزیس به‌عنوان زنی که برجسته‌ترین محفل زمان را داشت، در ذهن آیندگانی ماندگار خواهد شد که هرآنچه را که از او می‌دانند و آنان

را به‌ستایش او می‌انگیزد از خود او (از کتاب خاطراتش) شنیده‌اند!

یک نکتهٔ دیگر را هم ناگفته نگذاریم. در طول زمان نسبتاً درازی که جستجو پُشت سرگذاشته است، محور اصلی یا شاید تنها محور نقد منفیِ آن، تحلیل این اثر و جهان‌بینی نویسنده‌اش از دیدگاه سیاسی عملی، اخلاق سیاسی، فلسفهٔ سیاسی - اجتماعی، و در یک کلمه موضع‌گیری سیاسی به‌معنای دسته‌بندی‌های حزبی و عقیدتی بوده است. اتهام اسنویی پروست را نیز عمدتاً از همین دیدگاه باید بررسی کرد. و این‌همه در این پایان سدهٔ بیستم، در سنجش آنچه مانده و آنچه رفته است، مفهوم تازه‌ای می‌یابد. در دورانی که سیاست نخست انگیزه‌ای همگانی و روزمره شده و سپس از حوزهٔ دغدغه‌های عملی و ذهنی همگان بیرون افتاده است، در پایان دورانی که اندیشهٔ سیاسی به‌سیاست‌زدگی، و سپس به‌دلزدگی سیاسی بدل شده است، دلبستگی پروست به‌مکانیسم‌های صرفاً انسانی و درونی دیگر نه اسنویی جلوه می‌کند و نه کندوکاو در محیطی بسته و محدود به‌نظر می‌آید. شاید در طول زمانی که بر جستجو گذشته است اکنون نخستین‌باری باشد که این کتاب از همان دیدگاهی که باید، یعنی دیدگاه کاملاً مستقل از پیرایه‌های گذرای عقیدتی و حزبی و محلی، بررسی می‌شود. دیدگاهی یکسره انسانی و آزاد از الگوهای محفلی و حزبی و ملی، که تاریخ را پشت سر می‌گذارد و به‌زمان می‌پردازد.

آن‌چنان که در مقدمهٔ ترجمهٔ فارسی دو کتاب پیشین جستجو گفته شد، کتاب حاضر نیز از روی متن انتشارات روبر لافون (پاریس، ۱۹۸۷)، با نظری گهگاهی به‌متن کلاسیک انتشارات گالیمار (ویرایش پیر کلارا ک و آندره فرّه، چاپ ۱۹۶۷) ترجمه شده است. در ترجمهٔ کتاب حاضر نیز دو ترجمهٔ ایتالیایی و انگلیسی را کنار دست داشته و عملاً سطر به‌سطر ترجمهٔ خود را با این دو متن مقابله و مقایسه کرده‌ایم. این کار، آن‌چنان که از مقایسهٔ سه ترجمه برآمد و گاهی در یادداشت‌های پایان کتاب به‌آن اشاره شده است، تنها تفننی ادبی و حرفه‌ای یا وسواسی اضافی نبوده، بلکه در عمل کارایی بسیار داشته و خیلی نکات گنگ را برای مترجم روشن کرده است. در رویارویی با متن دشواری چون جستجو، به‌متن‌هایی کمکی نیاز است که به‌نوعی پایهٔ سنتی و تجربی کار تازهٔ ترجمهٔ آن باشند. در غیاب چنین سنت

و تجربه‌ای درکشورمان، یاری‌جویی از دیگران ضرورت می‌یابد. مشخصات متن ایتالیایی گرمانت با ترجمهٔ ماریو بونفانتینی چنین است.

Marcel Proust

I GUERMANTES

Traduzione di Mario Bonfantini, Giulio Einaudi editore, Torino, 1978

مرجع انگلیسی ما در دو ترجمهٔ پیشین متن تازهٔ جستجو، کار اسکات مونکریف و ترنس کیلمارتین (مجموعه کلاسیک‌ها، پنگوئن، لندن، ۱۹۸۵) بود. می‌دانیم که این مجموعه پس از بازنگری ترجمهٔ قدیمی اسکات مونکریف، و به‌تعبیر درست‌تری ترجمه‌ای دوباره بر اساس ترجمهٔ پیشین، انتشار یافته است. متن مونکریف در عین حال که در زبان انگلیسی خود مستقلاً و به‌عنوان یک اثر ارزشمند ادبی اعتبار دارد، از نظر وفاداری به‌متن اصلی فرانسوی، و نیز پیروی از فن نوین ترجمه خالی از اشکال نیست. در حالی که در مورد متن دشواری چون جستجو مقابله با ترجمه‌های دیگر اغلب به‌انگیزهٔ یافتن بایدهاست، در متن منسوخ‌شده‌ای چون ترجمهٔ مونکریف برخی نبایدها را هم می‌توان دید. از همین‌رو بر آن شدیم که برای مقابلهٔ گرمانت متن انگلیسی تجدیدچاپی سال ۱۹۲۵ مونکریف را به‌جای متن تازهٔ پیشین به‌کار بگیریم. مشخصات این کتاب چنین است:

Marcel Proust

THE GUERMANTES WAY

Translated By C. K. SCOTT MONCRIEFF, Vintage Books, New York, 1970

در بخش یادداشتهای پایان کتاب دربارهٔ برخی نامهای ناشناس یا درخور تأکید، یا نکات گنگ و تفسیربرانگیز توضیح داده شده است. این توضیح‌ها به موارد واقعاً ضروری مربوط می‌شود و در حداقل کلمات آمده است.

کتابنامهٔ تقریباً مفصلی دربارهٔ پروست در پایان کتاب اول جستجو آمد. فهرست نام کسان و جاها در پایان کتاب آخر آورده خواهد شد.

مهدی سحابی

اول اسفند ۱۳۷۱

برای لئون دوده
نویسندهٔ
سفر شکسپیر
تقسیم کودک
ستارهٔ سیاه
اشباح و زندگان
جهان تصویر
و شاهکارهای بسیار

برای دوست بی‌همانند
به نشانه قدردانی
و ستایش

م. پ.

جیک‌جیک بامدادی پرندگان به‌گوش فرانسواز ناخوشایند می‌آمد. هر کلمهٔ «کلفت‌ها» او را از جا می‌جهانید؛ صدای پاهایشان آزارش می‌داد و به فکرش می‌انداخت که ببینی چه می‌کنند؛ آخر به خانهٔ تازه‌ای رفته بودیم. البته، در «طبقه هفتم» خانهٔ پیشینمان هم خدمتکاران به همین اندازه آمدوشد داشتند؛ امّا او آنان را می‌شناخت؛ رفت و آمدهایشان برایش چیزی دوستانه شده بود. اکنون، حتی به سکوت هم توجهی دردناک نشان می‌داد. و از آنجا که هر چه بولوار کنار خانهٔ قبلی‌مان سروصدا داشت محلهٔ تازه ساکت بود، ترانهٔ مرد رهگذری (که حتی از دور، در حالت ضعیف هم، چون نغمهٔ ارکستری به وضوح شنیده می‌شد) چشمان فرانسواز تبعیدی را پر از اشک می‌کرد. از این‌رو، منی که هر چه به زحمت با چیزهای تازه خو می‌کردم چیزهای کهنه را به راحتی وامی‌گذاشتم، گرچه نخست او را مسخره کردم از این‌که ترک ساختمانی که در آن «همه از هر طرف احترام‌مان را داشتند» برایش ناگوار بود، و چمدانهایش را به رسم قدیمی کومبره گریه کنان بست، و گفت که خانه‌ای که از آن می‌رفتیم از همهٔ خانه‌های دنیا بهتر است، خود را به خدمتکار پیرمان نزدیک حس کردم، چون دیدم که رفتن به خانه‌ای که دربانش هنوز ما را نمی‌شناسد، و نشانه‌های احترامی را که برای تغذیهٔ روحی او ضرورت دارد به او نشان نمی‌دهد، او را به حالتی انداخته که کم مانده است از پا درافتد. تنها او می‌توانست حال مرا بفهمد؛ کاری که به هیچ‌رو از پادوی جوانش برنمی‌آمد. برای او، که هیچ نشانی از کومبره نداشت، خانه عوض کردن و به محلهٔ تازه‌ای رفتن، به تعطیلاتی می‌مانست که در آن تازگی چیزها همان‌گونه راحت‌بخش بود که انگار آدم در سفر باشد؛ خود را در ییلاق می‌پنداشت، و زکامی که گرفت، همانند

سردردی که آدم از «جریان هوا» در واگنی بگیرد که پنجره‌اش خوب بسته نشود، او را دستخوش حس لذتناک تماشای جاهای تازه کرد؛ با هر عطسه‌ای شادمانی نشان می‌داد از این‌که جایی چنین برازنده پیدا کرده بود، چه همواره آرزوی اربابانی را داشته بود که بسیار سفر کنند. از این‌رو، بی‌توجهی به او، یکراست به سراغ فرانسواز رفتم. ازآنجا که به گریه‌اش برای جابه‌جایی‌ای که خود اعتنایی به آن نداشتم خندیده بودم، در برابر اندوهم سردی بسیار نشان داد، چه اندوهی بود که خود نیز داشت. خودخواهی آدمهای عصبی پابه‌پای «حساسیت» ادعایی‌شان افزایش می‌یابد؛ تاب آن ندارند که از دیگران همان ناراحتی‌هایی را ببینند که در نزد خود هر چه بیشتر به آنها توجه می‌کنند. فرانسواز، که به کوچک‌ترین رنج خودش بی‌اعتنا نمی‌ماند، از رنج من رو برمی‌گردانید تا خرسندی دیدن این را که کسی برایم دل سوزانده، یا حتی دردم را دیده باشد، از من دریغ بدارد. هنگامی هم که خواستم از خانهٔ تازه‌مان با او حرف بزنم همین کار را کرد. وانگهی، دو روز بعد که برای آوردن جامه‌هایی رفت که در خانهٔ پیشین جاگذاشته بودیم، در حالی که من هنوز، در پی تغییر خانه، دچار تب بودم و همانند بوآیی که تازه گاوی را بلعیده باشد سنگینی دردناک صندوق درازی را روی ذهنم حس می‌کردم که نگاهم باید آن را بناچار «هضم» می‌کرد، فرانسواز، با بیوفایی خاص زنان، آمد و گفت که در بولوار خانهٔ قبلی‌مان حس کرده بود که دارد خفه می‌شود، و برای رفتن به آنجا پاک «از راه بیراه شده بود»، و به عمرش همچو پلکانهای ناراحتی ندیده بود، و اگر یک «امپراتوری» را به او پیشکش می‌کردند و میلیونها پول به او می‌دادند ــ فرضی که هیچ پایه‌ای نداشت ــ حاضر نبود به آن خانه برگردد، و سرانجام این‌که همه چیز خانهٔ تازه (یعنی آنچه به آشپزخانه و راهروها مربوط می‌شد) خیلی «مرتب» تر از آن یکی بود.[1] حال، زمان آن است که بگویم این خانهٔ تازه یک آپارتمان ضمیمهٔ ساختمان گرمانت بود ــ و برای این به آنجا رفته بودیم که حال مادربزرگم چندان خوش نبود و به هوای پاک‌تری نیاز داشت، که البته این دلیل را به خود او نگفته بودیم.

در سنّی که نامها، با ارائهٔ تصویری از ناشناخته‌ای که خود در قالب آنها

ریخته‌ایم، در همان حال که بیانگر مکانی واقعی نیز هستند ما را وامی‌دارند که بدین‌گونه این و آن را با هم یکی بدانیم (تا آنجا که به جستجوی جانی به شهری می‌رویم که او در آن یافت نمی‌شود امّا دیگر ما را توان آن نیست که از نام آن شهر بیرونش کنیم)، نامها فقط ــ آن گونه که در نقاشی‌های تمثیلی می‌بینیم ــ به شهرها و رودها فردیت نمی‌دهند، فقط جهان مادی را به رنگهای گونه گون درنمی‌آورند و از شگرفی‌ها نمی‌آکنند، بلکه با دنیای اجتماعی نیز چنین می‌کنند: چنین است که هر کوشک، هر ساختمان یا کاخ معروفی دارای پَری یا بانویی می‌شود همان گونه که جنگلها جن‌ها و آبها الهه‌ها دارند. گاهی پری، نهفته در ژرفای نامش، پابه‌پای زندگی تخیل ما که می‌پروردش دگرگون می‌شود؛ بدین‌گونه، جوّی که در درون من زیستگاه مادام دوگرمانت بود، پس از سالهای سال که چیزی جز بازتاب شیشهٔ یک «فانوس جادو» و یک شیشه نگارهٔ کلیسا نبود[۲] رفته‌رفته رنگ می‌باخت که یکباره رؤیاهایی یکسره دیگرگون آن را با نمناکی کف‌آلود جویبارها درآمیخت.

امّا، پری جان می‌بازد اگر به آدم واقعی که نام او را دارد نزدیک شویم، زیرا آنگاه این نام رفته‌رفته آن آدم را بازمی‌تاباند و دیگر از پَری در آن اثری نیست؛ پری دوباره زاده می‌شود اگر از آدم دور شویم؛ امّا اگر درکنارش بمانیم، پری برای همیشه می‌میرد و با او نام نیز، چون خاندان لوزینیان که باید در روز ناپدیدیِ ملوزین پری[۳] منقرض می‌شد. آنگاه نام، که شاید در زیر لایه‌های پی‌درپی رنگ آن بتوانیم سرانجام چهرهٔ اصلی زن ناشناس زیبایی را بازیابیم که هرگز نخواهیمش شناخت، چیزی جز عکس سادهٔ چهره‌ای روی کاغذ نیست که به آن رجوع می‌کنیم تا ببینیم که آیا فلان رهگذر را می‌شناسیم و باید به او سلام کنیم یا نه. امّا اگر احساسی از سالی درگذشته‌ها ــ همانند سازهایی که گفته می‌شود لحن و سبک یکایک هنرمندانی را که می‌نوازندشان ضبط و در خود نگهداری می‌کنند ــ به حافظه امکان دهد که نام را با آهنگ خاصی بشنویم که در آن‌زمان در گوشمان داشت، در همین نامِ به ظاهر دگرگون نشده، فاصلهٔ میان رؤیاهایی را حس می‌کنیم که هجاهایش، با همهٔ یکسانی، یکی پس از دیگری در ما انگیخته بود. یک آن، با بازشنیدن چهچهه‌ای که در بهاری از گذشته‌ها با آن نام همراه بود، می‌توانیم (به

همان گونه که در لوله‌های کوچک رنگی که برای نقاشی به کار می‌رود) به رنگ درست، فراموش‌شده، اسرارآمیز و تازه‌تازهٔ روزهایی برسیم که بیهوده می‌پنداشتیم به یادشان می‌آوریم هنگامی که چون نقاشان بد، نقش سرتاسر گذشته‌مان بر روی یک پردهٔ تنها را به رنگهای عرفی و همه یکنواخت خاطرهٔ ارادی درمی‌آوردیم. حال آن که، برعکس، یک به یک لحظه‌هایی که آن گذشته را می‌سازند، رنگهای آن زمانی را که ما دیگر نمی‌شناسیم در هارمونی یگانه‌ای به کار می‌گرفتند و اثری نو می‌آفریدند، رنگهایی که، مثلاً، هنوز هم مرا یکباره بس خوش می‌آیند اگر، به یاری تصادفی، نام گرمانت از پس این‌همه سالها یک لحظه آن آهنگی را به خود بگیرد که در روز عروسی مادموازل پرسپیه[۴] برای من داشت و با آهنگ امروزینش بس متفاوت است، و بدین‌گونه آن بنفش دلنشین بیش از حد رخشنده، بیش از اندازه تازه‌ای را به یادم آورد که دستمال گردن پف کردهٔ دوشس جوان را مخمل‌وار می‌آراست، و چشمانش را که آفتاب لبخندی آبی در آنها می‌تابید چون گل پروانشی نچیدنی دوباره در دلم بشکوفاند. همچنین، نام گرمانتِ آن‌زمان به بادکنک کوچکی می‌ماند که از اکسیژن یا گاز دیگری پُر شده باشد: وقتی موفق می‌شوم آن را بترکانم، و آنچه را که در درون دارد رها کنم، هوای کومبرهٔ آن سال، آن روز، به‌مشامم می‌آید، آمیخته با عطر کویچ‌هایی که بادگوشهٔ میدان تکانشان می‌داد، بادی که از باران خبر می‌آورد، گاهی خورشید را می‌پرانید و گاه دیگر آن را روی فرش سرخ پشمین صندوقخانهٔ کلیسا می‌گسترانید که آن را به سرخی رخشنده و رو به صورتی شمعدانی درمی‌آورد، و فرش را به بویی نرم و به تعبیری واگنری می‌آغشت که با شادی می‌آمیزد و به جشن‌ها آن‌همه برازندگی می‌دهد. امّا حتی در بیرون از دقیقه‌های کمیابی چون اینها، که ناگهان حس می‌کنی تمامیت آغازین نام به لرزه درمی‌آید و شکل و جای خود را در دل هجاهای امروز مرده بازمی‌یابد، اگر هم نامها در آشوب سرگیجه‌آور زندگی هرروزه (که در آن تنها کاربردی کاملاً عملی دارند) هرگونه رنگی را به همان گونه از دست داده باشند که فرفرهٔ رنگارنگی که چون بیش از اندازه تند بچرخد خاکستری می‌نماید، در عوض هنگامی که، در لحظه‌های خیال‌پروری، در اندیشه می‌شویم و برای یادآوری گذشته می‌کوشیم

حرکت بی‌وقفه‌ای را که دچار آنیم آهسته کنیم یا بایستانیم، اندک‌اندک رنگ‌های گوناگونِ روی هم‌افتاده امّا کاملاً بازشناختنی‌ای را دوباره به چشم می‌بینیم که یک نام یگانه در طول زندگی‌مان یکی پس از دیگری به خود می‌گرفت.

بیگمان، اکنون هیچ نمی‌دانم با شنیدن نام گرمانت چه شکلی در برابر چشمانم پدیدار می‌شد هنگامی که دایه‌ام با ترانهٔ قدیمی درود بر مارکیز دوگرمانت لالایی‌ام می‌داد ــ و بدون شک، همچون خودم امروز، نمی‌دانست آن را به افتخار کی سروده‌اند ــ، یا هنگامی که، چندسالی بعد، مارشال دُوگرمانت سالخورده در شانزه‌لیزه از رفتن می‌ایستاد، می‌گفت: «چه بچهٔ خوشگلی!»، شکلاتی از آب‌نبات‌دان جیبی‌اش درمی‌آورد و خدمتکار مرا غرق افتخار می‌کرد. نمی‌دانم. این سالهای آغازکودکی‌ام دیگر اکنون جزئی از خود من نیستند، از من بیرون‌اند، از آنها تنها همانی را می‌توانم دریابم که از گفته‌های دیگران برمی‌آید، به همان گونه که دربارهٔ چیزهایی که پیش از زادن آدم رخ داده‌اند. امّا از سالهای بعد، از زندگی‌ای که این نام یگانه در درون من داشته است به ترتیب هفت یا هشت شکل گوناگون در نظرم می‌آید؛ شکل‌های نخستین از همه زیباتر بود: رفته‌رفته خیال‌پروری‌ام، که با فشار واقعیت ناچار بود موضعی تحمل‌ناکردنی را ترک کند، دوباره در جایی اندکی عقب‌تر جای می‌گرفت تا باز دوباره مجبور به عقب‌نشینی شود. و، همچنان که مادام دوگرمانت خانه عوض می‌کرد (خانه‌ای که خود نیز از آن نامی برمی‌آمد که سال به سال از این یا آن کلمه‌ای بارور می‌شد که به گوشم می‌خورد و خیال‌پروری‌هایم را دگرگون می‌کرد)، این خانه خیال‌های مرا در سنگ به سنگ خود که چون پهنهٔ ابری یا دریاچه‌ای واتابان شده بودند بازمی‌تابانید. در ته راهِ آن «طرف گرمانت» ی که در بسیاری عصرهای آفتابی، با پدر و مادرم، مسیر رود ویوون را به سویش دنبال می‌کردم، برجی با دیوارهٔ بی‌ضخامتی که چیزی جز باریکه‌ای از نور نارنجی نبود و از فراز آن خان و خاتون برج بر زندگی و مرگ رعیت خود فرمان می‌راندند، جای خود را به سرزمین پر از جویبارانی داد که دوشس آنجا گرفتن قزل‌آلا را به‌من می‌آموخت و نام و نشان گلهایی با خوشه‌های بنفش و سرخگون را که دیوارهای کوتاه باغهای پیرامون را می‌آراستند؛ سپس، زمینِ

موروثی‌شان بود، قلمرو شاعرانه‌ای که نژاد سرفراز گرمانت آنجا، چون برج خاک‌آلود گل و گیاه پوشیده‌ای که دورانها را پشت سر نهاده باشد، بر فراز فرانسه زمانی سرمی‌افراشت که آسمانِ جایی که بعدها باید نتردام پاریس و نتردام شارتر آنجا قد می‌کشیدند هنوز تهی بود؛ زمانی که هنوز بر نوک تپه لاون، شبستان کلیسا آن‌چنان که کشتی توفان بر چکاد آرارات ننشسته بود، آکنده از «پدران» و «نیکانِ» نگران سر از پنجره‌ها بیرون کرده به تماشای آن که شاید خشم خدا فرونشسته باشد، انباشته از نمونه‌های گیاهانی که بر زمین بروید، مالامال از جانورانی که از همه‌جا و حتی از نوک برجها بیرون می‌زنند آنجا که گاوانی، خوش‌خوشک گردش‌کنان روی بام، دشتهای شامپانی را از آن بالا تماشا می‌کنند؛ زمانی که هنوز مسافری که شامگاهان از شهر بووه بیرون می‌رفت، بالهای سیاه و شاخه به شاخهٔ کلیسا را نمی‌دید که، گشوده بر پردهٔ طلایی غروب، گردان و چرخان به دنبال او می‌آمد. این گرمانت، همچون مکانهای قصه‌ای، چشم‌اندازی خیالی بود که تجسمش برایم دشوار امّا دلم سرشار از آرزوی کشف آن در میانهٔ زمین‌ها و جاده‌هایی واقعی بود که یکباره، در یک‌فرسخی یک ایستگاه راه‌آهن، نام و نشان‌های ویژهٔ املاکی دودمانی را به خود بگیرند؛ نام آبادی‌های نزدیک آنها را چنان به یاد می‌آوردم که گفتی در دامنه‌های پارناس[5] یا هلیکون[6] جایشان بود؛ و به چشمم همان گونه ارزشمند می‌آمدند که ــ در علم نقشه‌برداری ــ شرایط مادی‌ای که پدیده‌ای اسرارآمیز را به وجود آورند. نشان‌های خانوادگی‌ای را در نظر می‌آوردم که پای شیشه نگاره‌های کلیسای کومبره نقاشی شده است و بر جای‌جای آنها، قرنها پیاپی، نشان خاندان‌هایی را افزوده‌اند که آن دودمان نام‌آور، با وصلت‌ها یا خریداری‌هایی، از گوشه و کنار آلمان، ایتالیا و فرانسه به سوی خود فرامی‌خواند: سرزمین‌های پهناور شمال، شهرهای توانگر جنوب، که می‌آمدند و در گرمانت به هم می‌پیوستند و با آن یکی می‌شدند، هویت خود را وامی‌نهادند و، به استعاره‌ای، نقش برج سبز یا باروی نقره‌ایِ نشان خود را بر زمینهٔ آبیِ نشان آن می‌نگاشتند. وصف پرده‌های معروف گرمانت را شنیده بودم و آنها را، آبی و قرون‌وسطایی، اندکی زبر و زمخت، چون ابری آویخته بالای نام شنجرفی

افسانه‌ای، در آستانهٔ جنگل کهنی در نظر می‌آوردم که گیلدبر[۷] اغلب آنجا به نخجیر می‌رفت، و گمان می‌کردم که بتوانم آن‌گونه که با سفری به رازهای آن تهاته اسرارآمیز زمین، آن دوردست همهٔ قرنها، پی ببرم اگر فقط امکان یابم که در پاریس لحظه‌ای به مادام دوگرمانت، خاتون سرزمین و بانوی دریاچهٔ آن نزدیک شوم، انگار که در رخسار و گفتارش جاذبهٔ محلی بیشه‌ها و جویبارها و همان ویژگی‌های چندصدسالهٔ «آداب‌نامهٔ»[۸] قدیمی بایگانی‌اش نهفته باشد. امّا آنگاه بود که سن‌لو را شناختم؛ و او گفت که کوشک گرمانت تنها از سدهٔ هفدهم به بعد (که خاندانش آن را خریدند) به این نام خوانده می‌شد. تا آن‌زمان، آن خاندان در نزدیکی‌های این منطقه می‌نشست و عنوانش از آنجا نمی‌آمد. روستای گرمانت نام خود را از کوشک گرفته بود، آن را پس از کوشک[۹] ساخته بودند و برای آن که چشم‌انداز آن را به هم نزند، مسیر کوچه‌ها و حد بلندی خانه‌های آن بر پایهٔ مقرراتی اربابی تعیین می‌شد که هنوز اعتبار داشت. امّا پرده‌های کوشک کار بوشه[۱۰] بود، آنها را یک گرمانت هنردوست در سدهٔ نوزدهم خریده بود و در کنار تابلوهای ناشیانه‌ای از صحنه‌های شکار، به قلم خود او، در تالار زشتی با دیوارهای پوشیده از کتان زبر و مخمل درشت آویخته بودند. با این افشاگری‌ها، سن‌لو عنصرهایی بیگانه با نام گرمانت را در این کوشک رخنه داد و دیگر این امکان برای من نماند که همچنان مصالح ساختمانی در و دیوار آن را صرفاً برآمده از آهنگ هجاهایش بدانم. آنگاه، در ژرفای این نام، تصویر کوشکی با نمای بازتابیده در دریاچه‌اش محو شد، و آنچه به عنوان جایگاه مادام دوگرمانت در پیرامون او به چشم آمد خانه‌اش در پاریس، «ساختمان گرمانت» بود، به همان زلالی نامش، چه هیچ عنصر مادی و مات در شفافیتش ندویده و کدرش نکرده بود. همچنان که کلیسا نه‌تنها به مفهوم ساختمان پرستشگاه، که همچنین مجمع مؤمنان است، ساختمان گرمانت نیز همهٔ کسانی را که در زندگی دوشس شریک بودند دربر می‌گرفت، امّا این نزدیکان که هرگز ندیده بودمشان، برای من چیزی جز نامهایی پرآوازه و شاعرانه نبودند، و از آنجا که تنها کسانی را می‌شناختند که خود نیز جز نامهایی نبودند، هر چه بیشتر بر رمز وجود دوشس می‌افزودند و از آن پاس می‌داشتند، و هالهٔ بزرگی پیرامون او می‌گسترانیدند

که در نهایت هر چه از او دورتر می‌شد کاستی می‌گرفت.

در مهمانی‌هایی که می‌داد، از آنجا که برای مهمانان هیچ بدنی، هیچ سبیلی، هیچ نیم‌چکمه‌ای، هیچ گفته‌ای مجسم نمی‌کردم که پیش‌پاافتاده باشد، یا حتی گفته‌ای تازه و شگرف امّا به شیوه‌ای انسانی و منطقی، این آشوب نامها در پیرامون مادام دوگرمانت، که خود به پیکرهٔ کوچکی از چینی ساکس می‌مانست، به‌همان اندازه از مادّه بری بود که مجمعی از اشباح یا رقص ارواح، و به خانهٔ شیشه‌ای او شفافیتی ویترین‌وار می‌داد. سپس، وقتی سن‌لو چیزهایی دربارهٔ کشیش یا باغبانان دوشس تعریف کرد، خانهٔ گرمانت ــ آن‌سان که کاخ لوور در گذشته‌ها بود ــ برایم به صورت قصری درآمد که در همان وسط پاریس، زمین‌های موروثی وابسته به آن بر اساس یک حق قدیمی که هنوز به گونهٔ شگفت‌آوری اعتبار داشته باشد دوره‌اش کرده باشند و او هنوز امتیازهای فئودالی‌اش را بر آنها اعمال کند. امّا تصویر این آخرین جایگاه هم محو شد هنگامی که رفتیم و در نزدیکی مادام دوویلپاریزیس، در یکی از آپارتمان‌های نزدیک آپارتمان مادام دوگرمانت در یکی از بازوهای ساختمان او منزل گرفتیم. یکی از آن خانه‌های قدیمی بود که شاید هنوز هم مانندشان یافت شود و در کنار حیاط اصلی‌شان ــ بر اثر آنچه شاید از رسوب‌های امواج رو به فزونی دموکراسی، یا شاید یادگار دوران قدیمی‌تری باشد که پیشه‌وران گوناگون گرد ارباب جمع می‌شدند ــ اغلب پستوها، کارگاهها، حتی دکان کفاش یا خیاطی، مانند آنهایی دیده می‌شد که چسبیده به کلیساهای بزرگ می‌بینیم (اگر زیبایی‌شناسی مهندسان پیرامون آنها را لخت و عور نکرده باشد)، و دربانی پینه‌دوز داشتند که مرغ و جوجه نگه می‌داشت و گل می‌کاشت، و در ته ساختمان، در بخش «اعیان‌نشین» ش، کنتسی بود که وقتی با کالسکهٔ قدیمی دواسبه‌اش بیرون می‌رفت، بر کلاهش لادن‌هایی داشت که گفتی از باغچهٔ کنار اتاقک دربان گریخته بودند (و در کنار راننده‌اش نوکری می‌نشست که در برابر هر خانهٔ اشرافی محله پیاده می‌شد و کارت ویزیتی می‌گذاشت)، و برای بچه‌های دربان و بورژواهای ساکن ساختمان که از کنارش می‌گذشتند به یک‌سان لبخند می‌زد و آهسته دست تکان می‌داد، چه در خوشرویی تحقیرآمیز و نخوت عاری از

تبعیضش همهٔ آنان را با هم یکی می‌گرفت.

در ساختمانی که در آن نشسته بودیم، خانم اشرافی ته حیاط یک دوشس برازنده و هنوز جوان بود. این خانم همان مادام دوگرمانت بود و به یاری فرانسواز به زودی چیزهایی دربارهٔ خانه‌اش دانستم. زیرا همهٔ فکر و حواس فرانسواز پی خانوادهٔ گرمانت بود (که اغلب با عنوان پایینی‌ها، زیری‌ها از آنان یاد می‌کرد)؛ از اول صبح که، در حال شانه کردن سر مادرم، نیم‌نگاهی دزدانه، ممنوع و مقاومت‌ناپذیر به حیاط می‌انداخت و می‌گفت: «آها، دو راهبه، حتماً دارند می‌روند آن پایین» یا: «به‌به! چه قرقاول‌های قشنگی لب پنجرهٔ آشپزخانه، معلوم است ازکجا می‌آیند: دوک حتماً به شکار رفته بوده»، تا شب که اگر در حال دادن وسایل خوابم به من صدای پیانو یا طنین ترانه‌ای می‌شنید می‌گفت: «پایینی‌ها مهمان دارند، شنگولند»؛ و آنگاه در چهرهٔ منظم، زیرگیسوانش که دیگر سفید شده بود، لبخندی سرزنده و مؤدبانه از دوران جوانی‌اش یک لحظه به همهٔ اندامهای صورتش سامان می‌داد، و آن‌چنان که در آغاز رقصی همهٔ آنها را در نظمی ظریف و حساب‌شده هماهنگ می‌کرد.

امّا لحظه‌ای از زندگی خانواده گرمانت که بیش از همه توجه فرانسواز را برمی‌انگیخت، بیش از همه خرسندش می‌کرد و از همه نیز دردآورتر بود، درست لحظه‌ای بود که درهای بزرگ حیاط بازمی‌شد و دوشس به کالسکه می‌نشست. این معمولاً اندکی پس از زمانی بود که خدمتکاران ما هم آیین فِصَح‌گونه‌ای را به‌پایان برده بودند که تنابنده‌ای حق اخلال در آن را ندارد و آن مراسم ناهارشان است، و در طول آن چنان «محرّم» می‌شدند که حتی پدرم هم به خود اجازه نمی‌داد آنان را فرابخواند، و این را هم خوب می‌دانست که هیچکدام از آنان نه با زنگ اولی که با پنجمی هم از جا نخواهد جنبید، و تنها فایدهٔ این بی‌ملاحظگی لطمه زدن به آبروی خود او خواهد بود. زیرا فرانسواز (که از زمانی که برای خود پیرزنی شده بود از هر فرصتی برای «قیافه گرفتن» استفاده می‌کرد) در سرتاسر روز از خود چهره‌ای به او نشان می‌داد پوشیده از حروف کوچک میخی و سرخی که آشکارا، امّا به گونه‌ای نه‌چندان خوانا و دریافتنی، خاطرهٔ دور و دراز ستمدیدگی‌ها و دلایل ژرف

ناخشنودی‌اش را به نمایش می‌گذاشتند. دلایلی که به صدای بلند هم، بی‌آن که کسی را مخاطب بگیرد، به زبان می‌آورد امّا کلماتش را خوب نمی‌فهمیدیم. خودش این کار را ــ که به گمانش برای ما بسیار عذاب‌آور، «کُشنده» و «برخورنده» بود ــ «ورد صبح تا شب» خودش برای ما می‌نامید.

پس از انجام واپسین مناسک، فرانسواز که مانند زمانهای نخستینِ کلیسا خود هم برگزارکنندهٔ آیین و هم یکی از مؤمنان بود، آخرین گیلاس شرابش را می‌نوشید، دستمال سفره را ازگردن باز می‌کرد و آن را در حال پاک کردن لبهایش از پسماندهٔ آبی سرخ‌رنگ و قهوه تا می‌کرد، آن را در حلقه‌ای می‌چپانید، با نگاهی دردآلود از پادوی جوان «خودش» تشکر می‌کرد که به نشانهٔ چاپلوسی به او می‌گفت: «خانم‌جان، یک کم دیگر انگور بخورید؛ خیلی خوشمزه است»، و با این بهانه که هوای «این آشپزخانهٔ خراب‌شده» خیلی گرم است زود می‌رفت و پنجره را باز می‌کرد. در همان‌حال که دستگیرهٔ پنجره را می‌چرخاند و هوایی می‌خورد، ماهرانه نگاهی تند و بی‌اعتنا به ته حیاط می‌انداخت، با همان نگاه دزدکی می‌فهمید که دوشس هنوز آماده نشده است، لحظه‌ای با نگاهی تحقیرآمیز امّا پر از شورکالسکهٔ آماده را نوازش می‌کرد، و پس از این لحظهٔ عنایتی که چشمانش به چیزهای خاکی ارزانی می‌داشت سر به سوی آسمان می‌افراشت که پیشاپیش، با حس کردن لطافت هوا و گرمی آفتاب زلالی‌اش را حدس زده بود؛ و نگاهش را در کنج بام به جایی می‌انداخت که هر بهار، کبوترانی همانند آنها که در آشپزخانه‌اش در کومبره بغ‌بغو می‌کردند، می‌آمدند و درست در بالای دودکش اتاق من لانه می‌ساختند.

به صدای بلند می‌گفت: «آه! کومبره، کومبره. (و از لحن کمابیش آهنگینش هنگامی که این نام را به زبان می‌آورد، همچنان که از خلوص آرلی[11] چهره‌اش، می‌شد چنین گمان برد که فرانسواز از جنوب است و دیار ازدست‌رفته‌ای که این‌گونه غمش را به دل دارد نه زادگاه او که سرزمینی است که در آن ساکن بوده است. امّا شاید این گمان خطا بود، چون گویا هیچ استانی نیست که برای خود «جنوب» ی نداشته باشد، و چه بسیارند کسانی از ساووآ یا برتانی[12] که در سخن‌گفتنشان می‌توان همهٔ آن دگرگونی‌های نرم هجاهای بلند و کوتاه را که ویژهٔ

اهل جنوب است سراغ کرد!) آه! کومبره، کی دوباره تو را می‌بینم ای خاک بینوا! کی می‌توانم همهٔ روز خدا را زیر کوپچ‌هایت، زیر یاس‌های بینوامان بگذرانم و به صدای سهره‌ها و شرشر ویوون گوش بدهم که صدایش به پچ‌پچ آدمی می‌ماند که درگوشی حرف بزند، و دیگر این زنگ نکبتی ارباب کوچولومان را نشنوم که دم به ساعت مرا وادار به دویدن در این راهروهای خراب‌شده می‌کند. تازه آقا مدعی است که من به اندازهٔ کافی عجله نمی‌کنم، توقع دارد که آدم صدای زنگش را قبل از این‌که او زده باشد بشنود و اگر یک دقیقه دیر کنی جوری عصبانی می‌شود که بیا و ببین. افسوس! کومبرهٔ بینوا! شاید دیگر فقط جنازه‌ام تو را ببیند، موقعی که مرا مثل یک تکه سنگ توی قبر می‌اندازند. آن‌وقت دیگر بوی آن کوپچ‌های قشنگ و سفیدت را نمی‌شنوم. امّا فکر کنم که در خواب مرگ هم این سه ضربهٔ زنگی که زندگی‌ام را پاک خراب کرده باز به گوشم برسد.»

امّا گفته‌هایش را آوای جلیقه‌دوز حیاط قطع می‌کرد، یعنی همان کسی که پیشترها، در روزی که مادربزرگم به دیدن مادام دوویلپاریزیس رفته بود، او را بسیار خوش آمد و در دل فرانسواز هم کم جا نگرفته بود. با شنیدن صدای بازشدن پنجرهٔ ما سر بلند کرده بود، و از دقیقه‌ای پیش می‌کوشید توجه همسایه‌اش را به‌سوی خود بکشاند و به او سلام بگوید. و آنگاه عشوهٔ دوران جوانی فرانسواز چهرهٔ عبوس آشپز پیر ما را که سالخوردگی، بدخلقی و گرمای تنور سنگینش کرده بود برای آقای ژوپین از هم می‌گشود، و پیرزن با آمیزهٔ زیبایی از خودداری، خودمانی‌گری و حیا با حرکت ظریف دستی به جلیقه‌دوز سلام می‌کرد، امّا چیزی به زبان نمی‌آورد، چون همین‌که سفارش مادرم را زیر پا می‌گذاشت و حیاط را نگاه می‌کرد بس بود و دیگر یارای آن اندازه نافرمانی نداشت که از پنجره با کسی حرف بزند، کاری که، به اعتقاد فرانسواز، موجب می‌شد خانم «توفانی بپا کند». کالسکهٔ آماده‌شده را به جلیقه‌دوز با حالتی نشان می‌داد که «چه اسبهای خوبی، نه؟» امّا زیر لب می‌گفت: «چه گاری درب و داغانی!» به ویژه از آن‌رو که می‌دانست او در پاسخش (همچنان که دست خود را جلو دهن می‌گرفت تا صدایش با همهٔ آهستگی شنیده شود) می‌گفت: «شما هم اگر می‌خواستید می‌توانستید همچو چیزی

داشته باشید، حتی از این هم بیشتر، امّا شما از این چیزها خوشتان نمی‌آید.»

و فرانسواز در پی حرکت فروتنانه، بی‌اعتنا و افتخارآمیزی که معنی‌اش کمابیش این بود: «هر کسی سلیقه‌ای دارد؛ ما سادگی را می‌پسندیم» از ترس این‌که مبادا مادرم سر برسد پنجره را می‌بست. منظور از «شما» یی که می‌توانستند بیش از خاندان گرمانت اسب داشته باشند ما بودیم، امّا حق با ژوپین بود که این «شما» را به فرانسواز هم می‌گفت زیرا، گذشته از برخی لذت‌های خودپسندانه‌اش (مانند زمانی که پی‌درپی سرفه می‌کرد و همهٔ اهل خانه می‌ترسیدند از او زکام بگیرند، و او با ریشخند آزارنده‌ای ادعا می‌کرد که سرما نخورده است)، فرانسواز هم مانند برخی گیاهانی که یکسره به حیوانی وابسته‌اند و از خوراکی تغذیه می‌کنند که حیوان برای آنها می‌گیرد، می‌خورد، هضم می‌کند و پسمانده‌ای کاملاً هضم‌شدنی را به آنها می‌دهد، با ما همزیستی داشت؛ این ما بودیم که باید با نیکی‌ها، دارایی، شیوهٔ زندگی و موقعیت اجتماعی‌مان تأمین خرسندی‌های کوچک خودخواهانه‌ای را به عهده می‌گرفتیم که شادکامی ضروری زندگی‌اش از آنها مایه می‌گرفت ــ به اضافهٔ حقِ به رسمیت شناخته‌شده‌اش در برگزاری آزادانهٔ آیین ناهار به رسم قدیم، همراه با هواخوری کوتاه پای پنجره پس از پایان ناهار، و گشتی در خیابان‌ها هنگامی که برای خرید می‌رفت، و مهلت بیرون رفتنی در یکشنبه برای آن که سری به برادرزاده‌اش بزند.

از این‌رو می‌توان فهمید که چرا فرانسواز در نخستین روزها ــ در خانه‌ای که همهٔ عنوانهای افتخاری پدر من هنوز آنجا شناخته‌شده نبود ــ از دردی از پا درافتاده بود که خودش آن را دلتنگی می‌نامید، دلتنگی به همان معنای نیرومندی که این واژه در آثار کورنی یا در نامه‌های سربازانی دارد که سرانجام خود را می‌کُشند، چون دلشان برای نامزد یا روستایشان بیش از اندازه تنگ می‌شود. دلتنگی فرانسواز را همین ژوپین خیلی زود خوب کرد، چه بیدرنگ شادکامی‌ای را به او ارزانی داشت که به همان ژرفا و حتی ظریف‌تر از آنی بود که به او دست می‌داد اگر ما بر آن می‌شدیم که برای خود کالسکه‌ای بخریم. «این ژولین‌ها چه آدمهای خوبی‌اند (فرانسواز خوش داشت واژه‌ها و نامهای تازه را با آنهایی که از

پیش می‌شناخت یکی بگیرد)، آدمهای شریفی‌اند و صورتهایشان هم این را داد می‌زند». در واقع، ژوپین زود فهمید و به همه هم گفت که اگر ما کالسکه نداشتیم برای این بود که دلمان نمی‌خواست داشته باشیم.

این دوست فرانسواز چندان در خانه نمی‌ماند، چون در وزارتخانه‌ای کارمند شده بود. در آغاز، با آن «دخترک» ی که مادربزرگم او را دخترش پنداشته بود، جلیقه‌دوزی می‌کرد، امّا دیگر این حرفه هیچ سودی برایش نداشت و این هنگامی بود که دخترک (که از همان خردسالی، هنگامی که مادربزرگم به دیدن مادام دوویلپاریزیس رفته بود، می‌توانست دامن شکافته‌ای را بدوزد) به دوزندگی برای خانمها روی آورد و دامن‌دوز شد. در آغاز نزد دوزنده‌ای شاگردی می‌کرد، کارش این بود که نواری بدوزد، کوکی بزند، «قزنقلفی» یا دگمه‌ای بدوزد، دورکسری را با سنجاق‌هایی میزان کند، امّا خیلی زود دوزنده و سپس سردوزنده شد، و از آنجا که برای خود مشتریانی در میان خانمهای اشرافی یافته بود در خانهٔ خودش، یعنی در حیاط ساختمان ما کار می‌کرد و اغلب هم یکی دو تن از دختران همکارش را به شاگردی می‌گرفت. بدین‌گونه، حضور ژوپین دیگر چندان به کار نمی‌آمد. شکی نیست که دخترک، که دیگر بزرگ شده بود، باز باید اغلب جلیقه می‌دوخت. امّا دوستانش به او کمک می‌کردند و نیازی به کس دیگری نداشت. چنین شد که عمویش، ژوپین، به جستجوی کاری برآمد. در آغاز می‌توانست ظهرها به خانه برگردد، امّا پس از آن که یکسره جانشین کسی شد که دستیار او بود دیگر تا پیش از شام به خانه نمی‌آمد. خوشبختانه «استخدام رسمی» اش چندهفته‌ای پس از آن بود که ما به آنجا اسباب کشیدیم، در نتیجه ژوپین فرصت آن داشت که با لطف خود به فرانسواز کمک کند تا آن نخستین روزهای بسیار سخت را بدون رنج بسیار پشت سر بگذارد. امّا، بدون آن که بخواهم این نقش سودمند او در حق فرانسواز، به عنوان «داروی انتقالی» را ندیده بگیرم، باید بگویم که در آغاز از ژوپین چندان خوشم نیامد. از فاصلهٔ چندقدمی چشمانش، سرشار از نگاهی ترحم‌آمیز، افسرده و خیالاتی (در تضاد کامل با اثری که گونه‌های گوشتالو و چهرهٔ خوش‌آب و رنگش می‌توانست بگذارد) چنین به نظر می‌آورد که یا بسیار بیمار است و یا این‌که بتازگی

مصیبت بزرگی برایش پیش آمده است. امّا نه‌تنها چنین نبود، بلکه همین‌که حرف می‌زد (و خیلی هم خوب حرف می‌زد) می‌دیدی که رفتارش سرد و تمسخرآمیز است. این ناهمخوانی نگاه و گفتارش به او حالتی ساختگی می‌داد که دوست‌داشتنی نبود و او را به همان گونه دستپاچه می‌نمایانید که مهمانی کت به تن را در مجلسی که همه لباس رسمی به تن کرده باشند، یا کسی را که با شاهزاده‌ای هم‌سخن باشد و به درستی نداند که با او چگونه باید حرف زد و برای حل این مشکل جمله‌هایی هر چه کوتاه‌تر و نامفهوم‌تر بگوید. حال آن که ــ چون صرفاً بحث مقایسه در میان است ــ جمله‌های ژوپین جذاب بود. شاید به تبع آن حالتی که انگار همهٔ چهره‌اش را چشمانش فرامی‌گرفت (حالتی که وقتی می‌شناختی‌اش دیگر به آن توجه نمی‌کردی)، خیلی زود در او هوشی دیدم که کم‌همانند و یکی از آنهایی بود که، در میان همهٔ کسانی که تاکنون شناخته‌ام، به طبیعی‌ترین گونه مایهٔ ادبی داشت، بدین معنی که شاید از فرهنگی برخوردار نبود، امّا به یاری چندتایی کتابِ خوانده‌نخوانده، ظریف‌ترین ریزه‌کاری‌های زبان را دریافته یا فراگرفته بود. بااستعدادترین آدمهایی که شناخته بودم همه بسیار جوان مرده بودند. در نتیجه مطمئن بودم که ژوپین هم زود خواهد مرد. مردی مهربان، نازکدل و از ظریف‌ترین و پاک‌ترین احساسات برخوردار بود. پس از اندکی، دیگر نقشش در زندگی فرانسواز ضروری نبود، چه فراگرفت چگونه بی‌او سر کند.

حتی هنگامی که فروشنده یا خدمتکاری برای ما پاکتی یا بسته‌ای می‌آورد، فرانسواز همچنان که وانمود می‌کرد توجهی به او ندارد، و فقط به حالتی بی‌اعتنا صندلی‌ای را به او نشان می‌داد که بنشیند، در همان‌حال پرداختن به کار خودش با چنان مهارتی از چند لحظهٔ حضور او در آشپزخانه در انتظار پاسخ مادرم بهره می‌برد که کم پیش می‌آمد که برود و این یقین خدشه‌ناپذیر در ضمیرش حک نشده باشد که «اگر ما فلان چیز را نداشتیم برای این بود که نمی‌خواستیم داشته باشیم». این هم که فرانسواز بسیار پایبند بود که همه بدانند ما «پولداریم»، و ما را ثروتمند بشناسند، نه از آن‌رو بود که دارایی بی‌هیچ چیز دیگر، دارایی بدون پارسایی در نظرش عالی‌ترین نعمت باشد، بل از آن‌رو که پارسایی بدون دارایی را هم آرمانی

نمی‌دانست. به نظر او دارایی شرطی ضروری بود که بدون آن پارسایی اعتبار و جاذبه‌ای نداشت. تمایز اینها در چشم او چنان اندک بود که دیگر نمی‌توانست مشخصات یکی را در دیگری نبیند، و در نتیجه در پارسایی جنبه‌هایی رفاهی می‌جُست و در دارایی ویژگی‌هایی سازنده می‌دید.[۱۳]

فرانسواز پنجره را زود می‌بست (وگرنه، به گفته‌اش، مادرم «هر چه فحش و ناسزا بود بارش می‌کرد») و آه‌کشان به مرتب کردن میز آشپزخانه می‌پرداخت.

نوکرمان می‌گفت: «گرمانت‌هایی هستند که در خیابان شز می‌نشینند، یک دوستی داشتم که پیششان کار کرده بود، وردست مهتر بود. یک کسی را هم می‌شناسم، که البته دوستم نیست، باجناق دوستم است، و با سگبان بارون دوگرمانت سربازی کرده بوده»، و همچنان که عادت داشت تصنیف‌های سال را زیر لب زمزمه کند، و در گفته‌هایش شوخی‌های تازه باب شده را بگنجاند، با این گفته حرفش را به پایان می‌برد که: «بعدش هم به من چه، پدرم که نیست!»[۱۴]

فرانسواز، با چشمان خستهٔ زنی دیگر سالخورده، که همه چیز را هم انگار از کومبره، در میان مهی دوردست می‌دید، شوخی‌ای را که در این چند کلمه بود درنیافت اما فقط حس کرد که باید شوخی‌ای در آنها نهفته باشد، چون ربطی با بقیهٔ گفته‌ها نداشتند و کسی آنها را به زبان می‌آورد که به گمان او اهل لودگی بود. از این رو به حالتی مات و خوشدلانه لبخندی زد انگار که بگوید: «امان از دست این ویکتور!». شادمان بود، چون می‌دانست که شنیدن چنین چیزهایی رابطهٔ دورادوری با خوشی‌های اجتماعی بی‌غل و غشی دارد که در همهٔ قشرها آدم به خاطرشان در لباس پوشیدن عجله می‌کند یا باکی از سرماخوردگی ندارد. دیگر این‌که نوکر را دوست خود می‌دانست، چون پیاپی با ناخرسندی از سیاست‌های وحشتناکی بد می‌گفت که جمهوری می‌خواست علیه کشیشان اعمال کند.[۱۵] فرانسواز هنوز نفهمیده بود که سنگدل‌ترین دشمن آنی نیست که خلاف حرف تو را می‌زند و می‌کوشد مجابت کند، بل آنی که به خبرهایی که مایهٔ غصه توست دامن می‌زند، یا خود آنها را سرهم می‌کند، در همان‌حال که نمی‌کوشد به آنها ظاهر توجه‌آمیزی را بدهد که از اندوه تو می‌کاهد و شاید تو را به اندک احترامی در حق

حزبی وادارد که او، برای کامل کردن شکنجه‌ات، آن را هم دهشتناک و هم پیروزمند می‌نمایاند.

فرانسواز برای آن که بحث گرمانت‌های خیابان شز را از سر بگیرد، آن گونه که قطعه‌ای را دوباره از آندانته‌اش آغاز می‌کنند، گفت: «دوشس باید از خویشان آنها باشد. نمی‌دانم از کی شنیدم که یکی از آنها با یک دخترعموی این دوک عروسی کرده. در هر حال، همه‌شان از یک دوده‌مان‌اند. خانوادهٔ گرمانت خانوادهٔ خیلی بزرگی است!» این را با احترام گفت، و برداشتش از بزرگی این خانواده هم از بسیاریِ اعضای آن و هم از برجستگی نام و نشانش بود، آن گونه که پاسکال حقیقت دین را هم به خِرَد و هم به اعتبار کتاب مقدس متکی می‌دانست. چه، از آنجا که برای این دو چیز تنها همان واژهٔ «بزرگ» را می‌شناخت، می‌پنداشت که هر دو یکی است؛ از این نظر، مجموعهٔ واژه‌هایی که می‌شناخت، مانند برخی سنگها، اینجا و آنجا عیبی داشت که نقاط تاریکی را حتی در ذهن او پدید می‌آورد.

«بعید نمی‌دانم که کوشک گرمانت، در پنج‌فرسخی کومبره، مال همین ایشانها باشد، در این صورت یک دخترعموی خویشاوندی هم در الجزیره دارند. (دیرزمانی من و مادرم از خود می‌پرسیدیم که ببینی این دخترعموی الجزیره کیست. و سرانجام فهمیدیم که منظور فرانسواز از الجزیره همان آنژه است.[۱۶] گاهی آدم چیزهای دور را بهتر از چیزهای نزدیک می‌شناسد. فرانسواز، که نام الجزیره را به خاطر خرماهای مزخرفی که روز عید برای ما می‌رسید می‌شناخت، چیزی از آنژه نشنیده بود. زبانش، مانند خود زبان فرانسه، و به ویژه علم شناخت نام مکانها در آن، پر از خطا بود) دلم می‌خواست در این‌باره با سرخدمتکارشان حرف بزنم که. . . اسم خوبی دارد» این را با خود می‌گفت، انگار که باید یک مشکل تشریفاتی را حل می‌کرد، و سپس، به حالتی که گفتی آنتوان یک عنوان خاص است می‌گفت: «آها، به اش می‌گویند آنتوان! بله، این را می‌شد از او پرسید، برای خودش یک آقای واقعی است، خیلی سرش می‌شود، امّا انگار که زبانش را بریده‌اند یا اصلاً یادش رفته حرف زدن را یاد بگیرد. وقتی حرف می‌زنی آدم را حتی جواب هم نمی‌دهد»، تعبیر «آدم را جواب دادن» را مانند مادام دوسوینیه به کار می‌برد،

سپس، بی‌هیچ صداقتی می‌گفت: «امّا من، چون سرم به کار خودم گرم است، فضولی دیگران را نمی‌کنم. ولی آدم راست و ریسی نیست. بعد هم، چندان غیرتی ندارد (از این گفته‌اش می‌شد چنین برداشت کرد که نظرش دربارهٔ غیرت تغییر کرده است، چه هم او، در کومبره، غیرت و شهامت را چیزی می‌دانست که آدمها را تا حد حیوانات وحشی پایین می‌برد. امّا چنان نبود، و غیرت را به مفهوم کوشایی به کار می‌برد). بعد هم، می‌گویند که خیلی دستش کج است، امّا نباید حرفهای هر کس و ناکسی را باور کرد. خدمتکارهای اینجا، به خاطر دربانی، زودزود می‌گذارند و می‌روند، چون دربانها حسودند و پیش دوشس بدگویی می‌کنند. امّا این را واقعاً می‌شود گفت که این آنتوان خیلی‌خیلی تنبل است، و «آنتوانس» اش از خودش هم بدتر است.» بدون شک فرانسواز، برای یافتن نام مؤنثی در برابر آنتوان، که گویای نام همسر این خدمتکار باشد، در گنجینهٔ لغات ذهن خود گشته و به قرینهٔ «شانوانس» در برابر «شانوان»، ناخودآگاه نام آنتوانس را ساخته بود. امّا در این راه چندان به خطا نمی‌رفت. هنوز در نزدیکی کلیسای نتردام کوچه‌ای است که کوچهٔ شانوانس نامیده می‌شود، چه در آن کوچه فقط شانوان‌هایی می‌نشستند و فرانسویان قدیم، که فرانسواز هم در حقیقت هم‌عصر آنان بود، آن کوچه را چنین می‌خواندند. فرانسواز بیدرنگ مثال دیگری از این شیوهٔ ساختن نامهای مؤنث ارائه می‌کرد، چه می‌گفت: «اصلاً هیچ شکی ندارم که آن کوشک گرمانت مال همین دوشس است. خود او هم خانم مِرِس آنجاست. کم چیزی نیست».[۱۷]

نوکر، که متوجهٔ نیش گفتهٔ او نشده بود، به یقین می‌گفت: «معلوم است که کم چیزی نیست.»

«که فکر می‌کنی کم چیزی نیست، پسرجان، هان؟ امّا برای آدمهایی مثل ایشانها شهردار و خانم شهردار بودن هیچ است. آه! اگر کوشک گرمانت مال من بود، دیگر در پاریس پیدایم نمی‌شد. ببینی اربابها، کسانی مثل آقا و خانم که همه چیز دارند، چه فکر می‌کنند که به جای رفتن به کومبره در همچو شهر خراب‌شده‌ای می‌مانند، در حالی که هر وقت بخواهند بروند آزادند و هیچکس هم جلوشان را نمی‌گیرد. نمی‌دانم با این‌که هیچ چیز کم ندارند تا کی می‌خواهند برای بازنشسته

کردن خودشان صبر کنند، تا دم مرگ؟ آه، اگر من فقط نان خشک و هیزم کافی برای زمستان داشتم، سالیان سال بود که به چاردیواری کوچک برادرم در کومبره برگشته بودم. آنجا دستکم آدم می‌فهمد که دارد زندگی می‌کند، این‌همه خانه جلوی آدم را نگرفته، آن‌قدر خلوت است که شبها صدای آواز قورباغه‌ها از دوفرسخی می‌آید.»

نوکر به صدای بلند می‌گفت: «چقدر جالب است، خانم‌جان»، با چنان هیجانی که انگار این آخرین ویژگی به همان اندازه خاص کومبره بود که رفت‌وآمد با قایق ویژهٔ ونیز.

وانگهی، از آنجا که تازه به خانهٔ ما آمده بود و به اندازه سرخدمتکارمان سابقه نداشت، با فرانسواز دربارهٔ چیزهایی سخن می‌گفت که بیشتر دلخواه او بود تا خودش. و فرانسواز، که رو ترش می‌کرد اگر او را «آشپز» می‌خواندی، به نوکر که او را «خانه‌گردان» می‌نامید لطف ویژه‌ای را نشان می‌داد که برخی شازدگان درجه‌دو به جوانان نیکخواهی که آنان را حضرت والا می‌خوانند ارزانی می‌دارند.

«آنجا دستکم آدم می‌فهمد دارد چکار می‌کند و چه فصلی است. مثل اینجا نیست که در عید پاکش هم مثل نوئل حتی یک گل زرد فکسنی هم به چشم آدم نمی‌آید و هر چقدر هم که این گوش صاحب‌مرده‌ام را تیز می‌کنم حتی یک ناقوس غروب به گوشم نمی‌رسد. در کومبره، سر هر ساعتی آدم صدای ناقوس را می‌شنود، البته ناقوس کوچکی است، امّا با شنیدنش پیش خودت می‌گویی: «آها، برادرم دارد از مزرعه برمی‌گردد»، غروب آفتاب را به چشم می‌بینی، و ناقوس را بشکرانهٔ نعمت‌های زندگی می‌زنند، قبل از این‌که بروی و چراغت را روشن کنی وقت داری که یک‌سری بگردانی. اینجا روز می‌شود، شب می‌شود، می‌روی و می‌خوابی و مثل یک حیوان نمی‌توانی بگویی اصلاً چکار کرده‌ای.»

نوکر میان گفتهٔ او می‌دوید که: «می‌گویند که مزگلیز هم جای قشنگی است، خانم»، چون رفته‌رفته بحث حالتی انتزاعی می‌یافت، و در ضمن او تصادفاً به خاطر می‌آورد که ما سر میز از مزگلیز حرف زده بودیم.

فرانسواز با لبخند بزرگی که هر بار با شنیدن نامهای مزگلیز، کومبره، تانسونویل

به چهره‌اش می‌نشست می‌گفت: «آه! مزگلیز.» این نامها چنان بخشی از وجود خود او بود که از دیدن آنها در بیرون از خودش، از شنیدن آنها در گفتگویی، شادمانی‌ای بس شبیه آنی حس می‌کرد که یک استاد در شاگردان خود می‌انگیزد هنگامی که به فلان شخصیت معاصری اشاره می‌کند که شاگردانش هرگز تصور نمی‌کردند روزی نامش در چنان جایی به گوششان بخورد. شادمانی‌اش همچنین از این بود که آن‌جاها برای او دارای مفهومی بودند که برای دیگران نداشتند، برای او به رفقایی قدیمی می‌مانستند که آدم با آنان کارها کرده باشد؛ و برای آنها چنان لبخند می‌زد که انگار در آنها جانی می‌دید، چه بخش بزرگی از خویشتن را در آنها بازمی‌یافت.

با خنده ظریفی می‌گفت: «بله که مزگلیز جای قشنگی است، پسرجان. امّا نفهمیدم، تو اسم مزگلیز را از کی شنیده‌ای؟»

«اسم مزگلیز را از کی شنیده‌ام؟ خوب، شنیده‌ام دیگر، درباره‌اش از این و آن شنیده‌ام و خیلی هم شنیده‌ام.» این را نوکر با دروغگویی سنگدلانهٔ خبرچین‌هایی می‌گفت که هر بار که می‌خواهی تصوری دقیق و عینی از اهمیتی داشته باشی که چیزی مربوط به تو ممکن است نزد دیگران داشته باشد، دستیابی به آن را برایت غیرممکن می‌کنند.

و فرانسواز می‌گفت: «آه! مطمئن باش که هوای زیر درختهای گیلاس آنجا بهتر از کنار این تنور است.»

حتی از اولالی هم به نیکی یاد می‌کرد. چون از زمانی که اولالی درگذشته بود فرانسواز دیگر به یاد نمی‌آورد که در زنده‌بودنش از او چندان خوشش نمی‌آمد. همچنان که از هر کس دیگری هم بدش می‌آمد که در خانه چیزی برای خوردن نداشت و «به نان شب محتاج بود»، و بیعار و بیکار می‌آمد و با سوءاستفاده از خوشقلبی داراها «از خودش اداها درمی‌آورد». دیگر در رنج نبود از این‌که اولالی هر هفته بیاید و با زرنگی از عمهٔ من «صدقه» ای بگیرد. امّا دربارهٔ خود عمه، فرانسواز هیچگاه از ستایش او بازنمی‌ایستاد.

نوکر جوان می‌پرسید: «پس در خود کومبره، پیش یکی از بستگان خانم کار می‌کردید، بله؟»

«بله، پیش مادام اوکتاو. آه، چه زن نازنینی بود، بچه‌های من، و چه خانه‌ای، همیشه پر از چیزهای خوب و فراوان، واقعاً خانم خوبی بود، کبک و تیهو و همه چیز در خانه‌اش وفور بود، پنج‌تا، شش‌تا مهمان هم که می‌رسید بازگوشت به اندازه همه در خانه بود، آن هم بهترین گوشت، و همین‌طور شراب سفید، شراب قرمز، همه چیزهای دیگر. همیشه خرج همه چیز پای او بود، حتی اگر خویشاوندانش چند ماه، چند سال، پیشش می‌ماندند. آه! از من بشنوید که از آن خانه کسی گرسنه بیرون نمی‌رفت. همان‌طور که آقای کشیش چندین و چند بار گفت، اگر در دنیا فقط یک زن باشد که جایش توی بهشت باشد، شک نداشته باشید که همان خانم است. خدا بیامرزدش، هنوز صدایش توی گوشم است که می‌گفت: فرانسواز، می‌دانید که، من چیزی نمی‌خورم، امّا دلم می‌خواهد که همه غذای خوب بخورند، انگار که خودم می‌خورم. واقعاً هم برای خودش نمی‌خواست. نگاهش که می‌کردید، به اندازهٔ یک جوجه وزن نداشت؛ حرفم را گوش نمی‌کرد و هیچوقت حاضر نبود خودش را به طبیب نشان بدهد. آه! خانه‌اش خانه‌ای نبود که در آن هیچوقت آدم هول‌هولکی غذا بخورد. دلش می‌خواست خوراک خدمتکارها حسابی باشد. اینجا، باز امروز صبح، وقت نکردیم یک لقمه غذا بخوریم. همه‌اش باید سگ‌دو زد.»

آنچه بیش از همه آزارش می‌داد نان‌های سوخاری بود که پدرم می‌خورد. شک نداشت که پدرم آنها را فقط از سر ادا، و برای دردسر دادن به او می‌خورَد. نوکر هم در تأیید او می‌گفت: «باور کنید که من هم هیچوقت همچو چیزی ندیده بودم!» این را چنان می‌گفت که انگار همه چیز دنیا را دیده بود و تجربهٔ زندگی هزارساله‌اش هفتاد و دو ملت و همهٔ آداب و رسومشان را دربر می‌گرفت و در این همه هیچ اثری از نان سوخاری نبود. خوانسالار با غرولند می‌گفت: «بله، بله، امّا شاید وضع به زودی عوض بشود، کارگرها بناست در کانادا اعتصاب کنند و آن شبی وزیر به آقا گفت که برای این کار دویست‌هزار فرانک پول گرفته». با این گفته قصدش هیچ خرده‌گیری نبود، نه این‌که خودش آدم کاملاً درستکاری نباشد، امّا چون همهٔ اهل سیاست را فاسد می‌دانست سوءاستفاده از اموال دولتی به نظرش از ساده‌ترین

دزدی‌ها هم بی‌اهمیت‌تر می‌آمد. حتی از خود نمی‌پرسید که آیا این گفتهٔ تاریخی را درست شنیده بود، و در شگفت هم نمی‌شد از غرابت این‌که خود مجرم این را به پدرم گفته و او با شنیدنش گوینده را از خانه بیرون نینداخته باشد. امّا جهان‌بینی کومبره نمی‌گذاشت فرانسواز امیدوار شود که اعتصاب در کانادا اثری بر استفاده از نان‌سوخاری در خانهٔ ما داشته باشد. می‌گفت: «تا دنیا دنیاست، اربابهایی هستند که آدم را می‌دوانند و خدمتکارهایی هم هستند که به هر ساز آنها می‌رقصند.» برغم این نظریهٔ دوندگی پایان‌ناپذیر، بیش از یک‌ربع ساعت می‌شد که مادر من، که شاید برای اندازه‌گیری طول مدت ناهار خوردن فرانسواز از همان مقیاس او استفاده نمی‌کرد، می‌گفت: «نمی‌فهمم دارند چکار می‌کنند. غذاخوردنشان از دو ساعت هم بیشتر طول کشیده.» و خجولانه سه‌چهار زنگی می‌زد. فرانسواز، پادویش و خوانسالار این زنگها را نه به عنوان فراخوانی (که البته بشنوند امّا در فکر آمدن نباشند)، بلکه به عنوان نخستین صداهای کوک کردن سازها پیش از آغاز دوبارهٔ کنسرت می‌شنیدند، هنگامی که حس می‌کنی بیش از چند دقیقه‌ای از آنتراکت نمانده است. از این‌رو، هنگامی که صدای زنگها دوباره برمی‌خاست و پیگیرانه‌تر می‌شد خدمتکاران ناگزیر آنها را جدی می‌گرفتند، و با این فکر که دیگر مهلت چندانی نمانده است و به زودی باید کار را از سر گرفت با شنیدن صدای زنگی اندکی تندتر از قبلی‌ها آهی از سر ناخرسندی می‌کشیدند و دست به کار می‌شدند: نوکر می‌رفت تا جلو در خانه سیگاری بکشد، فرانسواز لیچاری از قبیل «انگار کسی دنبالشان کرده» بار ما می‌کرد و به اتاق خودش در طبقهٔ هفتم می‌رفت تا وسایلش را جمع‌وجور کند، و خوانسالار کاغذهایی از اتاق من برمی‌داشت و به شتاب به نامه‌نگاری شخصی خودش می‌پرداخت.

برغم نخوتی که خوانسالار خانوادهٔ گرمانت داشت، فرانسواز از همان نخستین روزها توانست این خبر را به من بدهد که گرمانت‌ها نه به موجب حقی کهن که بر پایهٔ اجاره‌ای نه‌چندان قدیمی در آن ساختمان می‌نشستند، و باغچهٔ خانه‌شان، در طرفی که من ندیده بودم، باغچه‌ای کوچک و شبیه بقیه بود؛ و سرانجام این را هم فهمیدم که در آنجا نه از چوبه دار اربابی خبری بود و نه از قلعهٔ آسیابی، نه از

سیاهچال و نه از کبوترخانی، نه تنور همگانی و نه غله‌خانه‌ای، نه قلعه‌ای، نه پلی (چه ثابت و چه متحرک، چه بالارونده) و نه باجه‌های عوارضی، نه ناقوسخانه و نه ستونهای یادبودی، نه کتیبه‌ای و نه سنگ‌چینه‌های یادگاری. امّا همچنان که الستیر، هنگامی که خلیج بلبک دیگر هیچ رازی در خود نداشت، و برای من بخشی عادی از همهٔ آبهای شورکرهٔ زمین و همسان با هر بخش دیگری شده بود، یکباره با گفتن این‌که آن خلیج، با هارمونی‌های آبی و سیمینش همان خلیج صدفگون ویسلر است به آن هویتی یگانه داد، واپسین سرای برخاسته از نام گرمانت هم با ضربه‌های فرانسواز ویران شده بود که روزی یک دوست قدیمی پدرم دربارهٔ دوشس گفت: «در فوبورسن‌ژرمن موقعیتش از همه برجسته‌تر است، اولین خانهٔ فوبورسن‌ژرمن مال اوست.» بدون شک نخستین سالن، نخستین خانهٔ فوبورسن‌ژرمن در برابر سراهای دیگری که من یکی پس از دیگری در خیال دیده بودم هیچ جلوه‌ای نداشت. امّا هر چه بود این یکی (که باید آخرین می‌بود) هنوز چیزکی در خود نهفته داشت که، با همهٔ سادگی و بی‌اهمیتی، در ورای ذات مادی‌اش نشانهٔ تمایزی نهانی بود.

و امکان جستجوی رمز نام گرمانت در سالن دوشس و در دوستانش به ویژه از آن‌رو برایم ضرورت داشت که این رمز را در وجود خود او، وقتی می‌دیدم که صبحها پیاده و بعدازظهر با کالسکه از خانه بیرون می‌رود، نمی‌یافتم. البته پیشتر در همان کلیسای کومبره او را، با گونه‌هایی که به رنگ خاص نام گرمانت و بعدازظهرهای کنارهٔ رود ویوون درنمی‌آمد و در آن نفوذ نمی‌توانست کرد، در روشنای آذرخشی یک استحاله، به جای چهرهٔ رؤیای ازدرزده‌ام دیده بودم، همچون قویی یا بیدی که خدایی یا پری‌ای به صورت آنها درآمده باشد و از آن‌پس، به پیروی از قانون‌های طبیعت، بناچار به آب رود یا با باد تکان بخورد. امّا این بازتابهای محوشده، همین‌که از او دور می‌شدم دوباره به شکل خود برمی‌گشت، چون بازتابهای گلگون و سبز خورشید شامگاهی در پس پارویی که آنها را شکسته باشد، و در خلوت اندیشه‌ام آن نام به زودی خاطرهٔ چهرهٔ او را از آن خود می‌کرد. امّا اکنون اغلب او را در پنجرهٔ خانه‌اش، در حیاط، در خیابان می‌دیدم؛

و دستکم خودم، اگر موفق نمی‌شدم نام گرمانت را در وجود او بدمم و فکر کنم که او مادام دوگرمانت است، این را از ناتوانی ذهن خودم می‌دانستم که انجام آنچه از او می‌خواستم از دستش برنمی‌آمد؛ امّا او، آن خانم همسایهٔ ما، پنداری او هم همان اشتباه مرا می‌کرد؛ حتی بدتر، این اشتباه را بی‌هیچ ناراحتی می‌کرد، بدون هیچکدام از ملاحظه‌هایی که من داشتم، حتی بدون ذره‌ای شک که شاید اشتباه باشد. بدین‌گونه مادام دوگرمانت با پیرهن‌هایی که می‌پوشید، همان گرایش به پیروی از مد را نشان می‌داد که، بر اثرش، اگر خود را در صورت زنی چون همهٔ زنهای دیگر تصور می‌کرد خواهان برازندگی‌ای می‌بود که زنان معمولی هم می‌توانستند در آن همپای او باشند یا شاید از او پیشی بگیرند؛ در خیابان دیده بودم که هنرپیشهٔ خوش‌پوشی را با ستایش تماشا می‌کرد؛ و صبحها، هنگامی که می‌خواست پیاده بیرون برود، به حالتی که انگار عقیدهٔ رهگذران چون حکم دادگاهی برایش مهم باشد (رهگذرانی که او زندگی دست‌نیافتنی‌اش را خودمانی با زندگی‌شان می‌آمیخت و بدین‌گونه سخافتشان را نمایان‌تر می‌کرد) می‌دیدمش که در برابر آینه با یقینی عاری از دورویی و سُخره، با شور، با کج‌خلقی، با خودخواهی، چون ملکه‌ای که پذیرفته باشد در یک کمدی درباری به جامهٔ خدمتکاری درآید، نقش زن برازنده را که از نقش خودش بسی پست‌تر بود بازی می‌کرد؛ و با فراموش اسطوره‌ایِ عظمت نام و نشانش وارسی می‌کرد که جامه‌اش چروکی نداشته باشد، آستین‌هایش را صاف می‌کرد، مانتویش را مرتب می‌کرد، همچنان که خدایی در صورت قو همهٔ آنچه را که ذاتی حیوان است می‌کند، چشمانش را که در دوسوی منقارش انگار نقاشی شده است بی‌آن که حالت نگاهی از آن برآید نگه می‌دارد، و گه‌گاه مانند هر قویی، غافل از آن که خدایی است، یکباره به دگمه‌ای یا چتری حمله می‌برد. امّا همچنان که مسافر، سرخورده از نخستین دیدارش از شهر، با خود می‌گوید که شاید با دیدن موزه‌هایش، با آشنایی با مردمش، با پژوهش در کتابخانه‌هایش به زیبایی آن پی ببرد، من نیز با خود می‌گفتم که شاید اگر به خانهٔ مادام دوگرمانت پذیرفته شوم، اگر از جملهٔ دوستان او بشوم، اگر به زندگی‌اش راه بیابم بتوانم به آنچه نام او، در پس پوششِ نارنجی و رخشنده‌اش به راستی، به عینه،

برای دیگران نهفته دارد پی ببرم، چراکه دوست پدرم گفته بود که محفل گرمانت در فوبورسن‌ژرمن چیزی جدا و یگانه است.

زندگی‌ای که به گمانم آنجا می‌کردند از منشاء تجربه‌ای چنان متفاوت برمی‌آمد، و به نظرم چنان خاص می‌نمود، که نمی‌توانستم در مهمانی‌های دوشس حضور کسانی را که پیشتر آشنایشان بوده باشم، کسانی واقعی را، تصور کنم. چون از آنجا که نمی‌توانستند یکباره طبیعت خود را دگرگون کنند آنجا چیزهایی شبیه آنهایی می‌گفتند که پیشتر شنیده بودم؛ و شاید یارانشان خود را تا آن حد پایین می‌آوردند که به آنان به همان زبان آدمها پاسخ بگویند؛ و در مهمانی‌ای در نخستین سالن فوبورسن‌ژرمن لحظه‌هایی شبیه آنهایی که من پیشتر در زندگی دیده بودم وجود می‌داشت، و این محال بود. درست است که برخی دشواریها ذهنم را می‌آشفت، و رمز حضور تن عیسی مسیح در نان متبرک هم به نظرم چندان معمایی‌تر از وجود اولین سالن فوبورسن‌ژرمن در آن کنارهٔ راست رود سن، در جایی که خود من از اتاقم می‌توانستم هر صبح صدای گردگیری مبل‌هایش را بشنوم، نبود. امّا مرزی که مرا از فوبورسن‌ژرمن جدا می‌کرد، به همین دلیل که تنها ذهنی و آرمانی بود، به چشمم یکسره واقعی می‌آمد؛ حس می‌کردم که فوبورسن‌ژرمن از همان پادری کنف خانهٔ گرمانت آغاز می‌شود که در آن‌سوی آن خط استوا بر زمین پهن بود و مادرم، که روزی چون خود من نگاهی دزدانه به آن انداخته بود، جرأت کرد بگوید که پاره‌پوره است. وانگهی، چرا نباید ناهارخوری‌شان، تالار تاریکشان با مبل‌های سرخ مخمل که گاهی از پنجره آشپزخانه‌مان می‌توانستم ببینم، بنظر من دارندهٔ جاذبهٔ اسرارآمیز فوبورسن‌ژرمن جلوه کند، در ذات خود بخشی از آن باشد و از نظر جغرافیایی در آن قرار داشته باشد در حالی که رفتن به آن ناهارخوری به معنی رفتن به فوبورسن‌ژرمن و تنفس هوای آن بود، و همچنین، کسانی که پیش از رفتن سر میز شام در کنار مادام دوگرمانت روی کاناپهٔ چرمی تالار می‌نشستند همه از فوبورسن‌ژرمن بودند؟ بیگمان در برخی مهمانی‌ها در بیرون از فوبور هم گاهی آدمهای برازنده‌ای دیده می‌شدند که در میانهٔ مردم پیش‌پا افتاده شاهانه جلوه می‌کردند، یکی از آن آدمهایی که چیزی جز یک

نام نیستند و هنگامی که می‌خواهیم پیش خود مجسمشان کنیم گاه به صورت مسابقه‌ای و گاه به شکل جنگلی درمی‌آیند. امّا آنجا، در آن اوّل سالن فوبورسن‌ژرمن، در آن تالار تاریک، همهٔ آدمها این‌گونه بودند. همه از خمیره‌ای فاخر، و ستونهایی بودند که پرستشگاه بر آن استوار بود. حتی برای گردهمایی‌های خودمانی هم مادام دوگرمانت تنها از میان آنان می‌توانست کسانی را برگزیند، و در شامهای دوازده‌نفری، نشسته گرد میزِ چیده، به‌پیکره‌های طلایی حواریون در سنت‌شاپل، به پایه‌های نمادی و قدسی «میز مقدس»[۱۸] می‌مانستند. امّا آن باغچه کوچک میان دیوارهای ستبر و بلند پشت ساختمان که تابستانها، بعد از شام، لیکور و شربت پرتقال را به دستور مادام دوگرمانت آنجا می‌دادند، چگونه می‌توانستم نیندیشم که نشستن آنجا، میان نُه و یازده شب، روی آن صندلی‌های آهنیِ ــ برخوردار از نیرویی به عظمت کاناپهٔ چرمی ــ و در همان‌حال نسیم و هوای خاص فوبورسن‌ژرمن را حس نکردن به همان اندازه محال است که در واحهٔ فقیق[۱۹] چرتی زدن و خود را در افریقا ندیدن؟ تنها تخیل و ایمان می‌توانند برخی چیزها، برخی آدمها را میان بقیه شاخص کنند و حال و هوایی به وجود آورند. افسوس که بیگمان هیچگاه امکان نمی‌یافتم میان آن چشم‌اندازهای تماشایی، آن پستی و بلندی‌های طبیعی، آن دیدنی‌های محلی، آن آثار هنری فوبورسن‌ژرمن بگردم. و به همین بسنده می‌کردم که از دل دریا آن پادری فرسودهٔ ساحل را آن‌سان که مناره‌ای بر کناره، یا نخستین نخلی که به چشم آید، یا نخستین نشانه‌های کارگاهها یا گیاهان شگرف بومی، ببینم و به خود بلرزم ــ بی‌امید آن که هرگز پایم به ساحل برسد.

امّا اگر برای من ساختمان گرمانت از همان در سرسرایش آغاز می‌شد، چنین می‌نمود که متعلقات آن ساختمان، در نظر دوک، تا بس دورترها کشیده شده است، چه او که همه مستأجران ساختمان را دهقان و رعیت و خریدار اموال ملی می‌دانست که عقیده‌شان هیچ اهمیتی نداشت، و صبحها پیرهن خواب به تن کنار پنجره ریش می‌تراشید، به فراخور سردی یا گرمی هوا با آستین‌های وَرزده، با پیژاما، یا با نیم‌تنهٔ چهارخانه به رنگی کمیاب، با پُرزهای بلند، با پالتوی کوتاهِ

روشنِ کوتاه‌تر از نیم‌تنه‌اش به حیاط می‌آمد و یکی از مهترهایش را وامی‌داشت که اسبی تازه‌خریده را به یورتمه ببرد. چند بار اسب به مغازهٔ ژوپین آسیب زد، و او با درخواست غرامت از جناب دوک او را سخت رنجانید. آقای دوگرمانت می‌گفت: «با توجه به این‌همه کار خیری که خانم دوشس در این ساختمان و در کلیسای محل می‌کند، درخواست همچو غرامتی از طرف این شخص واقعاً اهانت است.» امّا ژوپین پافشاری می‌کرد و به نظر می‌رسید که اصلاً روحش از کارهای «خیر» خانم خبر ندارد. حال آن که او به راستی چنین کارهایی می‌کرد، امّا از آنجا که نمی‌توان به همهٔ کسان خیر رسانید، خاطرهٔ انجام کاری در حق کسی خود دلیل آن می‌شود که از کس دیگری غافل بمانیم، که این مایه ناخشنودی هر چه بیشتر این یکی می‌شود. از برخی دیدگاههای غیر از دیدگاه خیررسانی هم، همهٔ محله ــ حتی نقاط بسیار دوردستش ــ در نظر دوک چیزی جز ادامهٔ بارگاه خودش و میدان پهناورتری برای اسب‌هایش نبود. پس از تماشای چگونگی یورتمهٔ اسب تازه دستور می‌داد آن را به کالسکه ببندند و در همه کوچه‌ها و خیابانهای پیرامون بگردانند، در حالی که مهتر دهنه به‌دست در کنار کالسکه می‌دوید و آن را بارها و بارها از برابر دوک می‌گذرانید که در پیاده‌رو سرپا، غول‌آسا، تنومند، لباس روشن به تن، سیگار برگ به لب، سر به هوا افراشته، با نگاه کنجکاو در پس عینک تک‌چشمی، ایستاده بود و تماشا می‌کرد تا این‌که خود به روی نیمکت کالسکه می‌جهید، اسب را به‌آزمایش می‌راند و سپس با مرکب تازه برای دیدن معشوقه‌اش به شانزه‌لیزه می‌رفت. آقای گرمانت در حیاط با دو زوج، که کمابیش از دنیای خود او بودند، سلام و علیک می‌کرد: زن و شوهری از خویشاوندان نزدیکش، که چون زوجهای کارگر، هیچگاه در خانه نبودند تا به بچه‌هایشان برسند، چه زن از اول صبح به «اسکولا»[۲۰] به فراگرفتن کنترپوآن و فوگ می‌رفت و شوهرش به کارگاهش، که در آن مجسمه‌های چوبی و چیزهایی از چرم می‌ساخت؛ زوج دیگر، بارون دونورپوا و همسرش، هر دو همیشه سیاهپوش، بودند که خانم به زنهای اجاره‌دهندهٔ صندلی در پارکها و شوهرش به مرده‌کش‌ها می‌مانست، و روزی چند بار برای رفتن به کلیسا از خانه بیرون می‌رفتند. شوهر برادرزاده سفیر سابقی بود که ما می‌شناختیم و از قضا روزی

پدرم او را در راه‌پله دید و نفهمید از کجا می‌آید؛ چون پدر من می‌پنداشت که شخصیتی چنان برجسته، که با سرشناس‌ترین چهره‌های اروپا رفت‌وآمد داشته بود و احتمالاً هیچ اعتنایی به عنوانهای عَبَث اشرافی نداشت، نمی‌بایست با اشرافیان گمنام و طرفدار کلیسا و بسته‌ای چون گرمانت‌ها رابطه داشته باشد. این زوج تازه به ساختمان ما آمده بودند؛ یک روز ژوپین، که به حیاط آمده بود تا به شوهر که با آقای دوگرمانت سلام و علیک می‌کرد چیزی بگوید، چون نامش را به درستی نمی‌دانست او را «آقای نورپوا» خواند.

آقای دوگرمانت رو به بارون کرد و به صدای بلند گفت: «هه، آقای نورپوا! واقعاً که! یک کم دیگر که بگذرد این شخص شما را شهروند نورپوا[۲۱] صدا می‌زند.» بدین‌گونه سرانجام می‌توانست ناخرسندی‌اش را از ژوپین به زبان بیاورد که او را «آقا» و نه «جناب دوک» می‌خواند.

یک روز که آقای دوگرمانت می‌خواست مطلبی را بداند که به حرفهٔ پدرم مربوط می‌شد، با لطف بسیار آمد و خودش را معرفی کرد. از آن‌پس، اغلب برایش پیش می‌آمد که در عالم همسایگی از پدرم کاری بخواهد، و همین‌که او را می‌دید که یکسره در بند کاروبار خودش از پله‌ها پایین می‌رود و هیچ دلش نمی‌خواهد با کسی برخورد کند جناب دوک از گروه مهترانش جدا می‌شد، در حیاط به سوی پدرم می‌رفت، با خوشخدمتی موروثی کسانی که در گذشته‌ها در خدمت شاه بودند یقه بالاپوش پدرم را مرتب می‌کرد، دست او را به دست می‌گرفت، و حتی، با بی‌پروایی یک ندیمهٔ درباری دست او را نوازش می‌کرد تا نشان دهد که تماس تن ارجمندش را از او دریغ نمی‌دارد، و او را که سخت دستپاچه بود و جز به گریختن نمی‌اندیشید با خود تا آن‌سوی در بزرگ حیاط می‌برد. یک روز که با همسرش با کالسکه بیرون می‌رفت و به ما برخورد سلام بسیار گرمی به ما داد؛ شاید نام مرا به همسرش گفته بود، امّا چه امیدی بود که او نامم، و نیز چهره‌ام را، به یاد بیاورد؟ وانگهی، چه امتیاز ناچیزی که مرا فقط به عنوان یکی از مستأجرانش بشناسد! امتیاز مهم‌تری این می‌بود که دوشس را در خانهٔ مادام دوویلپاریزیس ببینم که از قضا از مادربزرگم خواسته بود به دیدنش بروم، و چون می‌دانست که دلم می‌خواهد به نویسندگی

بپردازم گفته بود که در خانهٔ او با نویسندگانی آشنا می‌شدم. امّا پدرم معتقد بود که هنوز سنّم برای رفتن به محافل کم است، و چون حالم همچنان مایهٔ نگرانی‌اش بود نمی‌خواست که فرصت‌های تازه ــ و بیهوده‌ای ــ برای بیرون رفتن از خانه بیابم.

چون یکی از نوکرهای مادام دوگرمانت اغلب با فرانسواز حرف می‌زد، نام برخی از محفل‌هایی را که او به آنها می‌رفت شنیدم، امّا نمی‌توانستم پیش خود مجسمشان کنم: آیا همین‌که این محافل بخشی از زندگی او بودند، یعنی زندگی‌ای که تنها از ورای نامش در نظرم می‌آمد، برای این‌که آنها را تجسم‌نکردنی بدانم بس نبود؟

نوکر می‌گفت: «امشب یک مهمانی بزرگ و خیمه‌شب‌بازی در خانهٔ پرنسس دوپارم برپاست، امّا ما نمی‌رویم، چون خانم باید ساعت پنج سوار قطار شانتیی بشود و برای دو روز پیش دوک دومال برود، امّا خدمتکار و پیشخدمت را با خودش می‌برد. من اینجا می‌مانم. پرنسس دوپارم خیلی ناراحت می‌شود. بیشتر از چهار بار برای خانم دوشس نامه فرستاده.»

«پس امسال به کوشک گرمانت نمی‌روید؟»

«اولین سالی است که نمی‌رویم: به خاطر روماتیسم جناب دوک، دکتر گفته که تا شوفاژ آنجا نباشد نباید برویم. امّا قبل از این، هر سال تا ژانویه آنجا می‌ماندیم. اگر شوفاژ حاضر نباشد، شاید خانم چندروزی به کن، پیش دوشس دوگیز برود، امّا هنوز معلوم نیست.»

«به تئاتر چه، می‌روید؟»

«گاهی به اوپرا می‌رویم، گاهی هم به برنامه‌های آبونمان پرنسس دوپارم که هشت روز یک‌بار است؛ گویا برنامه‌هایش خیلی شیک است: تئاتر هست، اوپرا هست، همه چیز. خانم دوشس خودش آبونه نشده، امّا گاهی به لژ یکی از دوستان خانم، گاهی به لژ کس دیگری، خیلی‌وقتها هم به جایگاه پرنسس دوگرمانت، زن پسرعموی جناب دوک می‌رویم. خواهر دوک دو باویر است. . .» و به فرانسواز: «پس دارید این‌طوری به منزل برمی‌گردید، خانم، می‌بینم که خوب سرحالید» چون گرچه هویتش از خانوادهٔ گرمانت می‌آمد، برداشت سیاسی‌اش از کل اربابان چنان

بود که به او اجازه می‌داد به فرانسواز هم به همان حالتی که انگار خدمتکار یک دوشس باشد احترام بگذارد.

فرانسواز می‌گفت: «آه! امان از این پاهای لعنتی‌ام! در صافی باز یک حرفی (منظورش از صافی حیاط، کوچه و خیابان که بدش نمی‌آمد آنجا قدم بزند، و خلاصه جاهای هموار بود) امّا امان از این پله‌های خراب‌شده. خداحافظ آقا، شاید غروبی دوباره همدیگر را ببینیم.»

به ویژه از آن‌رو دلش می‌خواست باز با نوکر حرف بزند که از او شنیده بود پسران دوک‌ها اغلب یک عنوان پرنس هم دارند که تا زمان مرگ پدرشان آن را حفظ می‌کنند. بدون شک حس ستایش از اشرافیت، حسی که با نوعی روحیهٔ گردنکشی در برابر اشرافیت آمیخته شده و با آن کنار آمده است، حسی که ریشه در فرانسهٔ فئودالی دارد، هنوز در این ملت بسیار قوی است. زیرا فرانسواز، که اگر با او از نبوغ ناپلئون یا تلگراف بیسیم حرف می‌زدی هیچ توجهی نشان نمی‌داد و کوچک‌ترین وقفه‌ای در حرکتش در بیرون کشیدن خاکستر شومینه یا چیدن بشقابها روی میز پدید نمی‌آمد، همین‌که چنان جزئیاتی از زندگی اشراف به گوشش می‌خورد و می‌شنید که مثلاً پسرِ کوچک دوک دوگرمانت معمولاً پرنس دولرون نامیده می‌شود مشتاقانه می‌گفت: «چه قشنگ!» و آن‌چنان که در برابر شیشه نگاره‌ای هاج‌وواج می‌ماند.

فرانسواز همچنین از پیشخدمت پرنس داگریژانت (که چون اغلب برای دوشس نامه می‌آورد با فرانسواز دوست شده بود) شنیده که در محافل بحث عروسی مارکی دو سن‌لو با مادموازل دامبرساک بسیار مطرح و کار تقریباً تمام شده است.

آن ویلا، آن لژی که بخشی از زندگی مادام دوگرمانت آنجا می‌گذشت در چشم من به اندازهٔ خانهٔ خود او افسانه‌ای بود. نام‌هایی چون پارم، گرمانت باویر، گیز، جاهایی را که او به ییلاق برمی‌گزید یا مراسم هرروزه‌ای را که با کالسکه از خانه به شرکت در آنها می‌رفت با همهٔ جاها و مراسم دیگر متفاوت می‌کرد. اگر به‌من گفته می‌شد که تداوم این ییلاق رفتن‌ها و این مراسم زندگی مادام دوگرمانت را می‌سازد، این‌همه چیزی را دربارهٔ او برای من روشن نمی‌کرد. هر کدام از اینها

قطعیت متفاوتی به زندگی دوشس می‌دادند، امّا اثرشان فقط این بود که رمز زندگی او را دگرگون کنند، بی‌آن که چیزی از خود رمزکاسته شود که فقط جابه‌جا می‌شد، کاستی‌ناپذیر انگار که در پس دیواری، یا بسته در تنگی در میانهٔ امواج زندگی همگان که جریان داشت. دوشس می‌توانست البته در جایی درکنارهٔ مدیترانه، در دورهٔ کارناوال، ناهار بخورد، امّا فقط در ویلای مادام دوگیز، جایی که ملکهٔ جامعهٔ اشراف پاریس، با پیرهن کتان سفیدش، در میان چندین و چند پرنسس مهمانی همانند مهمان‌های دیگر بود، و به همین دلیل برای من بیش از پیش هیجان‌انگیزتر، بیش از پیش خودِ خودش، چه می‌توانست پی‌درپی نو شود چون ستارهٔ یک برنامهٔ باله که در حرکتی تخیلی یکی پس از دیگری جای رقصندگان دیگر را بگیرد؛ می‌توانست خیمه‌شب‌بازی تماشا کند، امّا فقط در مهمانی پرنسس دوپارم؛ می‌توانست به تماشای تئاتر یا اوپرایی برود، امّا فقط در لژ پرنسس دوگرمانت.

از آنجا که در تصور خود از یک آدم همهٔ امکانات زندگی او، خاطرهٔ همهٔ کسانی را که می‌شناسد و تازه از پیش آنان آمده است، یا به پیششان می‌رود، در جسم او به نظر می‌آوریم، اگر از فرانسواز شنیده بودم که مادام دوگرمانت پیاده به خانهٔ پرنسس دوپارم خواهد رفت تا آنجا ناهار بخورد، و نزدیک ظهر او را در حال پایین آمدن از پله‌ها با پیرهن ساتن صورتی می‌دیدم که در بالای آن چهره‌اش از همان رنگ، به ابری در غروب آفتاب می‌مانست، همهٔ خوشی‌های فوبورسن‌ژرمن در برابر چشمانم در آن حجم کوچک، آن گونه که در میان دو پر گلگون و جلایی صدفی پدیدار می‌شد.

پدرم در وزارتخانه با آقایی به نام آ. ژ. مورو دوست بود که برای آن که خود را از همه کسانی که مورو نامیده می‌شدند متمایز کند، همیشه آن دو حرف آ و ژ اول نامهای کوچکش را با نام خانوادگی‌اش همراه می‌کرد، به گونه‌ای که همه به اختصار او را آژِ می‌نامیدند. نمی‌دانم چه شد که روزی این آژِ بلیتی برای یک برنامهٔ رسمی در اوپرا به دست آورد؛ آن را برای پدرم فرستاد و از آنجا که در این برنامه بنا بود پرده‌ای از فدر با اجرای لابرما به نمایش گذاشته شود که پس از آن

سرخوردگی نخستینم دیگر او را ندیده بودم، مادربزرگم از پدرم خواست که بلیت را به من بدهد و او پذیرفت.

راستی را که این امکان دیدن بازی لابرما، که چندسالی پیشتر مایهٔ آن‌همه هیجان و بی‌تابی‌ام شده بود، برایم هیچ اهمیتی نداشت. و از این بی‌اعتنایی‌ام به چیزی که زمانی آن را از سلامت و راحت خود برتر دانسته بودم کم دلتنگ نشدم. نه این‌که کم‌تر از آن‌زمان شور و آرزوی آن داشته باشم که بخشهایی ارجمند از واقعیتی را که تخیلم گوشه‌ای از آنها را درمی‌یافت از نزدیک ببینم. امّا نکته این بود که تخیلم دیگر آنها را در چگونگی بیان یک هنرپیشهٔ بزرگ تئاتر نمی‌جُست؛ از زمان رفت‌وآمدم به کارگاه الستیر، آن ایمان درونی را که پیشتر به بازی و هنر تراژیک لابرما داشتم به برخی فرشهای دیواری، به برخی نقاشی‌های مدرن بسته بودم. از آنجا که ایمان و آرزویم دیگر مرا به پرستش بی‌وقفهٔ شیوهٔ بیان و بازی لابرما نمی‌انگیخت، «بَدَل» ی که از آن بیان و بازی در دل داشتم رفته‌رفته به همان گونه فرومرده بود که «بدل» مردگانی که در مصر باستان باید همواره به آنها خوراک داده می‌شد تا زنده بمانند. آن هنر در چشمم خُرد و ناچیز شده بود. هیچ روح ژرفی دیگر در آن خانه نداشت.

هنگامی که، با بهره گیری از بلیتی که به پدرم داده شده بود از پلکانهای بزرگ اوپرا بالا می‌رفتم، چشمم به مردی افتاد که به نظرم آقای دوشارلوس آمد، چون همان ظاهر او را داشت؛ و چون سر برگرداند تا از کارمندی چیزی بپرسد دیدم که اشتباه کرده‌ام، امّا بی‌هیچ دودلی آن مرد ناشناس را هم در همان طبقهٔ اجتماعی آقای دو شارلوس جا دادم و این نه‌تنها به دلیل شیوهٔ لباس پوشیدن او بلکه همچنین شیوهٔ حرف‌زدنش با مأمور بلیت و زنان راهنمایی بود که او را معطل می‌کردند. چه، به رغم ویژگی‌های فردی، هنوز در آن‌زمان میان مردان متفرعن و ثروتمند آن بخش از جامعهٔ اشراف و مردان ثروتمند و متفرعن دنیای صنعت و سرمایه تفاوتی بسیار روشن وجود داشت. در حالی که یکی از این گروه برای نشان دادن برازندگی خود در برابر شخص فرودست‌تری لحنی تند و نخوت‌آمیز به خود می‌گرفت، یک بزرگ اشرافی به نرمی، با لبخند، سخن می‌گفت، حالتی آمیخته

به فروتنی و بردباری به خود می‌گرفت، وانمود می‌کرد که فردی عادی از جملهٔ دیگر تماشاگران است، و این‌همه را امتیاز تربیت پسندیدهٔ خود می‌دانست. شاید پسر فلان یا بهمان بانکدار توانگر که در آن هنگام پا به تئاتر می‌گذاشت، با دیدن او که بدین‌گونه آستانهٔ عبورناپذیر دنیای کوچک خاص و بسته‌ای را که در درون خود داشت در پس لبخندی سرشار از خوشدلی پنهان می‌کرد، آن خان بزرگ را مردی عامی می‌پنداشت اگر شباهت شگرفی میان او و پرنس دو ساکس، برادرزادهٔ امپراتور اتریش نمی‌دید که در همان روزها در پاریس بود و تصویرش را روزنامه‌های مصور چاپ کرده بودند. می‌دانستم که از دوستان نزدیک خانوادهٔ گرمانت است. هنگامی که به نزدیکی مأمور بلیت رسیدم شنیدم که پرنس دو ساکس، یا کسی که می‌پنداشتم اوست، با لبخندی می‌گوید: «شمارهٔ لژ را نمی‌دانم. دخترعمویم گفتند که می‌توانم لژ ایشان را بخواهم.»

شاید پرنس دو ساکس بود؛ شاید هنگامی که می‌گفت «دخترعمویم گفتند که می‌توانم لژ ایشان را بخواهم» دوشس دوگرمانت را در نظر می‌آورد (که در این صورت من می‌توانستم او را در حال گذراندن لحظه‌هایی از زندگی تجسم‌ناپذیرش در لژ دخترعمویش ببینم)، به گونه‌ای که آن نگاه خاص و خندان و آن کلمات بسیار ساده (بس بیشتر از یک خیالبافی انتزاعی) دلم را با امواج متناوب شادکامی‌ای ممکن و امتیازی نامطمئن نوازش می‌کرد. دستکم آن که، با گفتن آن جمله به مأمور بلیت، در یک شب عادی زندگی هرروزهٔ من راهی احتمالی به سوی جهانی تازه می‌گشود. راهرویی که پس از شنیدن کلمهٔ لژ او را به سویش راهنمایی کردند و به آن پا گذاشت نمناک و تَرک‌تَرک بود و پنداری به دهلیزهایی دریایی، به کشور افسانه‌ای پریان آبها می‌رفت. همهٔ آنچه به چشم می‌دیدم آقایی با لباس رسمی بود که دور می‌شد؛ امّا من این فکر را که او پرنس دو ساکس است و به دیدن دوشس دوگرمانت می‌رود روی او و دوروبرش، چون نورافکنی لق و خوب تنظیم‌نشده، می‌تابانیدم بی‌آن که موفق شوم آن را درست روی او بیندازم. و گرچه تنها بود، این فکرِ بیرون از او، این فکر لمس‌نکردنی، عظیم و مقطع چون تابانِش نوری، پنداری پیشاپیش او می‌رفت و راهنمایی‌اش می‌کرد، چون الهه‌ای که همواره در کنار

جنگاور یونانی است و به چشم دیگر مردمان نمی‌آید.

به جای خود رسیدم، و همهٔ فکرم در جستجوی مصرعی از فدر بود که درست به خاطر نمی‌آوردم. آن گونه که من پیش خود می‌خواندمش، شمار هجاهایش آنی نبود که باید می‌بود، امّا از آنجا که نمی‌کوشیدم آنها را بشمرم به نظرم می‌آمد که میان ناموزونی آن و وزن یک مصرع کلاسیک هیچ وجه مشترکی نیست. هیچ تعجب نمی‌کردم اگر لازم می‌شد از آن جملهٔ هیولایی شش‌هجا کاسته شود تا تازه یک مصرع دوازده‌هجایی بشود. امّا یکباره آن را به خاطر آوردم، و همهٔ کجی‌ها و ناهمواری‌های کاستی‌ناپذیر دنیایی غیرانسانی معجزه‌آسا ناپدید شد؛ هجاهای مصرع بیدرنگ در وزن آلکساندرن[۲۲] گنجیدند، آنچه اضافی بود به راحتی و نرمی حُبابی که به روی آب بیاید و بترکد از میان رفت. و دیدم که هیولایی که با آن نبرد کرده بودم چیزی بیش از یک هجای تنها نبود.

شماری از صندلی‌های ردیف‌های جلو را دفتر تئاتر فروخته بود و آنها را اسنوب‌ها یا کنجکاوانی خریده بودند که می‌خواستند کسانی را که در جای دیگری امکان دیدنشان نبود آنجا از نزدیک ببینند. و به راستی هم، گوشه‌هایی از زندگی محفلی واقعی آن کسان را، که معمولاً پنهان بود، در آنجا می‌شد آشکار دید، چه از آنجا که پرنسس دو پارم لژها، بالکن‌ها و جایگاه‌های همکف تالار را خود میان دوستانش پخش کرده بود، تالار تئاتر به محفلی می‌مانست که در آن‌همه جابه‌جا می‌شدند و به اینجا و آنجا می‌رفتند تا کنار دوستی بنشینند.

در کنار من آدمهایی عامی نشسته بودند که چون آبونه‌ها را نمی‌شناختند می‌خواستند نشان دهند که می‌توانند آنان را از چهره‌هایشان بشناسند و نامهایشان را به صدای بلند به زبان می‌آوردند. نیز می‌گفتند که آبونه‌ها به حالت محفلی به تئاتر می‌آیند، و منظورشان این بود که به آنچه روی صحنه اجرا می‌شود توجهی ندارند. حال آن که واقعیت عکس این بود. دانشجوی با استعدادی که جایی به دست آورده است تا بازی لابرما را ببیند، همهٔ فکرش پی این است که دستکش‌هایش را کثیف نکند، مزاحم هیچکس نشود و با کسی که دست تصادف کنار او نشانده است کنار بیاید، با لبخندی گهگاهی نگاه گریزان آشنایی را که در تالار دیده است دنبال کند یا

به حالتی بی‌ادبانه از او نگاه بدزدد، و در لحظه‌ای که پس از دودلی‌های بسیار سرانجام بر آن می‌شود که برود و به او سلام کند سه ضربهٔ زنگ، که پیش از رسیدن او به آشنایش طنین می‌اندازد، او را وامی‌دارد که چون بنی‌اسرائیل در دریای سرخ[۲۳] از لابه‌لای امواج آشوبی خانمها و آقایان تماشاگری بگریزد که از جا بلندشان کرده است و در سر راهش پیرهنهایشان را پاره و کفشهایشان را لگدمال می‌کند. برعکس از آنجا که آن اشرافیان در لژهایشان (در پس بالکن پله‌پله) آن گونه که در سالن‌هایی آویخته در هوا نشسته بودند که یکی از دیواره‌هایش برداشته شده باشد، یا در یکی از آن کافه‌های کوچکی که آدم به خوردن چیزکی می‌رود بی‌آن که تکلّف آینه‌های قاب‌طلایی و مبل‌های سرخ کافه‌های مجللی از نوع ناپلی را تحمل کند، از آنجا که به‌بی‌اعتنایی دستی روی تنه‌های طلایی ستونهایی می‌گذاشتند که آن پرستشگاه هنر خنیایی بر آن استوار بود، از آنجا که چندان هیجان‌زده نمی‌شدند از احترام بیش از اندازه‌ای که به نظر می‌آمد دو صورتک حجاری‌شده‌ای به آنان نشان می‌دهند که شاخه‌هایی از نخل و از غار را به سوی لژها گرفته بودند، تنها ذهن آنان برای دیدن نمایش آزاد بود اگر البته ذهنی می‌داشتند.

در آغاز چیزی نبود جز تاریکی گنگی که در آن ناگهان، چون پرتوی رخشان از گوهری که خود به چشم نیاید، درخشش شبرنگیِ دو چشم سرشناس، یا، همانند مدالیونی از هانری چهارم روی زمینه‌ای سیاه‌رنگ، چهرهٔ خمیدهٔ دوک دو مال به چشم می‌آمد که خانمی نامرئی به صدای بلند به او می‌گفت: «آقا اجازه بفرمایید بالاپوشتان را دربیاورم» و شازده در پاسخش می‌گفت: «چه حرفها، مادام دامبرساک، خواهش می‌کنم». و او به رغم این خودداری دودلانه بالاپوش پرنس را درمی‌آورد و همه به خاطر چنین افتخاری به او غبطه می‌خوردند.

امّا، در لژهای دیگر، کمابیش در همه‌جا، الهگان سپیدی که آن تیره‌سراها جایگاهشان بود، به پناه دیوارهای تاریک خزیده بودند و به چشم نمی‌آمدند.[۲۴] ولی همچنان که نمایش پیش می‌رفت، شکل‌های کمابیش انسانی‌شان آهسته‌آهسته یکی پس از دیگری از ژرفاهای شبی که نقششان بر آن گسترده بود سر

برمی‌آورد، به سوی روشنایی قد می‌کشیدند، تن‌های نیمه‌برهنه‌شان بیرون می‌آمد، و در مرز عمودی و در سطح سایه‌روشنی بازمی‌ایستادند که در آن، چهره‌های رخشنده‌شان در پسِ موج از هم‌گشوده، خندان، کف‌آلود و سبک بادبزنهای پَر، زیر گیسوان ارغوانی مروارید آراسته‌ای که پنداری از شکن‌شکن موجها چین برداشته بود به چشم می‌آمد؛ سپس صندلی‌های پایین تالار آغاز می‌شد، جایگاه آدمیان میرا، جایگاهی برای همیشه جدا از سرزمین تاریک و شفافی که اینجا و آنجا، چشمان زلال و بازتابانندهٔ الهگان دریایی، به سطح سیال و هموار، نشانهٔ مرزهای آن بود. چه صندلی‌های تاشوی کناره و پیکرهٔ هیولاهای تالار، در آن چشمان تنها به پیروی از قانونهای فیزیک نور و زاویهٔ تابششان نقش می‌بستند، همچنان که دربارهٔ دو واقعیتی می‌توان گفت که در بیرون از آدم‌اند و او می‌داند که هیچ جانی، حتی در ابتدایی‌ترین حالتش، همسان با جان او ندارند و در گمانش نمی‌گنجد که به آنها لبخندی بزند یا نگاهی بیندازد، و این دو یکی‌کانی‌ها و دیگری کسانی‌اند که با آنان رابطه‌ای ندارد. امّا در آن‌سوی مرز دیارشان، دختران رخشان دریا پیاپی خنده‌زنان رو به سوی بغ‌های دریایی ریشویی برمی‌گردانیدند که بر فرورفتگی‌های بالای پرتگاه آویخته بودند، یا به سوی نیمه‌خدایانی اقیانوسی که نگاهشان گِردِه‌ای تراشیده از بلور بود و سرشان سنگی صیقلی که آب جلبکی صاف و براق را بر آن نشانده باشد. به سویشان خم می‌شدند، به آنان آب‌نبات می‌دادند؛ گاهی موجها در برابر پری دیرآمده‌ای از هم گشوده می‌شد که، خندان و دست و پا گم‌کرده، از ژرفای تاریکی می‌شکفت؛ سپس، در پایان پرده، همهٔ آن خواهران دریایی، که دیگر امیدیشان به شنیدن آواهای خنیایی زمین نبود که به سطح آبشان فراخوانده بود، همه یکباره با هم در تاریکی شب فرومی‌شدند. امّا از آن نهانگاهها، که میل گریزپای دیدن کنارِ آدمیان الهگانی کنجکاو و دست‌نیافتنی را بر آستانه‌هایشان می‌کشانید، از همه نام‌آورتر تودهٔ نیمه‌تاریکی بود که به نام جایگاه پرنسس دوگرمانت خوانده می‌شد.

و او، چون بزرگ بغ‌بانویی که بازیهای بغ‌هایی فرودست را از دور سرپرستی کند، به خواست خود اندکی پس‌تر، روی کاناپه‌ای کناری، سرخ چون صخره‌ای

مرجانی، در کنار بازتاب شیشه‌ای پهنی نشسته بود که شاید آیینه‌ای بود، و به شکاف ژرفی می‌مانست که پرتوی از نور عمودی، تیره و سیال، در بلور تابناک آبها پدید آورده باشد. گل بزرگی، که چون برخی گلهای دریایی هم به پری و هم به اسپرغمی می‌مانست، سفید و مخملی چون بال پرنده‌ای، از بالای پیشانی پرنسس بر کنارهٔ یکی از گونه‌هایش آویخته بود و با نرمشی عشوه‌آمیز، عاشقانه و زنده، خم خطِ گونه را دنبال می‌کرد، و آن را چنان تا نیمه دربر می‌گرفت که نرمیِ لانه تخمِ گلگون پرندهٔ افسانه‌ایِ دریانشین را. گیسوان پرنسس را از بالا تا روی ابروان، و از دوسوی سر تا حد گردنش، توری بافته از صدفهای سفیدی که در دریاهای جنوبی یافت می‌شود، آمیخته با دانه‌های مروارید می‌پوشانید، توری نه که نقش موزاییکی دریایی و تازه سر از موجها برآورده که گهگاه در تاریکی‌ای فرومی‌شد که در ژرفایش، حتی در همان تیرگی، جنبش درخشندهٔ چشمان پرنسس از حضوری انسانی خبر می‌داد. زیبایی‌ای که او را از دیگر دختران افسانه‌ای تاریکی برتر می‌کرد همه به ماده و به جملگی در سر، در شانه‌ها، در بازوان، در بالاتنه‌اش پدیدار نبود. امّا خط دلنشین و ناتمام بالاتنه نقطهٔ دقیق مبداء و آغازگاه ناگزیر خطهایی نادیدنی بود که دیده نمی‌توانست در آنها ادامه‌شان ندهد، خطهایی شگرف و دل‌انگیز، پدیدآمده در پیرامون زن چون شبح پیکره‌ای آرمانی که روی پهنهٔ تاریکی‌ها تابانده شده باشد.

۰ زنی که کنارم نشسته بود به آقای همراهش گفت: «پرنسس دوگرمانت است»، روی پ مکثی بسیار طولانی کرد تا عنوان پرنسس را مسخره کرده باشد، «مروارید کم نیاورده. فکر کنم اگر من این‌قدر مروارید داشتم همه‌اش را این‌طور به نمایش نمی‌گذاشتم؛ به نظر من این‌جوری خیلی برازنده نیست.»

و در این حال، همهٔ کسانی که سرک می‌کشیدند تا ببینند چه کسانی در تالارند، با شناختن پرنسس حس می‌کردند که در دلشان اورنگ زیباترین زن برای او افراشته می‌شود. راستی را که دوشس دو لوکزامبورک، یا مادام دو موریانوال، یا مادام دو سنت‌اوورت، یا بسیاری زنان دیگر، هویت چهره‌شان از رابطه‌ای میان دماغی کُلُفت و سرخ با دهانی لب‌شکری، یا دوگونهٔ چروکیده با سبیلی نازک می‌آمد. امّا،

همین ویژگی‌ها برای جذاب کردنشان بس بود، چه از آنجاکه تنها ارزش قراردادی یک نوشته را داشت، نامی پرآوازه و احترام‌انگیز را بیان می‌کرد؛ امّا همچنین، در نهایت این احساس را می‌داد که زشتی چیزکی اشرافی در خود نهفته دارد، و مهم نیست که چهرهٔ یک بزرگ بانوی اشرافی، در صورتی که زن برجسته‌ای باشد، زیبا هم باشد. امّا، به همان گونه که برخی هنرمندان، به‌جای حروف نامشان شکلی (چون پروانه، مارمولک، گل) را که خود به خود زیباست به جای امضا پای کارشان می‌گذارند[۲۵]، پرنسس نیز شکل بدن و چهره‌ای بس زیبا را در گوشهٔ لژش به تماشا می‌گذاشت و نشان می‌داد که زیبایی خود می‌تواند فاخرترین امضا باشد؛ زیرا حضور مادام دوگرمانت، که فقط باکسانی به تئاتر می‌آمد که در زندگی از جملهٔ نزدیکانش بودند، در نظر دوستداران اشرافیت خود بهترین گواهی اصالت تابلویی بود که جایگاهش به چشم می‌آورد، نوعی یادآوری صحنه‌ای از زندگی خصوصی و ویژهٔ پرنسس در کاخهایش در مونیخ و پاریس بود.

از آنجاکه تخیل ما به ارگ خودکارِ خرابی می‌ماند که همیشه نغمه‌ای جز آنی را می‌نوازد که از آن خواسته می‌شود، هر بار که نام پرنسس دوگرمانت باویر را شنیده بودم خاطرهٔ برخی آثار سدهٔ شانزدهم در ذهنم سر برآورده بود. و اکنون که او را در حال دادن آب‌نبات‌هایی به یک آقای چاق فراک‌پوش می‌دیدم باید آن برداشت را از ذهنم می‌زدودم. البته، هیچ سر آن نداشتم که از آن صحنه نتیجه بگیرم او و مهمانانش آدمهایی چون دیگر مردمانند. خوب می‌فهمیدم که آنچه می‌کنند بازی‌ای بیش نیست، و به عنوان پیش‌درآمد حرکات زندگی واقعی‌شان (که بدون شک بخش‌های مهم آن را آنجا پیش چشم ما به اجرا درنمی‌آوردند)، به‌موجب مقررات آیین‌هایی که من نمی‌شناختم چنین وانمود می‌کردند که آب‌نبات‌هایی به هم تعارف می‌کنند، حرکتی عاری از مفهوم واقعی‌اش و از پیش تنظیم‌شده چون حرکت بالرینی که گاه روی نوک پا می‌ایستد و گاه به‌گِرد شالی می‌چرخد. چه می‌دانیم؟ شاید در لحظهٔ تعارف کردن آن آب‌نباتها الهه با لحنی تمسخرآلود (چون لبخندش را می‌دیدم) می‌گفت: «آب‌نبات میل دارید؟» چه اهمیتی داشت؟ به نظرم ظرافتی بسیار دل‌انگیز می‌آمد این خشکی ارادی لحن، خشکی به سبک

مریمه یا میاک، که یک الهه در سخن گفتن با نیمه‌خدایی به کار می‌برد که او هم به خوبی می‌دانست هر دوشان، با این کلمات خشک، به چه اندیشه‌هایی نظر دارند که، بدون شک، با از سر گرفتن زندگی واقعی‌شان دوباره به آنها می‌پرداختند، و در ادامهٔ این نقش بازی او هم با همان لبخند تمسخرآلود پرنسس پاسخ می‌داد: «بله، یک آب‌نبات آلبالویی». و آماده بودم این گفت‌وگو را با همان ولعی بشنوم که در تماشای صحنه‌ای از شوهر خانم تازه کار[۲۶] داشتم که در آن، از شعر و اندیشه‌های والا (که برای من چیزهایی بسیار عادی‌اند و حدس می‌زنم که میاک توانایی آن داشت که نمایشنامهٔ خود را سرشار از آنها کند) هیچ خبری نبود و همین به نظرم نمایندهٔ برازندگی، نوعی برازندگی عرفی می‌آمد و از همین‌رو بسیار اسرارآمیزتر و آموزنده‌تر می‌نمود.

کناردستی‌ام به لحنی خُبره‌وارگفت: «این چاقه مارکی دوگانانسه است»، نامی را که پشت سرش به نجوا گفته بودند بد شنیده بود.

مارکی دو پالانسی با گردن شق، چهرهٔ کج، چشم درشت چسبیده به عدسی تک‌چشمی، آهسته در تاریکی شفاف جابه‌جا می‌شد و به نظر می‌آمد که جمعیت پایین تالار را هم آن‌چنان نمی‌بیند که ماهی‌ای که، بی‌خبر از انبوه تماشاگران کنجکاو، در آن‌سوی جدارهٔ شیشه‌ای آکواریوم شناور است. گهگاه می‌ایستاد، احترام‌انگیز، نفس‌نفس‌زنان، کف‌آلوده، و برای تماشاگران روشن نبود که آیا بیمار است، یا خفته، یا در شنا، یا در حال تخم‌گذاری، یا این‌که فقط نفس می‌کشد. هیچ‌کس به اندازهٔ او مایهٔ غبطه‌ام نبود، چون به نظر می‌آمد که به آن جایگاه عادت داشته باشد، و نیز با بی‌اعتنایی می‌گذاشت که پرنسس به او آب‌نبات تعارف کند؛ و در آن هنگام، نگاه پرنسس به او نگاه چشمانی زیبا و از الماس تراشیده بود که پنداری، در آن گونه وقتها، هوش و دوستی در آنها سَیَلان می‌یافت امّا، هنگامی که ساکن می‌شدند، و از آنها چیزی جز زیبایی صرف مادی‌شان و فقط درخشش کانی‌شان به جا نمی‌ماند، اگر کوچک‌ترین واکنشی اندکی جابه‌جایشان می‌کرد ژرفاهای پایین تالار را با اخگرهای ناانسانی، افقی و دل‌انگیزشان به آتش می‌کشیدند. در این‌حال، چون پرده‌ای از فدر آغاز می‌شد که لابرما در آن بازی

می‌کرد، پرنسس به جلو جایگاه آمد؛ آنگاه، چنان‌که پنداری خود نیز شخصیتی تئاتری باشد، در بخش متفاوتی از روشنایی که پشت سر گذاشت دیدم که نه فقط رنگ آرایه‌هایش که ماده‌شان هم دگرگون شد. و در جایگاه سر از آب برآورده، خشک شده، که دیگر از کشورِ آبها نبود، پرنسس که دیگر به پری دریایی نمی‌مانست با سربندی سفید و آبی چون بازیگر شگفت‌آوری، به جامهٔ زئیر یا شاید اوروسمان[۲۷] درآمده، پدیدار شد؛ سپس، هنگامی که در ردیف نخست نشست، دیدم که لانهٔ نرم پرندهٔ دریانشینی که صدف صورتی گونه‌هایش را به مهربانی دربر می‌گرفت گرم و نرم، تابناک و مخملی، یک مرغ بهشتی عظیم است.

آنگاه نگاهم از جایگاه پرنسس به زنی کوچک، بدلباس، زشت، با چشمان برافروخته افتاد که با دو جوان آمد و چند صندلی دورتر از من نشست. سپس پرده بالا رفت. با نوعی اندوه دیدم که دیگر هیچ از آن آمادگی گذشته‌هایم در برابر هنر نمایش و لابرما باقی نمانده است. آمادگی هنگامی که، در کوشش برای آن که هیچ چیز از آن پدیدهٔ شگرفی (که برای دیدنش حاضر بودم تا آن سر دنیا بروم) از دستم نرود ذهنم را همان‌گونه آماده نگه می‌داشتم که صفحه‌های حساسی که اخترشناسان در افریقا، در جزایر آنتی کار می‌گذارند تا به وسیلهٔ آنها ستارهٔ دنباله‌دار یا کسوفی را به دقت بررسی کنند؛ هنگامی که می‌لرزیدم از این اندیشه که کوچک‌ترین خللی (بدی حال هنرمند، سانحه‌ای در میان جمعیت تماشاگران) نگذارد که نمایش به اوج شدت خود برسد؛ هنگامی که گمان نمی‌کردم آن را در بهترین شرایط ببینم اگر خود به همان تماشاخانه‌ای نمی‌رفتم که بسان پرستشگاهی برای او ساخته شده بود و در آن‌زمان به نظرم می‌آمد که کارکنان میخک سفید به سینه‌ای که لابرما منصوبشان کرده بود، رواق بالای تالاری آکنده از جمعیتی بدلباس، زنان کارمندی که برنامه‌ای را با عکس لابرما می‌فروختند، بلوط‌های میدان (همهٔ این یاران مَحرم برداشتهای آن‌زمانم که گمان می‌کردم از او جدانشدنی باشند) همه هنوز بخشی هر چند جزئی از ظهور او زیر پردهٔ کوچک سرخ صحنه‌اند. فدر، «صحنهٔ اعتراف»[۲۸] و لابرما در آن‌زمان در نظرم دارای نوعی موجودیت مطلق بودند. در جایی فراتر از جهان تجربه‌های هرروزی وجودی خود به خود

داشتند، باید به سویشان می‌رفتم، تا آنجا که می‌توانستم در آنها رخنه می‌کردم، و هر اندازه هم که چشمان و جانم را به رویشان می‌گشودم باز چندان چیزی از آنها به کام نمی‌کشیدم. با این‌همه، زندگی چقدر به چشمم خوش می‌آمد! پوچی زندگی خودم هیچ اهمیتی نداشت (همچنان که لحظه‌های لباس پوشیدن و آمادگی برای بیرون رفتن هم ندارد) زیرا در ورای آن واقعیت‌های استوارتری بود که مطلق، و رهایی به آنها دشوار و تصاحب یکپارچه‌شان محال بود: واقعیت فدر، و بازی لابرما در آن. اشباع‌شده از این‌گونه خیالبافی‌ها دربارهٔ کمال هنر دراماتیک (که اگر ذهنم در آن‌زمان در هر لحظهٔ روز و شاید حتی شب کاویده می‌شد مقدار عمده‌ای از آن به دست می‌آمد) به باطری‌ای می‌مانستم که برق را در خود ذخیره می‌کند. و زمانی رسید که بیمار بودم و حتی اگر خود را پا به مرگ حس می‌کردم باید می‌رفتم و بازی لابرما را می‌دیدم. امّا اکنون، همانند تپه‌ای که از دور لاجوردی می‌نماید و از نزدیک به‌رنگِ پیش‌پا افتادهٔ همه چیزهای دیگر به چشم می‌آید، آن‌همه از جهان مطلق‌ها بیرون آمده و چیزی چون دیگر چیزها شده بود که می‌دیدمشان چون در برابرم بودند، هنرپیشگان آدمهایی از همان سرشت آدمهایی بودند که می‌شناختم، و می‌کوشیدند هر چه بهتر از پس اجرای فدر برآیند که جمله‌هایش هم دیگر نه برساخته از جوهره‌ای متعال و یگانه، جدا و مطلق، بلکه جمله‌هایی کم یا بیش موفق و آماده برای یکی شدن با مادهٔ عظیم نثر و شعر فرانسوی بود که با آن می‌آمیخت. آنچه دلسردی‌ام را هر چه ژرف‌تر می‌کرد این بود که گرچه موضوع تمنّای سرسخت و پوینده‌ام دیگر وجود نداشت، همان آمادگی‌ام برای خیالبافیِ پیوسته‌ای که موضوعش سال به سال دگرگون می‌شد، امّا در من به انگیزشی تند و ناگهانی و بی‌اعتنا به خطر می‌انجامید، همچنان پابرجا بود. فلان شبی که در آن، با همهٔ بیماری، به راه می‌افتادم تا تابلویی از الستیر یا پرده‌ای گوتیک را در کاخی ببینم، آن‌چنان به آن‌روزی شباهت داشت که بنا بود به ونیز بروم، یا به دیدن بازی لابرما رفتم یا سفر بلبک را آغاز کردم، که از پیش حس می‌کردم موضوع شور و تلاش اکنونم پس از اندک‌زمانی برایم بی‌اهمیت خواهد شد، و از دوقدمی آنجا خواهم گذشت بی‌آن که به دیدن آن تابلو و آن پرده‌ای بروم که برایشان به تحمل بسیاری

شبهای بیخوابی و بحرانهای دردناک آماده بودم. از ناپایداری موضوع کوششم به بیهودگی خودش پی می‌بردم، و نیز به سنگینی‌اش که تصور نمی‌کردم آن اندازه باشد، آن‌چنان که بیمارانی عصبی که اگر از خستگی‌شان سخن بگویی دوچندان خسته‌تر می‌شوند. در این حال، خیال‌پردازی‌ام به هرآنچه به آن وابسته می‌شد ارجی می‌داد. و حتی در جسمانی‌ترین خواست‌هایم که همواره به جهت خاصی گرایش داشت، و بر خیال یگانه‌ای متمرکز بود، می‌توانستم اندیشه‌ای را به عنوان محرک نخستین سراغ کنم، اندیشه‌ای که آماده بودم زندگی‌ام را فدایش کنم و در هستهٔ مرکزی‌اش، آن‌چنان که در خیالبافی‌هایم در بعدازظهرهایی که در باغچهٔ کومبره کتاب می‌خواندم، اندیشهٔ کمال جا داشت.

دیگر با آن مدارای گذشته دربارهٔ درستی لحن مهربانانه یا خشم‌آمیزی که در آن‌زمان در شیوهٔ بیان و بازی نقش‌های آریسی، ایسمن و هیپولیت دیده بودم داوری نمی‌کردم. نه این‌که بازیگران ــ که همان‌های گذشته بودند ــ به همان اندازه هوش به‌کار نبرند تا گاه به لحن خود آهنگی نوازش‌آمیز یا ابهامی حساب‌شده دهند و گاه حرکات خود را با طنطنه‌ای تراژیک یا رنجی التماس‌آمیز همراه کنند. زیروبم‌های لحن به صدایشان فرمان می‌داد که: «نرم باش، بلبل‌وار بخوان، نوازش کن» یا برعکس: «خشمگین شو» و آنگاه به صدا هجوم می‌بردند و آن را در آشوب خود درهم می‌پیچیدند. امّا صدا، سرکش، بیرون و مستقل از شیوهٔ بیانشان، بی‌چون و چرا همان صدای طبیعی خودشان باقی می‌ماند، با همهٔ عیب‌ها یا جاذبه‌های مادی‌اش، با زمختی یا عطوفت هرروزی‌اش، و بدین‌گونه مجموعه‌ای از پدیده‌های صوتی یا اجتماعی را می‌نمایانید که احساسِ جمله‌های نمایشنامه تغییرشان نداده بود.

به همین‌گونه حرکت آن بازیگران به بازوها و جامه‌هایشان می‌گفت: «شکوهمند باشید». امّا اندامهای نافرمان، میان شانه و آرنج عضله‌ای را به خرامش درمی‌آوردند که هیچ خبری از آن نقش نداشت؛ همچنان بیانگر بی‌اهمیتی زندگی هرروزه بودند و به جای ظرافت‌های راسینی پیوندهای ماهیچه‌ای را نمایش می‌دادند؛ و پارچه‌هایی که جابه‌جا می‌کردند پیرو خط قائمی پایین می‌افتاد که در

آن تنها نرمشی نازیبا و پارچه‌ای با قانونهای سقوط اجسام مقابله می‌کرد. در این هنگام خانم کوچک‌اندامی که در نزدیکی من نشسته بود به صدای بلند گفت:

«هیچ‌کس دست نمی‌زند! بعد هم ببین چه سرووضعی برای خودش ساخته! زیادی پیر است، دیگر نا ندارد، مجبور که نیست، بازی نکند»

با صدای «هیس» دوروبری‌ها، دو جوانِ همراه زن کوشیدند او را آرام کنند، و از آن‌پس خشمش فقط در چشمانش زنجیر می‌گسیخت. این خشم را فقط موفقیت و افتخار می‌انگیخت، زیرا لابرما که درآمد بسیار داشته بود جُز بدهی چیزی نداشت. پیوسته قرارهایی برای کار یا دیدار دوستان می‌گذاشت که نمی‌توانست به آنها وفا کند، و پیک‌هایی از سوی او همهٔ خیابانها را درمی‌نوردیدند تا قرارها را به هم بزنند و پوزش بخواهند، در هتل‌ها اتاقهایی از پیش گرفته‌شده داشت که هیچگاه به آنها نمی‌رفت، دریا دریا عطر را صرف شستن سگهایش می‌کرد، باید به همهٔ کارگردانان غرامت عدم اجرای قرارداد می‌پرداخت. بدون آن که هزینه‌های کلان کلئوپاترا، یا هوسرانی او را داشته باشد می‌توانست استانها و کشورهایی را خرج تلگرام و کالسکهٔ کرایه کند. امّا زن کوچک‌اندام هنرپیشه‌ای بداقبال بود که از لابرما سخت نفرت داشت. لابرما تازه پا به صحنه گذاشته بود. و آنگاه، چه معجزه‌ای! همانند درسهایی که شب برای فراگرفتنشان جان‌کنده و به جایی نرسیده‌ای، و پس از بیداری از خواب می‌بینی که آنها را از بَری، نیز چون چهرهٔ درگذشتگانی که حافظه با شور و تلاش جستجو می‌کند و نمی‌یابد، و درست هنگامی که دیگر به ایشان نمی‌اندیشی به هیأتی انگار زنده به چشمت می‌آیند، هنر لابرما هم که در گذشته با آن‌همه ولع کوشیده بودم به جوهره‌اش پی ببرم و از من گریزان بود اکنون، در پی سالها فراموشی، در آن ساعت بی‌اعتنایی، با نیروی یقین بر من آشکار می‌شد و به ستایشم وامی‌داشت. در گذشته، در کوشش برای تشخیص آن هنر، آنچه را که می‌دیدم و می‌شنیدم به نوعی از خود نقش منها می‌کردم، نقش که بخش مشترک همهٔ هنرپیشگانی بود که فدر را بازی می‌کردند و من پیشاپیش آن را خوانده بودم تا بتوانم کَمَش کنم و به باقیمانده که همان هنر خانم برما بود برسم. امّا این هنری که می‌کوشیدم در بیرون از نقش ببینم با آن یکی و از آن جدانشدنی بود. چنین است هنر

موسیقیدان بزرگی که پیانو را چنان استادانه می‌نوازد که دیگر هیچ نمی‌دانیم که او پیانونواز هست یا نه، زیرا (بدون هیچگونه تحمیل مجموعهٔ پیچیده کوششهای انگشتانش که اینجا و آنجا با تأثیرهایی درخشان همراه است، بی‌تحمیل نُت پراکنی‌ای که دستکم شنونده‌ای که نمی‌داند به چه تکیه کند هنر را در واقعیت مادی و لمس‌کردنی‌اش در آن نمایان می‌انگارد) نوازندگی‌اش چنان زلال و چنان آکنده از آنی است که می‌نوازد که دیگر وجود خود او را نمی‌بینیم و حس نمی‌کنیم، و خودش دیگر چیزی جز پنجره‌ای نیست که به روی شاهکاری باز می‌شود (گویا ونتوی هنگام نواختن پیانو چنین بوده است). از آنجا که نیت و اراده همانند حاشیهٔ باشکوه یا ظریفی صدا و حرکات آریسی، ایسمن و هیپولیت را دوره می‌کرد، توانسته بودم آنها را ببینم و بازبشناسم؛ امّا فدر این نیت‌ها را درونی کرده بود، و ذهن من نتوانسته بود آن ابتکارها و آن تأثیرگذاری‌ها را از شیوهٔ بیان و حرکات او جداکند و دریابد؛ چنان در ژرفای بیان و حرکت حل شده بودند، و از هیچ کجای آنها بیرون نمی‌زدند، که ذهنم نتوانسته بود در سادگی خست‌آمیز سطوح صافشان آنها را ببیند. صدای لابرما، که در آن هیچ پس‌مانده‌ای از ماده‌ای که در برابر ذهن راکد و مقاوم باشد نمانده بود، از آن اشکهای اضافی که ریزششان را در صداهای مرمری آریسی یا ایسمن می‌دیدی (چون نتوانسته بودند یکسره در آنها مستحیل شوند) هیچ نشانی نداشت، بلکه به گونهٔ لطیفی در ذره‌ذرهٔ یاخته‌هایش آن‌چنان نرم شده بود که ساز ویلن‌نواز بزرگی که اگر از صدای خوشش سخن بگویی قصدت ستایش از نه یک ویژگی جسمانی که برتری‌ای معنوی است؛ و همچنان که در چشم‌انداز افسانه‌ایِ باستانی در جای پری غیب شده چشمه‌ای بیجان می‌ماند، در صدای لابرما نیّت دریافتنی و عینی به صورت کیفیتی در لحن، شفافیتی شگرف، دقیق و سرد درآمده بود. بازوانش، که پنداری خودِ واژه‌ها آنها را با همان نیرویی که صدا را از دهانش بیرون می‌افکند تا روی سینه‌اش آن‌گونه می‌افراشت که فوران آبی شاخ و برگها را جابه‌جا می‌کند؛ رفتارش در صحنه که آن را خرده‌خرده در طول زمان ساخته بود، و باز تغییراتی در آن می‌داد، و از استدلالهایی با ژرفایی متفاوت با آنی ساخته شده بود که نشانه‌اش را در حرکات یارانش روی صحنه می‌دیدیم، امّا

استدلالهایی که منشاء ارادی‌شان را دیگر از دست داده و در تشعشع گونه‌ای حل شده بودند که در آن عناصری پربار و پیچیده را گرد شخصیت لابرما به تپش درمی‌آوردند، عناصری که تماشاگر افسون‌شده آنها را نه هنرنمایی او که جزئی از زندگی می‌انگاشت؛ خود همان تورهای سفید که، خسته و وفادار، انگار از ماده‌ای زنده، پنداری بدست‌رنجی نیمی بغانه نیمی ژانسنی[۲۹] ریسیده شده بودند و آن رنج را چون پیله‌ای نازک و لرزان دربر می‌گرفتند و بر آن می‌پیچیدند؛ همهٔ این صدا و رفتار و حرکات و تورها، درگردِ مصرع که همان پیکرهٔ یک اندیشه باشد (پیکره‌ای که، بر خلاف پیکر انسان، نه مانعی کدر که جامه‌ای زلال و معنوی شده است)، همه چیزی جز پوشش‌هایی اضافی نبودند که، به جای آن که حجاب جانی شوند که با خود یکی‌شان کرده و در آنها پراکنده شده بود، هر چه درخشان‌ترش می‌نمایانیدند؛ همه چیزی جز سَیَلان مذاب ماده‌هایی گوناگون نبودند که، یکسره شفاف شده، روی هم‌افتادنشان کاری جز این نکند که پرتو اندرونی و گرفتارِ تابان از ورایشان را هر چه غنی‌تر بازبتاباند و مادهٔ اخگرآکندی را که در برش گرفته گسترده‌تر، فاخرتر و زیباتر کند. بازی لابرما بدین‌گونه، گردِ اثر نویسنده، خود اثر دیگری بود که آن نیز از نبوغ جان می‌گرفت.

راستی را، برداشتم اگرچه خوشایندتر از بار پیشین بود، فرقی با آن نداشت. تنها این‌که دیگر آن را با یک اندیشهٔ از پیش‌ساخته و انتزاعی و نادرست دربارهٔ نبوغ دراماتیک مقابله نمی‌کردم، و می‌فهمیدم که نبوغ دراماتیک همین است که می‌بینم. اندکی پیشتر اندیشیده بودم که لذت‌نبردنم از دیدن بازی لابرما در نخستین‌بار از آنجا می‌آمد که، همانند زمانی که برای دیدن ژیلبرت به شانزه‌لیزه می‌رفتم، با اشتیاق و تمنایی بیش از اندازه به تماشایش رفته بودم. میان این‌دو سرخوردگی‌ام شاید نه تنها همین شباهت، که یکی از این هم ژرف‌تر بود. اثری که یک فرد یا یک نمایشِ پرقدرت و استثنایی (یا اجرای آن) بر ما می‌گذارد، اثری خاص است. هنگام تماشا تصوراتی از «زیبایی»، «قدرتِ سبک»، «رقت‌انگیز» و مانند آنها را همراه خود داریم که، در نهایت، می‌شود بپنداریم که مصداقشان را در پیش‌پا افتادگی یک استعداد یا یک چهرهٔ نه خیلی بد دیده‌ایم، امّا آنچه در برابر

ذهن هشیار ما با پافشاری خود می‌نماید شکلی است که ذهن ما هیچ مرادف فکری برای آن ندارد و ناگزیر باید به راز آن پی ببرد. آوایی تیز، لحنی با حالت استفهامی شگرف می‌شنود، از خود می‌پرسد: «زیباست؟ این حسی که به من دست داده حس ستایش است؟ آیا غنای الحان، فخامت، قدرت بیان همین است؟» و آنچه دوباره به او پاسخ می‌گوید صدایی تیز و لحنی شگرف استفهامی است، تأثیری جبارانه ناشی از موجودی که نمی‌شناسیم، موجودی یکسره مادی که در او هیچ فضای خالی برای «قدرت اجرا» باقی نمانده است. و به همین دلیل، آثارِ به راستی زیبا، اگر صمیمانه تماشایشان کنیم، آثاری‌اند که بیش از همه دلسردمان می‌کنند، زیرا در مجموعهٔ تصوراتی که در ذهن خود گرد آورده‌ایم حتی یکی را نمی‌توان یافت که با یک تأثیر فردی همخوانی داشته باشد.

این درست همانی بود که در بازی لابرما دیده می‌شد. فخامت و هوشمندی بیان همین بود. تازه به امتیازهای یک بازی شکوهمند، شاعرانه، پرقدرت پی می‌بردم؛ یا شاید، به عبارت بهتر، این بود آنچه قرار شده بود با چنین صفت‌هایی خوانده شود امّا به همان ترتیبی که عنوان مارس، ونوس و ساتورن[۳۰] هم به ستاره‌هایی داده می‌شود که خود هیچ چیز اسطوره‌ای ندارند. حس‌های ما از جهانی و اندیشه‌ها و نام نهادن‌هایمان از جهانی دیگرند، می‌توانیم این دو را هماهنگ کنیم امّا از میان برداشتن فاصله‌شان را نمی‌توانیم. تا اندازه‌ای همین فاصله، همین شکاف را باید از میان برمی‌داشتم هنگامی که، در نخستین‌باری که به تماشای لابرما رفتم، با آن که با همهٔ وجودم به او گوش سپردم، به زحمت توانستم مصداق تصورم از «فخامت اجرا»، یا «نبوغ و نوآوری» را در او ببینم، و تنها پس از مکث و دودلی به کف زدن پرداختم، آن هم به گونه‌ای که گفتی کف‌زدنم از آنچه حس کرده و دریافته بودم ناشی نمی‌شد، بلکه آن را به تصورات از پیش‌آماده‌ام، به لذتی ربط می‌دادم که از گفتن «بالاخره دارم لابرما را می‌بینم» می‌بردم. و تفاوتی را که میان یک فرد یا یک اثرِ دارای شخصیت نیرومند و استثنایی و تصور زیبایی وجود دارد، به همین شدت می‌توان میان حسی که از آن فرد یا اثر به ما دست می‌دهد، و تصور عشق یا ستایش دید. از همین‌رو است که بازشان نمی‌شناسیم. از شنیدن صدای

لابرما لذت نبرده بودم (همچنان که از دیدن ژیلبرت، آنگاه که دوستش می‌داشتم، نمی‌بردم). با خود گفته بودم: «پس در این صورت، ستایشش نمی‌کنم». امّا در این حال، اندیشه‌ای جز این نداشتم که به کُنه بازی او پی ببرم، همهٔ حواسم پی این بود، می‌کوشیدم ذهنم را تا حد ممکن باز کنم تا همهٔ آنچه را که در آن بازی نهفته بود دریابم: و تازه‌تازه می‌فهمیدم که ستایش یعنی همین.

آیا این نبوغی که بازی لابرما کاری جز آشکارکردنش نمی‌کرد، تنها و تنها نبوغ راسین بود؟

در آغاز چنین پنداشتم. امّا به خطای خود پی بردم هنگامی که پردهٔ فدر به پایان رسید، پس از آن که تماشاگران چندین‌بار با کف زدن‌هایشان بازیگران را فراخواندند، امّا پیرزنِ خشمگین کنار من، سرپا با جثهٔ کوچک، کج ایستاده، بی‌هیچ حرکتی در ماهیچه‌های صورت، بازوانش را چلیپاوار روی سینه جفت کرد تا نشان دهد که با کف زدن‌های دیگران همراهی نمی‌کند و بدین‌گونه اعتراضش را، که خود جنجالی می‌انگاشت امّا هیچکس ندید، به رخ بکشد. نمایش بعدی یکی از کارهای تازه‌ای بود که درگذشته، به دلیل آن که شهرتی نداشتند، به نظرم می‌آمد که باید کم‌مایه و جزئی باشند، چون در بیرون از اجرایی که از آنها به صحنه می‌آمد موجودیتی نداشتند. امّا مرا دچار این سرخوردگی هم نمی‌کردند که ببینم جاودانگی یک شاهکار در طول دهنهٔ صحنه و در مدت اجرایی می‌گنجد که آن را مانند هر نمایش پیش‌پا افتاده‌ای پشت سر می‌گذارد. سپس با شنیدن هر تکه‌ای که حس می‌کردم تماشاگران را خوش می‌آید و روزی معروف خواهد شد، به‌جای شهرتی که نمایشنامه نمی‌توانست در گذشته داشته باشد آنی را که در آینده می‌داشت می‌نشانیدم، و بدین‌گونه در ذهنم عکس کاری را می‌کردم که هنگام تجسم گمنامی شاهکارها در زمان پیدایششان می‌کنیم، هنگامی که عنوانشان هنوز به گوش هیچکس نخورده است و به نظر نمی‌آید که روزی، در روشنای یگانه‌ای، کنار دیگر عنوانهای آثار نویسنده جا بگیرد. و آن نقش نیز روزی، در جمع زیباترین نقشهای لابرما، در کنار فدر جا می‌گرفت. نه این‌که به خودی‌خود از هر گونه ارزش ادبی عاری نباشد؛ امّا بازی لابرما در آن به اندازهٔ فدر عالی بود. آنگاه دریافتم که اثر

نویسنده برای بازیگر چیزی جز مادهٔ خامی نیست که به خودی‌خود کمابیش اهمیتی ندارد و او آن را برای آفرینش شاهکار بازیگری‌اش به همان گونه به کار می‌گیرد که السترِ، نقاش بزرگی که در بلبک شناختم، مضمون دو تابلویش را که هم‌ارج هم بودند یکی از یک ساختمان مدرسهٔ بی‌هویت و دیگری از یک کلیسا (به خودی‌خود یک شاهکار معماری) گرفته بود. و به همان‌سان که نقاش خانه، عرابه، آدمها را در تأثیرات شگرفی از روشنایی مستحیل می‌کند که همهٔ آنها در آن همگن می‌شوند، لابرما پرده‌های گسترده‌ای از هراس، از مهربانی روی واژه‌هایی می‌گسترانید که همه به یک‌سان، همه هموار یا برجسته‌برجسته، درهم آمیخته بودند، حال آن که یک بازیگر بد شاید آنها را یکی‌یکی از هم جدا می‌کرد. بیگمان هر واژه‌ای آهنگ خودش را داشت، و شیوهٔ بیان لابرما مانع از آن نمی‌شد که مصرع را دریابیم. مگر نه این‌که همان شنیدن قافیه خود نخستین عنصر چندگانگی در عین نظم، یعنی زیبایی است، قافیه یعنی واژه‌ای که در آن واحد با قافیهٔ بیت پیشین مساوی و متفاوت است، از سوی آن یکی انگیخته شده است، امّا تنوع اندیشه‌ای تازه را بر آن می‌افزاید، و بدین‌گونه با شنیدن قافیه وجود دو نظام منطبق بر هم، یکی نظام فکری و دیگری نظام شعری را حس می‌کنیم؟ امّا لابرما واژه‌ها، حتی مصرع‌ها، و حتی «تکه» ها را در مجموعه‌هایی گسترده‌تر از خود آنها می‌گنجانید، مجموعه‌هایی که آنها در مرزشان ناگزیر می‌ایستادند، قطع می‌شدند و این برای خود جاذبه‌ای داشت؛ چنین است که شاعر لذت می‌برد از این‌که واژه را، در محل قافیه، لحظه‌ای به تأمل وادارد تا سپس شتاب بگیرد، همچنان که موسیقیدان خوش است از درهم آمیختن واژه‌های گوناگون «کتابچه» در ضرباهنگ واحدی که آنها را بناگزیر به دنبال خود می‌کشاند. بدین‌گونه لابرما، چه در جمله‌های نمایشنامه‌نویس امروزی و چه در مصرع‌های راسین، آن تصویرهای سترگ رنج، شور و شوکتی را می‌دمید که شاهکارهای خود او بودند و او را در آنها به همان گونه بازمی‌شناختی که نقاش را در تکچهره‌هایی که از آدمهای گوناگون کشیده است.

دیگر چون گذشته دلم نمی‌خواست بتوانم حرکات لابرما و تأثیر زیبایی از رنگ را که تنها یک لحظه در نوری نشان می‌داد که بیدرنگ فرومی‌مرد و دیگر تکرار

نمی‌شد ثابت کنم، یا از او بخواهم که مصراعی را صد بار بازبخواند. می‌فهمیدم که آن خواست قدیمی‌ام از ارادهٔ شاعر، و بازیگر، و هنرمند دکوراتور بزرگی که اثر را به صحنه آورده بود، سختگیرتر است و آن افسون گذرا گسترانیده روی یک مصرع، آن حرکات ناپایدار پیاپی دگرگون‌شونده، آن تابلوهای پی‌درپی، حاصل گریزان و هدف گذرا و شاهکار رونده‌ای است که هنر نمایش می‌جوید و توجه بینندهٔ بیش از حد دلبسته که می‌خواهد آن را درجا ثابت کند با همین کار نابودش می‌کند. حتی در بند آن نبودم که روز دیگری دوباره به تماشای لابرما بروم؛ از او کامیاب شده بودم؛ تنها وقتی آنچه را که می‌پرستیدم (خواه ژیلبرت و خواه لابرما را) بیش از آن می‌پرستیدم که مایهٔ دلسردی‌ام شود، پیشاپیش از احساسی که باید فردا از او می‌داشتم لذتی را می‌خواستم که احساس دیروزینم به من نداده بود. بی‌آن که بکوشم به کنه لذتی پی ببرم که به من دست داده بود و شاید می‌توانستم آن را به کار بارآورتری بگمارم، پیش خود مانند برخی از همشاگردی‌هایم در دبیرستان می‌گفتم «به نظر من که واقعاً لابرما مقام اول را دارد»، در حالی که به گونهٔ گنگی حس می‌کردم شاید این برگزینش و این عنوان «مقام اول» ی که به او می‌دادم بیانگرِ خیلی دقیقِ نبوغ لابرما نباشد، هر چند که مایه آرامشم می‌شد.

در لحظه‌ای که نمایش دوم آغاز می‌شد نگاهی به سوی مادام دوگرمانت انداختم. پرنسس، با حرکتِ برانگیزندهٔ خط دلنشینی که ذهنم آن را در خلاء دنبال می‌کرد، سرش را به سوی ته جایگاهش برگرداند؛ مهمانان همه سرپا و آنان نیز به طرف در برگشته بودند، و در میان صفِ دوگانه‌شان دوشس دوگرمانت، با اطمینان پیروزمندانه و شکوه الهه‌وار، امّا نرمش ناشناسی که از آنجا می‌آمد که با گیجی ساختگی و خنده‌آمیز پوزش می‌خواست از این‌که بسیار دیر آمده بود و همه را در میانهٔ نمایش از جا بلند می‌کرد، پوشیده در موسلین سفید پدیدار شد. راست به سوی دخترعمویش رفت، کرنش غرایی برای جوان موبوری کرد که در ردیف جلو نشسته بود، سر به سوی غولهای دریایی و مقدس شناور در ته دهلیز برگردانید، به آن نیمه‌خدایان باشگاه سوارکاران ــ که در آن لحظه، و از همه بیشتر آقای دو پالانسی، مردانی بودند که از هر کسی بیشتر دلم می‌خواست به جایشان باشم ــ

سلامی خودمانی کرد که سلامِ دوستی قدیمی و اشاره‌ای به‌هرروزگی روابطش با آنان از پانزده سال پیش بود. رمز نگاه خندانی را که به دوستانش می‌انداخت، بی‌آن که به کشف مفهومش برسم، در درخشش آبی‌گونی حس می‌کردم که چشمانش را می‌افروخت آنگاه که دستش را در دست این یا آن دوستش رها می‌کرد، نگاهی که اگر می‌توانستم منشورش را تجزیه و تبلورش را تحلیل کنم شاید به جوهرهٔ زندگی ناشناسی که در آن هنگام در آن پدیدار می‌شد پی می‌بردم. دوک دوگرمانت در پی همسرش می‌آمد، بازتابهای بازیگوشانهٔ عینک تک‌چشمی، خندهٔ دندانها، سفیدی میخک یقه یا پیش‌سینهٔ آهاریِ چین‌چینش ابروان، لبان و کت فراکش را پس می‌زدند تا خود بدرخشند؛ با یک حرکت دست گشوده‌اش، که افراشته، بی‌آن که سر بجنباند، تا روی شانهٔ بغ‌های دریایی فرودستش پایین آورد که برایش جا می‌گشودند، به آنان فرمان نشستن داد، و در برابر جوان موبور کرنش کرد. پنداری دوشس، که گفته می‌شد آنچه را که خود «زیاده‌روی» های دخترعمویش می‌نامید مسخره می‌کرد (نامی که از دیدگاه ذهنیت فرانسوی و کاملاً میانه‌رو او به آسانی می‌شد به شور و شاعرانگی آلمانی داد) حدس زده بود که او در آن شب یکی از آن لباس‌هایی را به تن می‌کند که خود آنها را «مبدل» می‌نامید، و با آنچه خود به تن کرده بود سرِ آن داشت که به او درس خوشپوشی دهد. به جای پرهای نرم و شگرفی که از بالای سر تا گردن پرنسس را می‌پوشاندند، به جای توریِ صدف و مرواریدش، روی گیسوان دوشس تنها کاکل ساده‌ای دیده می‌شد که بالای بینی خمیده و چشمان برآمده‌اش به کاکل پرنده‌ای می‌مانست. گردن و شانه‌هایش از موجِ برفیِ موسلین بیرون می‌زد که بادبزنی از پر قو بر آن فرود می‌آمد، امّا پیراهنش، که تنها آرایهٔ بالاتنهٔ آن رشته‌های بیشماری از دانه‌ها و منجوق‌های فلزی، یا برلیان، بود با دقتی یکسره انگلیسی تنش را در قالب می‌گرفت. ولی با همهٔ تفاوتی که آن دو جامه داشت، پس از آن که پرنسس صندلی خود را به دخترعمویش داد، دیده شد که هرکدام رو به دیگری کردند و یکدیگر را ستودند.

شاید در فردای آن‌روز مادام دوگرمانت در بحث دربارهٔ آرایش پیچیدهٔ سر پرنسس لبخندی به لب می‌آورد، امّا بیشک می‌گفت که با این‌همه پرنسس بسیار

زیبا شده بود و آرایشی دلنشین داشت؛ و پرنسس، که به سلیقهٔ خودش، لباس پوشیدن دخترعمویش را اندکی سرد، خشک، اندکی «خیاطخانه‌ای» می‌یافت، در این سادگی و بی‌پیرایگی ظرافتی دل‌انگیز می‌دید. وانگهی میان آن دو، هماهنگی، و کشش همه‌شمول و از پیش استقراریافتهٔ تربیتشان، هرگونه تضادی نه‌فقط در ظاهر که حتی در رفتارشان را هم خنثی می‌کرد. در پای خطوط نامرئی و مغناطیسی که برازندگی رفتارِ آن دو میانشان می‌کشید، صفای طبیعی پرنسس رنگ می‌باخت، در حالی که سادگی و خشکی دوشس به سوی آن خطها جلب می‌شد و خَمِش می‌یافت و نرمی و جاذبه می‌شد. به همان‌گونه که در نمایش روی صحنه، برای درک شعر شخصی نهفته در بازی لابرما همین بس بود که نقشی را که او بازی می‌کرد، و تنها او می‌توانست آن‌چنان بازی کند، به هر بازیگر دیگری بدهی، بیننده‌ای هم که سر به سوی بالکن می‌افراشت، می‌توانست در دو لژ آنجا ببیند که «آرایش» ی که بارونس دو موریانوال آن را یادآور پرنسس دوگرمانت می‌پنداشت به او فقط ظاهری غیرعادی، پرمدعا و بی‌ادبانه می‌داد، و کوشش پرهزینه و بردبارانهٔ مادام دوکامبرمر برای تقلید از آرایش و برازندگی دوشس دوگرمانت تنها این نتیجه را داشت که او را به دانش‌آموزی شبانه‌روزی و شهرستانی، خشک و شق و رق، انگار به سیم آهنی کشیده همانند کند که دستهٔ پرِ نعش‌کشی راست از میان موهایش افراشته بود. شاید جای مادام دوکامبرمر در تالاری نبود که لژهایش (حتی لژهای بالاترین طبقه‌ها که از پایین به‌سبدهای بزرگ حمل گوشت پر از گلهای انسانی می‌مانستند که با تسمهٔ سرخ پرده‌های مخملیِ میانشان از رواق تالار آویخته باشند) تنها با برجسته‌ترین زنان سال چشم‌اندازی گذرا می‌ساختند که مرگ‌ها، رسوایی‌ها، بیماری‌ها و کدورت‌ها به زودی دگرگونش می‌کرد امّا در آن لحظه توجه، گرما، سرگیجه، غبار، برازندگی و ملال آن را درجا ثابت کرده بود، در آن لحظهٔ انگار ابدی و فاجعه‌آمیزِ انتظار نا آگاهانه و آرامش رخوت‌آلودی که، بعدها، به نظر می‌رسد پیش از انفجار بمبی یا نخستین اخگر یک آتش‌سوزی بزرگ برقرار بوده است.[۳۱]

مادام دوکامبرمر به این دلیل آنجا بود که پرنسس دوپارم، عاری از اسنوبی

آن گونه که بیشتر شاهزادگان واقعی، امّا در عوض، آکنده از غرور، و میل به نکوکاری که نزد او با علاقه‌اش به آنچه هنر می‌انگاشت برابری می‌کرد، اینجا و آنجا لژهایی را به زنانی چون مادام دوکامبرمر داده بود که از جامعهٔ اشراف برجسته نبودند، امّا برای کارهای خیریه با ایشان در رابطه بود. مادام دوکامبرمر چشم از دوشس و پرنسس دوگرمانت برنمی‌داشت، و این را به آسودگی می‌کرد چون از آنجا که رابطهٔ نزدیکی با آن دو نداشت این گمان پیش نمی‌آمد که منتظر سلام و علیکی با آنان باشد. با این‌همه، هدفی که از ده سال پیش با بردباری خستگی‌ناپذیری دنبال می‌کرد این بود که به خانهٔ آن دو بزرگ اشرافی راه یابد. حساب کرده بود که تا پنج سال دیگر بیشک به هدف خود می‌رسد. امّا چون دچار بیماری‌ای بود که از هیچ‌کس نمی‌گذرد، و با شناختی که می‌پنداشت از پزشکی دارد رهایی خود از چنگ آن را محال می‌دانست، می‌ترسید آن اندازه زنده نماند. امّا دستکم آن شب از این اندیشه خوش بود که همهٔ آن زنانی که نمی‌شناخت مردی از جملهٔ دوستان خود را در کنار او می‌دیدند: مارکی دو بوسرژان جوان، برادر مادام دَرژانکور، که با هر دو جامعه به یک‌سان رفت‌وآمد داشت، و زنان دومی بس خوش می‌داشتند که حضور او در کنار خود را به‌رخ زنان اولی بکشند. مارکی پشت سر مادام دوکامبرمر روی یک صندلی کج گذاشته نشسته بود تا بتواند با دوربین لژهای دیگر را ببیند. همهٔ آدمهای آنجا را می‌شناخت، و برای سلام گفتن، با برازندگی دل‌انگیز سرِ زیبای افراشته و چهرهٔ ظریف موبورش، با خنده‌ای در چشمان آبی، و با حالتی آمیخته از احترام و بی‌اعتنایی، بالاتنه را تا نیمه می‌افراشت، و بدین‌گونه در مستطیلِ پلانِ مورّبی که در آن قرار داشت به دقت تصویری همانند باسمه‌هایی قدیمی را می‌نگاشت که خانِ بزرگِ درباری پرتکبّری را نشان می‌دهند. اغلب می‌پذیرفت که این‌گونه با مادام دوکامبرمر به تئاتر برود؛ در تالار و در سرسرا هنگام خروج، وفادارانه کنار او می‌ماند، در میان انبوه دوستان برجسته‌تری که آنجا داشت و از سخن گفتن با آنان می‌پرهیخت، چه نمی‌خواست مزاحمشان شود، انگار که با بدکسی همراه باشد. اگر در آن هنگام پرنسس دوگرمانت، زیبا و سبکبال چون دیانا، مانتو بی‌همانندی در پی‌اش

موج‌زنان از آنجا می‌گذشت و همهٔ سرها و همهٔ نگاهها (و نگاه مادام دوکامبرمر از همه بیشتر) به دنبالش برمی‌گشت، آقای دوبوسرژان سرگرم گفتگو با خانم کنار دستش می‌شد، به لبخند دوستانه و گیج‌کنندهٔ پرنسس به حالتی جبری و ناخواسته، آمیخته با ملاحظهٔ مؤدبانه و سردی خیرخواهانه کسی پاسخ می‌داد که سلام و تعارفش در آن شرایط گذرا مایهٔ آبروریزی باشد.

مادام دوکامبرمر اگر هم نمی‌دانست که جایگاه از آن پرنسس است باز می‌توانست بگوید که مهمان آن جایگاه مادام دوگرمانت است، و این به خاطر علاقهٔ بیشتری بود که مادام به نمایش روی صحنه و داخل تالار نشان می‌داد تا میزبانش را خوش بیاید. امّا همزمان با این نیروی گریز از مرکز، نیروی مخالفی ناشی از همین میل به دلجویی توجه دوشس را به سوی جامهٔ خودش، کاکل خودش، گردنبندش، تنه‌بندش و نیز به سوی جامهٔ پرنسس می‌کشانید، پرنسس که به‌نظر می‌آمد دخترعمو خود را رعیت، بردهٔ او می‌خواند و تنها برای آن به تئاتر آمده بود که او را ببیند، و آماده بود به هر جای دیگری به دنبالش برود اگر صاحب جایگاه هوس می‌کرد آنجا را ترک کند، و بقیهٔ جمعیت تالار را تنها مجموعه‌ای از آدمهای غریبه‌ای می‌دید که کنجکاوی‌اش را می‌انگیختند، جمعیتی که بسیاری از دوستانش هم در میانش بودند و در هفته‌های دیگری به لژ آنان می‌رفت و آنگاه در حق آنان نیز همین وفاداری انحصاری، نسبیت گرا و هفتگی را نشان می‌داد. مادام دوکامبرمر آن شب از دیدن دوشس در شگفت بود. می‌دانست که دوشس دیرزمانی در گرمانت می‌ماند و می‌پنداشت که هنوز آنجا باشد. امّا شنیده بود که مادام دوگرمانت گاهی، برای دیدن نمایشی در پاریس که به نظرش جالب می‌آمد، بیدرنگ پس از نوشیدن چای بعدازظهر با شکاربانانش، می‌گفت یکی از کالسکه‌هایش را آماده کنند و دم غروب به تاخت از جنگل شامگاهی می‌گذشت و سپس جاده را درمی‌نوردید و در کومبره سوار قطار می‌شد تا شب در پاریس باشد. مادام دوکامبرمر ستایشگرانه با خود می‌گفت: «شاید از گرمانت فقط برای این آمده که بازی لابرما را ببیند.» و به یاد می‌آورد که از زبان سوان، با آن لحن دوپهلویی که آقای دوشارلوس هم داشت، شنیده بود که: «دوشس یکی از

برجسته‌ترین آدمهای پاریس، از ظریف‌ترین و نمونه‌ترین نخبه‌هاست». منی که نام گرمانت، نام باویر و نام کُنده را منشاء زندگی و اندیشه‌های دو دخترعمو می‌دانستم (امّا نه دیگر منشاء چهره‌هایشان، چون آن دو را به چشم دیده بودم)، شنیدن داوری‌شان دربارهٔ فدر را بیشتر از داوری بزرگ‌ترین منتقد جهان دوست می‌داشتم. چه در داوری این یکی چیزی جز هوش نمی‌یافتم، هوشی برتر از آن خودم، امّا از همان جنس. حال آن‌که نظر دوشس و پرنسس دوگرمانت را (که دربارهٔ سرشت این دو ذات شاعرانه سندی گرانبها در اختیارم می‌گذاشت) به یاری نامهایشان مجسم می‌کردم، آن را دارای جاذبه‌ای بیرون از منطق می‌پنداشتم، و آنچه با عطش و حسرت یک تب‌زده می‌خواستم که عقیده‌شان دربارهٔ فدر برایم تداعی کند، افسون بعدازظهرهای تابستانی بود که در طرفهای گرمانت قدم زده بودم.

مادام دوکامبرمر می‌کوشید ببیند دو دخترعمو چگونه جامه‌ای به تن کرده‌اند. امّا من، شک نداشتم که آن جامه‌ها خاص آن دو بود، نه‌فقط به این معنی که در گذشته‌ها پیرهنِ با یقهٔ سرخ افراشته یا یقهٔ برگشتهٔ آبی در انحصار خاندان گرمانت و کُنده بود، بلکه بیشتر به همان معنیِ پَر برای پرنده، که نه‌تنها آرایهٔ زیبایی‌اش، که بخشی از تن او نیز هست. جامهٔ آن دو زن به نظرم نوعی جسمیت یافتن برف گونه یا رنگارنگ زندگی درونی‌شان می‌آمد، و همانند حرکات پرنسس که دیده بودم و شک نداشتم که بیانگر اندیشه‌ای پنهانی است، پرهایی که از پیشانی او پایین می‌آمد و تنه‌بند خیره‌کننده و منجوق‌دوختهٔ دخترعمویش پنداری دربردارندهٔ مفهومی خاص بود، و برای هر کدام از آن دو مشخصهٔ ویژه و یگانه‌ای که دلم می‌خواست به معنایش پی ببرم: مرغ بهشتی در چشمم به همان اندازه از یکی‌شان جدانشدنی بود که طاووس از ژونون[۳۲]؛ باورم نمی‌شد که هیچ زنی بتواند پیرهن منجوق‌دوز آن دیگری را غاصبانه به تن کند به‌همان‌گونه که غصب سپر اخگرافکن و شرابه‌دار مینرو[۳۳] را هم نمی‌توانست. و هنگامی که نگاهم را، بس بیشتر از سقف تالار که تمثیل‌های بیجانی بر آن نقاشی شده بود، به سوی آن جایگاه برمی‌گرداندم چنان بود که گفتی بر اثر شکافی معجزه‌آسا در ابرهای همیشگی، انجمن خدایان را زیر پرده‌ای سرخ، در روشنایی رخشان، میان دو ستون آسمان در

حال تماشای نمایش آدمیان می‌بینم. از تماشای این ظهور خدایگانهٔ گذرا دستخوش تکانی می‌شدم که حس این‌که به‌چشم آن ملکوتیان نمی‌آمدم تا اندازه‌ای تسکینش می‌داد؛ البته دوشس یک بار با شوهرش مرا دیده بود، امّا بیشک به یاد نمی‌آورد، و باکیم نبود از این‌که، به‌خاطر جایش در جایگاه، همهٔ تودهٔ مرجانی بی‌نام و مرکب جمعیت پایین تالار را زیر نظر داشته باشد، چه خوشبختانه وجود خودم را در آن توده گمشده می‌دانستم، امّا، در لحظه‌ای که به موجب قانون شکست نور، شکل گنگِ منِ تک‌یاختهٔ عاری از وجود و هویت بیگمان در مسیر نگاه آرام دو چشم آبی‌اش قرارگرفت دیدم که روشنایی تابید: دوشس، که الهه بود و زن شد و به چشم من هزار بار زیباتر، دستِ پوشیده در دستکش سفیدش را که روی لبه لژ آرمیده بود به‌سوی من بلند کرد، دوستانه تکان داد، و حس کردم که نگاهم با فروزش ناخواسته و آتشین چشمان پرنسس درهم آمیخت که آنها را ندانسته، تنها با حرکتی برای دیدن کسی که دخترعمویش به او سلام می‌گفت، وارد کارزار کرد، و دوشس که مرا شناخته بود، رگبار آذرخشی و آسمانی لبخندش را بر من فروبارید.

دیگر هر بامداد، بس پیش از ساعتی که دوشس بیرون می‌رفت، از بیراههٔ درازی خود را به کنج خیابانی می‌رساندم که او به عادت از آنجا می‌گذشت و آنجا می‌ایستادم، و هنگامی که گمان می‌کردم وقت آمدنش فرا برسد، به حالتی بی‌اعتنا و نگاه‌کنان به طرف دیگر، به راه می‌افتادم، و چون به او می‌رسیدم نگاهم را به‌سویش برمی‌گرداندم امّا به گونه‌ای که گفتی هیچ انتظار دیدنش را نداشتم. حتی در روزهای اول، برای اطمینان از این‌که او را می‌بینم، جلو خانه‌مان منتظرش می‌ماندم. و هر بار که درِ بزرگ باز می‌شد (و بسیاری کسان پیاپی از آن بیرون می‌آمدند که هیچکدام آنی نبودند که انتظارش را می‌کشیدم)، حرکتش در لرزشی در دل من تداوم می‌یافت که بس طول می‌کشید تا فروبنشیند. زیرا هرگز هیچ شیفتهٔ هنرپیشهٔ بزرگی که هنوز با او آشنا نشده است، و می‌رود و به انتظار او در برابر خروجی تئاتر می‌ایستد، هیچ انبوه جمعیت مهارگسیخته یا پرستشگری که برای هو

کردن یا هوراکشیدن بر سر راه یک محکوم به مرگ یا بزرگ‌مردی گرد آمده است و هر بار که صدایی از درون زندان یا کاخ می‌آید می‌پندارد که زمان آمدنش فرا می‌رسد به اندازهٔ من هیجان‌زده نبوده است، من در انتظار آن بزرگ‌بانو که، در جامهٔ ساده‌اش، به لطفِ راه‌رفتنی (بس متفاوت با رفتارش هنگامی که به تالار یا جایگاهی پا می‌گذاشت)، می‌توانست قدم زدن صبحگاهی خود را به چشمم شعری سرشار از برازندگی و فاخرترین آرایه، شگرف‌ترین گلِ هوای خوش و آفتابی کند ــ و برای من، در همهٔ جهان تنها او بود که صبحها قدم می‌زد. امّا پس از سه روز، برای آن که دربان بو نبرد، از خانه بسیار دور می‌شدم و در جایی بر سر راه همیشگی دوشس می‌ایستادم. پیش از آن شب تئاتر، اغلب هنگامی که هوا خوب بود این‌گونه پیش از ناهار قدمی می‌زدم؛ اگر باران آمده بود، همین‌که هوا صاف می‌شد از خانه بیرون می‌رفتم، و ناگهان، در پیاده‌رو خیس، که در روشنایی لاکی و طلایی شده بود، در درخشش چهارراهی غرق غبار مهی که آفتاب آن را چرمین و بور می‌کرد، دختر دانش‌آموزی را با آموزگارش، یا دختر شیرفروشی را با آستین‌های سفید می‌دیدم که می‌آمد، و از رفتن می‌ایستادم، با دستی روی قلبم که بیدرنگ به سوی زندگی غریبه‌ای پر می‌کشید؛ می‌کوشیدم خیابان، ساعت، دری را که دخترک به آن پا گذاشته و دیگر بیرون نیامده بود به خاطر بسپارم ــ گاهی دنبالش می‌رفتم. خوشبختانه، گذرایی این تصویرهایی که نوازش می‌کردم و با خود عهد می‌بستم که بکوشم دوباره ببینم، نمی‌گذاشت که در حافظه‌ام پا بگیرند. با این‌همه، دیگر کم‌تر غصه می‌خوردم از این‌که بیمار بودم، و هنوز همت آغاز به کار را نیافته و دست به کار نوشتن کتابی نشده بودم، زمین به نظرم جایی خوش‌تر و زندگی کردن کاری خوشایندتر می‌آمد از زمانی که می‌دیدم خیابانهای پاریس، چون خیابانهای بلبک، پُرگل از زیبایی‌های ناشناسی است که اغلب کوشیده بودم شکفتنشان را در بیشه‌های مزگلیز ببینم، و هر کدامشان تمنای لذتناکی را می‌انگیخت که پنداری تنها خود او برآوردنش را می‌توانست.

در بازگشت از اُپرا، بر تصویرهایی که از چند روز پیش امیدوار بودم فردا بازیابم تصویرِ بلندبالا، با گیسوان نرمِ بورِ بالای سر آراستهٔ مادام دوگرمانت را هم

افزودم، با مِهری که وعده‌اش را با لبخندی از جایگاه دخترعمویش به سویم فرستاده بود. بر آن بودم که راهی را که، به گفتهٔ فرانسواز، دوشس می‌پیمود دنبال کنم و در همین حال بکوشم برای بازیافتن دو دختری که پریروز دیده بودم درهای یک کلاس درس و یک کلاس تعلیمات دینی را ندیده نگذارم. امّا، در انتظار فردا، گهگاه لبخند اخگری مادام دوگرمانت و حس شیرینی که از آن به دلم نشسته بود، دوباره سر برمی‌آورد. و بی‌آن که چندان بدانم چه می‌کنم، می‌کوشیدم (چون زنی که چگونگی جلوهٔ دگمه‌هایی جواهری را که به او هدیه شده است روی پیرهنی بررسی می‌کند) آن لبخند و آن حس را در کنار اندیشه‌های عاشقانه‌ای جا بدهم که از دیرباز در سر داشتم و سردی آلبرتین، رفتن ناگهانیِ ژیزل، و پیش‌تر، جداییِ خودخواسته و بیش از اندازه طولانی‌ام از ژیلبرت، آنها را رها گذاشته بود (مثلاً این اندیشه که زنی دوستم بدارد و با او زندگی مشترکی داشته باشم)؛ سپس تصویر این یا آن یک از دو دختر را با این اندیشه‌ها می‌آمیختم و در همان هنگام می‌کوشیدم خاطرهٔ دوشس را با آنها سازگار کنم. در کنار این اندیشه‌ها، خاطرهٔ مادام دوگرمانت در اُپرا چیزی نبود، ستارهٔ کوچکی بود در کنار دُم عظیم ستارهٔ دنباله‌دار فروزانی؛ وانگهی، این اندیشه‌ها را بسیار پیشتر از آشنایی با مادام دوگرمانت به خوبی می‌شناختم؛ در حالی که، برعکس، خاطره‌ای که از او داشتم ناقص بود؛ گاه از ذهنم می‌گریخت؛ در همین چند ساعتی که تصویر او، از حالت سیّالی که تصویر همهٔ زنان زیبای دیگر در درون من داشت، اندک‌اندک به صورت تداعی قطعی و یگانهٔ اندیشه‌های عاشقانه‌ای درآمد که بس قدیمی‌تر از آن خاطره بودند (و از هر تصویر زنانهٔ دیگری مستثنی بود)؛ در همین چند ساعتی که آن را بهتر از همه به یاد می‌آوردم باید در پی آن برمی‌آمدم که بدانم آن خاطره دقیقاً چه بود؛ امّا در آن‌زمان از اهمیتی که برایم می‌یافت بی‌خبر بودم؛ برایم فقط شیرین بود چون نخستین قرار دیداری که با مادام دوگرمانت در درون خودم گذاشته باشم؛ نخستین طرحی بود که از مادام دوگرمانت داشتم، تنها طرح حقیقی، تنها طرحِ از روی زنده کشیده، تنها طرحی که به راستی خود مادام دوگرمانت بود؛ امّا در چند ساعتی که از بختِ خوش آن خاطره را با خود داشتم بی‌آن که بدانم چگونه به آن بپردازم، هر چه بود

خاطره‌ای بس جذاب بود، زیرا همهٔ اندیشه‌های عاشقانه‌ام بی‌شتاب، بی‌خستگی، بی‌هیچ ضرورت و هیچ بیتابی، در آن‌زمان هنوز آزادانه، پیوسته به سوی او کشیده می‌شدند؛ سپس، رفته‌رفته که این اندیشه‌ها هر چه قطعی‌تر آن خاطره را ثابت کردند، خاطره از آنها نیروی بیشتری گرفت، امّا خودش گنگ‌تر شد؛ چیزی نگذشت که دیگر نمی‌توانستم بازش بیابم؛ و در خیالبافی‌هایم بدون شک آن را یکسره دگرگون می‌کردم، چون هر بار که مادام دوگرمانت را می‌دیدم میان آنچه مجسم کرده بودم و آنچه به چشمم می‌آمد فاصله‌ای می‌دیدم که هر بار هم متفاوت بود. دیگر هر روز، البته، در لحظه‌ای که مادام دوگرمانت در آن سر خیابان پدیدار می‌شد، هنوز قامت افراشته و چهره‌اش را، با نگاه چشمان روشن و گیسوان نرم و سبک، یعنی همهٔ آنچه را که به خاطرشان آنجا ایستاده بودم می‌دیدم؛ امّا چند ثانیه بعد (هنگامی که پس از برگرداندن نگاهم به سوی دیگری برای این‌که وانمود کنم منتظر دیداری که برایش به آنجا رفته بودم نیستم) در لحظهٔ رسیدن به او در خیابان رو به او می‌کردم، آنچه آنگاه می‌دیدم لکه‌های سرخی (نمی‌دانم ناشی از اثر هوای آزاد یا حساسیت پوست) روی چهرهٔ عبوسی بود که، با حرکتی خشک و بس دور از خوشرویی آن شب نمایش فدر، به سلامی پاسخ می‌داد که من هرروزه با حالت شگفت‌زده‌ای که ظاهراً او را خوش نمی‌آمد به او می‌گفتم. امّا، پس از چند روزی که خاطرهٔ دو دختر برای استیلا بر اندیشه‌های عاشقانه‌ام با خاطرهٔ مادام دوگرمانت مبارزه کرد، سرانجام این خاطره بود که، انگار به نیروی خودش، اغلب در ذهنم زنده می‌شد در حالی که آن دو رقیبش حذف می‌شدند؛ همین خاطره بود که من سرانجام همهٔ اندیشه‌های عاشقانه‌ام را، در نهایت هنوز داوطلبانه و پنداری با انتخاب خودم و برای خوشی دلم، به آن منتقل کردم. دیگر به دخترکانی که به کلاس تعلیمات دینی می‌رفتند، و نیز به دختر شیرفروش، فکر نکردم؛ هر چند که دیگر امید نداشتم در خیابان آنچه را که به جستجویش رفته بودم بیابم، نه محبتی را که لبخندی در تئاتر وعده‌اش را داده بود، نه قامت افراشته و چهرهٔ روشن و گیسوان بوری را که تنها از دور چنین می‌نمودند. دیگر حتی نمی‌توانستم بگویم مادام دوگرمانت چگونه است و او را به چه بازمی‌شناسم، زیرا روز به روز، در مجموعهٔ

وجودش، چهره همان‌سان دگرگون می‌شد که پیرهن یا کلاهش.

چرا در یکی از روزها، با دیدن زنی که از روبه‌رو می‌آمد و بارانی بنفش، چهرهٔ نرم و صاف با خطوطی متقارن پیرامون دو چشم آبی داشت که خط بینی انگار در آن محو شده بود، شاد و هیجان‌زده درمی‌یافتم که بدون دیدن مادام دوگرمانت به خانه برنمی‌گردم؟ چرا همان بی‌تابی روز پیش را حس می‌کردم، همان بی‌اعتنایی را نشان می‌دادم، به همان حالتِ سر به هوا رو برمی‌گرداندم هنگامی که در خیابان فرعی، زیر کلاهی بی‌لبه و سرمه‌ای، نیمرخ بینی‌ای همانند نوک یک پرنده را در کنار گونهٔ سُرخی می‌دیدم که خط دراز چشم نافذی چون چشم خدایی مصری آن را درمی‌نوردید؟ حتی یک بار آنچه دیدم نه‌تنها زنی با نوک پرنده، که خود پرنده بود: پیرهن و حتی کلاه مادام دوگرمانت از خز بود، و چون هیچ پارچه‌ای از زیر آن به چشم نمی‌آمد، چنین می‌نمود که پوستِ پشمینِ خود او باشد، همچون برخی کرکس‌ها که پَر پُرپُشت، یکرنگ، نرم و درنده‌وارشان به پوست خز می‌ماند. در میان این پرهای طبیعی، سر کوچک و نوک پرنده‌وارش به چشم می‌زد و چشمان برجسته‌اش نافذ و آبی بود.

روز دیگری، چندین ساعت می‌شد که خیابان را از هر سو درنوردیده و مادام دوگرمانت را ندیده بودم که ناگهان، از ته یک شیرفروشی پنهان میان دو خانه در آن محلهٔ اشرافی و توده‌نشین، چهرهٔ گنگ و تازهٔ زنی برازنده به چشم می‌آمد که فروشنده پنیری را به او نشان می‌داد، و پیش از آن که فرصت کرده باشم او را بازبشناسم نگاه دوشس، چون تندری که زودتر از بقیهٔ تصویر به من رسیده باشد، می‌آمد و به من می‌خورد؛ بار دیگر، که او را ندیده بودم و صدای ضربه‌های نیمروز را می‌شنیدم، می‌فهمیدم که دیگر انتظار سودی ندارد، غمگین راه خانه پیش می‌گرفتم؛ و اندیشناک و دلسرد، کالسکه‌ای را که دور می‌شد نگاه می‌کردم بی‌آن که ببینم، و یکباره درمی‌یافتم که سر تکان دادن خانمی که در پنجره‌اش دیده می‌شود برای من است، و آن خانم، که خطوط وارفته و رنگ‌پریده یا برعکس کشیده و سرخ چهره‌اش، زیر کلاهی گرد و کاکلی بلند افراشته، سیمای زنی ناشناس را رقم می‌زند که گمان می‌کنم نمی‌شناسم، مادام دوگرمانت است که گذاشته‌ام به من سلام کند

بی‌آن که پاسخش دهم. وگاهی او را، هنگام بازگشت به خانه، در کنج اتاقک دربان، در حالی می‌دیدم که دربانِ نفرت‌انگیزی که از نگاههای تند بازپرسانه‌اش منزجر بودم به او چاپلوسانه سلام می‌کرد و شاید «گزارش» هم می‌داد. چه همهٔ کارکنان خانهٔ گرمانت، پنهان در پس پرده‌های اتاقها، لرزه به تن گفتگویی را می‌پاییدند که نمی‌شنیدند و در پی آن دوشس بدون شک این یا آن خدمتکاری را که دربان لو داده بود از گردش محروم می‌کرد.

به خاطر همهٔ تصویرهای پی‌درپی و گونه‌گونی که از چهرهٔ مادام دوگرمانت می‌دیدم، چهره‌هایی که گستره‌ای نسبی و متنوع، گاه محدود و گاه پهناور را در مجموع جامه‌ها و آرایه‌هایش دربر می‌گرفت، عشقم به او به این یا آن یک از بخش‌های دگرگون‌شوندهٔ پوست و جامه وابسته نبود که، به فراخور هر روزی، جای دیگران را می‌گرفتند و او می‌توانست آنها را تقریباً بطور کامل تغییر دهد یا نو کند بی‌آن که هیجان‌زدگی من کم یا بیش شود. زیرا از ورای آن بخش‌ها، از ورای یقهٔ تازه و گونه‌ای که به نظرم ناشناس می‌آمد، باز حس می‌کردم که آن زن همان مادام دوگرمانت است. آنی که من دوست می‌داشتم، زنی نادیدنی بود که آن‌همه را به حرکت درمی‌آورد، زنی که از نامهربانی‌اش اندوهگین می‌شدم، زنی که نزدیک‌شدنش حالی به حالی‌ام می‌کرد و دلم می‌خواست بر زندگی‌اش چنگ زنم و دوستانش را بتارانم. اگر هم پر آبی روی سر می‌افراشت یا رنگ چهره‌اش آتشگون می‌شد، اهمیت کارهایش برای من همانی بود که بود.

اگر حتی خودم هم نمی‌فهمیدم که مادام دوگرمانت از هر روز دیدنم بر سر راهش ناخرسند است این را غیرمستقیم از چهرهٔ پر از سردی، اکراه و ترحمی می‌فهمیدم که فرانسواز هنگام کمک به آماده کردنم برای این گردشهای بامدادی نشان می‌داد. همین‌که چیزهایم را از او می‌خواستم حس می‌کردم که در خطوط درهم‌کشیده و فشردهٔ صورتش باد مخالفی می‌توفد. دیگر حتی نمی‌کوشیدم اعتماد فرانسواز را جلب کنم چون حس می‌کردم که موفق نخواهم شد. می‌توانست هر چیز ناخوشایندی را که ممکن بود بر سر ما (من و پدر و مادرم) بیاید درجا دریابد، و من هیچگاه نتوانستم به ماهیت این توانایی‌اش پی ببرم. شاید هیچ فراطبیعی نبود و

می‌شد آن را به وسیلهٔ دانسته‌هایی که ویژهٔ خود او بود توجیه کرد؛ به همین‌گونه است که برخی مردمان بومی بعضی خبرها را چندین روز پیش از آن که پُست به آگاهی مستعمره‌نشین‌های اروپایی رسانده باشد درمی‌یابند، خبرهایی که در واقع نه از راه تله‌پاتی بلکه تپه به تپه به وسیله آتش به‌آنها رسیده است. به همین‌سان در مورد خاص قدم‌زدنهای من، شاید خدمتکاران مادام دوگرمانت از دهان او شنیده بودند که خسته است از این‌که مرا هر روز در سر راه خود می‌بیند و این گفته را به گوش فرانسواز رسانده بودند. درست است که پدر و مادرم می‌توانستند کس دیگری جز فرانسواز را به خدمت من بگمارند، امّا وضع من بهتر نمی‌شد. فرانسواز، به تعبیری، کم‌تر از بقیه خدمتکار بود. شیوه حس‌کردنش، خوبی و نازکدلی‌اش، خشکی و تکبرش، ظرافت و یکدندگی‌اش، پوست سفید و دستان سرخش، او را خانمی روستایی می‌نمودند که پدر و مادرش «برای خود کسی بودند»، امّا به فقر افتاده و ناگزیر شده بودند او را به خدمت بگذارند. حضورش در خانهٔ ما حال و هوای روستا و زندگی اجتماعی یک قلعهٔ روستایی در پنجاه سال پیش را در نوعی سفر بالعکس، یعنی که ییلاق به سوی مسافر بیاید، به خانهٔ ما می‌آورد. به همان‌گونه که ویترین یک موزهٔ شهرستانی را چیزهای شگرفی می‌آراید که زنان روستاییِ برخی نواحی هنوز می‌دوزند و می‌بافند، آپارتمان پاریسی ما آذین گفته‌های فرانسواز را داشت که از حسّی سنتی و محلی، پیرو قواعدی بسیار قدیمی، برمی‌آمدند. و او بلد بود در آن گفته‌ها، چنان که با نخ‌هایی رنگی، درختان گیلاس و پرندگان کودکی‌اش، و تختی را که مادرش در آن مرده بود و او هنوز می‌دیدش، تصویر کند. امّا با این‌همه، همین‌که در پاریس به خدمت ما درآمد همهٔ نظام فکری و برداشتهای خدمتکاران طبقه‌های دیگر را از آن خود کرد ــ که البته هر کس دیگری هم به‌جای او بود چنین می‌کرد ــ، و به جبران احترامی که ناگزیر باید به ما نشان می‌داد ناسزاهایی را که زن آشپز طبقهٔ پنجم به خانمش می‌گفت برای ما بازگو می‌کرد، با چنان رضایت خدمتکارانه‌ای که، برای نخستین‌بار در زندگی‌مان، نوعی همبستگی با مستأجر نفرت‌انگیز طبقهٔ پنجم حس می‌کردیم و پیش خود می‌گفتیم که شاید، در واقع، ما هم اربابیم. این دگرگونی

روحیهٔ فرانسواز شاید ناگزیر بود. برخی زندگی‌ها چنان غیرعادی‌اند که ناچار برخی عیب‌ها پدید می‌آورند، چنان که زندگی شاه در ورسای، در میان درباریانش، که چون زندگی فرعون و دوج شگرف بود و از آن شگرف‌تر زندگی درباریانش. زندگی خدمتکاران بیگمان از این هم شگرف‌تر و وحشتناک‌تر است و تنها عادت است که نمی‌گذارد آن را ببینیم. امّا من، اگر فرانسواز را جواب می‌کردم، باز محکوم به این بودم که همان خدمتکار را با کوچک‌ترین جزئیاتش، داشته باشم. چون بعدها چندین خدمتکار دیگر به کار گرفتم؛ و اینان، که پیشاپیش عیب‌های کلّی همهٔ خدمتکاران را داشتند، باز در خانهٔ من دستخوش تغییری سریع می‌شدند. به همان گونه که قوانین حمله قوانین پاسخ را مشخص می‌کند، همهٔ این خدمتکاران برای حفاظت از خود در برابر ناهمواری‌های خلق و خوی من، ناهمواری‌هایی درست در نقطهٔ مقابل و مکمل آن در خلق و خوی خود پدید می‌آوردند؛ و از سوی دیگر، با استفاده از خلل‌های من، در این خلل‌ها پیشروی می‌کردند. من نه اینها را می‌شناختم، و نه آن پیش‌آمدگی‌هایی را که خلاء پدیدشان می‌آورد، نمی‌شناختم درست به این دلیل که خلل بودند. امّا با دیدن این‌که خدمتکارانم رفته‌رفته خراب می‌شدند، به آنها پی بردم. از عیب‌هایی که همه ناگزیر در خانه‌ام دچارشان می‌شدند فهمیدم خودم چه عیب‌های طبیعی ناگزیری دارم، خلق و خوی آنان نوعی نگاتیف خلق و خوی خودم را نشانم داد. درگذشته‌ها، با مادرم، خانم سازرا را بسیار مسخره می‌کردیم که در بحث دربارهٔ خدمتکاران می‌گفت: «این نژاد، این تیره از آدمها». امّا باید اعتراف کنم دلیل این‌که دلم نمی‌خواست خدمتکار دیگری را به جای فرانسواز بگمارم این بود که هر خدمتکار دیگری هم، به همان اندازه و ناگزیر، از نژاد کلی خدمتکاران و تیرهٔ ویژهٔ خدمتکاران من می‌بود.

و امّا فرانسواز. هرگز در زندگی‌ام ذلتی حس نکردم که پیشاپیش، در چهرهٔ فرانسواز، تسلایی آماده برای آن ندیده باشم؛ و هنگامی که، خشمگین از ترحم او، می‌کوشیدم وانمود کنم که برعکس به موفقیتی دست یافته‌ام، دروغهایم بیهوده با سدّ ناباوری احترام‌آمیز امّا آشکار او، و نیز آگاهی‌اش بر این‌که خود خطاناپذیر است، برخورد می‌کرد و درهم می‌شکست. چه او حقیقت را می‌دانست؛ آن را

به زبان نمی‌آورد و تنها حرکت کوچکی به لبانش می‌داد انگار که دهانش هنوز پُر و در حال پایین دادن لقمهٔ بزرگی باشد. حقیقت را به زبان نمی‌آورد، یا دستکم من تا مدتها چنین می‌پنداشتم، چه در آن‌زمان هنوز تصور می‌کردم که آدم حقیقت را با کلمات به دیگران می‌فهماند. حتی، کلماتی که به من گفته می‌شد مفهوم تغییرناپذیر خود را چنان به خوبی در ذهن حساسم می‌نشانید که همان‌قدر نمی‌توانستم باور کنم کسی که می‌گوید دوستم دارد دوستم نداشته باشد، که خود فرانسواز شک نمی‌کرد که، بنا بر آنچه در روزنامه‌ای خوانده بود، یک کشیش یا یک آقای معمولی بتواند در جواب تقاضایی که با پُست برایش فرستاده می‌شد بطور رایگان نسخه‌ای قطعی برای درمان همهٔ دردها یا دستوری برای صدبرابر کردن درآمدمان برایمان بفرستد. (در مقابل، اگر پزشکمان ساده‌ترین پماد برای درمان زکام را به او تجویز می‌کرد، هم او که در برابر سخت‌ترین دردها خم به ابرو نمی‌آورد، آه و ناله‌اش از بوی دارویی که به بینی‌اش خورده بود بلند می‌شد و می‌گفت که آن دارو «دماغش را آتش می‌زند» و از این زندگی جانش به لبش رسیده است.) امّا فرانسواز اول از همه به من آموخت که حقیقت برای عیان شدن نیازی به بیان ندارد، (درسی که تنها سالها بعد و هنگامی درک کردم که دوباره، و به گونه‌ای دردناک‌تر، کسی آن را به من آموخت که برایم بسیار عزیزتر بود، آن‌چنان که در آخرین جلدهای این اثر خواهیم دید)، آموخت که شاید بتوانیم حقیقت را با یقین بیشتر، بی‌آن‌که منتظر کلمات بمانیم و حتی بی‌هیچ اعتنایی به آنها، در هزار نشانهٔ بیرونی، حتی در برخی پدیده‌های نامرئی شبیه آنهایی بیابیم که در دنیای خصلت‌های انسانی شبیه دگرگونی‌های جوّی در دنیای فیزیکی‌اند. شاید خودم هم می‌توانستم این را بفهمم، زیرا در آن‌زمان برای خودم اغلب پیش می‌آمد که چیزهایی عاری از حقیقت را به زبان آورم، در حالی که بدن و حرکاتم با بسیاری نشانه‌های ناخواسته حقیقت را بیان می‌کردند (نشانه‌هایی که فرانسواز آنها را بسیار خوب درمی‌یافت)؛ شاید خودم هم می‌توانستم بفهمم، امّا برای این کار اول باید می‌دانستم که در آن‌زمان گاهی دروغگو و فریبکار بودم. امّا دروغ و فریب نزد من، همچنان که نزد همهٔ آدمها، به گونه‌ای چنان آنی و محتمل از یک نفع خاص (آن هم از جنبهٔ تدافعی)

فرمان می‌برد که ذهنم، که بر یک آرمان پاک و زیبا متمرکز بود، می‌گذاشت روحیه‌ام آن کارهای فوری و ردیلانه را زیرزیرکی به انجام برساند و رو برنمی‌گرداند تا آنها را ببیند.

هنگامی که فرانسواز، شبها، با من مهربان بود، و از من اجازه می‌خواست که در اتاقم بنشیند، به نظرم می‌آمد که چهره‌اش شفاف شده است و می‌توانم خوبی و صداقت را در آن ببینم. امّا ژوپین، که بدخواهی‌هایی داشت که بعدها شناختم، چندی پس از آن برایم فاش کرد که فرانسواز می‌گفت حیف طنابی که مرا با آن دار بزنند، و که من تا توانسته بودم به او بدی کرده بودم. این گفته‌های ژوپین بیدرنگ «نمونه» ای را، به رنگی ناشناخته، از روابطم با فرانسواز به من ارائه داد که با آنی که اغلب خوش داشتم چشمانم را بر آن بیارمانم و در آن فرانسواز، بدون کوچک‌ترین دودلی مرا می‌پرستید و از هر فرصتی برای ستودنم بهره می‌گرفت آن‌چنان متفاوت بود که فهمیدم این فقط دنیای فیزیکی نیست که از هر زاویه‌ای که نگاهش کنی دیگرگون دیده می‌شود؛ بلکه شاید هر واقعیتی به‌همین اندازه تفاوت دارد با آنچه به گمان خود مستقیماً می‌بینیم و آن را [در واقع] به یاری اندیشه‌هایی می‌سازیم که به چشم نمی‌آیند امّا مؤثرند، همچنان که درختان، خورشید و آسمانی که ما می‌بینیم به همین‌گونه به چشم موجوداتی نمی‌آید که چشمانشان ساختمان دیگری داشته باشد، یا برای دیدن اندامهایی غیر از چشم داشته باشند که درختان، خورشید و آسمان را با مرادف‌هایی غیربصری بنمایاند.[۳۴] هر چه بود، این دیدگاهی که ژوپین یک‌بار ناگهان به روی جهان واقعی گشود، مرا بسیار ترساند. تازه، این دربارهٔ فرانسواز بود که برایم هیچ اهمیتی نداشت. آیا همهٔ مناسبات اجتماعی چنین بودند؟ و به چه مایه سرگشتگی می‌انجامید اگر روزی عشق هم چنین می‌شد؟ این راز را آینده روشن می‌کرد. در آن‌زمان فقط فرانسواز مطرح بود. آیا از ته دل به آنچه به ژوپین گفته بود اعتقاد داشت؟ شاید انگیزه‌اش تنها این بود که ژوپین را با من بد کند، یا شاید برای این‌که دختر او را به جای فرانسواز نگماریم؟ هر چه بود این را فهمیدم که محال بتوان به‌گونه‌ای مستقیم و مطمئن دریافت که آیا فرانسواز مرا دوست دارد یا از من متنفر است. بدین‌گونه نخستین‌بار

او این اندیشه را در من انگیخت که یک فرد، آن‌چنان که من خیال می‌کردم، ذاتی روشن و بی‌حرکت نیست که با همهٔ خوبی‌ها، عیب‌ها، نقشه‌ها، نیت‌هایش دربارهٔ ما (همانند باغچه‌ای با همهٔ گلها و گیاهانش که از پس نرده‌ای تماشا کنیم) در برابرمان ایستاده باشد، بلکه سایه‌ای است که هرگز در آن رخنه نمی‌توان کرد و درباره‌اش چیزی به نام شناخت مستقیم وجود ندارد، و ما به یاری گفتار و حتی کردارش دربارهٔ او برای خود مجموعه‌ای از باور می‌سازیم، در حالی که این و آن چیزی جز دانسته‌هایی نابسنده، و اغلب متناقض، به ما نمی‌دهند، سایه‌ای که می‌توان مجسم کرد که در آن، با یک اندازه احتمال، گاه عشق و گاه نفرت می‌درخشد.

مادام دوگرمانت را به راستی دوست می‌داشتم. بزرگ‌ترین خوشبختی که می‌توانستم از خدا بخواهم این بود که همهٔ بلاهای عالم را بر او فروبارد و او درمانده، ذلیل، محروم از همهٔ امتیازهایی که از من دورش می‌کردند، بی‌هیچ خان‌ومانی و بی‌هیچ آدمی که او را لایق سلام گفتن بداند، بیاید و به من پناه بیاورد. در خیال می‌دیدم که چنین می‌کند. و حتی در شبهایی که برخی دگرگونیها در شرایط جوی یا در حال خودم طوماری فراموش‌شده را به ذهنم می‌آورد که برداشتهایی از گذشته‌ها در آن نگاشته شده بود، به جای بهره گرفتن از نیروهای نوآوری که تازه‌تازه در من زاده می‌شد، به جای استفاده از آنها برای کشف مفهوم اندیشه‌هایی در درونم که معمولاً گریزان بودند، به جای آن که سرانجام کار را آغاز کنم، به صدای بلند و در حالی که افکارم را با جنب و جوش و به گونه‌ای بیرون از خودم به زبان می‌آوردم که چیزی جز خطابه‌ای و سر و دست تکان‌دادنی بیهوده نبود، رُمانی صرفاً ماجرایی، سترون و عاری از حقیقت سرهم می‌کردم که در آن دوشس، گرفتار فقر شده، می‌آمد و در پای منی که در پی سرنوشتی عکس سرنوشت او توانگر و قدرتمند شده بودم التماس می‌کرد. و پس از ساعتهای پیاپی که بدین‌گونه در تجسم ماجراهای گوناگون می‌گذراندم، و جمله‌هایی به زبان می‌آوردم که به دوشس هنگام پناه‌دادنش در خانه‌ام می‌گفتم، وضع همانی بود که بود؛ متأسفانه، در عالم واقعیت، درست همان زنی را برای دوست داشتن برگزیده بودم که شاید

بیشترین امتیازهای ممکن را داشت و به همین دلیل، هیچ امیدی نبود که بتوانم در چشم او هیچ امتیازی داشته باشم؛ چه به اندازه توانگرترین کسی که از اشراف هم نبود دارایی داشت؛ گذشته از زیبایی و جاذبه‌های شخصی‌اش که او را باب روز می‌کردند و از او، از جمله، نوعی ملکه می‌ساختند.

حس می‌کردم از این‌که هر روز صبح بر سر راهش سبز می‌شوم بدش می‌آید؛ امّا حتی اگر این همت را داشتم که دوسه روزی به دیدنش نروم، شاید مادام دوگرمانت این خویشتنداری‌ام را که برای خودم فداکاری بزرگی بود اصلاً نمی‌دید، یا آن را ناشی از اجباری مستقل از خواست خودم می‌پنداشت. و به راستی، تنها زمانی یارای آن می‌داشتم که بر سر راهش نروم که کاری کرده باشم که نتوانم چنان کنم. زیرا این نیازِ همواره زنده‌شونده که او را ببینم، و برای چند لحظه به‌من توجه کند، و کسی باشم که او سلامش بگوید، نیازی بود که از ناراحتیِ خوش نیامدن به او نیرومندتر بود. باید چندگاهی دوری می‌جُستم، امّا همتش را نداشتم. گاهی به این فکر می‌افتادم. به فرانسواز می‌گفتم چمدانهایم را ببندد، و سپس بیدرنگ می‌گفتم که بازشان کند. و از آنجا که وسوسهٔ تقلید، و پرهیز از این‌که آدم را اُمّل بدانند، طبیعی‌ترین و مطمئن‌ترین ویژگی آدم را هم دگرگون می‌کند، فرانسواز با وام گرفتنِ اصطلاحی از دخترش می‌گفت که من «خُل و چِل» ام.[۳۵] از آن ببند و بازکن خوشش نمی‌آمد، می‌گفت که من همیشه «مردّد» م، چه در آنجا که نمی‌خواست از زبان امروزی‌ها تقلید کند به زبان سن‌سیمون سخن می‌گفت. آنچه از این هم بیشتر مایهٔ ناخرسندی‌اش می‌شد این بود که من ارباب‌وار حرف بزنم. می‌دانست که چنین لحنی برای من طبیعی و مناسب نیست، و این را چنین بیان می‌کرد: «اراده به شما نمی‌آید.» تنها همت سفر به جهتی را داشتم که مرا به مادام دوگرمانت نزدیک‌تر کند. و این نشدنی نبود. آیا در واقع، به جای آن‌که صبحها در خیابان تنها، سرشکسته، به دیدنش بروم و حس کنم که حتی یکی از آن‌همه اندیشه‌هایی که دلم می‌خواهد به او بگویم هرگز به‌ذهنش نمی‌رسد، و همچنان در آن راه در کار پَرسه‌ای باشم که اگر تا ابد هم طول می‌کشید مرا به جایی نمی‌رسانید، بسیار به او نزدیک‌تر نمی‌شدم اگر چندین فرسخ از او فاصله می‌گرفتم، امّا نزد کسی می‌رفتم که

او می‌شناخت، و می‌دانست که در گزینش دوستانش مشکل‌پسند است امّا از من خوشش می‌آید، و با او از من سخن می‌گفت، و حتی اگر نمی‌توانست از او برای من آنی را بخواهد که آرزویش را داشتم دستکم این را به او می‌گفت، کسی که به یاری‌اش، در هر حال، صرفاً به همین دلیل که می‌شد این فکر را به ذهنم راه دهم که آیا می‌توانم از او بخواهم این یا آن پیام مرا به او برساند یا نه، می‌توانستم به خیالبافی‌های صامتِ خلوتِ تنهایی‌ام شکلی تازه، ناطق، فعال بدهم که خود به گمانم نوعی پیشرفت، و تقریباً تحقق آرزویم بود؟ آیا رخنه در آنچه او، به عنوان یک عضو، در زندگی اسرارآمیز «گرمانت» می‌کرد، و موضوع همیشگی خیالپروری‌های بی‌وقفهٔ من بود، رخنه حتی به شیوه‌ای غیرمستقیم، آن گونه که با اهرمی، با به کار گرفتن کسی که بتواند به خانهٔ دوشس و به مهمانی‌هایش برود و اجازهٔ گفت‌وگوی طولانی با او را داشته باشد، تماسی شاید از دورتر امّاکارسازتر از آن دیدارهای گذرای هرروزی در خیابان نبود؟

دوستی و ستایشی که سن‌لو در حق من نشان می‌داد به نظرم گزافه می‌آمد و تا آن‌زمان به آنها بی‌اعتنا بودم. امّا ناگهان برایم ارزش پیدا کردند، دلم می‌خواست سن‌لو مادام دوگرمانت را از آن دوستی و ستایش باخبر کند، و آماده بودم چنین چیزی را از او بخواهم. چون همین‌که عاشق می‌شویم، دلمان می‌خواهد همهٔ امتیازهای کوچک ناشناخته‌ای را که داریم به دلدار بشناسانیم، آن‌چنان که محرومان و فضولان در زندگی می‌کنند. در رنجیم از این‌که آنها را نداند، و خود را با این اندیشه دلداری می‌دهیم که درست به همین دلیل که هرگز به چشم نمی‌آیند شاید او این احتمالِ داشتن امتیازهای نادیده را هم بر تصوّری که از ما دارد بیفزاید.

زمان درازی بود که سن‌لو نمی‌توانست به پاریس بیاید؛ یا، آن گونه که خودش می‌گفت، به خاطر گرفتاری‌های حرفه‌ای‌اش، و یا، به احتمال بیشتر، به دلیل رنجی که معشوقه‌اش به او می‌داد چنان که تا همان‌زمان دو بار تا مرز جدایی پیش رفته بودند. اغلب به من گفته بود که لطف بسیار خواهم کرد اگر به‌دیدنش به پادگان شهری بروم که در پس‌فردای روزی که از بلبک رفت، دیدن نامش روی پاکت نخستین نامه‌ای که از او رسید آن اندازه مایهٔ شادمانی‌ام شد. شهرش بیشتر از آنچه

چشم‌انداز کاملاً غیردریایی پیرامونش نشان می‌داد به بلبک نزدیک بود؛ یکی از آن شهرهای کوچک اشرافی و ارتشی، در میانهٔ دشتی پهناور بود که در آنها، در روزهای آفتابی، اغلب از دوردست نوعی بُخار پُرصدا و متناوب به چشم می‌آید که – چون پرده‌ای از درختان چنار که پیچ و خَمَش نمایشگر مسیر جویباری باشد که خود دیده نمی‌شود – جابه‌جا شدن‌های هنگی در حال مانوور را نشان می‌دهد، شهری که حتی هوای کوچه‌ها، خیابانها و میدانهایش هم رفته‌رفته به نوعی لرزندگیِ موسیقایی و رزمیِ همیشگی آغشته شده است، و عادی‌ترین سروصدای ارابه یا تراموا در آنجا در نواهای گنگ شیپوری تداوم می‌یابد که سکوت آن را بی‌امان در گوشهای معتاد و مخمور تکرار می‌کند. آن اندازه از پاریس دور نبود که نتوانم با قطار سریع‌السیر به خانه برگردم، مادر و مادربزرگم را ببینم، و شب را در بستر خودم بخوابم. همین‌که این را فهمیدم، گیج از میل دردناکی که حس می‌کردم، آن اندازه همت در خودم ندیدم که تصمیم بگیرم به پاریس برنگردم و در آن شهر بمانم؛ امّا این همت را هم نیافتم که نگذارم باربری چمدانم را تا درشکه‌ای ببرد، و همچنان که در پی او می‌رفتم، حالت بی‌خیال مسافری را به خود نگیرم که چمدانهایش را زیر نظر دارد و مادربزرگی منتظرش نیست، و با ولنگاری کسی سوار درشکه نشوم که چون دیگر به آنچه می‌خواهد فکر نمی‌کند چنین می‌نماید که می‌داند چه می‌خواهد، و نشانی ستاد یکان سوار را به راننده ندهم. گمان می‌کردم سن‌لو بیاید و آن شب را در هتلی بخوابد که در آن جا می‌گرفتم، تا از اضطراب نخستین تماسم با آن شهر ناآشنا بکاهد. نگهبانی رفت تا به او خبر دهد، و من دم در ستاد، در برابر آن کشتی‌گونهٔ عظیمی ایستادم که باد آذرماه به صدایش درمی‌آورد و، چون ساعت شش بود، از آن دم به دم مردانی دو به دو بیرون می‌رفتند، تلوتلوخوران انگار که کوتاه‌زمانی در بندری در سرزمینی ناآشنا لنگر انداخته باشند و تازه پا به خشکی بگذارند.

سن‌لو سراسیمه، عینک تک‌چشمی پیشاپیشش پروازکنان، از راه رسید؛ نامم را نگفته بودم، بیصبرانه منتظر بودم تا شگفت‌زدگی و خوشحالی‌اش را ببینم و کیف کنم.

با دیدنم ناگهان تا بناگوش سرخ شد و داد زد: «آه! چه بد، تازه از مرخصی هفتگی برگشته‌ام و تا هشت روز نمی‌توانم از پادگان بیرون بروم.»

و نگران از این اندیشه که من آن نخستین شب را باید تنها می‌گذراندم، چون بهتر از هر کسی اضطراب‌های شبانهٔ مرا می‌شناخت و در بلبک اغلب آنها را دیده و به تسکینشان کوشیده بود، گهگاه دست از شکوه برمی‌داشت و رو به من می‌کرد، لبخندی می‌زد، نگاههای مهربانانه‌ای ناهمسان، برخی مستقیم از یک چشم و برخی دیگر از ورای عدسی تک‌چشمی‌اش به من می‌انداخت که همه بیانگر هیجانی بودند که از دیدنم به او دست داده بود، نیز بیانگر آن چیز مهمی که من هنوز هم درکش نمی‌کردم امّا برایم اهمیت یافته بود، یعنی دوستی‌مان.

«وای خدا! امشب کجا می‌خوابید؟ نه، هتلی که پانسیون ماست به دردتان نمی‌خورد. کنار نمایشگاه است که به زودی در آن جشن برپا می‌شود و بی‌اندازه شلوغ می‌شود. نه، هتل فلاندر بهتر است. یک ساختمان کهنهٔ قرن‌هجدهمی است و دیوارکوب‌های قدیمی دارد. به یک ساختمان تاریخی قدیمی **می‌زند**.»

سن‌لو در هر مناسبتی تعبیر «می‌زند» را به جای «می‌ماند» به کار می‌گرفت، چون زبان گفتاری هم، مانند زبان نوشتار، گهگاه به این‌گونه دگرگونیهای مفهوم واژه‌ها، به این‌گونه ریزه‌کاری‌های بیانی، نیاز پیدا می‌کند. و همچنان که روزنامه‌نگاران اغلب نمی‌دانند اصطلاحات «برازنده» ای که به کار می‌برند از کدام مکتب ادبی می‌آید، واژه‌هایی هم که سن‌لو به کار می‌گرفت، و حتی آهنگ بیانش، حاصل تقلید از سه زیبایی‌شناس متفاوت بود که او هیچکدامشان را نمی‌شناخت، امّا آن شیوه‌های بیانی غیرمستقیم از آنان به او رسیده بود. گفت: «وانگهی، برای شما که به صدا خیلی حساسید هتل خوبی است. کنار اتاقتان کسی نیست. می‌دانم که این چندان امتیازی نیست و چون ممکن است همین فردا مسافر دیگری از راه برسد، همچو امتیاز موقتی را نمی‌شود انگیزهٔ انتخاب هتل کرد. نه، به خاطر ظاهرش توصیه می‌کنم به آنجا بروید. اتاقهایش جالب است، مبل‌هایش قدیمی و راحت است. آدم آنجا احساس اطمینان می‌کند.» امّا برای منی که به اندازهٔ سن‌لو هنردوست نبودم[۳۶]، لذتی که از یک خانهٔ زیبا برمی‌آمد سطحی، و تقریباً هیچ بود،

و نمی‌توانست اضطرابِ سربرآورنده‌ام را آرام کند که به دردناکیِ آنی بود که در گذشته در کومبره هنگامی داشتم که مادرم نمی‌آمد تا به من شب‌خوش بگوید، یا آنی که در روز ورودم به بلبک، در اتاق بیش از اندازه بلندی حس کردم که بوی وِتیور می‌داد. سن‌لو با دیدن نگاه خیره‌ام این را فهمید.

گفت: «امّا می‌دانم که این ساختمان قشنگ هیچ اهمیتی برایتان ندارد، طفلکِ من، رنگ از رختان پریده؛ مرا بگو که مثل یک احمق دارم از دیوارکوب‌هایی حرف می‌زنم که شما حتی حال نگاه کردنشان را هم ندارید. اتاقی را که ممکن است به شما بدهند می‌شناسم، به نظر خودم اتاق خیلی شادی است، امّا خوب می‌دانم که برای آدم حساسی مثل شما فرق می‌کند. فکر نکنید که حال شما را نمی‌فهمم، من احساس شما را ندارم، امّا می‌توانم خودم را به‌جای شما بگذارم.»

درجه‌داری اسبی را در محوطه آزمایش می‌کرد، همهٔ حواسش پی آن بود که حیوان را بجهاند و به سلام سربازان پاسخ نمی‌داد، امّا هر کسی را که سر راهش بود ناسزاباران می‌کرد، در آن لحظه لبخندی برای سن‌لو زد، و چون دید که دوستی همراه اوست سلام کرد. امّا اسبش کف بر لب روی دو پا ایستاد. سن‌لو با جَستی خود را به اسب رساند، دهنه‌اش را گرفت، او را آرام کرد و به سوی من آمد.

گفت: «بله، باور کنید می‌فهمم، و از آنچه شما را رنج می‌دهد ناراحتم،» دستش را مهربانانه روی شانه‌ام گذاشت، «غصه‌ام گرفته از این فکر که اگر می‌توانستم کنار شما باشم، شاید می‌شد بنشینیم و حتی تا صبح با هم حرف بزنیم تا شما کم‌تر احساس دلتنگی کنید. می‌توانم کتابهایی به شما قرض بدهم، امّا با این حالتان نمی‌توانید بخوانید. به هیچ‌وجه هم نمی‌توانم کس دیگری را به جای خودم بگذارم؛ دو بار پُشت سر هم این کار را کردم چون معشوقه‌ام اینجا بود.»

و از سر ناراحتی، و نیز فشاری که به خود می‌آورد تا، مانند یک پزشک، شاید درمانی برای درد من پیدا کند، چین به پیشانی می‌آورد.

به سربازی که از آنجا می‌گذشت گفت: «بدو برو آتش اتاق مرا روشن کن. بدو، زودتر، بجنب.»

سپس، دوباره رو به من کرد، و عدسی تک‌چشمی و نگاه چشم ضعیفش

به دوستی بزرگمان اشاره داشت.

«نه! باورم نمی‌شود، شما و این پادگانی که درش این‌قدر به شما فکر کرده‌ام، نه، انگار دارم خواب می‌بینم. خوب، بگویید ببینم، حالتان بهتر نشده؟ باید کُلّی چیزها برایم تعریف کنید. می‌رویم به اتاق من، زیاد اینجا نایستیم، باد خیلی بدی است، البته من خودم حتی حسش هم نمی‌کنم، امّا شما عادت ندارید، می‌ترسم سرما بخورید. کار چه، شروع کردید؟ نه؟ چه جالب! من اگر موقعیت شما را داشتم از صبح تا شب هی می‌نوشتم. امّا شما، خوش‌ترید که هیچ کاری نکنید. حیف که آدمهای کم‌استعدادی مثل من همیشه میل کار کردن داشته باشند و آنهایی که واقعاً می‌توانند، اهل کار نباشند! فکرش را بکنید که هنوز فرصت نشده حال مادربزرگتان را بپرسم. یک لحظه هم از پرودون ایشان جدا نمی‌شوم.[۳۷]»

افسری تناور، خوش‌سیما، شکوهمند، با گامهایی آهسته و پرشوکت از پلکانی پایین آمد. سن‌لو به او سلام داد و جنبش بی‌وقفهٔ بدنش را در لحظه‌ای که دست به لبهٔ کلاهش می‌برد ساکن کرد. امّا دستش را با چنان نیرویی بالا برد، با چنان حرکت خشکی قد راست کرد، و پس از سلام بازویش را با چنان شتابی پایین انداخت و همهٔ وضعیت شانه، پا و عینک تک‌چشمی‌اش را جابه‌جا کرد که آن لحظه نه‌چندان لحظهٔ بی‌حرکتی که نقطهٔ تنِش لرزانی بود که در آن، جنبش‌های بیش از حد شتابناکی که آغاز شده بود و آنهایی که آغاز می‌شد یکدیگر را خنثی می‌کردند. در این‌حال آن افسر، بی‌آن‌که نزدیک‌تر بیاید آرام، خوشدلانه، سرفرازانه، شاهانه، یعنی به حالتی درست عکس سن‌لو، دستش را بی‌شتابی به سوی کلاهش بالا برد.

سن‌لو زیر لب گفت: «باید یک چیزی به جناب سروان بگویم. لطف کنید و در اتاقم منتظرم باشید؛ درِ دوم دست راست، طبقهٔ چهارم، همین الآن برمی‌گردم.»

و با گامهای رزمی، در حالی که عینک تک‌چشمی پیشاپیشش به هر سو می‌پرید، راست به طرف سروان سرفراز و آرام رفت که در آن هنگام اسبش را برایش می‌آوردند، و پیش از آن‌که سوار شود با حرکتی شکوهمند و پرتکلف دستورهایی می‌داد انگار که در تابلویی تاریخی بود، یا این‌که به یکی از جنگهای

امپراتوری اول می‌شتافت، در حالی که داشت به خانه‌اش می‌رفت که برای مدت اقامتش در دونسیر اجاره کرده بود و در میدانی قرار داشت که از قضای روزگار، انگار به ریشخند آن سردار ناپلئونی، میدان جمهوری نامیده می‌شد! پا به پلکان گذاشتم، در هر قدم نزدیک بود روی پله‌های میخ‌کوبی‌شده سُر بخورم، آسایشگاههایی را با دیوارهای برهنه، با ردیفهای دوگانهٔ تختها و وسایل سربازان می‌دیدم. اتاق سن‌لو را نشانم دادند. لحظه‌ای در برابر در بسته ایستادم، چون از داخل سر و صدایی به گوش می‌رسید؛ کسی چیزی را حرکت می‌داد، چیز دیگری را به زمین می‌انداخت؛ حس می‌کردم که اتاق خالی نیست و کسی در آن است. امّا همهٔ آن سروصداها از آتشی بود که می‌سوخت. نمی‌توانست آرام بگیرد، هیزم‌ها را جابه‌جا می‌کرد و آن هم بسیار ناشیانه. وارد شدم؛ هیزمی را غلتاند، دودِ یکی دیگر را درآورد. حتی هنگامی هم که بیحرکت بود پیاپی چون آدمهای جلف از خود صداهایی درمی‌آورد که به گوشم صدای آتش می‌آمد چون افروختن شعله را می‌دیدم، امّا اگر در آن‌طرف دیوار بودم به گمانم صدای کسی بود که بینی‌اش را می‌گرفت و راه می‌رفت. سرانجام در اتاق نشستم. پرده‌ها و دیوارپوشهایی از پارچهٔ لیبرتی و پارچه‌های آلمانی قدیمی قرن‌هجدهمی آن اتاق را از بوی زننده و ناخوشایندی که از بقیهٔ ساختمان شنیده می‌شد، و چون بوی نان سیاه ترشیده بود، در امان می‌داشت. در آنجا، در آن اتاق دلنشین بود که می‌توانستم به خوشی و آسودگی شام بخورم و بخوابم. سن‌لو انگار در همان لحظه هم در اتاق بود، به خاطر کتابهای حرفه‌ای‌اش در روی میز درکنار عکسهایی که در میانشان عکس خودم و عکس مادام دوگرمانت را هم دیدم، به‌خاطر آتش که دیگر به شومینه عادت کرده بود، و چون حیوانی آرمیده در انتظاری سوزان، ساکت و وفادار، تنها گهگاه تکه هیزم گداخته‌ای را پایین می‌انداخت که خُرد می‌شد، یا با شعله‌ای دیوارهٔ شومینه را می‌لیسید. صدای تیک‌تاک ساعت سن‌لو را می‌شنیدم که پنداری چندان از من دور نبود. دم به دم جابه‌جا می‌شد چون ساعت را نمی‌دیدم. گمان می‌کردم که آن را از پشت سر، روبه‌رو، چپ، راست می‌شنوم و گاهی ساکت می‌شد انگار که بسیار دور بود. یکباره ساعت را روی میز دیدم. آنگاه تیک‌تاکش از جای ثابتی آمد و دیگر

جابه‌جا نشد. می‌پنداشتم که آن را از آنجا می‌شنوم؛ امّا از آنجا نمی‌شنیدم، بلکه در آنجا می‌دیدمش، چون صداها جای مشخصی ندارند. یا این‌که ما آنها را به حرکاتی ربط می‌دهیم و در نتیجه این فایده را دارند که ما را از آنها باخبر کنند، و چنین به نظر رسند که آن حرکات را ضروری و طبیعی می‌کنند. البته گاهی پیش می‌آید که بیماری که گوشهایش را کاملاً بسته‌اند دیگر صدای آتشی شبیه آنی را نشنود که در آن هنگام در شومینهٔ اتاق سن‌لو، در همان‌حال که ذغال و خاکستر می‌ساخت و به سبد پای شومینه می‌ریخت، پیاپی وِر می‌زد؛ نیز صدای تراموایی را نشنود که موسیقی‌اش به فاصله‌های منظم در میدان بزرگ دونسیر به پرواز درمی‌آمد. آنگاه، اگر بیمار کتابی بخواند، برگهای آن چنان در سکوت برگردانده می‌شود که گویی خدایی آن را ورق می‌زند. صدای سنگین پر شدن یک وان آهسته و سبک و مانند زمزمه‌ای آسمانی دور می‌شود. دور شدن صدا، و نرم‌شدنش، آن را از هرگونه نیروی تعرضی علیه ما عاری می‌کند. صدای چکشی را که اندکی پیشتر می‌ترساندمان و انگار سقف را روی سرمان خراب می‌کرد اکنون به آسودگی، سبک، نوازش‌آمیز، دوردست چون زمزمهٔ برگهایی می‌شنویم که روی جاده با نسیم بازی می‌کنند. با ورق‌هایی بازی می‌کنیم که صدایشان را نمی‌شنویم، چنان‌که می‌پنداریم آنها را تکان نداده‌ایم، خودشان جابه‌جا شده‌اند، و با پیش‌بینی میلمان به بازی کردن با آنها به بازی با ما پرداخته‌اند. و به همین‌گونه می‌توان از خود پرسید که آیا با عشق نیز نباید همان کار کسانی را کرد که به جای شکوه و زاری برای آن که سروصدا فروبنشیند پنبه درگوش می‌کنند (که البته، به مفهوم «عشق» باید عشق به زندگی، عشق به شهرت و افتخار را هم افزود، چه گویا کسانی هستند که به این دو نیز عشق می‌ورزند)؛ و آیا، به تقلید از آنان، نباید توجه و نیروی دفاعی‌مان را به درون خودمان منتقل کنیم و هدفمان نه غلبه بر آدمی که دوست می‌داریم، که مهارکردن رنجی باشد که از دست او می‌کشیم؟

به مسأله صدا برگردیم. اگر بر پنبه‌ای که گوشهایمان را می‌بندد بیفزاییم، دخترکی که در بالای سرمان آهنگی تند و پرخروش می‌زد ناگزیر می‌شود پیانیسّیمو بنوازد؛ و اگر یکی از گلوله‌های پنبه را به مادهٔ چربی آغشته کنیم نه‌فقط بر همهٔ

سروصداهای خانه چیره می‌شود، که بیرون از خانه را نیز زیر سلطه می‌گیرد. دیگر به پیانیسیمو بسنده نمی‌کند، بلکه سرپوش شستی‌های پیانو را می‌بندد و درس موسیقی ناگهان تعطیل می‌شود؛ آقایی که بالای سرمان راه می‌رفت یکباره از حرکت می‌ایستد؛ رفت‌وآمد خودروها و تراموا‌ها چنان قطع می‌شود که انگار خیابان را برای آمدن رئیس جمهوری قرق کرده باشند. و این کاهش سروصدا گاهی به جای آن که به خواب کمک کند آن را به هم می‌زند. تا همین دیروز سروصدای بی‌وقفه، که به گونه‌ای پیوسته از رفت‌وآمدهای خیابان و درون خانه خبر می‌داد، سرانجام ما را چون کتابی ملال‌آور به خواب می‌برد؛ امروز، بر پهنهٔ سکوتی که بر خوابمان گسترانیده شده است، ضربه‌ای اندکی قوی‌تر از بقیه، به خوبی به گوشمان می‌رسد، هر چند سبک چون آهی، اسرارآمیز، بی‌پیوندی با هیچ صدای دیگری؛ و همان گنگی‌اش، که توضیحی می‌طلبد، برای بیدارکردنمان بس است. امّا اگر برعکس، گلوله‌های پنبه را یک لحظه از گوش بیمار بیرون آوریم، ناگهان روشنای خیره‌کننده، آفتابِ درخشان صدا دوباره پدیدار می‌شود، و با همهٔ کورکنندگی‌اش دوباره در جهان سر برمی‌آورد؛ به شتاب انبوه صداهای تبعیدی را به سر جایشان برمی‌گرداند؛ آنچه رخ می‌دهد رستاخیز صداهاست، انگار که فرشتگان خنیاگری در شیپور قیامت دمیده باشند. خیابانهای خلوت را یک لحظه بالهای شتابناک و پی‌درپی تراموا‌های آوازخوان پر می‌کند. و در اتاق، بیمار نه چون پرومته آتش را، که آوای آتش را آفریده است. و با افزودن و کاستن گلوله‌های پنبه، انگار به تناوب با دو پدالی بازی می‌کنیم که به دستگاه آوای سراسر جهان افزوده‌ایم.

امّا بیصدایی‌هایی هم هست که موقت نیست. کسی که یکسره ناشنوا شده باشد نمی‌تواند در کنار خود حتی اندکی شیر گرم کند بی‌آن که پیوسته چشمش، روی سرپوش باز ظرف، به بازتاب سفید و زَبَرین قطبی‌ای همانند کولاک برف باشد که نشانهٔ هشداردهنده‌ای است، و بهتر آن که با دیدنش، به همان گونه که خداوند آبها را از هم گشود، دوشاخه را از برق بکشی؛ چه به زودی بیضهٔ سربرآورنده و رعشه‌آکند شیرجوشان با چند خیزشِ کج‌کج به مَد می‌رسد، بر چند بادبان نیمه‌فروافتاده‌ای که خامه تاشان کرده بود می‌دَمَد و گِردشان می‌کند، یکی‌شان را،

صدف‌گون، به کام کولاک می‌فرستد و آنگاه، اگر توفان الکتریسیته بهنگام آرام شود، فرونشستن امواج همهٔ آن بادبانها را به گرد خود می‌چرخاند، و به هیأت گلبرگهایی از ماگنولیا به کناره می‌افشاند. امّا اگر بیمار آن‌چنان که باید بهوش نبوده باشد، به زودی کتابها و ساعتش، غرق شده، به زحمت از مدّ شیریِ دریایی سپید سر برمی‌آورند و او ناگزیر از خدمتکار پیری کمک خواهد خواست که، حتی اگر خود سیاستمردی نام‌آور یا نویسنده‌ای بزرگ باشد، به او خواهد گفت که عقل پسربچه‌ای پنج‌ساله را هم ندارد. گاهی دیگر، در اتاق مجادو، کسی که پیشتر آنجا نبود ناگهان در برابر در بسته پدیدار می‌شود، مهمانی است که صدای آمدنش را نشنیده‌ای و فقط سرودست تکان می‌دهد، چون آدمکی از تئاترهای کوچک عروسکی که تماشایشان، برای کسی که از زبان گفتاری دلش به هم می‌خورد بس آرامبخش است. و، از آنجا که از دست دادن حسّی به همان اندازه جهان را زیباتر می‌کند که به دست‌آوردنش، آدمِ یکسره ناشنوا با لذت بسیار بر زمین بهشت‌آسایی گام می‌زند که در آن هنوز صدا آفریده نشده است. بلندترین آبشارها تنها برای چشمان او پردهٔ بلورین خود را آرام‌تر از دریای بی‌جنبش، زلال چون رودی مینوی می‌گشاید. از آنجا که، پیش از ناشنوایی، صدا شکل قابل درکی بود که علت هر حرکتی به خود می‌گرفت، اکنون حرکت بی‌صدای چیزها چنین می‌نماید که آنها بی‌هیچ علتی می‌جنبند؛ چیزها، عاری از هرگونه ویژگی صوتی، فعالیتی بالبداهه از خود نشان می‌دهند، به نظر زنده می‌آیند؛ تکان می‌خورند، می‌ایستند، خود به خود آتش می‌گیرند. خود به خود چون هیولاهای بالدار پیش از تاریخ می‌پرند. در خانهٔ تنهایی بی‌همسایهٔ مرد ناشنوا، کارهای خانه که پیش از کری کامل او نیز باملاحظهٔ بیشتر، و در سکوت صورت می‌گرفت اکنون به دست خدمتکارانی لال، به حالتی کمابیش دزدکی، آن‌چنان که برای شاهی در قصه‌ای، انجام می‌شود. و بنایی که ناشنوا از پنجرهٔ خانه‌اش می‌بیند ــ پادگان، کلیسا، شهرداری ــ آن گونه که روی صحنه‌ای، چیزی جز دکور نیست. اگر روزی فروبریزد، شاید ابری از غبار از آن برخیزد و آوارش به چشم آید؛ امّا، کم‌تر از یک کاخ تئاتری مادی است هر چند که نازکی آن را ندارد، و در جهان جادویی آن‌چنان فرومی‌ریزد که سقوط سنگهای

سنگینش هیچ لکهٔ ننگی از صدا بر دامن پاک سکوت نمی‌نشاند.[۳۸]

سکوت بسیار نسبی‌تر آن اتاق کوچک ارتشی، که از چند دقیقه پیش در آن بودم، شکست. در باز شد و سن‌لو آمد، تک‌چشمی‌اش را پایین انداخت.

گفتم: «آه، روبر، چه اتاق خوب و راحتی دارید، کاش می‌شد آدم همین‌جا شام بخورد و بخوابد!»

و به راستی، اگر ممنوع نبود، چه راحتِ بی‌اندوهی آنجا می‌چشیدم، در پناه جوِّ آسایش، هشیاری و شادی‌ای که هزار ارادهٔ نظم‌یافته و بی‌نگرانی از آن پاس می‌داشت، هزار ذهن بی‌دغدغه، در این انجمن بزرگی که پادگان است و در آن، چون زمان به شکل کار و حرکت درمی‌آید، به جای زنگ غم‌انگیز ساعتها همان نوای شادمانهٔ طبل و شیپور فراخوان‌هایی به گوش می‌آمد که خاطرهٔ آهنگینشان، ریزریز و غبارروار، پیوسته روی سنگفرشهای شهر آویخته بود ــ صدایی مطمئن از این‌که شنیده می‌شود، و خنیایی، چه نه‌تنها فرمان مافوق به اطاعت، که همچنین حکم عقل به شادکامی بود!

سن‌لو با خنده گفت: «آها! پس ترجیح می‌دهید اینجا پیش من بخوابید و به هتل نروید.»

گفتم: «روبر، خیلی بی‌رحمید که این را به شوخی می‌گیرید. خوب می‌دانید که اینجا ماندنم غیرممکن است و در هتل هم خیلی ناراحت می‌شوم.»

گفت: «پس خیلی خوشحالم، چون اتفاقاً خودم هم این‌طور فکر کردم که شاید ترجیح بدهید شب را اینجا بمانید. برای همین هم بود که به سراغ سروان رفتم.»

هیجان‌زده پرسیدم: «اجازه داد؟»

«بله، بدون هیچ مشکلی.»

«آه! چه مرد نازنینی!»

«نه‌چندان. خوب، بگذارید گماشته‌ام را صدا بزنم تا ترتیب شاممان را بدهد.»

و من رو برگرداندم تا اشکم را نبیند.

چندین‌بار این یا آن یک از دوستان سن‌لو پا به اتاق گذاشت که او همه‌شان را بیرون انداخت.

«برو پی کارِت.»

از او خواستم بگذارد بمانند.

«نه بابا، حوصله‌تان را سر می‌برند: آدمهای کاملاً بی‌فرهنگی‌اند که فقط بلدند از اسب‌دوانی و قشو حرف بزنند. بعد هم، برای خودم، این دقایق ارزشمندی را که آن‌همه آرزویش را داشتم حرام می‌کنند. البته، توجه داشته باشید که وقتی از بی‌فکری همکارانم حرف می‌زنم منظورم این نیست که همهٔ چیزهای نظامی از فکر و ظرافت بدور است. به هیچ‌وجه. یک سرگردی داریم که واقعاً مرد برجسته‌ای است. در یک درسی که به ما داد تاریخ نظامی را مثل یک مبحث استدلالی، چیزی شبیه جبر، ارائه کرد. حتی از نظر زیبایی‌شناسی هم بحث زیبایی است که گاه از جزء به کل و گاه از کل به جزء می‌رسد و فکر کنم برای شما جالب باشد.»

«همان سروانی نیست که اجازه داد من اینجا بمانم؟»

«نه. خدا نکند. چون آن یارویی که برای یک اجازهٔ ساده به نظر شما مرد نازنینی رسیده بزرگ‌ترین احمقی است که دنیا به خودش دیده. تا آنجا که به نظم آشپزخانه و لباس افراد مربوط می‌شود هیچ نقصی ندارد؛ ساعتها وقتش را با استوارها و با خیاط پادگان می‌گذراند. همچو آدمی است. وانگهی، مثل همهٔ کسان دیگر، سرگرد برجسته‌ای را که می‌گویم مسخره می‌کند. هیچ‌کس با این سرگرد رفت‌وآمد نمی‌کند چون فراماسون است و به کلیسا نمی‌رود. محال است که پرنس دوبورودینو همچو خرده‌بورژوایی را به خانه‌اش دعوت کند. که البته همچو رفتاری، از طرف کسی که پدر پدربزرگش یک دهقان ساده بوده و اگر جنگهای ناپلئونی نبود احتمالاً خودش هم هنوز دهقان بود، خیلی رو می‌خواهد. گواین‌که خودش هم تا اندازه‌ای متوجه این موقعیت دوپهلوی خودش در جامعه هست. بندرت به باشگاه سوارکاران می‌رود، چون جنابِ به اصطلاح پرنس در آنجا خودش را در وضع ناراحت کننده‌ای می‌بیند.» با گفتن این جمله‌ها روبر، که به پیروی از روحیهٔ تقلید واحدی هم نظریات اجتماعی استادانش و هم پیشداوری‌های اشرافی خانواده‌اش را از آنِ خود کرده بود، بی‌آن که خود متوجه شود عشق به دموکراسی و تحقیر اشراف امپراتوری را درهم می‌آمیخت.[۳۹]

عکس زن‌دایی‌اش را نگاه می‌کردم و فکرِ این‌که سن‌لو آن را داشته باشد، و شاید به من بدهدش، او را برایم هر چه عزیزتر کرد، و آرزو کردم که بتوانم هزار خدمت در حق او بکنم که همه در عوض آن عکس به نظرم هیچ می‌آمد. چون آن عکس به مثابهٔ دیداری افزون بر آنهایی بود که تا آن‌زمان با مادام دوگرمانت داشته بودم؛ حتی از این هم بیشتر، دیداری طولانی بود، انگار که در پی پیشرفتی ناگهانی در روابطمان، او کلاه خانگی به سر کنارم ایستاده باشد، برای نخستین‌بار گذاشته باشد که آن برجستگی و چربیِ گونه، آن خَمِش گردن، آن گوشهٔ ابرو را (که تا آن‌زمان به خاطر شتابِ گذر او، گیجی و گنگی برداشتهای خودم و ناپایداری خاطره ندیده بودم) خوب تماشا کنم؛ و تماشای آنها، به اندازهٔ دیدن سینه و بازوان برهنهٔ زنی که تا آن‌زمان فقط در پیرهنی با آستین و یقهٔ بسته دیده باشم، برایم امتیازی و کشفی هوس‌انگیز بود. آن خط‌هایی را، که نگاه کردنشان به نظرم کمابیش ممنوع می‌آمد، می‌توانستم همانند رساله‌ای در آن عکس بخوانم و بررسی کنم، رساله‌ای در تنها مبحث هندسه‌ای که برایم ارزش داشت. بعد، با نگاه کردن روبر دیدم که او هم تا اندازه‌ای به عکس خویشاوندش می‌ماند، و در این شباهت رازی است که چهرهٔ او را هم کمابیش به همان اندازه برایم هیجان‌انگیز می‌کند. زیرا گرچه چهرهٔ او حاصل مستقیم چهرهٔ دوشس نبود، هردوشان منشاء یگانه‌ای داشتند. خطوط چهرهٔ دوشس دوگرمانت، با بینی شبیه منقار باز و چشمان نافذ، که به تصویری که از کومبره در ذهن داشتم پیوسته بود، انگار الگویی بود که چهرهٔ روبر را، که کمابیش با آن جفت می‌شد، از روی آن ــ در نمونهٔ نازک دیگری از پوستی همانند و بیش از اندازه ظریف ــ بریده باشند. با غبطه آن خطوط ویژهٔ خاندان گرمانت را در چهرهٔ او تماشا می‌کردم، نژادی که آن اندازه خاص در جامعه باقی مانده بود و در آن حل نمی‌شد، و در هالهٔ افتخاری خدایی مُرغی منزوی می‌ماند، چه پنداری در دورانهای اساطیری از آمیزش الهه‌ای با پرنده‌ای زاده شده بود.

روبر بی‌آن که دلیل مهربانی مرا بداند از آن به هیجان آمده بود. و بر مهربانی‌ام خوشی‌ای دامن می‌زد که از گرمای آتش و شامپانیی می‌آمد که خوی به پیشانی و اشک به چشمانم می‌آورد. شامپانی را با جوجهٔ کبک می‌خوردیم؛ هنگام

خوردنشان شگفت‌زدگی نااهلی (از هر نوعی که باشد) را داشتم که در زندگی گروهی که نمی‌شناخته به چیزی برخورده باشد که می‌پنداشته است آن گروه طرد می‌کند (مثلاً آزاداندیشی که شام بسیار خوبی در یک صومعه بخورد). و صبح فردا، همین‌که بیدار شدم به کنار پنجرهٔ اتاق سن‌لو رفتم که بسیار بالا بود و همهٔ شهر و پیرامونش را نشان می‌داد، و نگاهی کنجکاوانه انداختم تا با همسایه‌ام، دَشت، آشنا شوم که دیشب ندیده بودم، چه دیرگاه و زمانی از راه رسیدم که او در شب خفته بود. امّا گرچه بس زود بیدار شده بود، با باز کردن پنجره او را، آن‌چنان که از پنجرهٔ کوشکی کنار آبگیری دیده می‌شود، هنوز پیچیده در پیرهن سپید و نرم مه بامدادی دیدم که از ورایش چندان چیزی به چشم نمی‌آمد. امّا می‌دانستم که پیش از پایان کار سربازانی که اسبهایی را در محوطه قشو می‌کردند از آن جامه بیرون می‌آید. در انتظار، همهٔ آنچه می‌دیدم تپهٔ لاغری بود که گُردهٔ بی‌سایه‌اش را، نحیف و پرچروک در آن‌سوی پادگان می‌افراشت. از ورای پرده‌های پرروزنهٔ بخار پنجره، به آن غریبه که برای نخستین‌بار مرا می‌دید خیره شده بودم. امّا پس از آن که رفتن به پادگان عادتم شد، این آگاهی که آن تپه آنجا هست، و در نتیجه حتی هنگامی هم که نمی‌دیدمش از هتل بلبک، از خانه‌مان در پاریس هم واقعی‌تر بود که آنها را تنها به عنوان چیزهای غایب به ذهن می‌آوردم، آن‌گونه که مردگانی را، یعنی که دیگر وجودشان را باور نداشتم ــ این آگاهی چنان کرد که، بی‌آن که حتی خود بدانم، شکل بازتابیده‌اش همیشه با کوچک‌ترین احساسی که از دونسیر داشتم همراه بود، و پیش از همه در همان صبح، با حس خوشایند گرمایی که شیرکاکائوی گماشتهٔ سن‌لو به من داد، در آن اتاق راحتی که به کانونی بصری برای تماشای تپه می‌مانست (همان مِهی که گسترده بود تصور این را که کاری بجُز تماشا و پیمودن آن تپه بکنی نشدنی می‌کرد). آن مه، که شکل تپه را می‌آغشت، و با مزهٔ شیرکاکائو و همهٔ تاروپود اندیشه‌هایم در آن هنگام همراه بود، بی‌آن که اصلاً به آن بیندیشم، همهٔ افکار آن‌زمانم را نمناک کرد، همچنان که طلای ناب زنگارناپذیری با احساسهایم از بلبک آمیخته بود، و حضور نزدیک پلکانی بیرونی با پله‌های طوسی بر احساسهایم از کومبره سایه‌ای از خاکستری می‌افزود. امّا با گذر بامداد مه چندان

نپایید، خورشید تیرهایی بیهوده بر او فروبارید که به رشته‌هایی از برلیانش آراستند و سپس بر او چیره شدند. تپه گُردهٔ خاکستری‌اش را به دست پرتوهایی سپرد که، ساعتی بعد، وقتی به شهر رفتم، به سرخی برگ درختان و سرخ و آبی آگهی‌های انتخاباتیِ روی دیوارها وجدی می‌دادند که مرا نیز برمی‌افراشت و وامی‌داشت که، آوازخوانان، بر سنگفرشهایی پا بکوبم که بر آنها پابسته می‌ماندم تا از شادمانی پر نکشم.

امّا از همان‌روز دوم ناگزیر شدم در هتل بخوابم. و از پیش می‌دانستم که آنجا گرفتار اندوه خواهم شد. اندوه چون بویی تحمل‌ناپذیر بود که از زمان زادنم از هر اتاق تازه‌ای، یعنی از هر اتاقی، به مشامم می‌رسید: در آنی که معمولاً بسر می‌بردم، خودم حاضر نبودم، فکرم در جای دیگری بود و به جای خودش فقط عادت را می‌نشانید. امّا در یک شهر تازه نمی‌توانستم این خدمتکار کم‌احساس‌تر را به انجام کارهای خودم بگمارم، در جایی که خودم پیش از او به آنجا رفته بودم، تنها رفته بودم، و باید آن «من» ی را که تنها پس از چند سال دوباره بازمی‌یافتم، با چیزها آشنا می‌کردم، «من» ی که پس از آن‌همه سال همانی بود که بود، از زمان کومبره و نخستین سفرم به بلبک بزرگ‌تر نشده بود، و بی‌تسکینی نشسته بر لبهٔ چمدانی آشفته گریه می‌کرد.

امّا اشتباه می‌کردم. فرصتی برای اندوه پیش نیامد چون یک لحظه هم تنها نماندم، چون از کاخ قدیمی تجملی اضافی باقی مانده بود که در یک هتل امروزی به کاری نمی‌آمد، و فارغ از هر گونه کاربرد عملی، در عالم بیکاری برای خود زندگی دیگری یافته بود: راهروهایی که دوباره به جای اول برمی‌گشتند، و دم به دم بر سر راهت دوراهی می‌شدند و به هیچ کجا می‌رفتند، رختکن‌هایی به درازی راهرو و پرآذین چون مهمانخانه‌ای، که بیشتر به آن می‌مانست که ساکن آنجا و نه بخشی از ساختمان باشند، و در هیچ آپارتمانی جایی برایشان پیدا نشده بود، گِرد اتاق من پرسه می‌زدند و خیلی زود آمدند و با من همنشین شدند ــ انگار همسایه‌هایی بیکار امّا بی‌سروصدا، اشباح فرودستی از گذشته و اجازه یافته که بیصدا کنارِ درِ اتاق مسافران بمانند، و هر بار که بر سر راهم می‌دیدمشان با سکوتی

احترام‌آمیز سلامم می‌گفتند. یعنی که، تصور یک چهاردیواری، به عنوان جایگاه ساده‌ای که وجود فیزیکی تو در آن بگنجد و تو را فقط از سرما و از دید دیگران محفوظ بدارد مطلقاً با آن هتل ناسازگار بود، هتل نه که مجموعهٔ اتاقهایی که به اندازهٔ یک طایفه آدم واقعیت داشت، به اندازهٔ مجموعه‌ای از زندگی که البته خموش بود امّا هنگام ورود باید به آن برمی‌خوردی، از سر راهش کنار می‌رفتی، آن را پذیرا می‌شدی. تالار بزرگی را که، از سدهٔ هجدهم، به لمیدن میان ستونچه‌های طلایی کهنه و زیر ابرهای سقف پرنقش و نگارش عادت کرده بود باید با احترام نگاه می‌کردی و می‌کوشیدی که مزاحمش نشوی. و کنجکاوی خودمانی‌تری تو را به سوی اتاقهای کوچکی می‌کشانید که، بی‌هیچ اعتنایی به تقارن، بیشمار و شگفت‌زده گردِ تالار می‌گشتند، با بی‌نظمی به سوی حیاط و باغچه‌اش می‌گریختند و آسوده از سه پلهٔ شکسته‌اش پایین می‌رفتند.

اگر نمی‌خواستم با آسانسور بروم، یا در پلکان بزرگ دیده شوم، راه‌پلهٔ کوچک‌تری که خصوصی بود، و دیگر به‌کاری نمی‌آمد، پله‌هایش را تعارفم می‌کرد که ماهرانه، و نزدیک به هم، چنان کار گذاشته شده بود که پنداری در نظمشان تناسبی کامل از نوع درجاتی دیده می‌شد که در رنگها، در عطرها، در مزه‌ها، اغلب احساسی بسیار ویژه در ما برمی‌انگیزند. و حس هوس‌انگیزی را که در بالا رفتن و پایین آمدن از پله‌ها نهفته است باید به آنجا می‌رفتم تا بشناسم، همچنان که پیشترها به گردشگاهی کوهستانی رفتم تا بدانم که نفس کشیدن، که معمولاً حسّش نمی‌کنیم، می‌تواند لذتی پیوسته باشد. آن معافیت از کوششی را که تنها چیزهایی ارزانی می‌دارند که از دیرباز به آنها عادت کرده‌ایم، در همان نخستین‌باری که پا به آن پله‌ها گذاشتم حس کردم، که پیش از آن که بشناسمشان با من آشنا بودند، انگار که پیشاپیش آسودگی عادتهایی در آنها بود که من هنوز نداشتم و پس از آن که می‌داشتم بنا گزیر سبک‌تر هم می‌شدند، عادتهایی که شاید صاحبانی که در گذشته آنها هرروزه پذیرایشان می‌شدند در آنها دمیده و نهفته بودند. در اتاقی را گشودم، درِ دوگانه پشت سرم بسته شد، و پرده‌ها سکوتی را به اتاق آوردکه گونه‌ای فرمانروایی سکرآور بر آن حس کردم؛ شومینه‌ای مرمری و آراسته به آذین‌های مسی، که خطا

بود اگر می‌پنداشتی که خود نمی‌داند نمونه‌ای از هنر دیرکتوار[۴۰] است، برایم آتش می‌گداخت، و مبلی کوچک و پایه کوتاه کمکم کرد تا خود را همان گونه آسوده گرم کنم که انگار روی فرشی نشسته بودم. دیوارها اتاق را در آغوش می‌فشردند، از بقیهٔ جهان جدایش می‌کردند، و برای جای دادن به آنچه کاملش می‌کرد، و در آن نگه داشتنش، در برابر کتابخانه از هم گشوده می‌شدند، جایی فرورفته در دیوار برای تختخواب باز می‌کردند که در دوسویش، ستونهایی سقف افراشتهٔ آن فرورفتگی را استوار می‌داشت. و ژرفای این اتاق در دو اتاق دیگر، به همان پهنا، تداوم می‌یافت که در آخری، رشتهٔ دل‌انگیزی از دانه‌های زنبق، برای عطرآگین کردن خلوتی که در آن می‌جُستی، به دیوار آویخته بود؛ اگر، هنگام نشستن در این آخرین خلوتکده درها را باز می‌گذاشتم، تنها به این بسنده نمی‌کردند که آن را، بدون از دست دادن هماهنگی‌اش، سه‌برابر کنند، و فقط لذت تماشای فضایی گسترده پس از لذت تمرکز را به من بچشانند، بلکه بر لذت تنهایی‌ام، که همچنان تجاوزناپذیر بود بی‌آن که در خود بسته باشد، حس آزادی را هم می‌افزودند. آن اتاق به روی حیاط کوچکی باز می‌شد، زیبای تنهایی که همسایگی با او شادمانم کرد هنگامی که، در فردای آن‌روز، او را گرفتار در میان دیوارهای بلندی کشف کردم که هیچ پنجره‌ای در آنها نبود، و تنها دو درخت زرد شده داشت که آسمان زلال از آنها نرمشی بنفش‌گون می‌گرفت.

پیش از خفتن دلم خواست از اتاقم بیرون بروم و همهٔ قلمرو جادویی‌ام را کشف کنم. از تالار درازی گذشتم که یکی پس از دیگری همهٔ چیزهایی را نشانم داد که اگر خوابم نمی‌آمد پیشکشم می‌کرد: مبلی در گوشه‌ای، یک کلاوسن کوچک، یک گلدان چینی آبیِ پر از پامچال روی میزی چسبیده به دیوار، و در قابی قدیمی شبح بانویی از گذشته‌ها با گیسوان پودرزده و آراسته به گلهای آبی که دسته‌ای میخک به دست داشت. در ته تالار، دیوار بسته‌اش که هیچ دری در آن باز نمی‌شد ساده‌لوحانه به من گفت: «حالا دیگر باید برگردی، امّا می‌بینی که، خانهٔ خودت است»، و فرش نرم هم، برای آن که خودی نشان داده باشد گفت که اگر شب خوابم نبرد می‌توانم پابرهنه به آنجا بروم، و پنجره‌های بی‌آفتابگیر که دشت را

تماشا می‌کردند گفتند که شب را بیدار می‌مانند و در هر ساعتی که به آنجا بروم بیم آن نیست که کسی را از خواب بیدار کنم. و در پس پرده‌ای فقط اتاق کوچکی را غافلگیر کردم که چون دیوار بلندی نگهش داشته بود و راه فرار نداشت آنجا ترسان و لرزان پنهان شده بود، و با چشم خیرهٔ پنجرهٔ گِردش که مهتاب آن را آبی می‌کرد هراسان به من زل می‌زد.

به بستر رفتم، امّا حضور لحاف، ستونچه‌ها، شومینهٔ کوچک، با جذب حواسم بیش از آنی که در پاریس عادتم بود، مرا از پرداختن به خیالپردازی همیشگی‌ام بازداشت. و از آنجاکه همین حالت ویژهٔ هوشیاری است که خواب را در برمی‌گیرد و بر آن اثر می‌گذارد، آن را دگرگون و با این یا آن رشته از یادهایمان همراه می‌کند، تصویرهایی که در آن شبِ نخستین رؤیاهایم را انباشت از حافظه‌ای می‌آمد که یکسره با آنی که معمولاً با خوابم می‌آمیخت تفاوت داشت. اگر هنگام خوابیدن بر آن شده بودم که خود را دوباره به دست حافظهٔ همیشگی‌ام رها کنم، تختی که به آن عادت نداشتم، توجه ملایمی که ناگزیر هنگام غلت زدن باید به وضعیتم در بستر نشان می‌دادم، برای تصحیح یا حفظ رشتهٔ تازهٔ رؤیاهایم بس بود. خواب هم مانند ادراک ما از جهان بیرونی است. دگرگونی کوچکی در عادتهایمان کافی است تا آن را شاعرانه کند، و برای این‌که ابعاد خواب تغییر کند و زیبایی‌اش حس شود همین بس است که هنگام درآوردن جامه ناخواسته روی تخت خوابمان برده باشد. بیدار می‌شویم، ساعت را نگاه می‌کنیم، چهار بامداد است و نه بیشتر، امّا می‌پنداریم که همهٔ روز گذشته است، بس که همان چند دقیقه خوابِ نطلبیده به نظرمان بهشتی آمده است، خوابی عظیم و سنگین چون کُرهٔ طلایی یک امپراتور، که حُکمی خدایی به ما ارزانی داشته باشد. صبح، ملول از این فکر که پدربزرگم آماده و منتظر است که به طرف مزگلیز برویم، به صدای طبل و شیپور هنگی بیدار شدم که از آن‌پس هر روز از پایین پنجره می‌گذشت. امّا دو یا سه بار ــ و این را از آن‌رو می‌گویم که زندگی آدمیان را به خوبی توصیف نمی‌توانی کرد اگر آن را به آبِ خواب نینداری که در آن غوطه‌ور است، و شب به شب آن را چون شبه‌جزیره‌ای در محاصرهٔ دریا دربر می‌گیرد ــ، دو یا سه بار رشته‌رشتهٔ خوابم آن اندازه نیرو داشت که ضربهٔ موسیقی را

تاب آورد، و چیزی نشنیدم. روزهای دیگر لَختی واداد؛ امّا شعورم، هنوز نرم از خوابی که کرده بود، چون اندامهای بیهوش‌شده‌ای که شکاف جراحی را، در آغاز حس نکرده، در پایان عمل تنها به صورت سوزشی اندک حس می‌کنند، آوای تیز فلوت‌هایی را که به چهچههٔ بامدادیِ گنگ و خنکی نوازشش می‌کردند، نرم‌نرمک درمی‌یافت؛ و پس از این برش کوتاه که در آن سکوت موسیقی می‌شد دوباره به سراغ خوابم می‌رفت پیش از آن که سربازان از پای پنجره گذشته و رفته باشند، و بدین‌گونه واپسین شاخه‌های شکفتهٔ دسته گلِ آهنگینِ سربرآورنده را از من می‌ربود. و آن بخش از ضمیرم که این شاخه‌های سربرآرنده در آن شکوفا می‌شد چنان تنگ و چنان در محاصرهٔ خواب بود که بعد، وقتی سن‌لو می‌پرسید که موسیقی را شنیدم یا نه، مطمئن نبودم که نوای آن دستهٔ سپاهی به همان اندازه خیالی نبوده باشد که آنی که در طول روز، پس از کوچک‌ترین سروصدایی، برخاستنش را روی سنگفرشهای شهر می‌شنیدم. شاید آن را تنها در رؤیا شنیده بودم، از ترس این‌که مبادا بیدارم کند، یا برعکس مبادا بیدار نشوم و گذشتن هنگ را نبینم. چه اغلب هنگامی که همچنان در خواب می‌ماندم در حالی که می‌پنداشتم سروصدا باید بیدارم کرده باشد، یک ساعتی را هنوز، در خواب‌آلودگی، خود را بیدار می‌انگاشتم، و با سایه‌های نازک خیال صحنه‌های گونا گونی را بر پردهٔ خواب خود به نمایش می‌گذاشتم که خواب از دیدنشان بازم داشته بود امّا توهم تماشایشان را داشتم.[۴۱]

به راستی پیش می‌آید که، با فرارسیدن خواب، آنچه را که شاید در بیداری می‌کردیم تنها در رؤیا به انجام برسانیم، یعنی پس از دگرگونیِ ناشی از خواب، و با افتادن به راه دیگری که در بیداری نمی‌رفتیم. و داستان یگانه‌ای ادامه می‌یابد امّا به پایان دیگری می‌رسد. با این همه، جهانی که در خواب می‌بینیم آن‌چنان متفاوت است که کسانی که به زحمت خوابشان می‌برد پیش از هر چیز می‌کوشند از جهان واقعی بیرون روند. پس از آن که، ساعتها پیاپی، سرگشته با چشمان بسته در اندیشه‌هایی همانند آنهایی غوطه می‌زنند که در بیداری گرفتارشان می‌بودند، دلگرم می‌شوند اگر ببینند که دقیقهٔ گذشته بسیار سنگین از استدلالی بوده است که با

اصول منطق و بداهت زمان حال تناقض آشکار دارد، چه این «غیبت» کوتاه برایشان به معنی گشوده شدن دری است که شاید اندکی بعد بتوانند از طریق آن از جبرِ ادراکِ واقعیت بگریزند، بروند و به جایی کم و بیش دور از آن سری بزنند، و در نتیجه خوابی کم و بیش «خوب» بکنند. امّا خودگام بزرگی است همین‌که به واقعیت پشت می‌کنیم، هنگامی که به نخستین مغاکی می‌رسیم که در آن «تلقین به خویشتن»، چون جادوگری، معجون جهنمی بیماری‌های خیالی یا بازگشت بیماریهای عصبی را برایمان تدارک می‌بیند، و چشم به راه ساعتی است که بحرانهای سربرآورده در طول خواب ناخودآگاهمان چنان بالا بگیرد که دیگر خوابی نماند.

نه‌چندان دور از آنجا باغ بسته‌ای است که در آن خوابهایی بس ناهمسان با یکدیگر، چون گلهایی ناشناخته می‌شکفد، خواب تاتوره، حشیش، جوهرهای چندگانهٔ اِتِر، خواب بلادون، تریاک، سنبل‌طیب، گلهایی که بسته می‌مانند تا روزی که ناشناس موعود بیاید و آنها را لمس کند، بشکوفاند، و ساعتها و ساعتها عطر رؤیاهای خاصشان را در وجودی شگفت‌زده و خودباخته بپراکند. در آن‌سوی باغ دیری با پنجره‌های گشوده است که از آن صدای تکرار درسهای آموخته پیش از خواب می‌آید که تنها پس از بیداری خواهی‌شان دانست؛ همچنان که، به پیش‌گویی این بیداری، تیک‌تاک ساعت زنگ‌داری درونی به گوش می‌آید که نگرانی‌ات خوب میزان کرده است، چنان که خدمتکاری که می‌آید تا بگوید «ساعت هفت است» تو را سرپا و آماده می‌یابد. بر دیوارهای تیرهٔ اتاقی که به روی رؤیاها باز می‌شود، و فراموشگر غم‌های عشق آنجا در کاری بی‌وقفه است که گاهی کابوسی آکنده از یادآوری‌ها کارش را می‌ایستاند و برهم می‌زند که او بیدرنگ دوباره از سر می‌گیرد، حتی پس از آن که بیدار شدی خاطره‌های خوابها آویخته است، امّا چنان تاریکی زده که اغلب برای نخستین‌بار تنها در میانهٔ روز می‌بینی‌شان هنگامی که پرتو اندیشهٔ همسانی می‌آید و گذرا بر آنها می‌کوبد؛ برخی‌شان، که هنگام خوابت روشن و هماهنگ بود، چنان بیشکل و ناشناختنی می‌شود که، چون بازشان نمی‌شناسی، جُز این نمی‌توانی کرد که شتابان در خاکشان کنی، چنان که مردگانی

نابهنگام از هم‌پاشیده یا چیزهایی چنان بد فرسوده و به زودی فروپاشنده که ماهرترین مرمت‌کار نتواند شکلی‌شان دهد، و از آنها چیزی بسازد.

نزدیک دروازه‌کانی است که خوابهای سنگین به آنجا به جستجوی ماده‌هایی می‌آیند که سر را به خمیرهایی آن‌چنان سخت اندوده می‌کنند که ارادهٔ مرد خفته، برای بیدارکردنش، حتی در بامدادی طلایی، چون زیگفرید جوان ناگزیر از کوفتن ضربه‌های سنگین تبر است. آن‌سوتر، جایگاه کابوسهایی است که پزشکان، احمقانه، از بیخوابی نیز خسته‌کننده‌ترشان می‌گویند، حال آن‌که برعکس به اندیشنده رخصت می‌دهند که از دست هشیاریِ پیوسته بگریزد؛ کابوسها با آلبومهای خیال‌انگیزشان، که در آنها بر سر خویشان پیشترمرده تصادف‌های سختی می‌آید که جان بدر بردن هر چه زودتر از آنها نیز ممکن است. و در انتظار، در قفس کوچکی نگهشان می‌داری که در آن از موش سفید هم کوچک‌ترند و، پوشیده از جوشهای سرخ درشت، که از هر کدام پَری بیرون می‌زند، برایت خطابه‌های سیسرونی می‌خوانند. درکنار این آلبوم، صفحهٔ گردندهٔ بیداری است که به یاری‌اش لحظه‌ای دچار این ملال می‌شوی که باید پس از اندک‌زمانی به خانه‌ای برگردی که پنجاه سال پیشتر نابود شده است، و همچنان که خواب از تو دور می‌شود تصویرش را بسیاری تصویرهای دیگر محو می‌کند، تا به تصویری برسی که تنها هنگامی به چشم می‌آید که صفحه از چرخش ایستاده است و همزمان با آنی است که با چشمان گشوده می‌بینی.

گاهی هیچ آوایی نشنیده بودم، در خوابی از آن گونه بودم که در آنها چنان که در گودالی می‌افتی و بس شادمانی از این‌که اندکی بعد، سنگین و پُرخورده، بیرون آیی، در حال گوارش همه آنچه آن نیروهای ناخودآگاهِ گیاهی‌گونهٔ کارآمد، که تلاششان هنگامی که تو در خوابی دوچندان می‌شود، به تو خورانده‌اند همانند پریانی که هرکول را می‌پروریدند.

این را به فرانسه خواب سُربی می‌نامیم؛ تا چند لحظه‌ای پس از بیداری از چنین خوابی به نظر می‌آید که خود نیز آدمک سربی کوچکی شده‌ایم. دیگر هیچ‌کس نیستیم. پس چگونه است که با جستجوی اندیشه و هویت خود، آن گونه که شیئی

گمشده را می‌جویند، سرانجام «من» خود و نه کس دیگری را بازمی‌یابیم؟ چرا، هنگامی که اندیشیدن از سر می‌گیریم، همان شخصیّت پیش از خواب خودمان و نه هیچ‌کس دیگری دوباره در ما زنده می‌شود؟ نمی‌دانیم این گزینش را چه تحمیل می‌کند و چرا از میلیونها انسانی که می‌شد باشیم، درست روی همانی دست می‌گذاریم که دیشب بودیم. هنگامی که به راستی انقطاعی رخ داده است (چه با خواب کامل، و چه با رؤیاهایی یکسره ناهمسان با ما) آن چیست که ما را راهنمایی می‌کند؟ به راستی مرگی در کار بوده است، چون زمانی که قلب از کار می‌افتد و با کشش و تحریک منظم زبان آدم را به هوش می‌آورند. بیگمان اتاق، حتی اگر آن را یک‌بار بیشتر ندیده باشیم، خاطره‌هایی را زنده می‌کند که یادهای قدیمی‌تری به آنها آویخته‌اند؛ یا برخی‌شان در درون خود ما خفته بوده‌اند و به حضورشان پی می‌بریم. رستاخیز بیداری ــ پس از خواب، این حملهٔ شفابخش خودباختگی ذهنی ــ باید در نهایت شبیه آنی باشد که هنگام بازیافتن یک نام، یک بیت، یک ترجیع‌بند فراموش‌شده رخ می‌دهد. و شاید رستاخیز جان پس از مرگ را بتوان پدیده‌ای از مقولهٔ حافظه دانست.

پس از آن که خوابم پایان می‌گرفت، در حالی که آسمان آفتابی مرا فرامی‌خواند امّا سرمای واپسین بامدادانِ بس درخشان و بس سردی بازم می‌داشت که زمستان با آنها آغاز می‌شود، برای تماشای درختانی که از برگهایشان تنها اثر یکی دو لکه طلایی یا گلگون به جا بود که گفتی در هوا، بر شبکه‌ای ناپیدا، نشسته بودند، سر و گردن می‌افراشتم امّا تنه‌ام را تا نیمه زیر پتوها پنهان نگه می‌داشتم؛ همچون حشره‌ای در پیله در دگردیسی، موجودی دوگانه بودم که بخشهای گونا گونش با یک محیط سازگاری نداشت؛ برای چشمانم رنگ، بی‌گرما، بس بود؛ امّا سینه‌ام نه رنگ که گرما می‌خواست. تنها زمانی برمی‌خاستم که آتش اتاقم روشن شده بود، و تابلو شفاف و دلنواز بامداد بنفش و سفید را تماشا می‌کردم که بخش گرمایی را که کم داشت خود به عاریه بر آن افزوده بودم، با دمیدن بر آتش که چون پیپ خوبی می‌سوخت و دود می‌کرد و، همانند یک پیپ خوب، لذتی به من می‌داد که هم مبتذل بود چون از خوشبودی مادی مایه داشت، و هم ظریف چون از ورایش

منظری پاک و خالص به چشم می‌آمد. دیوار رختکن حمّامم را کاغذی به رنگ سرخ تندی با گلهای سیاه و سفید می‌پوشانید که گویا باید به دشواری به آنها عادت می‌کردم. امّا همهٔ آنچه کردند این بود که به نظرم تازه آمدند، و واداشتندم که با آنها نه رویارویی که آشنایی کنم، و شادی و آوازهای هنگام بیداری‌ام را ملایم‌تر کردند، کاری جز این نکردند که مرا به زور در دلِ گونه‌ای شقایق جای دهند تا جهان را، که در آنجا با پاریس ناهمسان بود، از پس پاراوان شادِ آن خانهٔ تازه‌ام نگاه کنم که رو به جهتی غیر از جهت خانهٔ پدر و مادرم داشت، و از هوایی پاک آکنده بود. برخی روزها میل دیدن مادربزرگم، یا ترس از آن که مبادا بیمار شده باشد بیتابم می‌کرد؛ یا شاید هم خاطرهٔ برخی کارها که ناتمام در پاریس رها کرده بودم و پیش نمی‌رفتند؛ گاهی نیز برخی دشواری‌ها که، در همان‌جا هم، به هر ترتیبی خودم را دچارشان کرده بودم. این یا آن نگرانی بیخوابم کرده بود، و نیرویی برای رویارویی با اندوهی نداشتم که در یک آن همهٔ وجودم را فرامی‌گرفت. از هتل کسی را با پیامی برای سن‌لو به پادگان می‌فرستادم؛ از او می‌خواستم که اگر برایش ممکن باشد ــ که می‌دانستم بسیار دشوار است ــ لطفی کند و سری به من بزند. یک ساعت بعد می‌آمد، و با شنیدن صدای زنگش از چنگ نگرانی‌هایم خلاص می‌شدم. می‌دانستم که گرچه نگرانی‌هایم از من نیرومندترند، نیروی او بر آنها می‌چربد، و توجهم را از آنها برمی‌گرفتم و به سوی او می‌کشاندم که باید تصمیم می‌گرفت. هنوز از راه نرسیده هوای آزادی را پیرامونم می‌گسترانید که از بامداد تا آن‌زمان در آن در جنب و جوش بود، جوّی حیاتی که بس با اتاق من تفاوت داشت و خود را بیدرنگ، با واکنش‌هایی مناسب، با آن سازگار می‌کردم.

«امیدوارم از این‌که مزاحمتان شدم دلگیر نشوید؛ یک چیزی دارد عذابم می‌دهد، حتماً حدس زده بودید.»

«نه. فکر کردم فقط دلتان خواسته مرا ببینید و از این‌که لطف کرده‌اید و مرا خواسته‌اید خیلی خوشحال شدم. چه شده؟ حالتان خوب نیست؟ برایتان چکار می‌شود کرد؟»

به گفته‌هایم گوش می‌داد، به دقت پاسخم می‌گفت؛ امّا حتی پیش از آن که

چیزی گفته باشد مرا همانند خودش کرده بود؛ درکنار گرفتاری‌های مهمی که به او آن‌همه شتاب، چابکی، خرسندی می‌داد نگرانی‌هایی که اندکی پیشتر لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت به نظرم (همچنان که به نظر او) بی‌اهمیت می‌آمد؛ به مردی می‌مانستم که چندروزی نتوانسته باشد چشمانش را بگشاید، پزشکی را فرابخواند، و او به نرمی و کارایی پِلکش را باز کند، دانهٔ شنی را بیرون بیاورد و به او نشان دهد؛ به همین سادگی بیمار خوب و آسوده می‌شود. همهٔ نگرانی‌هایم را تلگرامی برطرف می‌کرد که سن‌لو فرستادنش را به عهده می‌گرفت. زندگی به چشمم چنان دگرگون، چنان زیبا می‌آمد، خود را چنان سرشار و لبریز از نیرو حس می‌کردم که دلم می‌خواست کاری بکنم.

به سن‌لو می‌گفتم: «الآن چکار دارید؟»

«باید بروم. چون سه‌ربع دیگر به پیاده‌روی می‌رویم و حضور من لازم است.»

«پس حتماً آمدن به اینجا مایهٔ دردسرتان شد، نه؟»

«نه، به هیچ‌وجه، سروان مردی کرد و گفت که چون به خاطر فلانی است باید حتماً بروی، امّا البته من هم نمی‌خواهم به نظر برسد که دارم سوءاستفاده می‌کنم.»

«چطور است من هم زود بلند شوم و خودم را به محل مانوور شما برسانم، برایم خیلی جالب است، بعد هم شاید بتوانم موقع راحت‌باش با شما گپی بزنم.»

«صلاح نمی‌دانم؛ شب را بیخوابی کشیده‌اید، بیتاب و نگران چیزی بوده‌اید که، واقعاً، هیچ اهمیتی نداشته، امّا الآن که دیگر آزارتان نمی‌دهد به رختخواب برگردید و راحت بخوابید، برای مرمت سلولهای عصبی‌تان بهترین کار همین است؛ ولی زود هم به خواب نروید چون دستهٔ موسیقی گوشخراشمان از پای پنجره‌تان رد می‌شود؛ امّا همین‌که رفت، به نظرم بتوانید راحت بخوابید. شب همدیگر را برای شام می‌بینیم.»

ولی اندکی پس از آن، اغلب به تماشای مانوورهای هنگ در بیرون از شهر می‌رفتم، و این هنگامی بود که رفته‌رفته به نظریه‌های نظامی که دوستان سن‌لو سر شام بیان می‌کردند علاقمند شدم، و میلِ روز به روزم این شد که فرماندهانشان را از نزدیک‌تر ببینم، به همان گونه که کسی که رشتهٔ تحصیلی اصلی‌اش موسیقی است و

زندگی‌اش در تالارهای کنسرت می‌گذرد خوش دارد به کافه‌هایی برود که پاتوق نوازندگان ارکستر است. برای رفتن به میدان مانوور باید راهی بس طولانی می‌پیمودم. شبها، پس از شام، گهگاه از خواب‌آلودگی سرم چنان پایین می‌افتاد که گفتی سرگیجه دارم. و صبح فردا، می‌دیدم که صدای دستهٔ موسیقیِ هنگ را به همان گونه نشنیده‌ام که در بلبک، در فردای شبهایی که سن‌لو مرا برای شام به ریوبل می‌برد، کنسرت لب دریا را نمی‌شنیدم.[۴۲] و در لحظه‌ای که می‌خواستم بلند شوم، با لذت بسیار می‌دیدم که نمی‌توانم؛ حس می‌کردم که مفصل‌های مویریشه‌های عضلانی و خونی‌ام، که خستگی حساسشان کرده بود، مرا به زمینی نامرئی و ژرف بسته‌اند. خود را سرشار از نیرو حس می‌کردم، زندگی آینده‌ام را بس طولانی‌تر می‌دیدم؛ زیرا که تا به خستگی‌های خوشایند زمان کودکی‌ام در کومبره، در فردای روزهایی که به گردش به طرف گرمانت رفته بودیم، پس نشسته بودم. شاعران مدعی‌اند که با پاگذاشتن به فلان خانه یا باغی که جوانی را در آن گذرانده‌ایم، کوتاه‌زمانی همانی می‌شویم که در گذشته بودیم. امّا این از آن گونه زیارت‌های بسیار پرخطری است که در آنها سرخوردگی نیز به اندازهٔ کامیابی محتمل است. جاهای ثابت، و همدوره با سالهای گوناگون زندگی را بهتر آن است که در درون خود بجوییم. و از همین‌جاست فایده‌ای که، تا اندازه‌ای، در یک خستگیِ سنگین و خواب خوبِ شب پس از آن نهفته است. این چیزها، دستکم، برای بردنمان به ژرف‌ترین دهلیزهای خواب، که در آنجا دیگر هیچ پرتوی از روزِ گذشته و هیچ روشنایی از خاطره بر گفتگوی درونی‌مان نمی‌تابد (اگر البته این خود از هم نگسیخته باشد)، خاک و کلوخ تن ما را چنان برمی‌گردانند که باغ دوران کودکی‌مان را دوباره آنجا می‌بینیم که ماهیچه‌هایمان در جستجوی زندگی تازه‌ای ریشه‌های پرپیچ و خمشان را به ژرفاها می‌دوانند و می‌گسترانند. برای دوباره‌دیدنش نیازی به سفر نیست، باید فروروی تا بازش یابی. آنچه خاک را پوشانده دیگر روی آن نیست، زیر است؛ برای تماشای شهر مرده گردش بس نیست، حفاری لازم است. امّا خواهیم دید که برخی احساسهای گذرا و دزدانه تا چه اندازه حتی از این جابه‌جایی‌های اندامی هم بهتر آدم را با دقّتی حساس‌تر، پروازی سبک‌تر،

غیرمادی‌تر، سرگیجه‌آورتر، خطاناپذیرتر و فناناپذیرتر به گذشته‌اش برمی‌گردانند.

گاهی خستگی‌ام از این هم سنگین‌تر بود: چندین روز، بی‌آن که بتوانم بخوابم، مانوورها را دنبال کرده بودم. آه که برگشتن به هتل آنگاه چه خوش بود! وقتی به بستر می‌رفتم احساسم این بود که سرانجام از دست جادوگرانی شبیه آنهایی گریخته‌ام که «رمان» های ماجرایی پرطرفدار سدهٔ هفدهم از آنها پُر بودند. خواب و دیرخوابی فردا صبحم دیگر چیزی جز یک قصهٔ زیبای پریان نبود. زیبا، شاید همچنین شفابخش. با خود می‌گفتم که سخت‌ترین رنجها هم جای آسایشی دارند، و همیشه، اگر چارهٔ بهتری پیدا نشد، دستکم می‌توان استراحت کرد. این اندیشه‌ها مرا تا دوردورها می‌برد.

در روزهایی که راحت‌باش بود امّا باز سن‌لو نمی‌توانست از پادگان بیرون بیاید اغلب من به دیدنش می‌رفتم. دور بود؛ باید از شهر بیرون می‌رفتی، و از راهِ روگذری می‌گذشتی که در هر دوسویش چشم‌انداز پهناوری گسترده بود. تقریباً همیشه باد تندی آن بالا می‌وزید و ساختمانهای افراشته در سه طرف محوطه را می‌انباشت که پیوسته چون غاری بادکنده هوهو می‌کردند. همچنان که، در انتظار روبرکه گرفتار کاری بود، در برابر اتاق او یا ناهارخوری ایستاده بودم، و با این یا آن یک از دوستانش که با من آشنا کرده بود حرف می‌زدم (که گاهی، هنگامی هم که خود او نبود به دیدنشان می‌رفتم)، و از پنجره، در صدمتری زیر پایم، دشت برهنه را می‌دیدم که در جای‌جایش کاشتِ تازه، اغلب هنوز نمناک از باران و رخشان از آفتاب، باریکه‌های سبزی به تابناکی و شفافیت زلال مینا بر زمین می‌کشید، اغلب حرف او پیش می‌آمد؛ و چیزی نگذشته دستگیرم شد که او را دوست دارند و وجههٔ بسیار دارد. نزد چندین تن از داوطلبان یکان‌های دیگر، که از خانواده‌های توانگر بورژوا بودند و جامعهٔ اشراف بزرگ را تنها از بیرون می‌دیدند، و راهی به آن نداشتند، علاقه‌ای را که شناختشان از کردار سن‌لو در آنان می‌انگیخت حیثیتی دوچندان می‌کرد که جوانی چون او در چشم ایشان داشت: جوانی که اغلب، شب‌های یکشنبه، در مرخصی در پاریس، او را در کافه دو لا په[۴۳] در حال شام خوردن با دوک دو زس و پرنس دورلئان دیده بودند. و به این دلیل، در چهرهٔ

زیبایش، در شیوهٔ شل و ولِ راه‌رفتنش، سلام‌کردنش، در پرواز پیوستهٔ عینک تک‌چشمی‌اش، در حالت «فانتزی» کلاه‌های افسری‌اش که بیش از اندازه بلند بود، در شلوارهای کتانی بیش از اندازه نازک و بیش از حد صورتی‌اش، ویژگی «شیک» ی می‌دیدند که به نظرشان برازنده‌ترین افسران هنگ نیز از آن بویی نبرده بودند، حتی سروان شکوهمندی که به من اجازه داد در پادگان بخوابم، و گویا، در مقایسه با سن‌لو بیش از اندازه خشک و رسمی و تقریباً معمولی بود.

یکی‌شان می‌گفت که سروان اسب تازه‌ای خریده است. یکی دیگر در پاسخش می‌گفت: «بگذار هر چندتا اسب که دلش می‌خواهد بخرد. یکشنبه‌ای سن‌لو را در خیابان اقاقیاها دیدم. اسب‌سواری‌اش شیکی دیگری دارد!» و می‌دانست چه می‌گوید، چه آن جوانان از طبقه‌ای بودند که گرچه رفت‌وآمدهای اشرافی نداشت، به دلیل توانگری و برخورداری، به اندازهٔ اشرافیان می‌توانست به آن دسته از برازندگی‌هایی که خریدنی است دست یابد. در نهایت، برازندگی آنان، مثلاً در لباس پوشیدن، حالتی حساب‌شده‌تر و بی‌نقص‌تر از برازندگیِ آزاد و ولنگارانه سن‌لو داشت که مادربزرگ مرا بسیار خوش می‌آمد. برای آن فرزندان بانکداران بزرگ یا دلالان بورس هیجان‌انگیز بود که در رستورانی در حال خوردن صدف، پس از تئاتر، گروهبان سن‌لو را نشسته بر میزی در نزدیکی خود ببینند. و دوشنبه‌ها، در بازگشت از مرخصی، در پادگان، چه تعریف‌ها که نمی‌شنیدی: یکی که هَم‌گروهان سن‌لو بود می‌گفت که او «خیلی دوستانه» سلامش گفته بود، یکی دیگر، که با او در یک گروهان نبود، می‌گفت که با این‌همه سن‌لو او را شناخته بود چون دوسه بار عینک تک‌چشمی‌اش را به طرف او گرفت!

یکی دیگر، که سراسر روز را در خانهٔ معشوقه‌اش گذرانده بود می‌گفت: «بله، برادرم او را در لاپه دیده. گویا یک لباس خیلی گشاد تنش بوده که خوب هم وانمی‌ایستاده.»

«جلیقه‌اش چطور بوده؟»

«جلیقه‌اش سفید نبوده، بنفش کمرنگ بوده با نقشه‌هایی شبیه نخل، محشر!»

برای قدیمی‌ها (آدمهایی از تودهٔ مردم که «باشگاه سوارکاران» را نمی‌شناختند

و فقط سن‌لو را در دستهٔ درجه‌داران بسیار توانگر جا می‌دادند، درکنار همهٔ کسانی که، پاکباخته یا نه، زندگی مرفهی داشتند، رقم درآمد یا بدهی‌هایشان بالا بود و با سربازان دست و دلباز بودند) شیوهٔ راه رفتن، عینک تک‌چشمی، شلوارها و کلاه‌های سن‌لو، اگر هم به نظرشان اشرافی نمی‌آمد، باز جالب و پرمفهوم بود. در این ویژگیها منش و اسلوبی را بازمی‌شناختند که یک‌بار و برای همیشه به آن محبوب‌ترین درجه‌دار پادگان نسبت داده بودند، که رفتارش به هیچ‌کس دیگر نمی‌مانست، هیچ اعتنایی به نظر مافوق‌هایش نداشت، و این‌همه به گمان آنان پیامد طبیعی مهربانی‌اش با سربازان بود. قهوهٔ بامدادی در آسایشگاه، یا استراحت بعدازظهر روی تخت، بیشتر می‌چسبید اگر یکی از قدیمی‌ها تکهٔ بامزه‌ای دربارهٔ کلاه سن‌لو برای جوخهٔ حریص و تنبل تعریف می‌کرد.

«به بلندی این کیسهٔ وسایل من است»

«برو بابا، تو هم ما را هالوگیر آورده‌ای، چطور می‌شود کلاهش به بلندی کیسهٔ تو باشد؟» این را یک جوان لیسانسیهٔ ادبیات می‌گفت که چنین زبانی را به کار می‌برد تا به نظر نوچه نیاید، و جرأت مخالفت را با این انگیزه به خود می‌داد که مخاطبش چیزی را که برای او بسیار جالب بود تأیید کند.»

«چطور، به بلندی کیسهٔ من نیست؟ نکند تو اندازه گرفتی‌اش. دارم به‌ات می‌گویم که جناب سرهنگ چنان نگاهش می‌کرد که انگار می‌خواست درجا بفرستدش هُلُفدونی. امّا نه خیال کنی که سن‌لوجانم اصلاً باکیش بود: نه، بی‌خیال می‌آمد و می‌رفت، سرش را پایین می‌انداخت، بلند می‌کرد. عینکش هم که مدام توی هوا. باید ببینیم سروان چه می‌گوید. شاید هم چیزی نگوید. امّا معلوم است که هیچ خوشش نمی‌آید. تازه، این کلاهش که چیزی نیست. می‌گویند در خانه‌اش، در شهر، سی چهل تا کلاه دارد.»

«تو از کجا می‌دانی، پسر، از سرکار سرجوخه شنیده‌ای؟» این را باز لیسانسیهٔ جوان با لحنی تکلف‌آمیز پرسید. اصطلاحهایی را که تازه یاد گرفته بود به رخ می‌کشید و در هر فرصتی با غرور به کارشان می‌گرفت.

«از کجا می‌دانم؟ خوب معلوم است، از گماشته‌اش شنیدم.»

«امّا خودمانیم‌ها، به این یارو هم نباید بد بگذرد!»

«خوب، معلوم است. آدمی است که وضعش از من یکی خیلی بهتر است! بعد هم، سن‌لو همه چیزش را می‌دهد به او، همه چیز. جیره‌اش بسش نبود، دو سن‌لوجانم تا شنید رفت سراغ آشپزباشی و گفت: این بچه باید شکمش سیر باشد. به هر قیمتی هم که شد، شد.»

سرباز قدیمی ابتذال این گفته‌ها را با هیجان دادن به لحنش جبران می‌کرد، با تقلید نه‌چندان ظریفی که شنوندگانش را بسیار خوش می‌آمد.

از پادگان بیرون می‌رفتم و گشتی می‌زدم، سپس، در انتظار ساعت شام هرروزه با سن‌لو، در هتلی که او و دوستانش در آن پانسیون بودند، همین‌که غروب می‌شد به هتل خودم می‌رفتم تا یکی دوساعتی بیاسایم و چیزی بخوانم. در میدان، روشنای شامگاه بر بامهای گِرد کوشک ابرهایی کوچک و گلگون، همرنگ با آجرها می‌گسترانید و با روشن‌ترکردن اینها هماهنگی‌شان راکامل می‌کرد. چنان جریانی از زندگی در اعصابم می‌دوید که هیچیک از حرکاتم نمی‌توانست آن را فروبنشاند؛ هرگامم، پس از خوردن به سنگفرش میدان، می‌جهید، انگارکه پاشنه‌های بالدار مرکور[۴۴] با من بود. یکی از حوضچه‌ها پُر از پرتوی سرخ بود امّا در دیگری، به همان زودی، آب از مهتاب رنگی صدفی می‌گرفت. میان آن دو بچه‌هایی بازی می‌کردند، داد می‌زدند، گرد خود می‌چرخیدند، آن‌چنان که پرستوها یا خفاش‌ها از ضرورتی در آن ساعت روز پیروی می‌کردند. درکنار هتل، ساختمانهای سابق کاخ دادگستری و نارنجستان لویی شانزدهم را، که مقر صندوق پس‌انداز و ستاد لشکر شده بودند، چراغهای پریده‌رنگ و طلایی‌گون گاز که تازه افروخته شده بود از درون روشن می‌کرد و در هوای هنوز تاریک‌نشده، به پنجره‌های بلند و پهن قرن هجدهمی‌شان که هنوز واپسین بازتابهای غروب در آنها باقی بود جلوه‌ای می‌داد، چونان که سنجاق سری از لاک زردگون به چهره‌ای سرخاب‌زده می‌دهد، و مرا می‌انگیخت که به سراغ آتش و چراغ اتاقم بروم که تک و تنها در نمای هتلی که در آن بودم، با غروب نبرد می‌کرد و به خاطر آن چراغ بود که پیش از فرا رسیدن شب با لذت به اتاقم برمی‌گشتم، با لذتی به همان گونه که آدم برای عصرانه به خانه می‌رود.

در اتاقم نیز همان شادی سرشاری راکه در بیرون حس کرده بودم داشتم. این حس ظاهرِ سطح‌هایی راکه اغلب به نظرمان پَخت و تهی می‌رسند (شعلهٔ زرد آتش، کاغذ زبر آبی سقف که شامگاه بر آن، چون کودکی دبستانی، نقش پیچاپیچ بطری‌بازکن‌هایی را به مدادی صورتی خط‌خطی می‌کرد، پارچهٔ روی میز گرد با طرح عجیبش، که دسته‌ای کاغذ مدرسه‌ای و یک دوات، با رمانی از برگوت روی آن منتظرم بودند) آن‌چنان برآمده می‌کرد که از آن‌پس، این چیزها همچنان در نظرم آکنده از نوعی موجودیت خاص باقی مانده‌اند که می‌پنداشتم اگر دوباره پیدایشان می‌کردم می‌توانستم از درونشان بیرونش کشم. شادمانه به پادگانی می‌اندیشیدم که تازه از آن برگشته بودم و پیکانهٔ بادسنجش با هر بادی می‌چرخید. همچون غواصی که با هوای لوله‌ای دم می‌زند که تا سطح آب کشیده شده است، خود را انگار در رابطه با زندگی سالم، با هوای آزاد می‌دیدم هنگامی که خود را به آن پادگان وابسته حس می‌کردم، به آن رصدخانهٔ افراشته که دشتِ رشته‌رشته از آبراهه‌های سبز مینایی را زیر پا داشت، و خود را برخوردار از این امتیاز گرانبها (که دوامش را آرزو داشتم) می‌دانستم که هرگاه دلم بخواهد بتوانم به قرارگاهها و ساختمانهایش بروم و مطمئن باشم که مرا به گرمی می‌پذیرند.

در ساعت هفت لباس می‌پوشیدم تا به هتلی بروم که سن‌لو در آن پانسیون بود و با او شام بخورم. خوش داشتم پیاده بروم. تاریکی ژرف بود و از همان روز سوم، با فرارسیدن شب باد بسیار سردی می‌وزید که پنداری از برف خبر می‌داد. همچنان که در راه می‌رفتم، گویا نباید حتی یک لحظه هم از فکر مادام دوگرمانت غافل می‌بودم؛ تنها با این انگیزه به محل مأموریت روبر رفته بودم که به یاری‌اش خود را به او نزدیک‌ترکنم. امّا خاطره‌ها، غم‌ها، متحرک‌اند. برخی روزها به چنان دورها می‌روند که به زحمت به چشممان می‌آیند، رفته‌شان می‌پنداریم. پس به چیزهای دیگری رو می‌کنیم. و کوچه خیابان آن شهر کوچک، هنوز برای من آن‌چنان که در جایی که به عادت در آن زندگی می‌کنیم، راههای ساده‌ای برای رفتن از جایی به جای دیگر نبود. زندگی آدمهای آن دنیای ناشناس به نظرم شگرف و دل‌انگیز می‌آمد، و اغلب در تاریکی شب، پنجره‌های روشن خانه‌ای مرا از رفتن

بازمی‌ایستاند و درازمانی محو تماشای صحنه‌های راستین و اسرارآمیز زندگی‌هایی می‌کرد که راهی به آنها نداشتم. اینجا باغ آتش تابلو سرخ‌گون دکان شاه‌بلوط‌فروشی را نشانم می‌داد که در آن دو درجه‌دار، فانوسقه‌ها روی صندلی گذاشته، ورق‌بازی می‌کردند و نمی‌دانستند که جادوگری آن دو را از دل شب، چنان که بر صحنهٔ نمایشی، بیرون می‌کشد و به دیدگان رهگذری که ایستاده است و به چشمشان نمی‌آید درست آن‌چنان که در همان لحظه هستند نشان می‌دهد. در سمساری کوچکی، شمعی تا نیمه سوخته، با روشنای سرخش گراوری را طرحی با مداد سرخ می‌نمایانید، و نور لامپ بزرگی، در جدال با تاریکی، تکهٔ چرمی را رنگ تیره می‌زد، خنجری را به رشته‌رشته‌هایی از مینای رخشنده می‌آراست، به تابلوهایی که همه بدل‌هایی ناشیانه بودند درخششی طلایی و فاخر، چون رنگ و جلای نرم کهنگی یا جلای استادی نامدار می‌افزود، و آن بیغوله را که چیزی جز خنزرپنزر در آن نبود شاهکاری بهاناپذیر از رمبرانت می‌کرد. گاهی سر به سوی آپارتمان قدیمی بزرگی می‌افراشتم که آفتابگیرهایش بسته نبود و در آن مردان و زنانی دوزیستی، که هر شب خود را دوباره با زندگی در محیطی غیر از روز سازگار می‌کردند، آهسته‌آهسته در مایع چربی غوطه می‌خوردند که، با فرارسیدن شب، پیوسته از انبارهٔ چراغها می‌جوشید و اتاقها را تا لب دیواره‌های سنگی و شیشه‌ای‌شان می‌انباشت، و جابه‌جایی بدنهایشان موجهایی چرب و طلایی در آن می‌پراکند. دوباره به راه می‌افتادم، و اغلب در کوچهٔ تاریکی که از برابر کلیسای بزرگ می‌گذشت، هم آن‌چنان که در گذشته در راه مزگلیز، به نیروی تمنا از رفتن می‌ایستادم؛ می‌پنداشتم که زنی سر برخواهد آورد تا کامم دهد؛ اگر در تاریکی ناگهان صدای گذشتن پیرهنی زنانه می‌آمد، همان شدت لذتی که حس می‌کردم نمی‌گذاشت باور کنم که آن خش و خش گذراست و می‌کوشیدم زن رهگذر هراسیده‌ای را در آغوش بفشارم. آن کوچهٔ گوتیک برایم چیزکی چنان واقعی در خود نهفته داشت که اگر زنی را آنجا می‌یافتم و از او کام می‌گرفتم، محال بود که نپندارم جاذبهٔ عتیق آن کوچه ما را به هم رسانده است، و اگر حتی هرزه‌زنی بود که هر شب آنجا می‌ایستاد، زمستان و غریبی من و تاریکی قرون‌وسطایی او را نیز چون

خودشان اسرارآمیز می‌کردند. به آینده می‌اندیشیدم؛ کوشش برای فراموش کردن مادام دوگرمانت به نظرم وحشتناک، امّا منطقی، و برای نخستین‌بار شدنی، شاید حتی آسان می‌آمد. در آرامش مطلق آن محلّه، گفته‌ها و خنده‌هایی را در برابرم می‌شنیدم که شاید از آنِ کسانی بود که نیمه‌مست از گردش به خانه برمی‌گشتند. می‌ایستادم تا ببینمشان؛ به سویی نگاه می‌کردم که صدا از آن آمده بود. امّا باید چندگاهی صبر می‌کردم، چه سکوتِ پیرامون چنان ژرف بود که صداهایی هنوز دور را در غایت روشنی و شدت به گوشم رسانده بود. سرانجام، آدمها از راه می‌رسیدند، امّا از بسیار دور در پشت سرم و نه از روبه‌رویم آن‌چنان که پنداشته بودم. هم دربارهٔ جهت و هم دربارهٔ فاصلهٔ آن آواها اشتباه کرده بودم، یا از آن‌رو که از شکست صداها در تقاطع کوچه‌ها و در پس ساختمانها دچار خطا می‌شدم، یا از این‌که برای ما یافتن جهت صدایی که محل برخاستنش را نمی‌دانیم بس دشوار است.

باد بالا می‌گرفت. و از سوز برفِ فرارسنده سراپا سوزن‌سوزن و دان‌دان بود؛ به خیابان اصلی برمی‌گشتم و با جستی سوار تراموای کوچکی می‌شدم که در جایگاه روبازش افسری، به سلام سربازان زمختی پاسخ می‌گفت که، چهره‌ها سرخ بدرنگ از سرما، در پیاده‌رو می‌رفتند، بی‌آن که به نظر رسد آنان را می‌بیند. و آن چهره‌ها، در آن شهری که جهش ناگهانی پاییز به آغاز زمستان انگار به شمال ترش کشانده بود، به چهره سرخی می‌مانست که بروگل به روستاییان خندان، شکمباره و سرمازدهٔ خود می‌دهد.

و به راستی در هتلی که با سن‌لو و دوستانش در آن قرار دیدار داشتم و آغاز جشنها بسیاری کسان را از نواحی پیرامون و خارج از کشور به آنجا می‌کشانید، همچنان که یکراست محوطه‌ای را می‌پیمودم که در آشپزخانه‌های سرخ و روشنی به آن باز می‌شد که در آنها جوجه‌هایی به سیخ کشیده روی آتش می‌چرخید، خوک‌هایی کباب می‌شد، خرچنگ‌هایی را زنده‌زنده در آنچه مدیر هتل «آتش جاودانی» می‌نامید می‌انداختند، جمعیتی را (به‌یادآورندهٔ تابلویی از نوع «شمارش در برابر بیت‌اللحم» که استادان قدیم فلامان می‌کشیدند[۴۵]) می‌دیدم که تازه از راه

رسیده در حیاط گرد می‌آمدند، و در حالی که پادویی می‌گذشت و مرغی را از گردن گرفته بود که پرپر می‌زد، از صاحب هتل یا یکی از کارکنانش (که اگر سر و وضعشان را چندان مناسب نمی‌دید جای دیگری را در شهر به ایشان توصیه می‌کرد) می‌پرسیدند که در هتل جایی و غذایی برایشان هست یا نه. و در ناهارخوری بزرگی هم که در نخستین روز از آن گذشتم تا به اتاق کوچکی بروم که دوستم آنجا منتظرم بود، شمار ماهی‌ها، جوجه‌ها، خروسها، تیهوها، کبوترهای تزیین‌شده‌ای که از آنها بخار برمی‌خاست و گارسن‌هایی نفس‌نفس‌زنان می‌آوردندشان و برای شتاب بیشتر روی کف چوبی تالار سر می‌خوردند و آنها را روی میزهای پهناوری می‌گذاشتند و بیدرنگ تکه‌تکه‌شان می‌کردند، امّا نخورده روی هم انباشته می‌شدند ــ وقتی می‌رسیدم، سر بسیاری از میزها شام به پایان رسیده بود ــ، بیننده را به یاد صحنهٔ شامی از انجیل می‌انداخت که با ساده‌لوحی دورانهای قدیم و با گزافه‌پردازی نقاشان فلاماند کشیده شده باشد؛ انگار که فراوانی آن خوراکها و شتابِ آورندگانشان بس بیشتر از آن که برای برآورد خواست مشتریان، برای احترام به نص کتاب مقدس باشد که مو به مو به اجرا گذاشته می‌شد، امّا ساده‌لوحانه نشان‌دهندهٔ جزئیاتی واقعی و وام‌گرفته از زندگی بومی، و بیانگر این گرایش هنری و مذهبی بود که شکوه جشن با فراوانی خوراک و شتاب خدمتکاران نمایانده شود. یکی از اینان در ته تالار، بی‌حرکت کنار گنجهٔ ظرفی، به فکر فرورفته بود؛ و برای این‌که از او، که آن‌قدر آرام به نظر می‌آمد که بتواند به من پاسخ بگوید، بپرسم که میز ما را در کدام اتاق چیده‌اند، از میان چراغهایی گذشتم که اینجا و آنجا روی میزها افروخته بودند تا خوراک دیرآیندگان سرد نشود (در همان‌حال که در وسط تالار، دسرها روی دستان آدمک عظیمی، برخی روزها ایستاده روی بالهای اردکی، به ظاهر از بلور چیده شده بود که از یخ بود و آشپز پیکرتراشی روز به روز آن را با آهن سرخ‌شده به سبکی فلامانی می‌تراشید)، با پذیرش این خطر که دیگران با تنه‌ای پرتم کنند به سوی او رفتم که به چشمم شخصیتی آمد که حضورش در این‌گونه تصویرهای مذهبی سنتی است و با دقت بسیار چهرهٔ بینی خمیده، ساده‌لوحانه، ناشیانه طراحی‌شدهٔ او را می‌نمایانید، با حالتی خیالاتی و با

پیش‌آگاهیِ کم یا بیش از معجزهٔ حضوری خدایگانی که دیگران هنوز به آن پی نبرده‌اند. این را هم بگویم که بیشک به دلیل جشنهایی که در راه بود، بر این تصویر ضمیمه‌ای آسمانی افزوده شد که یکسره از میان پرسنل کروبیان و اسرافیلیان برگزیده شده بود. فرشتهٔ جوان خنیاگری، با موهایی طلایی گرد چهره‌ای چهارده‌ساله، راستی را که هیچ سازی نمی‌نواخت، امّا گیج و خیالاتی در برابر یک سنج یا دسته‌ای بشقاب ایستاده بود، در حالی که فرشتگان دیگری نه آن اندازه کودکانه در فضاهای بیرون از اندازهٔ تالار در تکاپو بودند و هوای آنجا را با لرزش بی‌وقفهٔ دستمالهایی به تکان درمی‌آوردند که در طول بدنهایشان به شکل بالهای نوک‌تیز ملائک نقاشی‌های آغاز رنسانس آویخته بود. گریزان از این گستره‌های گنگِ پوشیده در پرده‌ای از نخل، که خدمتکاران آسمانی را از دور انگار آمده از ملکوت می‌نمایانید، راهی به سوی اتاق کوچکی گشودم که میز سن‌لو در آن بود. آنجا چندتنی از دوستانش را دیدم که همیشه با او شام می‌خوردند، دوستانی همه اشرافی، بجز یکی دو تن که از اینان نبودند، امّا اشراف‌زادگان آنان را از دوران دبیرستان دوست خود حس کرده و با ایشان پیوند دوستی بسته بودند، و بدین‌گونه نشان می‌دادند که، در اصل، با بورژواها (حتی اگر هم جمهوریخواه) دشمنی ندارند، به شرط آن که دستان پاک داشته باشند و یکشنبه‌ها به کلیسا بروند. در همان نخستین‌بار، پیش از آن که به سر میز برویم، سن‌لو را به گوشه‌ای کشیدم و در برابر دیگران، که البته صدایمان را نمی‌شنیدند، گفتم:

«روبر، می‌دانم که این وقت و این‌جا برای چیزی که می‌خواهم بپرسم مناسب نیست، امّا یک ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. در پادگان همیشه یادم می‌رود بپرسم؛ آن خانمی که عکسش روی میزتان است مادام دوگرمانت نیست؟»

«چرا، زن‌دایی‌ام است.»

«بله، درست است، راستی که عقل از سرم پریده، این را پیشترها شنیده بودم امّا هیچوقت فکرش را نکرده بودم؛ وای، دوستانتان حتماً عجله دارند، زود بگوییم و بگذریم، نگاهمان می‌کنند، یا شاید بگذاریم برای وقت دیگری، هیچ اهمیتی ندارد.»

«نه، ادامه بدهید، صبر می‌کنند.»

«به هیچ‌وجه، لازم می‌دانم ادب را رعایت کنم؛ پسرهای خیلی خوبی‌اند؛ وانگهی، می‌دانید، چیز مهمی نیست.»

«ببینم، شما این اوریان عزیز ما را می‌شناسید؟»

این «اوریان عزیز»، یا به همان گونه که ممکن بود بگوید این «اوریان خوب»، بدان معنی نبود که سن‌لو مادام دوگرمانت را زن بسیار خوبی می‌دانست. در این مورد صفت‌های عزیز، خوب، عالی، تنها برای تأکید گذاشتن بر «این» اند که بیانگر شخصی است که هردومان می‌شناسیم و درست نمی‌دانیم درباره‌اش به شخصی که با ما خودمانی نیست چه بگوییم. این «عزیز» حالت «پیشغذا» را دارد و فرصتی به ما می‌دهد که جمله‌هایی از این‌گونه بیابیم: «با او خیلی رفت‌وآمد دارید؟» یا «ماهها‌ست که ندیده‌امش» یا «سه‌شنبه می‌بینمش» یا «دیگر آن‌قدرها هم جوان نیست.»

«نمی‌دانید چقدر برایم جالب است که این عکس مال او باشد، چون الآن در ساختمان او می‌نشینیم و دربارهٔ او چیزهایی باورنکردنی شنیده‌ام (که البته اگر از من پرسیده می‌شد چه؟ نمی‌توانستم جوابی بدهم)، در نتیجه او، از نقطه‌نظر ادبی، برایم خیلی جالب شده است، یعنی، چطور بگویم، از نقطه‌نظر بالزاکی، متوجه هستید که، آن‌قدر باهوشید که با یک کلمه منظورم را می‌فهمید؛ امّا بگذریم، به نظر دوستانتان حتماً خیلی بی‌تربیت‌ام!»

«به هیچ‌وجه همچو فکری نمی‌کنند؛ به آنها گفته‌ام که شما عالی‌اید و بیشتر از شما آنها هول شده‌اند.»

«زیادی لطف دارید. امّا، راستی، مادام دوگرمانت نمی‌داند که من شما را می‌شناسم، نه؟»

«نمی‌دانم؛ از تابستان گذشته تا حال ندیده‌امش؛ چون از وقتی که به شهر برگشته مرخصی نداشته‌ام.»

«می‌دانید، کسانی قسم می‌خورند که او مرا پاک دیوانه می‌داند.»

«نه، فکر نکنم: اوریان البته خیلی تیز نیست، امّا احمق هم نیست.»

«می‌دانید که در مجموع اصلاً در بند آن نیستم که نظر لطفی را که به من دارید به اطلاع دیگران هم برسانید، چون آدم خودپسندی نیستم. در نتیجه متأسفم از این‌که درباره‌ام به دوستانتان (که تا یکی دو ثانیهٔ دیگر پیششان برمی‌گردیم) چیزهای محبت‌آمیزی گفته‌اید. امّا برعکس، در مورد مادام دوگرمانت، اگر بتوانید به گوش او برسانید که دربارهٔ من چه فکر می‌کنید، و حتی کمی هم اغراق کنید، لطف بزرگی در حق من کرده‌اید.»

«با کمال میل، اگر خواهشتان فقط همین باشد که انجامش کاری ندارد. امّا این‌که او دربارهٔ شما فکر کند چه اهمیتی دارد؟ فکر نکنم از نظر او دربارهٔ خودتان باکی‌تان باشد. در هر حال، اگر مسأله فقط این باشد می‌توانیم درباره‌اش جلو بقیه، یا بعداً که تنها شدیم، حرف بزنیم؛ چون می‌ترسم که این‌طور سرپا، و در این وضعیت ناراحت، خسته بشوید، در حالی که فرصت زیادی داریم که با هم تنها بمانیم.»

امّا درست همین وضعیت ناراحت بود که به من شهامت گفت‌وگو با روبر را داد؛ به بهانهٔ حضور دوستانش می‌توانستم گفته‌هایم را کوتاه کوتاه و ازهم‌گسیخته مطرح کنم، تا بدین‌گونه بتوانم دروغم را که خویشاوندی دوستم با دوشس را فراموش کرده بودم آسان‌تر پنهان بدارم، و این فرصت را به او ندهم که بپرسد چرا می‌خواهم مادام دوگرمانت مرا دوست او، باهوش و فهمیده و غیره. . . بداند، پرسشی که دستپاچه‌ام می‌کرد چون هیچ نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم.

«روبر، از آدم بسیار هوشمندی مثل شما تعجب‌آور است که ندانید دربارهٔ آنچه دوستان را خوش می‌آید نباید حرف زد، بلکه باید عمل کرد. من، اگر هر چیزی ازم می‌خواستید (که خیلی هم دلم می‌خواهد بخواهید) باور کنید که هیچ توضیحی از شما نمی‌خواستم. بگذارید چیزی بیشتر از آنچه را که می‌خواهم مطرح کنم؛ من هیچ علاقه‌ای به آشنا شدن با مادام دوگرمانت ندارم؛ امّا برای این‌که شما را امتحان کنم باید می‌گفتم که دلم می‌خواهد با مادام دوگرمانت شام بخورم و مطمئنم که در این‌باره حاضر نیستید برایم کاری بکنید.»

«نه تنها حاضرم این کار را برایتان بکنم، بلکه خواهم کرد»

«کی؟»

«همین‌که به پاریس بیایم. بدون شک تا سه هفتهٔ دیگر.»

«خواهیم دید، امّا فکر نمی‌کنم او قبول کند. در هر صورت، نمی‌دانید چقدر از شما سپاسگزارم.»

«خواهش می‌کنم. کاری نیست.»

«این حرف را نزنید. کار عظیمی است، چون تازه می‌فهمم شما چه دوست خوبی هستید؛ چیزی که از شما می‌خواهم چه مهم باشد و چه نه، خوشایند یا ناخوشایند، برایم واقعاً مهم باشد یا فقط برای امتحان شما آن را خواسته باشم، در هر صورت شما می‌گویید که انجامش خواهید داد و به این‌ترتیب ظرافت فکری و احساسی خودتان را نشان می‌دهید. یک دوست احمق در همچو حالتی اول بحث می‌کرد.»

این درست همانی بود که او کرده بود؛ امّا شاید می‌خواستم حس خودپسندی‌اش را تحریک کنم؛ یا شاید هم در آنچه می‌گفتم صادق بودم، و تنها محک امتیاز آدمها برایم فایده‌ای بود که می‌توانستند در رابطه با تنها چیزی که به نظرم مهم بود، یعنی عشقم، داشته باشند. سپس، از سر دورویی، یا شاید هم محبتی واقعی که حس قدرشناسی به دلم نشانده بود، یا از سر چشمداشت و به خاطر همهٔ شباهت‌هایی که طبیعت میان روبر و خویشاوندش برقرار کرده بود گفتم:

«دیگر واقعاً باید پیش بقیهٔ دوستان برگردیم امّا من هنوز فقط یکی از خواهشهایم را مطرح کرده‌ام، آن هم آنی که اهمیت کم‌تری داشت. دومی برایم خیلی مهم‌تر است امّا می‌ترسم شما قبول نکنید؛ آیا ناراحت می‌شوید اگر به همدیگر تو بگوییم؟»

«ناراحت بشوم؟ برعکس. آه! شعف! گریهٔ شوق! شادمانی ناشناخته![۴۶]»

«چقدر از شما ممنونم. . . از تو ممنونم. شما اول شروع کنید! باور کنید آن‌قدر خوشحالم که اگر هم دربارهٔ مادام دوگرمانت کاری نکردید نکردید، همین تو گفتن برایم کافی است.»

«هر دو کار را می‌کنیم.»

و در سر شام به او گفتم:

«آه! روبر! این بحث‌های ازهم‌گسیخته‌ای که داریم می‌کنیم به نظرم خیلی خنده‌دار می‌آید و نمی‌دانم چرا، بگذریم ـ روبر، آن خانمی که حرفش بود. می‌دانید.»

«بله»

«می‌دانید که منظورم کیست؟»

«خوب، بله، نکند فکر می‌کنید من احمقم.»

«نمی‌خواهید عکسش را بدهید به من؟»

قصدم این بود که از او بخواهم فقط آن را به من قرض بدهد. امّا در لحظهٔ گفتن احساس کمرویی کردم، خواهشم به نظرم نابجا آمد، و برای این‌که این را پنهان کرده باشم آن را تندتر از آنی که لازم بود به زبان آوردم و بر آن تأکید گذاشتم، انگار که یکسره طبیعی باشد.

روبر گفت: «نه، باید اول از خودش اجازه بگیرم.»

و سرخ شد. فهمیدم که در سرش فکر دیگری است، و می‌پندارد که من هم فکر دیگری به سر دارم، فهمیدم که به ملاحظهٔ برخی اصول اخلاقی تنها نیمی از آنچه را که از دستش برمی‌آید در راه عشقم انجام خواهد داد، و از او متنفر شدم.

با این همه، سخت بر من اثر می‌گذاشت این‌که می‌دیدم سن‌لو از زمانی که دیگر با هم تنها نیستیم و دوستانش نیز هستند با من رفتار دیگری دارد. به لطف و احترام بیشترش بی‌اعتنا می‌بودم اگر اینها را ارادی می‌دانستم؛ امّا حس می‌کردم که ارادی نیست و تنها برآمده از همهٔ چیزهایی است که اگر من حاضر نبودم درباره‌ام می‌گفت و وقتی با او تنها بودم به زبان نمی‌آورد. تنها هم که بودیم، البته، لذتی را که از گپ زدن با من می‌برد حدس می‌زدم، امّا لذتی بود که تقریباً همیشه ناگفته می‌ماند. اکنون تأثیر همان گفته‌هایی از مرا، که معمولاً بی‌آن که نشان دهد او را خوش می‌آمدند، از گوشهٔ چشم بر روی چهرهٔ دوستانش دنبال می‌کرد تا ببیند که آیا آن گونه که پیش‌بینی کرده بود بر آنان اثر گذاشته است و با آنچه او به آنان گفته بود می‌خواند یا نه. مادر یک هنرپیشه تازه‌کار هم نمی‌توانست آن اندازه همهٔ حواسش را بر جمله‌های دخترش و واکنش تماشاگران متمرکز کند. اگر کلمه‌ای می‌گفتم که، وقتی

تنها بودیم، فقط لبخندی به لبش می‌آورد، در حضور دوستانش از ترس این‌که مبادا گفته‌ام را نفهمیده باشند می‌پرسید: «چه؟ چه گفتید؟» تا من آن را دوباره بگویم، تا دیگران به آن توجه کنند، و درجا رو به دوستانش می‌کرد و بی‌آن که خود بخواهد، با خندیدن و نگاه کردن به آنان خندهٔ ایشان را برمی‌انگیخت، و برای نخستین‌بار مرا متوجهٔ برداشتی می‌کرد که از من داشت و شاید اغلب با آنان در میان گذاشته بود. به گونه‌ای که خود من هم ناگهان خودم را از بیرون می‌دیدم، چون کسی که نام خود را در روزنامه‌ای بخواند یا چهره‌اش را در آینه ببیند.

در یکی از آن شبها خواستم قضیهٔ خنده‌داری را دربارهٔ خانم بلانده تعریف کنم، امّا ناگهان بازایستادم چون به خاطر آوردم که سن‌لو آن را می‌داند و در فردای روزی که از راه رسیدم، وقتی خواستم تعریفش کنم گفته‌ام را قطع کرد و گفت: «در بلبک این را از شما شنیده بودم.» از این‌رو در شگفت شدم که دیدم مرا به تعریف آن تشویق می‌کند و با پافشاری می‌گوید که آن را پیشتر نشنیده است و برایش بسیار بامزه خواهد بود. به او گفتم: «الآن به یادتان نمی‌آید، امّا همین‌که شروعش کنم می‌بینید که آن را قبلاً شنیده‌اید.» ــ «نه، باور کن که اشتباه می‌کنی. تا حال این را از تو نشنیده بودم.» و در همهٔ مدتی که تعریف می‌کردم نگاه خندانش را بیتابانه گاه به من و گاه به دوستانش می‌دوخت. تنها هنگامی که آن را به پایان بردم، در میان خندهٔ همگان، تازه فهمیدم که پیش‌بینی می‌کرد آن قضیه برداشت بسیار خوبی از ظرافت ذهن من به دوستانش بدهد و به همین دلیل وانمود کرده بود آن را پیشتر نشنیده است. و دوستی چنین است.

در شب سوم، یکی از دوستانش که در دو شب پیش فرصت حرف زدن نیافته بود زمان درازی با من گفتگو کرد؛ و شنیدم که زیر لب به سن‌لو گفت که از مصاحبتم لذت می‌برد. و به راستی کمابیش همهٔ شب را به گفت‌وگو با یکدیگر در برابر گیلاس‌های پر از شراب سفیدمان گذراندیم که خالیشان نمی‌کردیم، تنها و جدا از بقیه، در پناه پرده‌های پرشکوه یکی از آن گونه همدلی‌های میان آدمیان که وقتی بر پایهٔ کشش بدنی نباشند تنها همدلی‌هایی‌اند که یکسره اسرارآمیزند. در بلبک هم، حسّی که سن‌لو دربارهٔ من داشت به نظرم از همین جوهرهٔ معمایی آمده بود، حسّی

بدون هیچ رابطه با چگونگی بحث‌هایمان، رها از هر پیوند مادی، نادیدنی، کاستی‌ناپذیر، که با این‌همه حضورش را در خود آن گونه که نوعی التهاب درونی، یا گاز، حس می‌کرد، تا آن اندازه که درباره‌اش لبخندزنان سخن بگوید. و شاید چیزی از این هم شگفت‌آورتر در آن همدلی نهفته بود که آن شب در آنجا تنها در طول چند ساعت پدید آمد، چونان گلی که در چند دقیقه در گرمای آن اتاق کوچک شکفته باشد. چون روبر از بلبک سخن گفت نتوانستم از او نپرسم که آیا به راستی سر آن دارد که با مادموازل دامبرساک ازدواج کند. گفت که نه تنها چنین قصدی ندارد، که حتی چنین چیزی هرگز مطرح نبوده، او را هرگز ندیده است و حتی نمی‌شناسد. اگر در آن هنگام کسانی را از محافلی می‌دیدم که از این ازدواج خبر داده بودند، از وصلت مادموازل دامبرساک با جوانی سخن می‌گفتند که سن‌لو نبود و سن‌لو را هم در حال ازدواج با دختری می‌گفتند که نمی‌توانست مادموازل دامبرساک باشد. و بسیار در شگفت می‌شدند اگر پیش‌بینی‌هایی را به خاطرشان می‌آوردم که همان اندکی پیشتر کرده بودند. برای این‌که این بازی بتواند ادامه یابد و خبرهای نادرست پیاپی تکرار شود و با شمار هر چه بیشتری پی‌درپی هر نامی را در بر بگیرد، طبیعت این‌گونه بازیگران را از حافظه‌ای برخوردار کرده است که کُندی‌اش با میزان خوشباوری‌شان رابطهٔ معکوس دارد.

سن‌لو با من از یکی دیگر از دوستانش گفته بود که او هم آنجا بود، و با او تفاهم ویژه‌ای داشت، چه در آن محفل تنها آن دو طرفدار تجدیدنظر در محاکمهٔ دریفوس بودند.[۴۷]

دوست تازه‌ام گفت: «نه! او مثل سن‌لو نیست، آتشش خیلی تند است، امّا در آنچه می‌گوید صادق نیست. اولها می‌گفت: "باید صبر کرد. یکی هست که خوب می‌شناسمش، ژنرال دو بوادفر[۴۸]، یک آدم خیلی ظریف، خیلی درستکار، هر چه را که بگوید می‌شود دربست قبول کرد؟ امّا بعد که معلوم شد بوادفر دریفوس را مجرم می‌داند، از چشمش افتاد. گفت که طرفداری از کلیسا، و پیشداوریهای مقامات بالای ارتشی نمی‌گذارد که او صادقانه قضاوت کند، در حالی که هیچکس، دستکم تا پیش از قضیهٔ دریفوس، به اندازهٔ همین دوست ما، طرفدار کلیسا نبود. بعد

گفت که در هر حال به زودی حقیقت روشن می‌شود، چون پرونده به دست سوسیه[۴۹] افتاده که یک ارتشی جمهوریخواه است و مردی است آهنین و وجدانی خلل‌ناپذیر دارد و از این حرفها (گواین‌که دوستمان از یک خانوادهٔ سلطنت‌طلب افراطی است). امّا بعد که سوسیه به بیگناهی استرازی حکم داد دوستمان برای این حکم هم توجیه‌هایی تراشید که البته نه به ضرر دریفوس، بلکه به ضرر ژنرال سوسیه بود. گفت که روحیه نظامی‌گرایی چشمهای سوسیه را بسته (در حالی که خود دوستمان هم نظامی‌گرا و هم طرفدار کلیساست. یا دستکم بود، چون دیگر نمی‌دانم او را از کدام طرف باید دانست). خانواده‌اش از این‌که او همچو فکرهایی دارد متأسف‌اند.»

نیمی رو به سن‌لو کردم تا به نظر نرسد که خود را کنار می‌کشم، و نیمی دیگر به سوی دوستش رو برگرداندم تا او نیز در بحث شرکت کند، و گفتم: «می‌بینید، این تأثیری که می‌گویند محیط روی آدم می‌گذارد بیشتر از همه دربارهٔ محیط فکری یا روشنفکری صادق است.[۵۰] آدم را افکارش می‌سازد؛ تعداد افکار خیلی کم‌تر از تعداد آدمهاست، در نتیجه همهٔ آدمهایی که فکر واحدی دارند مثل هم‌اند. از آنجایی که یک اندیشه هیچ چیز مادی ندارد، همهٔ آدمهایی که تنها بطور مادی آدمی را دوره می‌کنند که اندیشه‌ای دارد، هیچ تغییری در این اندیشه ایجاد نمی‌کنند.»

در این لحظه[۵۱] سن‌لو گفته‌هایم را قطع کرد، چون یکی از جوانان ارتشی با لبخندی به من اشاره کرد و به او گفت: «دوروک، درست عین دوروک». منظورش را نمی‌دانستم، امّا حس می‌کردم که حالت چهرهٔ شرمزده‌اش چیزی حتی بیشتر از نیکخواهی را بیان می‌کند. حرف که می‌زدم، حتی تصدیق دیگران هم به نظر سن‌لو زیادی می‌آمد: می‌خواست که همه ساکت باشند. و مانند رهبر ارکستری که با ضربهٔ آرشه‌ای نوازندگان را به سکوت فرامی‌خواند چون کسی سروصدایی کرده است، آن جوان را سرزنش کرد که: «ژیبرگ، وقتی حرف می‌زنند باید ساکت باشید. حرفتان باشد برای بعد.» و به من: «بفرمایید، ادامه بدهید.»

نفس راحتی کشیدم، ترسیده بودم که مبادا ناگزیر باشم از سر بگیرم.

گفتم: «و از آنجایی که یک اندیشه عبارت از چیزی است که نمی‌تواند در منافع آدمها مشارکت داشته باشد و از امتیازهای آنها نصیبی نمی‌برد، آدمهایی که اندیشه‌ای در سر دارند تحت تأثیر منفعت قرار نمی‌گیرند.»

سن‌لو، که با نگاهش مرا با چنان توجه اضطراب‌آمیزی دنبال کرده بود که انگار روی بندی راه می‌رفتم پس از پایان جمله‌ام گفت:

«بچه‌ها، خوب گوش کنید که از این چیزها کم می‌شنوید، ها. ژیبرگ، شما چه می‌خواستید بگویید؟»

«می‌خواستم بگویم که آقا خیلی مرا به یاد دوروک می‌اندازند. حرف که می‌زدند انگار دوروک بود.»

سن‌لو در پاسخ گفت: «اتفاقاً من هم اغلب به این فکر کرده‌ام. بله، شباهت‌هایی دارند، امّا خواهید دید که در ایشان صدها چیز هست که در دوروک نیست.»

سن‌لو به این مقایسه بسنده نکرد. با شعف تب‌آلودی که بدون شک شادمانیِ نشان دادنِ جلوهٔ من در چشم دوستانش آن را دوچندان می‌کرد، در تشویقم به حالتی که انگار اسبی باشم که اول از همه به خط پایان مسابقه رسیده است بی‌هیچ اندازه نگه‌داشتنی پیاپی می‌گفت: «می‌دانی، هوشمندترین آدمی هستی که می‌شناسم»، و افزود: «البته با الستیر. به‌ات که برنمی‌خورد، نه؟ خوب دیگر، باید ملاحظه کرد. مقایسه است. این را همان‌طور به تو می‌گویم که ممکن بود به بالزاک بگویند: شما بزرگ‌ترین رمان‌نویس قرن‌اید، با استاندال. ملاحظهٔ زیادی، می‌فهمی، امّا در نهایت ستایش فوق‌العاده. نه؟ استاندال را قبول نداری؟» این را با اعتمادی ساده‌لوحانه نسبت به نظر من می‌پرسید، اعتمادی که با حالت پرسش خنده‌آمیز زیبای چشمان سبزش، حالتی کمابیش کودکانه، بیان می‌شد. «آها! خوب شد، می‌بینم که با من هم‌عقیده‌ای. بلوک از استاندال متنفر است که به نظر من حماقت می‌کند. صومعه هر چه باشد برای خودش شاهکاری است. خوشحالم که تو هم نظر مرا داری. چه چیز صومعه را بیشتر می‌پسندی، بگو.» این را با شور و هیجانی نوجوانانه پرسید، و نیروی بدنی تهدیدآمیزش به پرسشش حالتی تقریباً ترسناک می‌داد: «ها، موسکا؟ فابریس؟[۵۲]» خجولانه گفتم که موسکا شباهتی به

آقای دونورپوا دارد که توفان قهقههٔ زیگفرید جوان ــ سن‌لو ــ بلند شد. و تا بگویم «البته موسکا خیلی باهوش‌تر است و کم‌تر گنده‌گویی می‌کند» روبر داد زد براوو و به‌کف زدن پرداخت و همچنان که خنده نفسش را بند آورده بود نعره زد: «درست است! عالی است! فوق‌العاده‌ای!»

به همان گونه که برادر دوست سن‌لو، که شاگرد **مدرسهٔ آواز** بود، دربارهٔ هر اثر تازهٔ موسیقایی نه مانند پدر، مادر، خویشاوندان و یارانِ هم‌باشگاهی‌اش، بلکه دقیقاً همانند همهٔ شاگردان **مدرسهٔ آواز** فکر می‌کرد، آن درجه‌دار اشراف‌زاده هم (که وقتی درباره‌اش با بلوک حرف زدم بسیار تعجب کرد، چون گرچه بسیار هیجان‌زده بود از این‌که همان موضع سیاسی او را داشت او را به خاطر خاستگاه اشرافی و تربیت دینی و نظامی‌اش که درست در نقطهٔ مقابل خود او بود برخوردار از جاذبهٔ آدمی از سرزمینی دوردست مجسم می‌کرد) «روحیه» ای عموماً شبیه روحیهٔ همهٔ دریفوسیان، و خصوصاً شبیه بلوک داشت که سنت‌های خانواده و منافع حرفه‌اش هیچ نفوذی بر آن نمی‌توانست داشته باشد. به همین‌گونه، خویشاوندی از سن‌لو پرنسس جوانی از مشرق را به زنی گرفته بود که گفته می‌شد شعرهایی به زیبایی شعرهای ویکتور هوگو یا آلفرد دو وینیی می‌گوید، امّا پنداشته می‌شد که ذهنی غیر از مردمان اروپا، ذهن شهدختی بسته در قصری از هزار و یک شب داشته باشد. نویسندگانی که امتیاز دیدار با او را می‌یافتند دچار این سرخوردگی، یا به عبارت بهتر شادمانی می‌شدند که می‌دیدند در حال گفت‌وگو نه با شهرزاد، که با نابغه‌ای از نوع آلفرد دو وینیی یا ویکتور هوگواند.

در گفتگو با آن جوان، و نیز با دیگر دوستان روبر، و خود سن‌لو، بیش از همه دوست داشتم دربارهٔ پادگان، افسران آن، و بطور کلی ارتش بحث کنم. به یاری مقیاس بینهایت بزرگ‌شده‌ای که چیزهای هر اندازه کوچکی را که میانشان زندگی می‌کنیم، می‌خوریم، می‌گوئیم و می‌شنویم بر اساس آن می‌بینیم، به یاری ابعاد عظیمی که این چیزها به خود می‌گیرند و در نتیجه بقیهٔ چیزها، غایب از جهان ما، نمی‌توانند با آنها برابری کنند و در کنارشان حالت بی‌ماهیتِ خواب را به خود می‌گیرند، کم‌کم به چهره‌های گوناگون پادگان، به افسرانی که در محوطه هنگامی که

به دیدن سن‌لو می‌رفتم یا اگر بیدار بودم هنگام گذر واحد از پای پنجره‌ام می‌دیدم، علاقمند می‌شدم. دلم می‌خواست چیزهای بیشتری دربارهٔ سرگردی بدانم که سن‌لو او را بسیار می‌ستود، و نیز درباره درسهای تاریخ نظامی که «حتی از دیدگاه زیبایی‌شناسی هم» برایم بسیار جذاب می‌بود. می‌دانستم که گنده‌گویی‌ای که گاهی از روبر دیده می‌شد اغلب توخالی است، امّا گاهی نیز از پذیرش اندیشه‌های ژرفی خبر می‌داد که او به دریافتشان بسیار توانا بود. بدبختانه، از دیدگاه ارتش، روبر در آن روزها بیش از همه دربند ماجرای دریفوس بود. در این‌باره کم حرف می‌زد چون از دوستان سرِ شام تنها او دریفوسی بود؛ بقیه سخت با تجدید محاکمه مخالف بودند، به استثنای دوست تازه‌ام، که درکنار من نشسته بود، و دیدگاههایش بسیار گنگ می‌نمود. او، که دوستدار بی‌چون و چرای سرهنگ پادگان بود (که گفته می‌شد افسری برجسته است و چندین‌بار در دستور روز پادگان به تحریک کنندگان ارتش تاخته و در نتیجه ضددریفوسی شناخته شده است) می‌گفت که گویا از سرهنگ چیزهایی شنیده‌اند که نشان می‌دهد دربارهٔ گنهکاری دریفوس شک دارد و همچنان به ژرژ پیکار احترام می‌گذارد. هر چه بود، دربارهٔ این نکتهٔ آخر شایعهٔ دریفوس‌گرایی نسبی سرهنگ حقیقت نداشت، همچنان که همهٔ شایعاتی که ماجراهای بزرگ را دربر می‌گیرند و روشن نیست از کجا آب می‌خورند. چه اندکی بعد، همین سرهنگ، که مأمور بازجویی از رئیس سابق ادارهٔ اطلاعات شد، در رفتار با او خشونت و نفرتی نشان داد که تا آن‌زمان دیده نشده بود. در هر حال، دوست تازهٔ من با آن که به خود جرأت نداده بود از سرهنگ مستقیماً بپرسد، با سن‌لو این اندازه ادب به خرج داده بود که به او ــ با لحن بانوی کاتولیکی که به خانمی کلیمی می‌گوید کشیشش کشتار یهودیان روسیه را محکوم می‌کند و دست و دلبازی برخی یهودیان را می‌ستاید ــ بگوید که سرهنگ آن‌گونه که پیشتر گفته می‌شد دشمن سرسخت و تنگ‌نظر دریفوس‌گرایی ــ یا دستکم نوعی از دریفوس‌گرایی ــ نیست.

سن‌لو گفت: «تعجبی ندارد چون آدم هوشمندی است. امّا، هر چه باشد، پیشداوری‌های محیطی و بخصوص کلیسا گرایی چشمهایش را به روی حقیقت

می‌بندد.» و رو به من: «آها، سرگرد دوروک، استاد تاریخ نظامی که برایت تعریف کرده بودم، گویا او از آنهایی است که عمیقاً با ما هم‌عقیده است. اگر غیر از این بود تعجب می‌کردم، چون نه‌فقط آدم هوشمند فوق‌العاده‌ای است، بلکه رادیکال سوسیالیست و فراماسون هم هست.»

هم از سر ادب در حق دوستان سن‌لو، که اعتراف آشکارش به دریفوس‌گرایی آزارشان می‌داد، و هم از آن‌رو که بحث بقیه برایم جالب‌تر بود، از دوستی که کنارم نشسته بود پرسیدم که آیا حقیقت دارد که سرگرد درس تاریخ نظامی را به صورت مقوله‌ای با جلوه‌های واقعاً زیبایی‌شناسانه مطرح می‌کند؟

«بله، کاملاً حقیقت دارد.»

«منظورتان چیست؟»

«ببینید، مثلاً، همهٔ آنچه آدم فرضاً ـ در روایت یک تاریخنگار نظامی می‌خواند، کوچک‌ترین رویدادها، کوچک‌ترین نکته‌ها، چیزی جز نشانه‌های ایده‌ای نیستند که باید آن را از توی آنها بیرون کشید و اغلب، ایده‌های دیگری زیرش خوابیده، مثل نقاشی‌ای زیر یک نقاشی دیگر. در نتیجه سروکار آدم با مجموعه‌ای است که به اندازهٔ هر علم و هر هنری فکری است و ذهن را ارضا می‌کند.»

«ممکن است خواهش کنم مثالی بزنید؟»

سن‌لو به میان آمد که: «این‌طوری توضیحش مشکل است. مثلاً می‌خوانی که فلان واحد قصد داشته. . . اصلاً قبل از این حرفها خود اسم واحد، ترکیبش، برای خودش مهم است. اگر اولین‌باری نباشد که واحد دست به این عملیات زده، و اگر ببینیم که واحد دیگری برای این عملیات به کار گرفته شده، معنی‌اش می‌تواند این باشد که واحدهای قبلی در این عملیات منهدم شده یا خیلی صدمه دیده‌اند، و دیگر نمی‌توانند آن را به انجام برسانند. امّا، باید دید این واحدی که امروز منهدم شده چه واحدی بوده؛ اگر از نیروهای ضربتی تشکیل می‌شده که برای حملات سنگین انتخاب شده بوده‌اند، واحد تازه‌ای که کیفیت پایین‌تری داشته باشد نمی‌تواند در آنچه آنها درش شکست خورده‌اند موفق بشود. از این گذشته، اگر در شروع عملیات نباشیم، این واحد تازه ممکن است از اینجا و آنجا گردآوری و سرهم‌بندی شده

باشد، که در این صورت نشانه‌هایی دربارهٔ چگونگی نیروهایی که هنوز توان رزمی دارند، و نزدیکی زمانی که این نیروها نسبت به نیروهای متخاصم ضعیف‌تر می‌شوند، به دست می‌دهد، که این خودش مفهوم متفاوتی به عملیاتی می‌دهد که این نیروها در پیش می‌گیرند، چون اگر واحد نتواند تلفاتش را جبران کند حتی موفقیت‌هایش هم نتیجه‌ای جز این نخواهد داشت که با منطقی ریاضی آن را به طرف انهدام کامل و نهایی بکشاند. در ضمن، شُمار واحدی هم که در مقابل آن قرار دارد به همین اندازه مهم است. اگر مثلاً واحد خیلی کوچک‌تری باشد که چندین واحد عمدهٔ دشمن را شکست‌داده، ماهیت عملیات تغییر می‌کند، چون حتی اگر هم در نهایت موضعی را که از آن دفاع می‌کرده از دست بدهد، همین خودش موفقیت بزرگی است که توانسته باشد با نیروی کمی نیروهای عمده‌ای از دشمن را منهدم کند. می‌توانی بفهمی که اگر در تحلیل نیروهای درگیر به همچو چیزهای مهمی بربخوریم، بررسی خودِ موضع، جاده‌ها، خطوط آهنی که در کنترل دارد، آذوقه‌ای که از آن پشتیبانی می‌کند، همه و همه اهمیت اساسی دارد. باید آنچه را که می‌شود حیطهٔ جغرافیایی نامید بررسی کرد. (این را با خنده گفت، و به راستی از اصطلاح «حیطهٔ جغرافیایی» چنان خوشش آمده بود که بعدها، حتی ماهها بعد هر بار که آن را به زبان می‌آورد، باز همین خنده به لبش می‌نشست.) در حالی که یکی از طرفهای مخاصم در حال تدارک عملیات است، اگر بخوانی که یکی از گشت‌هایش در اطراف موضع توسط طرف دیگر منهدم شده، یکی از نتیجه‌گیری‌هایت می‌تواند این باشد که اولی می‌خواسته از چگونگی اقدامات دفاعی‌ای باخبر بشود که دومی می‌خواسته به وسیلهٔ آنها حملهٔ آن یکی را با شکست مواجه کند. یک حملهٔ خیلی شدید در یک نقطه می‌تواند به معنی این باشد که واحد قصد غلبه دارد، امّا همچنین به این معنی است که می‌خواهد دشمن را آنجا سرگرم کند، یا در آنجایی که او حمله کرده جوابش را ندهد، یا حتی می‌تواند حیله‌ای باشد، یعنی تشدید حمله در آن نقطه برای این باشد که دشمن نفهمد او دارد از آنجا نیرو بیرون می‌برد. (این یکی از حیله‌های کلاسیک جنگهای ناپلئون بود.) از طرف دیگر، برای درک مفهوم یک حرکت و هدف احتمالی‌اش، و در نتیجه درک این‌که

چه حرکات دیگری با آن همراه است یا به دنبالش می‌آید، مهم این است که بیشتر به مقررات نظامی کشور مربوطه توجیه کنیم تا به آنچه فرماندهی اعلام می‌کند که هدفش ممکن است فقط گمراه کردن دشمن، یا سرپوش گذاشتن به یک شکست احتمالی باشد. باید همیشه این فرض را در نظر گرفت که حرکتی که یک واحد قصد انجامش را داشته همانی بوده که مقررات موجود برای همچو وضعیتی پیش‌بینی کرده. اگر، مثلاً، مقررات حکم کند که یک حملهٔ رویارو با یک حملهٔ جناحی همراه باشد، در صورتی که این حملهٔ جناحی شکست بخورد و فرماندهی مدعی بشود که ربطی به حمله اصلی نداشته و فقط برای گمراه کردن دشمن بوده حقیقت را شاید بشود در مقررات مربوطه جستجو کرد و نه در آنچه فرماندهی می‌گوید. تازه، فقط مقررات ارتش نیست، سنت‌ها، عادت‌ها و نظریه‌هایش هم هست. از بررسی اقدامات دیپلماتیک هم نباید غافل شد که مدام بر حرکات نظامی تأثیر می‌گذارد یا از آن تأثیر می‌گیرد. از وقایع ظاهراً بی‌اهمیتی که در موقع خودشان خوب هم درک نشده بودند بعدها می‌فهمی که دشمن، که متکی به کمکی بوده که آن وقایع نشان می‌دهند در اختیارش قرار نگرفته، در حقیقت توانسته فقط قسمتی از حرکت استراتژیکش را انجام بدهد. به طوری که، اگر تاریخ نظامی را بخوانی، چیزهایی که برای یک خوانندهٔ معمولی بی‌سروته است برای تو همان نظم و منطقی را دارد که یک تابلو برای هنردوستی که می‌تواند مفهوم لباسی را که مُدل پوشیده، یا چیزی را که در دست گرفته، درک کند، در حالی که بینندهٔ ناآگاهِ موزه فقط مقداری رنگ می‌بیند که گیجش می‌کنند و سرش را درد می‌آورند. امّا، همان‌طور که در بعضی تابلوها فقط دیدن این‌که مدل جامی در دست دارد بس نیست، بلکه باید دید چرا نقاش جام را در دست او گذاشته و چه مفهوم نمادی در نظر داشته، این عملیات نظامی هم، مستقل از هدف آنی‌شان، معمولاً در ذهن فرمانده‌ای که عملیات را هدایت می‌کند از روی نبردهایی قدیمی اقتباس شده‌اند که، به تعبیری، حکمِ گذشتهٔ نبردهای کنونی را دارند، کتابخانه و مبنای علمی و نظری و «علم ریشه‌شناسی» و اشرافیت نبردهای تازه‌اند. توجه داشته باش که هنوز از هویت محلی، یا، چطور بگویم، هویت فضایی جنگها چیزی نگفته‌ام. چون چنین چیزی هم هست. ممکن

نیست که یک میدان جنگ فقط یک‌بار صحنهٔ جنگ بوده باشد یا در طول قرنها دوباره در آن جنگ نشود. اگر میدانِ جنگ شده برای این است که برخی شرایط از لحاظ جغرافیایی، از دیدگاه زمین‌شناسی، در آن جمع بوده یا حتی بعضی عیب‌ها داشته که مزاحم دشمن می‌شده (مثلاً رودخانه‌ای که آن را به دو قسمت می‌کرده)، و در نتیجه میدان مناسبی شده برای جنگ. بنابراین، میدان جنگ شده و باقی خواهد ماند. همان‌طور که آدم هر اتاقی از خانه را کارگاه نقاشی نمی‌کند، هر جایی را هم نمی‌شود صحنهٔ کارزار کرد. جاهایی هستند که برای این کار ساخته شده‌اند. امّا باز هم بگویم که موضوع بحث من این نبود، بلکه از نوع جنگی حرف می‌زدم که ازش تقلید می‌شود، از به اصطلاح نوعی نسخه‌برداری استراتژیک، شبیه‌سازی تاکتیکی حرف می‌زدم: نبرد اُلم، لودی، لایپزیک، کن.[۵۳] نمی‌دانم آیا باز هم جنگی خواهد شد و اگر بشود بین کدام ملتهاست یا نه، امّا اگر بشود مطمئن باش که در آن شاهد یک نبرد کن، یا اوسترلیتز، یا رُزباخ، یا واترلو[۵۴] یا امثال اینها خواهیم بود. بعضی‌ها از گفتنش هم ابایی ندارند. مارشال فون‌شلیفن و ژنرال فون‌فالکنهاوزن پیشاپیش علیه فرانسه یک نبرد کن، به سبک هانیبال، تدارک دیده‌اند، به این ترتیب که دشمن را در طول سرتاسر جبهه زمین‌گیر کنند و از دو جناح، بخصوص جناح راستِ بلژیک پیشروی کنند، در حالی که برناردی شیوهٔ مورّب فردریک کبیر در لیوتن را به کن ترجیح می‌دهد. کسان دیگری نظراتشان را به این صراحت بیان نمی‌کنند، امّا مطمئن باش که آدمی مثل بوکونسی، ستوانی که پریروز به‌ات معرفی‌اش کردم و افسری است که آیندهٔ خیلی درخشانی دارد، از همین حالا طرح حمله‌ای به سبک پراتزن را پیش خودش کشیده، همهٔ جزئیاتش را می‌داند، و آماده است که اگر فرصتش پیش آمد آن را تمام و کمال به اجرا بگذارد. مطمئن باش که اگر باز جنگی در کار باشد، شیوهٔ رخنه در مرکز جبهه به سبک ریوولی هم در کار خواهد بود. منسوخ نمی‌شود همان‌طور که ایلیاد هم نشده. این را هم بگویم که تقریباً مجبوریم حملهٔ رویارو بکنیم تا دوباره اشتباه سال ۷۰ را نکنیم، امّا فقط و فقط حملهٔ تعرضی، فقط تعرضی. تنها چیزی که مایهٔ نگرانی‌ام می‌شود این است که گرچه فقط ذهنهای واپسگرا با این نظریهٔ درخشان مخالف‌اند، یکی از

جوان‌ترین استادانم، که واقعاً نابغه است، یعنی مانژن، معتقد است که باید جایی، البته موقت، برای عملیات تدافعی هم در نظر گرفت. وقتی مورد اوسترلیتز را مثال می‌زند که عملیات تدافعی چیزی جز مقدمهٔ حمله و پیروزی نیست آدم نمی‌داند در جوابش چه بگوید.»

این نظریه‌های سن‌لو شادمانم می‌کرد. این امید را به من می‌داد که شاید در زندگی‌ام در دونسیر، دربارهٔ آن افسرانی که گفته‌هایشان را در حال نوشیدن شراب سفیدی می‌شنیدم که بازتاب زیبایش را روی چهره‌هایشان می‌دوانید، دچار همان خطای گزاف‌بینی نشده باشم که در بلبک شاه و ملکهٔ اقیانوسیه، دستهٔ کوچک چهار شادخوار، جوان قمارباز و شوهرخواهر لوگراندن را به چشمم عظیم می‌نمایانید، حال آن که دیگر در نظرم چنان کوچک شده بودند که پنداری وجود نداشتند. شاید (بر خلاف آنچه تا آن‌زمان همیشه برایم پیش آمده بود) آنچه در دونسیر مرا خوش می‌آمد فردا برایم بی‌اهمیت نمی‌شد و شاید موجودی که هنوز در آن هنگام بودم به زودی یکسره نابود نمی‌شد، زیرا سن‌لو با آنچه دربارهٔ هنر جنگ می‌گفت بر علاقهٔ پرشور و گذرایی که در آن چند شب به همه چیز زندگی نظامی نشان می‌دادم مبنایی اندیشمندانه، سرشتی همیشگی می‌افزود که می‌توانست آن‌چنان پیوند ماندگاری با من داشته باشد که بتوانم، بی‌آن که بکوشم خود را گول بزنم، بیندیشم که پس از ترک دونسیر همچنان به کار دوستانم در این شهر علاقمند خواهم ماند و به زودی به میانشان برخواهم گشت. امّا برای این‌که مطمئن‌تر شوم که هنر جنگ، به مفهوم معنوی کلمه، به راستی هنری است به سن‌لو گفتم:

«این چیزهایی که می‌گویید، ببخشید، می‌گویی، برایم خیلی جالب است اما، راستش، یک نکته نگرانم می‌کند. حس می‌کنم که می‌توانم شیفتهٔ هنر نظامی بشوم، امّا اول لازم است که مطمئن بشوم آنقدرها با هنرهای دیگر فرق ندارد، و همه‌اش قواعد از پیش تعیین‌شده نیست. می‌گویی که از نبردهای گذشته عیناً تقلید می‌شود. به نظر من هم خیلی زیباست که، به قول تو، آدم در پس یک نبرد امروزی جنگ قدیمی‌تری را ببیند، از این ایده خیلی خوشم می‌آید. امّا، در این صورت، نبوغ فرمانده چه می‌شود؟ یعنی واقعاً کاری غیر از رعایت قواعد نمی‌کند؟ یا این‌که، در

عین تساوی معلومات، ژنرال‌های بزرگی پیدا می‌شوند همان‌طور که جراحان بزرگی هستند که در مقابلِ دو مورد بیماری که از نظر مادی عناصر مشابهی دارند، بر اساس نشانه‌های ناچیزی که شاید از تجربه‌شان بربیاید و تفسیرش را بلد باشند، حس کنند که در یک مورد باید فلان کار را کرد و در مورد دیگر کار دیگری را، که مثلاً در یک مورد باید عمل کرد و در مورد دیگر نه؟»

«خوب، معلوم است! در موردی می‌بینی که ناپلئون حمله نمی‌کند، در حالی که همهٔ قواعد حکم به حمله می‌دهند، امّا شمّ اسرارآمیزی به او می‌گوید که حمله نکند. مثلاً، ببین در اوسترلیتز، یا در ۱۸۰۶، به لان چه دستورهایی می‌دهد. از طرف دیگر، می‌بینی که ژنرال‌هایی فلان حرکت ناپلئون را مو به مو تقلید می‌کنند و به نتیجه‌ای کاملاً متضاد می‌رسند. ده بار در سال ۱۸۷۰ چنین وضعی پیش آمد. امّا حتی برای تعبیر و تفسیر کاری که دشمن ممکن است بکند، آنچه در عمل می‌کند چیزی جُز نشانه‌ای نیست که می‌تواند مفهوم‌های کاملاً متفاوتی داشته باشد. یکایک این چیزها امکان تحقق دارد، اگر فقط با علم و استدلال آنها را بررسی کنیم، همان‌طور که در بعضی موارد پیچیده، همهٔ دانش پزشکی جهان هم برای تعیین این‌که فلان غدّه نامرئی نسجی دارد یا نه و باید عمل کرد یا نه بس نیست. در مورد یک سردار برجسته، همان‌طور که در مورد یک جراح بزرگ، تصمیم نهایی به شمّ، به الهامِ نوع مادام دو تِب[55] بستگی دارد (که می‌فهمی منظورم چیست). به این ترتیب، به عنوان مثال برایت گفتم که مفهوم یک شناسایی در آغاز یک نبرد چه می‌تواند باشد. امّا می‌تواند ده مفهوم دیگر غیر از این هم داشته باشد، مثلاً به دشمن نشان بدهد که می‌خواهیم از فلان نقطه حمله کنیم در حالی که از نقطهٔ دیگری حمله می‌کنیم، یا پرده‌ای در مقابلش بکشد که نتواند تدارک عملیات واقعی را ببیند، یا مجبورش کند که نیرو بیاورد، موضع بگیرد، نیروهایش را در نقطه‌ای غیر از آنی که لازم است مستقر کند، یا ما را از مقدار نیروهایی که در اختیار دارد مطلع کند؛ یا این‌که دشمن را بشناساند، مجبورش کند که دستش را رو کند. حتی گاهی، انجام عملیاتی با نیروهای عظیم هم به این معنی نیست که عملیات اصلی همین باشد، چون در عین حال که عملیاتی مجازی است، می‌شود به خوبی به انجامش رساند تا

دشمن را بهتر گول بزند. اگر وقت بود که جنگهای ناپلئون را از این نقطه‌نظر برایت تعریف کنم، باور کن که همین حرکت‌های کلاسیک ساده‌ای که ما در درسهایمان می‌خوانیم و تو، تنبل‌خان (نه، مرا ببخش! می‌دانم که تو مریضی)، تو فقط برای لذت گردش می‌آیی و ما را در حال تمرینشان در صحرا تماشا می‌کنی، همین حرکت‌های ساده در یک جنگ واقعی، وقتی حس می‌کنی که پشت آنها هوشیاری، استدلال و تحقیقات ژرف فرماندهی کل خوابیده، در مقابلشان همان‌طور به هیجان می‌آیی که در مقابل روشنایی سادهٔ یک فانوس دریایی، که چیزی غیر از روشنایی نیست، امّا ساختهٔ ذهنی است که فضا را می‌شکافد تا کشتی‌ها را از خطر باخبر کند. شاید هم من اشتباه می‌کنم که فقط از ادبیات جنگ حرف می‌زنم. در حقیقت، همان‌طور که وضعیت زمین، جهت باد و آفتاب مشخص می‌کند که یک درخت از کدام طرف رشد خواهد کرد، شرایطی هم که یک نبرد در آن اتفاق می‌افتد و مشخصات محل به نوعی چگونگی نقشه‌های جنگی و محدودیت‌های هر کدام از آنها را که فرمانده باید از میانشان یکی را انتخاب کند تعیین می‌کند. به طوری که در طول کوهستانها، در لابه‌لای دره‌ها، بر پهنهٔ این یا آن دشت، پیشروی ارتشی را می‌توانی تقریباً با همان حتمیت و زیبایی پرشکوه بهمن‌هایی که فرومی‌ریزند پیش‌بینی کنی.»

«به‌این‌ترتیب داری اختیار فرمانده، یا آن شمّی را که دشمن می‌تواند داشته باشد و از نقشهٔ او بو ببرد، یعنی همهٔ آنچه را که پیشتر قبول کرده بودی انکار می‌کنی.»

«به هیچ‌وجه! یادت می‌آید آن کتاب فلسفه‌ای که در بلبک با هم می‌خواندیم و وسعت دنیای امکانات را در مقایسه با دنیای واقعیت بررسی می‌کرد؟[۵۶] خوب، در هنر نظامی هم همین‌طور است. در یک وضعیت معین، چهار نقشه مطرح است که فرمانده می‌تواند یکی‌شان را انتخاب کند، همان‌طور که یک بیماری می‌تواند تحولات مختلفی را در پیش بگیرد که پزشک باید انتظار همه‌شان را داشته باشد. در اینجا هم ضعف‌ها و عظمت‌های انسانی گنگی‌های تازه‌ای را موجب می‌شوند. چون که از میان این چهار نقشه، فرض کنیم که دلایل محتملی (مثل هدفهای ثانوی

که به آنها هم باید دست یافت، یا تنگی وقت، یا کمبود نفرات و نارسایی آذوقه‌رسانی) موجب بشود که فرمانده نقشهٔ اول را ترجیح بدهد که از سه‌تای دیگر ناقص‌تر است، امّا اجرایش سریع‌تر است و هزینهٔ کم‌تری برمی‌دارد، و از نظر مکانی در منطقه‌ای است که برای تأمین آذوقهٔ نیروهایش غنی‌تر است. در حالی که عملیات را با این نقشهٔ اول شروع می‌کند که دشمن اول از آن سر درنمی‌آورد امّا به زودی به آن پی می‌برد، ممکن است به خاطر موانع بیش از حد ــ یعنی همان چیزی که اسمش را می‌گذارم خطر ناشی از ضعف انسانی ــ نتواند در آن موفق بشود و ولش کند و دست به اجرای نقشهٔ دوم یا سوم یا چهارم بزند. امّا این هم ممکن است که نقشهٔ اول را فقط برای گول زدن دشمن، برای این به اجرا گذاشته باشد که دشمن را در نقطه‌ای متوقف کند تا بتواند در جایی که احتمال حمله به آنجا را نمی‌دهد غافلگیرش کند ــ یعنی همان چیزی که اسمش را می‌گذارم عظمت انسانی. به همین ترتیب بود که در اُلم، ژنرال ماک[۵۷] انتظار حملهٔ دشمن را از طرف غرب داشت و از طرف شمال، که خیالش از آن راحت بود، محاصره شد. البته این مثال خیلی خوبی نیست، و اُلم نوع بهتری از نبرد محاصره است که بعدها هم تکرار می‌شود چون نه‌فقط نمونهٔ کلاسیکی است که فرماندهان از آن پیروی می‌کنند، بلکه شکلی است که به نوعی می‌شود آن را ضروری دانست، مثل نوعی از تبلور (البته ضروری در میان اشکال دیگری، یعنی جا برای انتخاب و تنوع می‌گذارد). امّا این‌همه هیچ مهم نیست، چون این چارچوب‌ها به هر حال فرضی‌اند. به کتاب فلسفه‌مان برمی‌گردم، اینها همه‌اش اصول منطقی، یا قانونهای علمی است، واقعیت کم یا بیش با آنها همخوانی دارد، امّا پوانکاره[۵۸]، ریاضی‌دان بزرگ را به خاطر بیاور که مطمئن نیست که ریاضیات مطلقاً دقیق باشند. آن قواعدی هم که درباره‌شان حرف زدم، در نهایت اهمیتی ثانوی دارند، کما این‌که گاه به گاه تغییرشان می‌دهند. مثلاً، ما در سواره‌نظام، تابع عملیات صحرایی ۱۸۹۵ ایم که می‌شود گفت امروزه کهنه شده، چون به این نظریهٔ قدیمی منسوخ متکی است که نبرد سواره‌نظام فقط تأثیر روانی دارد چون دشمن را می‌ترساند. در حالی که هوشمندترین استادان ما، بهترین چهره‌های سواره‌نظام، بخصوص سرگردی که

حرفش بود، برعکس معتقدند که سرنوشت نهایی جنگ در یک درگیری تمام‌عیار با شمشیر و نیزه تعیین می‌شود که در آن، طرفِ مقاوم‌تر نه‌فقط از نظر روانی و به وسیلهٔ ایجاد رعب، بلکه واقعاً و عملاً پیروز می‌شود.»

آنی که کنارم نشسته بود گفت: «حق با سن‌لو است و در عملیات صحرایی آینده اثر این تحول درج خواهد شد.»

سن‌لو با خنده گفت: «خوشحالم که نظرم را تأیید می‌کنی، چون به نظر می‌رسد که دوستم عقیدهٔ تو را بهتر قبول می‌کند»، یا از آن‌رو که از نزدیکی تازهٔ من و دوستش اندکی دلگیر شده بود، یا این‌که می‌خواست از سر مهربانی به این‌گونه دوستی من و او را رسماً تأیید کند، «بعد هم، شاید به اندازهٔ کافی به قواعد بها ندادم. درست است که قواعد تغییر می‌کنند، شکی نیست. امّا فعلاً وضعیت نظامی، نقشه‌های عملیات و تمرکز نیروها بر اساس آنها تعیین می‌شود. اگر بر برداشت استراتژیک نادرستی متکی باشند، ممکن است موجب شکست بشوند. همهٔ این چیزها ممکن است برای تو زیادی فنی باشد. در نهایت، می‌توانی این‌طور فکر کنی که آنچه بیش از همه به تحول هنر جنگ شتاب می‌دهد خود جنگها هستند. در جریان یک نبرد، اگر یک کمی طول بکشد، می‌بینیم که یکی از طرفها با درس گرفتن از موفقیت‌ها و خطاهای طرف دیگر، شیوه‌هایی را که او به‌کار بُرده کامل می‌کند که او هم، به نوبهٔ خودش، همین کار را می‌کند. امّا همهٔ اینها مربوط به گذشته است. با پیشرفت وحشتناک توپخانه، جنگهای آینده ــ اگر هنوز جنگی باشد ــ آن‌قدر کوتاه می‌شوند که تا بیایی از رویدادها درسی بگیری صلح شده.»

با اشاره به آنچه پیش‌تر گفته بود به او گفتم: «این‌قدر زودرنج نباش، حرفهایت را با اشتیاق گوش کردم!»

و دوستش گفت: «اگر اجازه بدهی می‌خواهم یک‌چیزی را به گفته‌هایت اضافه کنم و آن این‌که فقط به خاطر روحیهٔ فرمانده نیست که از جنگهای گذشته تقلید و دنباله‌روی می‌شود. ممکن است که یک اشتباه فرمانده (مثلاً برآورد نامناسب از میزان قدرت دشمن) او را وادار کند که از نفراتش جانفشانی بیش از اندازه بخواهد، و بعضی واحدها این فداکاری را با چنان ازخودگذشتگی بی‌نظیری بکنند که

نقششان شبیه نقش فلان یا بهمان واحد در یک جنگ دیگر بشود، و به این‌ترتیب در تاریخ به عنوان نمونه‌های هم‌تراز و جایگزین ثبت بشوند: بطور مثال، در همین جنگهای ۱۸۷۰، گارد پروسی در سن‌پریوا، و الجزیره‌ای‌ها در فروشویلر و ویسمبورگ.»

سن‌لو گفت: «آها! جایگزینی، کاملاً درست است! آفرین! خیلی باهوشی.»

این مثالهای آخر هم برایم جالب بود، همانند هر باری که در پس جزء کلّ را می‌دیدم. امّا آنچه برایم اهمیت داشت نبوغ فرمانده بود، می‌خواستم بدانم این نبوغ در چیست، چگونه در شرایط معینی، در حالی که یک فرماندهٔ بی‌نبوغ نمی‌تواند در برابر دشمن پایداری کند، سردار نابغه دست به‌کار می‌شود و شرایط نبرد خطرناکی را به سود خودش تغییر می‌دهد، کاری که به گفتهٔ سن‌لو کاملاً شدنی بود و ناپلئون بارها کرده بود. و برای درک مفهوم دلاوری و ارزش نظامی از دوستان تازه‌ام می‌خواستم که ژنرالهایی را که نامهایشان را می‌دانستم، و سرشت فرماندهی بیشتری داشتند با هم مقایسه کنند، هر چند که شاید مایهٔ ملال آنان می‌شد که البته به روی خودشان نمی‌آوردند و با گشاده‌رویی خستگی‌ناپذیری پاسخم می‌دادند.

خویشتن را ــ نه‌تنها از شب دراز یخبندانی که در دوردست گسترده بود و در آن گهگاه سوت قطاری را می‌شنیدیم که تنها بر لذتمان از بودن آنجا دامن می‌زد، یا ضربه‌های ساعتی را که خوشبختانه هنوز دور بود از آنی که آن جوانان باید شمشیرهایشان را برمی‌داشتند و به پادگان می‌رفتند ــ بلکه همچنین از همهٔ نگرانی‌های بیرون، شاید حتی از خاطرهٔ مادام دوگرمانت نیز جدا حس می‌کردم، و این به لطف سن‌لو بود که خوبی دوستانش هم بر آن افزوده می‌شد و وزین‌ترش می‌کرد، نیز به یاری گرمای آن اتاق کوچک، و مزهٔ خوراکهای ظریف و گوارایی که برایمان می‌آوردند. اینها هم تخیل و هم گوارشم را خوش می‌آمد؛ گاهی تکهٔ کوچک طبیعتی که از آنجا گرفته شده بودند، وضوخانهٔ زِبر صدفی که چند قطره‌ای از آب شور در آن باقی بود، یا شاخهٔ پرگرهٔ تاکی، دُم زردشدهٔ خوشهٔ انگوری، هنوز در میانشان گرفته بود، ناخوردنی، شاعرانه و دوردست چون چشم‌اندازی، و پیاپی در طول شام گاهی چُرتی زیر تاکی و گاه گردشی در دریا را به یادمان می‌آورد؛

شب‌های دیگری، تنها آشپز این ویژگی بدیع خوراکیها را نمایان می‌کرد و آنها را چون اثری هنری در محیط طبیعی‌شان عرضه می‌داشت؛ بدین‌گونه ماهی‌ای را که در سوپ‌مانندی پخته شده بود در بشقاب سفالی درازی می‌آورد که در آن، انگار برجسته بر زمینهٔ علف‌هایی آبی‌گون، ناشکستنی امّا هنوز خمیده بر اثر آب جوشانی که در آن فرو شده بود، در میان حلقه‌ای از صدف و جانوران کوچک اقماری و خرچنگ و میگو، به آن می‌مانست که در سرامیکی از برنار پالیسی[۵۹] باشد.

سن‌لو با اشاره به گفتگوی بی‌پایانی که جداگانه با دوستش داشتم، نیمی به شوخی و خنده و نیمی جدی گفت: «حسودی‌ام می‌شود، دارم از کوره درمی‌روم. راستی فکر می‌کنید که از من فهمیده‌تر است؟ از من بیشتر دوستش دارید؟ یعنی که فقط خاطر او را می‌خواهید و بس؟» (مردی که زنی را بسیار دوست می‌دارد، و در جمع مردان زن‌باز زندگی می‌کند، جرأت شوخی‌هایی را به خود می‌دهد که کسان دیگری که در آنها کم‌تر بیگناهی می‌بینند یارایش را ندارند.)

همین‌که گفتگو کلی می‌شد، از بحث دربارهٔ دریفوس می‌پرهیختیم تا مبادا سن‌لو برنجد. امّا یک هفته بعد، دو تن از دوستانش گفتند عجیب است که او، در عین زندگی در محیطی نظامی، آن‌چنان دریفوسی، حتی تقریباً ضدنظامی باشد. من بی‌آن‌که بخواهم وارد جزئیات شوم گفتم: «معنی‌اش این است که تأثیر محیط آن‌قدری نیست که تصور می‌شود. . .» البته، قصدم این بود که از این فراتر نروم و دوباره به نکته‌هایی نپردازم که چند روزی پیشتر به سن‌لو گفته بودم. با این‌همه، از آنجا که دستکم این جمله را تقریباً با همین کلمات به زبان آورده بودم از سر عذرخواهی گفتم: «این همانی است که چند روز پیش. . .» امّا جنبهٔ دیگر ستایش مهربانانه‌ای را که روبر به من و چند نفر دیگر نشان می‌داد به حساب نیاورده بودم. این ستایش آن‌چنان با پذیرش کامل اندیشه‌های این چند نفر همراه بود که روبر پس از چهل و هشت ساعت فراموش می‌کرد که آن اندیشه‌ها از آنِ خودش نیست. از این‌رو، دربارهٔ آن نظریهٔ سادهٔ من، سن‌لو مطلقاً به حالتی که انگار آن نظریه را همواره در ذهن داشته بوده باشد، و من کاری جز خوشه‌چینی از باغ او نکرده باشم، لازم دید مرا تشویق کند و در تأییدم گفت:

«درست است! محیط مهم نیست.»

و با شتابی که انگار بترسد گفته‌هایش را قطع کنم یا خوب نفهمم:

«تأثیر واقعی، تأثیر محیط فکری آدم است! آدم را افکارش می‌سازد!»

لحظه‌ای با لبخند کسی که خوراکش را خوب هضم کرده است، از گفتن ایستاد، عینک تک‌چشمی‌اش را پایین انداخت، نگاهش را مته‌وار به من دوخت و با لحنی مبارزه‌جویانه گفت:

«همهٔ کسانی که اندیشهٔ واحدی دارند شبیه هم‌اند.»

بدون شک هیچ به یاد نمی‌آورد که آنچه را که برعکس به خوبی به خاطر سپرده بود چندروزی پیشتر من به او گفته بودم.

هر شب با این اندازه آمادگی به رستوران سن‌لو نمی‌رفتم. خاطره، یا اندوه، همچنان که می‌شود که رهایمان کند، تا آنجا که دیگر از آن بی‌خبر بمانیم، گاهی نیز می‌شود که برگردد و تا دیرزمانی با ما بماند. شبهایی بود که درگذر از شهر به سوی رستوران، دلم آن‌چنان برای مادام دوگرمانت تنگ می‌شد که نفسم به دشواری بالا می‌آمد: پنداری بخشی از سینه‌ام را جراح کاردانی بریده، برداشته، بخش همسنگی از درد معنوی، یا همان اندازه حسرت و عشق به جایش نشانده بود. و آنگاه که حسرت دلداری به جای پاره‌هایی از تن می‌نشیند، بخیه‌ها هر چه خوب دوخته شده باشد باز زندگی رنجناک می‌شود، پنداری که حسرت جای بیشتری می‌گیرد، همواره حسش می‌کنی، و چه ابهامی است در این‌که ناگزیر باشی پاره‌ای از تنت را **بیندیشی!** فقط، چنین می‌نماید که ارج آدمی بیشتر می‌شود. با کوچک‌ترین نسیمی آه می‌کشیم: از بیداد امّا همچنین از درد عشق. به آسمان نگاه می‌کردم. اگر باز بود با خود می‌گفتم: «شاید به روستا رفته، همین ستاره‌ها را تماشا می‌کند»، و شاید وقتی به رستوران برسم روبر به من بگوید: «یک خبر خوب، زن‌دایی‌ام برایم نامه نوشته، می‌خواهد تو را ببیند، می‌آید اینجا.» اندیشهٔ مادام دوگرمانت را تنها در آسمان نمی‌گنجانیدم. نسیم نرمی که می‌گذشت انگار پیامی از او برایم می‌آورد، آنچنان که

درگذشته درگندمزارهای مزگلیز از ژیلبرت برایم می‌گفت: آدمی تغییر نمی‌کند، بر احساسی که دربارهٔ کسی دارد عنصرهایی خفته را می‌افزاید که او بیدار کرده است امّا با او بیگانه‌اند. و آنگاه، همواره چیزکی در درون آدم او را وامی‌دارد که این احساسهای خاص را به حقیقت نزدیک‌تر کند، یعنی آنها را به احساس کلی‌تری، مشترک در همهٔ آدمیان پیوند دهد که با آن، آدمها و رنجهایی که در ما می‌انگیزند تنها وسیله‌ای برای نزدیکی و همدلی می‌شوند: آنچه بر رنجم اندکی خوش می‌افزود این بود که می‌دانستم آن رنج بخشی از عشق همگان است. بیگمان، از این‌که می‌پنداشتم غم‌هایی را که به خاطر ژیلبرت حس کرده بودم، یا اندوه هنگامی را که شبها، درکومبره، مادرم در اتاقم نمی‌ماند، یا همچنین خاطرهٔ برخی صفحه‌های برگوت را در رنجهایی بازمی‌شناسم که در آن‌زمان حس می‌کردم و مادام دوگرمانت و سردی و دوری‌اش با آنها همان ربط روشنی را نداشت که علت و معلول در ذهن دانشمندی دارد، چنین نتیجه نمی‌گرفتم که مادام دوگرمانت علت آن رنجها نباشد. مگر نه این‌که دردهایی پراکنده هست که پرتووار در بخشهایی بیرون از اندام بیمار پخش می‌شود امّا همین‌که انگشت پزشکی نقطهٔ دقیق منشاء آن را لمس کند از آن بخش‌ها بیرون می‌رود و یکسره ناپدید می‌شود؟ امّا، پیش از این، پراکندگی‌اش آن را در نظر ما چنان گنگ و قضاخواسته می‌نماید که، ناتوان از توضیحش و حتی از مشخص کردن مکانش، درمان آن را محال می‌دانیم. در راه رستوران با خود می‌گفتم: «چهارده روز است مادام دوگرمانت را ندیده‌ام.» (چهارده روز، که تنها به چشم من گزاف می‌آمد چون آنجا که پای مادام دوگرمانت در میان بود زمان را دقیقه دقیقه می‌شمردم). دیگر برایم نه‌تنها ستاره‌ها و نسیم، که حتی تقسیم عددی زمان هم حالتکی دردآلود و شاعرانه به خود می‌گرفت. دیگر هر روز برایم به یال متحرک تپه‌ای متزلزل می‌ماند: در یک دامنه، حس می‌کردم که می‌توانم به سوی فراموشی سرازیر شوم، در دامنهٔ دیگر نیازِ دوباره دیدن دوشس مرا با خود می‌برد. و بی‌تعادل پایداری، گاه به این و گاه به آن‌سو نزدیک می‌شدم. روزی با خود گفتم: «شاید امشب نامه‌ای برسد،» و در رستوران دل به دریا زدم و از سن‌لو پرسیدم:

«راستی از پاریس خبری نداری؟»

به حالتی دژم گفت: «چرا، خبرهای بد.»

نفس راحتی کشیدم وقتی فهمیدم که فقط او اندوهگین است و خبرهای بد دربارهٔ معشوقهٔ اوست. امّا چیزی نگذشته دیدم که یکی از پیامدهایشان این است که تا مدتها نگذارند سن‌لو مرا نزد خویشاوندش ببرد.

شنیدم که میان او و معشوقه‌اش مشاجره‌ای شده است، یا در نامه یا در بامدادی که او در فاصلهٔ میان دو قطار به دیدن سن‌لو آمده بود. و مشاجره‌هایی که تا آن‌زمان داشته بودند، حتی نه به آن تُندی، همواره به نظر آشتی‌ناپذیر آمده بود. چه معشوقه کج‌خلق می‌شد، از خشم پا به زمین می‌کوفت، گریه می‌کرد، به انگیزه‌هایی همان‌سان نامفهوم که انگیزه‌های کودکانی که در اتاق تاریکی در به روی خود می‌بندند، به خوردن شام نمی‌آیند، لب از لب نمی‌گشایند و وقتی هیچ چارهٔ منطقی نمی‌ماند و سیلی‌شان می‌زنند، گریه‌شان دوچندان می‌شود.

سن‌لو از این کدورت رنج بسیار کشید، امّا این تعبیر بیش از اندازه ساده است، و از این‌رو تصوری را که باید از چنین دردی داشت مغشوش می‌کند. تنها که شد، از آنجا که کاری جز اندیشیدن به معشوقه نداشت (که با حس احترام به او به خاطر صلابتی که نشان داده بود ترکش کرد)، دلشوره‌هایی که در نخستین ساعتها داشته بود در برابر چاره‌ناپذیری ماجرا پایان گرفت، و پایان دلشوره چنان شیرین چیزی است که قهر، وقتی به نظرش قطعی آمد، اندکی از همان گونه جاذبه‌ای را به خود گرفت که آشتی باید می‌داشت. آنچه اندکی بعد آهسته‌آهسته رنجش داد دردی، سانحه‌ای ثانوی بود که امواجش بی‌وقفه از درون خود او برمی‌خاست، و از این اندیشه می‌آمد که شاید معشوقه دلش بخواهد آشتی کند، و چه‌بسا که منتظر گفته‌ای از سوی او باشد، و در انتظار آن، به انتقام، نکند که در فلان شب، در فلان جا، فلان کار را بکند، و برای این‌که نکند همین بس است که سن‌لو با تلگرامی خبر دهد که خود را به او می‌رساند، و شاید دیگران از زمانی که او هدر می‌دهد بهره بگیرند، و تا چند روز دیگر کار از کار گذشته باشد و نتواند معشوقه را بازیابد، چه از آنِ کس دیگری می‌شود. سن‌لو از همهٔ این شدنی‌ها بی‌خبر بود، معشوقه سکوتی پیشه گرفته بود که سرانجام دردش او را از خود بی‌خود کرد، تا آنجا که نمی‌دانست او در همان

دونسیر پنهان شده یا به هند رفته است.

گفته‌اند که سکوت نیرویی است؛ درست از جنبهٔ دیگری، سکوت نیروی سهمگینی است در اختیار معشوق. سکوت بر دلشورهٔ منتظران دامن می‌زند. هیچ چیز به اندازهٔ آنچه جدایی می‌اندازد آدم را به نزدیک شدن به دیگری دعوت نمی‌کند، و چه سدّی گذرناپذیرتر از سکوت؟ نیز گفته‌اند که سکوت شکنجه‌ای است، و می‌تواند زندانیان محکوم به سکوت را به دیوانگی بکشاند. امّا چه شکنجه‌ای بزرگتر از نه سکوت کردن، که سکوت دلدار را دیدن! روبر با خود می‌گفت: «چکار می‌کند که هیچ خبری ازش نیست؟ حتماً دارد با کسان دیگری به من خیانت می‌کند.» و همچنین: «مگر چه کرده‌ام که این‌طور مرا بی‌خبر گذاشته؟ شاید از من متنفر است، برای همیشه.» و خود را گنهکار می‌دانست. بدین‌گونه سکوت، با القای حسادت و پشیمانی دیوانه‌اش می‌کرد. وانگهی، چنین سکوتی، بس سنگدلانه‌تر از سکوت زندان، خود زندانی است. حصاری بیگمان غیرمادی، امّا رخنه‌ناپذیر است این ورطه که گرچه از خلاء آکنده است، پرتو نگاههای محکوم رهاشده از آن نمی‌تواند گذشت. آیا روشنایی دهشتناک‌تر از سکوت هست که دلدار غایبی را نه یکی، که هزار تن می‌نمایاند هر یک در کار خیانت دیگری؟ گاهی، در آرامشی ناگهانی، روبر می‌پنداشت که در همان آن سکوت پایان می‌گیرد، و نامه‌ای که منتظرش بود می‌رسد. نامه را می‌دید که می‌آمد. برای هر صدایی گوش تیز می‌کرد، دیگر آرام شده بود، زیر لب می‌گفت: «نامه! نامه!» و پس از لحظه‌ای تماشای این واحهٔ مجازی مهربانی، دوباره خود را در کویر حقیقی سکوت بیکرانه آواره می‌یافت.

پیشاپیش از همهٔ دردهای جدایی‌ای رنج می‌برد که در وقتهای دیگری گزیرپذیرش می‌پنداشت، بی‌آن که حتی یکی از آن دردها را فراموش کند، همانند کسانی که همهٔ کاروبارشان را در انتظار تبعیدی سروسامان می‌دهند که پیش نمی‌آید، تبعیدی که فکرش (که نمی‌داند فردا باید کجا قرار بگیرد) موقتاً در بیرون از آنان به همان گونه در تپش است که قلبی که از سینهٔ بیماری بیرون کشیده شده است و جدا از تن او همچنان می‌تپد. در هر حال، امید بازگشت معشوقه او را

همان‌سان به پایداری در قهر توانا می‌کرد که باور به زنده بازگشتن از نبرد آدم را در رویارویی با مرگ یاری می‌دهد. و از آنجاکه، در میان همهٔ گیاهان انسانی، عادت آنی است که از همه کم‌تر به خاک خوراک‌آور نیاز دارد تا زنده بماند، و پیش از همه بر خشک‌نماترین صخره‌های برهوتی می‌روید، شاید اگر سن‌لو در آغاز به تجربهٔ متارکه وانمود می‌کرد سرانجام صادقانه به آن خو می‌گرفت. امّا دودلی او را دستخوش حالتی نگه می‌داشت که با خاطرهٔ آن زن پیوند داشت و به عشق می‌مانست. با این‌همه می‌کوشید برایش نامه ننویسد (شاید می‌پنداشت که بدون معشوقه سر کردن رنج آسان‌تری دارد تا بودن با او در شرایطی. یا این‌که، پس از جدایی‌شان به آن صورت، باید منتظر پوزشخواهیِ او می‌ماند تا حسی که روبر می‌پنداشت معشوقه از او در دل داشته باشد که اگر نه عشق، دستکم ارج و احترام بود، باقی بماند). به همین بسنده می‌کرد که به تلفنخانه برود (که تازه در دونسیر باز شده بود) و از زن خدمتکاری که نزد معشوقه گماشته بود خبر بگیرد یا دستورهایی به او بدهد. امّا این مکالمه‌ها پیچیده بود و وقت بسیاری می‌گرفت زیرا معشوقه روبر، به پیروی از عقیدهٔ دوستان ادیبش دربارهٔ زشتی پایتخت، امّا بیشتر به خاطر حیواناتش (سگها، میمون، قناریها و طوطی‌اش) که صاحب‌خانهٔ پاریسی دیگر تحمل سروصدای بی‌وقفه‌شان را نداشت، بتازگی خانهٔ کوچکی در پیرامون ورسای اجاره کرده بود. در این‌حال، در دونسیر، حتی یک لحظه هم خواب به چشم سن‌لو نمی‌آمد. یک‌بار، در هتل من، فرسوده از خستگی چرتی زد. امّا ناگهان، به حرف افتاد، می‌خواست بدود، مانع چیزی بشود، می‌گفت: «صدایش را می‌شنوم، شما نباید. . . نباید. . .» از خواب پرید. گفت که خواب دیده بود در روستا در خانهٔ سراستوار است. و او می‌کوشید سن‌لو را از بخشی از خانه دور نگه دارد. سن‌لو حدس می‌زد که ستوان بسیار ثروتمند و بسیار هرزه‌ای که می‌دانست به معشوقه‌اش بسیار نظر دارد در خانهٔ استوار باشد. و ناگهان، در خواب به روشنی جیغ‌های متناوب و منظمی را شنید که معشوقه‌اش همیشه هنگام هماغوشی می‌کشید. سن‌لو کوشید استوار را وادارد که او را به آن اتاق ببرد، امّا او می‌کوشید از رفتن بازش بدارد و در این‌حال از آن‌همه بی‌ملاحظگی او حالت آزرده‌ای به خود گرفته بود که

سن‌لو می‌گفت هرگز آن را فراموش نخواهد کرد.

همچنان نفس‌نفس‌زنان گفت: «خواب احمقانه‌ای است.»

امّا دیدم که در یک ساعت پس از آن چندین‌بار بر آن شد که به معشوقه‌اش تلفن کند و او را به آشتی بخواند. پدرم تازه تلفن گرفته بود، امّا نمی‌دانم این چندان به کار سن‌لو می‌آمد یا نه. وانگهی به نظرم خیلی مناسب نمی‌آمد که به پدر و مادرم، و حتی فقط به دستگاهی که در خانه‌شان بود، نقش میانجی سن‌لو و معشوقه‌اش را بدهم، هر اندازه هم که او زنی برجسته و دارای احساسات عالی می‌بود. کابوس سن‌لو تا اندازه‌ای از ذهنش پاک شد. امّا پس از آن، هر روز با نگاهی گنگ و خیره به دیدنم می‌آمد، در همهٔ آن روزهای وحشتناکی که در چشمم، یکی پس از دیگری، چون منحنی شکوهمند نرده‌های پلکانی به سختی چکش‌کاری‌شده جلوه می‌کرد که روبر آنجا ایستاده بود و از خود می‌پرسید که معشوقه‌اش چه تصمیمی خواهد گرفت.

سرانجام، معشوقه به زبان آمد و از او پرسید که آیا حاضر است او را ببخشد. و همین‌که سن‌لو خطر جدایی را برطرف دید همهٔ زیانهای آشتیِ دوباره در نظرش آمد. وانگهی کم‌تر رنج می‌کشید، و دردی را که، اگر رابطه‌شان دوباره برقرار می‌شد، شاید پس از چندماهی باید گزشش را دوباره حس می‌کرد کمابیش به جان پذیرفته بود. امّا دودلی‌اش چندان طول نکشید. و شاید به این دلیل دودلی می‌کرد که سرانجام اطمینان یافته بود که می‌تواند دوباره معشوقه را از آن خود کند، یعنی که می‌توانست، پس می‌کرد. فقط، معشوقه از او می‌خواست که اول ژانویه به پاریس نرود، تا او بتواند آرامشش را بازیابد. و سن‌لو دل آن نداشت که به پاریس برود امّا او را نبیند. از سوی دیگر، معشوقه پذیرفته بود که با او به سفر برود، امّا برای چنین سفری به یک مرخصی واقعی نیاز بود که سروان دوبورودینو به او نمی‌داد.

«خیلی ناراحتم که دیدارمان از زن‌دایی‌ام عقب می‌افتد. امّا مطمئناً در عید پاک به پاریس می‌آیم.»

«در آن‌موقع نمی‌توانیم به خانهٔ مادام دوگرمانت برویم چون من در بلبک خواهم بود. امّا اصلاً مهم نیست.»

«بلبک؟ مگر همین تابستانی آنجا نبودید؟»

«چرا، امّا امسال، به خاطر بیماری‌ام، مرا زودتر می‌فرستند.»

همهٔ ترسش از این بود که من، پس از آنچه برایم تعریف کرده بود، معشوقه‌اش را زن بدی بدانم. «تندخویی‌اش فقط به این خاطر است که زیادی صریح است، در احساساتش زیادی یکدست است. امّا واقعاً موجود بینظیری است. نمی‌دانی چه ظرافت‌های شاعرانه‌ای دارد. هر سال، روز مردگان را در بروژ می‌گذرانند.[۶۰] قشنگ است، نه؟ اگر با او آشنا بشوی خواهی دید که چه انسان بزرگی است. . .»

و چون از زبان ویژه‌ای تأثیر گرفته بود که در پیرامون آن زن در محافل ادبی رایج بود گفت: «یک حالت ستاره‌وار در او هست، یا حتی سلوک‌آمیز، می‌فهمی که منظورم چیست، مثل شاعری که تقریباً راهب هم هست.»

در طول شام همهٔ فکرم پی یافتن دستاویزی بود که سن‌لو با آن از خویشاوندش بخواهد مرا به خانه‌اش راه دهد بی‌آن که نیازی به آمدن خود سن‌لو به پاریس باشد. و این دستاویز را در علاقه‌ای که به دیدن آثار السیتر داشتم یافتم، یعنی همان نقاشی که من و سن‌لو در بلبک با او آشنا شده بودیم. دستاویزی که تا اندازه‌ای حقیقت داشت، چون در حالی که در دیدارهایم از کارگاه السیتر از نقاشی‌اش این را می‌خواستم که مرا به فهمیدن و دوست داشتن چیزهایی بهتر از خودش، چشم‌اندازی از آب شدن یخبندان، یک میدانگاهی اصیل شهرستانی، زنانی زنده بر کنارهٔ دریا راهنمایی کند (و در نهایت می‌توانستم از آن بخواهم تصویر واقعیت‌هایی را برایم بکشد که خود نتوانسته بودم به ژرفایشان پی ببرم، مثلاً کوره‌راهی با گلهای کوبیچ، نه برای این‌که آن تصویر زیبایی‌شان را ثبت، بلکه برایم کشف کند)، اکنون برعکس، دلم خودِ تازگی و جاذبهٔ نقاشی‌هایش را می‌خواست، و آنچه بیش از همه مشتاق دیدنش بودم، تابلوهای دیگری از السیتر بود.

حتی به نظرم می‌آمد که بی‌اهمیت‌ترین تابلوهای او چیزی غیر از شاهکارهای نقاشانِ حتی بزرگ‌تر از اوست. آثارش به قلمروی بسته، با مرزهای گذرناپذیر، و به مادّه بی‌همتا می‌مانست. نادر نشریاتی را که در آنها مقاله‌هایی دربارهٔ او نگاشته شده بود مشتاقانه گرد آورده بودم و از آنها چنین دریافتم که در همان اواخر به کشیدن منظره و طبیعت بیجان پرداخته، امّا نقاشی را با کشیدن مضمون‌های

اساطیری آغاز کرده بود (که عکس دوتا از آنها را در کارگاهش دیده بودم)، و سپس، زمان دوازی از هنر ژاپنی تأثیر گرفته بود.

برخی از بهترین نمونه‌های دوره‌های مختلف نقاشی‌اش در شهرستان یافت می‌شد. فلان خانهٔ آندلیس که یکی از زیباترین منظره‌های الستیر در آن بود به نظرم همان مایه ارجمند می‌آمد، و همان اندازه آرزوی سفر را به دلم می‌نشانید، که روستایی از شارتر که در دل سنگ خارایش شیشه نگارهٔ شکوهمندی نشسته باشد؛ و به سوی دارندهٔ این شاهکار، به سوی مردی که در خلوت‌خانهٔ پیش‌پا افتاده‌اش، درکنار خیابان اصلی، در به رو بسته چون اخترشناسی، در یکی از آثار الستیر ــ این آینه‌های جهان ــ می‌نگریست، که شاید آن را به چندین هزار فرانک خریده بود، با همان همدلی پر می‌کشیدم که آدم را به همهٔ کسانی که دربارهٔ امری اساسی با او هم‌نظرند، تا ژرفاهای دل، تا حدّ منش، پیوند می‌دهد. و در یکی از آن گاهنامه‌ها خوانده بودم که سه اثر مهم نقاشی که از همه دوستتر داشتم از آن مادام دوگرمانت است. پس، کمابیش صادق بودم که در شبی که سن‌لو گفت معشوقه‌اش به بروژ می‌رود، سر شام، در حضور دوستانش، به حالتی انگار بی‌مقدمه، به او گفتم:

«راستی، اجازه بده برای آخرین‌بار به خانمی که درباره‌اش بحث کردیم اشاره کنم. الستیر را به خاطر داری، همان نقاشی که در بلبک با او آشنا شدم؟»

«خوب، بله، البته.»

«یادت می‌آید چقدر ازش خوشم می‌آمد؟»

«البته، حتی یک نامه هم برایش نوشتیم.»

«خوب، یکی از دلایلِ البته نه از همه مهم‌تر، یکی از دلایل اضافی که دلم می‌خواهد با آن خانم آشنا بشوم، می‌فهمی که منظورم کیست؟»

«خوب بله، چقدر حاشیه می‌روی!»

«یکی از دلایلش این است که دستکم یک تابلوی خیلی زیبای الستیر در خانهٔ اوست.»

«جدی؟ نمی‌دانستم.»

«الستیر حتماً در عید پاک در بلبک است. می‌دانید که الآن تقریباً همه سال را

کنار دریا می‌گذراند. خیلی دلم می‌خواهد این تابلو را پیش از رفتنم دیده باشم. نمی‌دانم با مادام دوگرمانت خیلی خودمانی هستید یا نه: نمی‌توانید به صورت ماهرانه‌ای، که نتواند نه بگوید، وجههٔ مرا در نظرش بالا ببرید و ازش بخواهید اجازه بدهد که بدون شما به دیدن آن تابلو بروم، چون خودتان نمی‌توانید بیایید؟»

«چشم، من از طرف او جواب می‌دهم، همهٔ سعی‌ام را می‌کنم.»

«چقدر شما را دوست دارم، روبر!»

«خیلی لطف می‌کنید که مرا دوست دارید، امّا یک لطف دیگر هم بکنید و به من تو بگویید، همان‌طور که قولش را داده بودید و خودت هم اول شروع کردی.»

یکی از دوستان روبر گفت: «امیدوارم که در حال توطئه برای رفتن نباشید. می‌دانید، اگر هم روبر به مرخصی برود وضع نباید هیچ تغییری بکند، چون ماها اینجا هستیم. شاید برای شما کم‌تر جالب باشد، امّا هر کاری از دستمان بربیاید می‌کنیم تا شما نبودنش را حس نکنید!»

به راستی هم، در حالی که می‌پنداشتیم معشوقهٔ سن‌لو تنها به بروژ برود خبر رسید که سروان دو بورودینو یک مرخصی طولانی برای رفتن به بروژ به سن‌لو داده است، حال آن که تا آن‌زمان مخالف بود. ماجرا چنین بود. شازده، که به موهای پرپشتش بسیار می‌نازید، مشتری همیشگی بهترین آرایشگر شهر بود که در گذشته شاگرد سلمانی سابق ناپلئون سوم بود. سروان دوبورودینو با آرایشگرش رابطهٔ بسیار خوبی داشت، چون علیرغم رفتار شاهانه‌اش، با زیردستان بی‌آلایش بود. امّا آرایشگر به سن‌لو که چون ریگ پول خرج می‌کرد و چندین کالسکه و اسب داشت بیشتر احترام می‌گذاشت تا به شازده که از دستکم پنج سال پیش به او بدهکار بود و مزد همهٔ شست و شوهای سر و آرایش مو، و بهای شیشه‌های «عطر پرتغال»، «او دسوورن»، فر، ریش‌تراش و چرم و غیره روی بدهی‌اش تلمبار می‌شد. آرایشگر که شنیده بود سن‌لو از این‌که نمی‌تواند با معشوقه‌اش به سفر برود ناراحت است ماجرا را با آب‌وتاب برای شازده در حالتی تعریف کرد که روپوش سفیدی دست و پایش را بسته و ریش‌تراش سر او را خمیده به پشت نگه داشته بود و با تیغی خرخره‌اش را تهدید می‌کرد. شنیدن ماجراهای عاشقانه جوان لبخندی پر از

مدارای بناپارتی بر لبان سروان شازده نشاند. احتمال این‌که به بدهی خودش فکر کرده باشد کم است، امّا سفارش سلمانی همان اندازه خُلقش را خوش می‌کرد که سفارش دوکی بد. هنوز غبغبش پوشیده از کف صابون بود که قولِ مرخصی سن‌لو داده شد که همان شب هم به امضا رسید. امّا آرایشگر، که به لاف زدنِ پیوسته عادت داشت، و برای این‌که چنین بتواند به سهولت شگرفی دروغ می‌گفت و امتیازهایی یکسره دروغین به خود نسبت می‌داد، این‌بار که به راستی خدمت مهمی در حق سن‌لو کرده بود نه‌تنها از آن دم نزد بلکه هیچگاه آن را به خود روبرو هم نگفت، انگار که خودستایی به دروغ نیاز داشته باشد و اگر امکان آن را نیافت جای خود را به صداقت و فروتنی بدهد.

همهٔ دوستان روبر به من گفتند که هر اندازه دلم بخواهد در دونسیر بمانم، یا در هر فصلی که به آنجا برگردم، اگر او نباشد کالسکه‌ها، اسبها، خانه‌ها و ساعتهای آزادشان در اختیار من است. و حس کردم که آن جوانان از ته دل تجمل، جوانی و نیرویشان را در خدمتِ سستی من می‌گمارند.

دوستان سن‌لو پس از پافشاری برای آن که بمانم گفتند: «اصلاً چرا هر سال اینجا نیایید؟ مگر نه این‌که از زندگی آرام ما در اینجا خوشتان آمده! بعد هم، مثل یک سرباز قدیمی، به همهٔ چیزهای پادگان علاقه نشان می‌دهید.»

چون من همچنان با علاقهٔ بسیار از ایشان می‌خواستم افسرانی را که نامشان را می‌دانستم به نسبت ستایشی که به نظر ایشان سزاوار آن بودند دسته‌بندی کنند، به همان‌سان که در گذشته‌ها در مدرسه از دوستانم می‌خواستم دربارهٔ بازیگران تئاتر فرانسه چنین کنند. اگر به جای یکی از ژنرالهایی که نامشان را همیشه بیش از دیگران می‌شنیدم، مثلاً گالیفه یا نگریه، یکی از دوستان سن‌لو می‌گفت: «امّا نگریه افسر واقعاً پیش‌پا افتاده‌ای است» و نام تازه، دست‌نخورده و خوشایند پو یا ژسلن دو بورگونی را پیش می‌کشید، من دستخوش همان غافلگیری دل‌انگیز زمانی می‌شدم که، در گذشته، شکوفایی ناگهانی نام تروتازهٔ آموری نامهای فرسودهٔ تیرون یا فرِر را پس می‌زد. می‌پرسیدم: «حتی از نگریه هم بهتر است؟ آخر به چه دلیل؟ نمونه بیاورید.» دلم می‌خواست تفاوتهای ژرفی میانشان، حتی میان افسران ردهٔ

پایین هنگ، باشد و امیدوار بودم که بر پایهٔ این تفاوتها به جوهره و مفهوم برتری نظامی پی ببرم. یکی از کسانی که بیش از همه دلم می‌خواست درباره‌اش بشنوم، چون بیش از همه دیده بودم، شازده دو بورودینو بود. امّا هم سن‌لو و هم دوستانش، گرچه او را افسر خوش‌سیمایی می‌دانستند که سرووضع افراد واحدش بی‌همتا بود، از خودش خوششان نمی‌آمد. بی‌آن که البته از او به همان لحنی سخن بگویند که دربارهٔ برخی افسران تکرو و فراماسونی می‌گفتند که با دیگران رفت‌وآمد نداشتند و در کنار آنان حالت چموش گروهبانها را به خود می‌گرفتند، به نظر نمی‌آمد آقای دو بورودینو را از شمار دیگر افسران اشراف‌زاده‌ای بدانند که به راستی هم از نظر رفتار، حتی در حق سن‌لو، با آنان بسیار تفاوت داشت. بقیه، با بهره‌جویی از این‌که سن‌لو درجه‌داری بیش نبود، و از این‌رو خانوادهٔ قدرتمندش بسیار خوشحال می‌شد از این‌که او به نزد مافوق‌هایی دعوت بشود که در غیر آن‌صورت خانواده‌اش ایشان را قابل نمی‌دانست، هر بار که کله گنده‌ای مهمانشان بود که می‌توانست کاری برای درجه‌دار جوانی پیش ببرد از هر فرصتی برای دعوت روبر به سر میز خود استفاده می‌کردند. فقط سروان دو بورودینو بود که با روبر فقط رابطهٔ کاری، و البته رابطهٔ بسیار خوب، داشت. چرا که شازده، که پدربزرگش به دستور «امپراتور» مارشال و پرنس ــ دوک شده، سپس بر اثر ازدواج با خانوادهٔ امپراتوری نسبتی به هم زده بود، و بعدها پدرش با دخترعمویی از ناپلئون سوم وصلت کرده و پس از کودتا دو بار به وزارت رسیده بود، حس می‌کرد که علیرغم این‌همه چندان اهمیتی در چشم سن‌لو و طایفهٔ گرمانت‌ها ندارد که، به نوبهٔ خود، هیچ اهمیتی برای او نداشتند چون خود را از همان دیدگاه آنان نمی‌دید. خوب می‌دانست که در نظر سن‌لو، که خود با خاندان هوهنتزولرن[۶۱] نسبت داشت، نه یک اشراف‌زاده بلکه نوهٔ دهقانی است، امّا در عوض سن‌لو را هم پسر مردی می‌دانست که عنوان کُنتی‌اش را امپراتور تأیید کرده بود ــ که امثال او را در فوبورسن‌ژرمن کنت‌های بازسازی‌شده می‌نامیدند ــ و از او سمت استانداری و سپس مقام دیگری از میان مقامهای جزئی تابع والاحضرت شاهزاده دوبورودینو درخواست کرده بود که عنوان وزارت داشت، در نامه‌ها «عالیجناب» خطابش می‌کردند و از نوه‌نتیجه‌های برادران و خواهران

اعلیحضرت بود.

شاید از این هم نزدیک‌تر. گفته می‌شد که پرنسس بورودینوی اول نظر لطفی به ناپلئون اول داشته و او را تا جزیرهٔ الب هم دنبال کرده بود، و پرنسسِ دوم با ناپلئون سوم مهربانی می‌کرد. وگرچه در چهرهٔ آرام سروان ناپلئون اول را اگر نه در خطوط طبیعی صورت، دستکم در حالت شاهانهٔ حساب‌شدهٔ صورتکش می‌شد دید، در نگاه غم‌آلود و خوشدلانه و در سبیل آویزان او حالتی بود که بویژه بیننده را به یاد ناپلئون سوم می‌انداخت، به چنان شدتی که وقتی پس از سدان[۶۲] خواهان آن شد که به امپراتور بپیوندد (و بیسمارک، که او را به حضورش برده بودند، با خواهشش مخالف بود) هنگامی که برای رفتن آماده می‌شد بیسمارک از قضا سری بلند کرد و از شباهت آن جوان با ناپلئون سوم چنان شگفت‌زده شد که نظرش برگشت، او را صدا زد و اجازه‌ای را به او داد که پیشتر از او و از همه کسان دیگر دریغ داشته بود.

این‌که پرنس دو بورودینو نمی‌خواست به سن‌لو و دیگر آدمهای فوبورسن‌ژرمن که در هنگ بودند روی خوش نشان دهد (در حالی که دو ستوان غیراشرافی را که آدمهای خوشایندی بودند، اغلب مهمان می‌کرد) از آن‌رو بود که در داوری درباره همه‌شان از جایگاه بلند شاهنشاهانه‌اش، میان همهٔ آن زیردستان این تفاوت را می‌دید که گروهی‌شان زیردستانی بودند که خود این را می‌دانستند، و همنشینی‌شان او را خوش می‌آمد، چه در پس ظاهر شاهانه‌اش مردی ساده و شادزی بود، و گروه دیگر زیردستانی که خود را برتر از او می‌دانستند، که تاب پذیرش این را نداشت. در نتیجه، در حالی که همهٔ افسرانِ هنگ سن‌لو را روی سر می‌گذاشتند، پرنس دو بورودینو که مارشال فلان سفارش سن‌لو را به او کرده بود تنها به حفظ رابطه‌ای خوب با او در محیط کار بسنده کرد (که رفتار سن‌لو هم در محیط کار نمونه بود)، امّا هرگز او را به خانهٔ خود دعوت نکرد، مگر تنها یک‌بار در شرایط ویژه‌ای که تقریباً ناگزیر بود، و چون این فرصت در زمانی پیش آمد که من هم آنجا بودم، از او خواست که مرا هم با خود ببرد. آن شب، با دیدن سن‌لو بر میز سروان، توانستم حتی در شیوهٔ رفتار و برازندگی هر کدام از آن‌دو تفاوت میان دو

گونه اشرافیت را بازبشناسم: اشرافیت قدیمی، و ناپلئونی. سن‌لو، برخاسته از کاستی بود که همهٔ عیب‌هایش با خون او آمیخته بود، هر چند که با همهٔ هوشمندی‌اش آنها را طرد می‌کرد، (کاستی که چون از دستکم یک سده پیشتر هیچ قدرت عملی ندارد خوشرویی حامیانه‌ای را که بخشی از تربیت آن است دیگر چیزی جُز تمرینی همانند اسب‌دوانی و شمشیربازی نمی‌داند که بی‌هیچ هدف جدی و برای سرگرمی دنبال می‌کند، و آن خوشرویی را در رفتار با بورژواهایی از خود نشان می‌دهد که آن اندازه تحقیرشان می‌کند که پندارد خودمانی‌گری‌اش با ایشان مایهٔ افتخارشان است و از بی‌ریایی او به خود می‌بالند) و دست هر بورژوایی را که به او معرفی می‌شد و شاید نامش را هم نشنیده بود دوستانه می‌فشرد و هنگام گفتگو (در حالی که پیوسته پاهایش را روی هم می‌انداخت یا از هم جدا می‌کرد، و با حرکت ولنگارانه‌ای به پشت تکیه می‌داد و پای خود را در دست می‌گرفت) او را «عزیز» خطاب می‌کرد. امّا شازده دو بورودینو، برعکس، از اشرافیتی بود که عنوانهایش هنوز مفهوم داشت، چه هنوز از تیول‌های کلانی بهره می‌بُرد که مُزد خدمتهایی افتخارآمیز بود و یاد سِمَت‌های برجسته‌ای را زنده می‌کرد که دارنده‌شان باید گروههای بزرگی را فرماندهی کند و آدمها را بشناسد؛ و جایگاه خود را ــ اگر نه به گونه‌ای مشخص و در ضمیر فردی و روشنش، که دستکم در وجودش، آن‌چنان که از رفتار و کردارش برمی‌آمد ــ امتیازی عینی تلقی می‌کرد؛ و با بورژواهایی که سن‌لو ممکن بود دست به شانه‌شان بزند یا بازویشان را بگیرد او با خوشرویی شاهانه‌ای حرف می‌زد که در آن جدیّتی پر از کبریا با نیکدلی خنده‌آمیزی که ذاتی او بود می‌آمیخت، و لحنی به کار می‌برد که هم از خیرخواهی صمیمانه و هم از نخوتی عمدی نشان داشت. این بدون شک از آنجا می‌آمد که به اندازهٔ سن‌لو از سفارتخانه‌های کشورهای بزرگ و از دربار، که پدرش سمت‌هایی از همه مهم‌تر در آن داشته بود، دور نبود. جایی که رفتار سن‌لو، آرنج روی میز گذاشتن و پا به دست گرفتنش بد دانسته می‌شد. امّا از این هم مهم‌تر، دلیل رفتار شازده این بود که آن بورژوازی را کم‌تر از سن‌لو تحقیر می‌کرد، چه گنجینهٔ بزرگی بود که امپراتورِ اول سرداران و اشرافیانش، و دومی کسانی چون فولد و روئه[۶۳] را از آن گرفته بودند.

بیگمان در ذهن آقای دو بورودینو، که گرچه فرزند یا نوهٔ امپراتور بود، دیگر کاری جز فرماندهی یک گردان نمی‌کرد، مشغله‌های پدر یا پدربزرگش نمی‌توانست عملاً باقی مانده باشد چون موضوعیتی نداشت. امّا به همان‌سان که ذهنیت هنرمندی، سالها پس از مردنش، همچنان به پیکره‌ای که او تراشیده است شکل می‌دهد، آن مشغله‌ها در درون او شکل گرفته، مادی شده، جسمیت یافته بود و چهره‌اش آنها را بازمی‌تابانید. هنگامی که از گروهبانی خرده می‌گرفت صدایش به صلابت صدای امپراتور اول بود و وقتی دود سیگارش را بیرون می‌داد نگاهش اندوه و اندیشندگی دومین را داشت. هنگامی که با لباس شخصی از خیابانهای دونسیر می‌گذشت، درخشش گونه‌ای در نگاهش، که از زیر کلاه ملون به چشم می‌آمد، هالهٔ پادشاهی در جامه ناشناس را پیرامون سروان می‌تابانید؛ اندامها می‌لرزید هنگامی که، آجودان و درجه‌دار سررشته‌داری آن‌چنان که برتیه و ماسنا[۶۴] به دنبالش، به دفتر سراستوار گردان پا می‌گذاشت. هنگامی که پارچه‌ای برای شلوار افراد گردان انتخاب می‌کرد، چنان نگاهی به گروهبان دوزنده می‌دوخت که می‌توانست تالیران را منکوب و اسکندر را گمراه کند؛ وگاهی در گرماگرم بازرسی از واحدها می‌ایستاد، نگاه چشمان زیبای آبی‌اش را به خیالبافی رها می‌کرد، سبیل می‌تابانید و حالتی به خود می‌گرفت که گفتی در حال ساختن پروسی دیگر یا ایتالیای تازه‌ای است. امّا بیدرنگ، از ناپلئون سوم به ناپلئون اول برمی‌گشت، از بی‌نظمی وسایل سربازان ایراد می‌گرفت، جیره‌شان را می‌چشید. و در خانهٔ خودش، در زندگی خصوصی‌اش، تنها برای زنان افسران بورژوا (به شرط بری‌بودنشان از فراماسونی) بود که دستور می‌داد نه‌فقط ظرفهای سورِ آبی شاهانه‌ای را به کار بگیرند که درخور یک سفیرکبیر و اهدایی ناپلئون به پدرش بود (و در خانهٔ شهرستانی‌اش در کنار میدان بسیار گرانبهاتر جلوه می‌کردند آن‌چنان که چینی‌های کمیابی که توریست‌ها را خوش‌تر می‌آیند اگر در گنجهٔ روستایی خانهٔ ییلاقی‌ای چیده شده باشند که به صورت قلعهٔ دهقانی آباد و پررونقی درآمده باشد)، بلکه هدیه‌های دیگری از امپراتور را نیز برای ایشان به کار می‌گرفت: شیوه‌های اشرافیانه و جذابی که آنها نیز می‌توانست در یک سِمَتِ نمایندگی عالی کاربرد و

تأثیری چشمگیر داشته باشد اگر همان «تولد» برخی کسان را برای همهٔ عمر دچار ناعادلانه‌ترین تبعیض‌ها نمی‌کرد، و برخی حرکات خودمانی، و نیکدلی، و لطف، و نیز یادگار اسرارآمیزی، روشن و از گذشته بازمانده: نگاهش، که تصویرهایی آکنده از افتخار را در مینایی ــ آن نیز آبی شاهانه ــ در خود اندوخته داشت.

و دربارهٔ روابطی که شازده در دونسیر با بورژواها داشت این را نیز باید گفت: سرهنگ دومی بود که عالی پیانو می‌زد، و همسر پزشک اول پادگان چنان خوب می‌خواند که گفتی در کنسرواتوار جایزه برده بود. این خانم و همسرش و نیز سرهنگ دوم و خانمش، هر هفته برای شام به خانهٔ آقای دو بورودینو دعوت می‌شدند. بدیهی است که این مایهٔ نازششان بود چه می‌دانستند که شاهزاده وقتی به مرخصی به پاریس می‌رود نزد کسانی چون مادام دو پورتالس، یا خانواده مورا شام می‌خورد. امّا پیش خود می‌گفتند: «یک سروان ساده است، از این‌که به خانه‌اش برویم خیلی خوشحال می‌شود. وانگهی، واقعاً دوست ماست.» امّا وقتی آقای دو بورودینو، که از مدتها پیش برای نزدیک‌تر شدن به پاریس دوندگی می‌کرد، به بووه منتقل شد و به آنجا اسباب کشی کرد، دو زوج موسیقیدان را همان گونه یکسره از یاد برد که تئاتر دونسیر و رستوران کوچکی را که اغلب ناهارش را از آنجا برایش می‌آوردند، و آنچه سرهنگ دوم و افسر پزشک را سخت رنجانید این بود که هیچکدامشان، با آن که آن‌همه در خانهٔ او شام خورده بودند، دیگر به عمرا خود هیچ خبری از او نیافتند.

یک روز صبح سن‌لو به من گفت که نامه‌ای به مادربزرگم نوشته است تا از من به او خبر دهد، و پیشنهاد کند که چون خط تلفنی میان دونسیر و پاریس برقرار است با من حرف بزنند. خلاصه این‌که در همان روز مادربزرگم به من تلفن می‌کرد و به سفارش سن‌لو باید در ساعت یک‌ربع به چهار در تلفنخانه می‌بودم. در آن زمان تلفن به اندازهٔ امروز رواج نداشت.[۶۵] امّا عادت چنان زود همهٔ نیروهای مقدسی را که با آنها در تماسیم از اسرار تهی می‌کند که، چون مکالمه فوراً برقرار نشد تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که آن‌همه بیش از اندازه طول می‌کشید و مایهٔ دردسر بود. و حتی کمابیش بر آن شدم که شکایت کنم: در آن هنگام، مانند همه‌مان امروز، این

معجزهٔ دل‌انگیز را، در تغییرات ناگهانی‌اش، آن اندازه که باید سریع نمی‌یافتم، معجزه‌ای که تنها در چند لحظه کسی را که دلمان می‌خواهد با او حرف بزنیم درکنار ما، نادیده امّا حاضر، پدیدار می‌کند، کسی که پشت میزش، در شهری که در آن زندگی می‌کند (در مورد مادربزرگم پاریس)، زیر آسمانی متفاوت با آنی که بالای سر ماست، در هوایی که الزاماً با هوای پیرامون ما یکسان نیست، درگیر با شرایط و گرفتاریهایی که از آنها خبر نداریم و او به آگاهی‌مان خواهد رسانید، ناگهان صدها فرسخ را (همراه با همهٔ آنچه او را در بر می‌گیرد) درمی‌نوردد و در لحظه‌ای که دل ما خواسته است درکنار گوشمان جا می‌گیرد. و چون آدم قصه‌ای می‌شویم که جادوگر، به خواهش دل او، مادربزرگ یا نامزدش را در روشنایی فراطبیعی در حال ورق زدن کتابی، یا گریه کردن، یا گل چیدن، درکنار تماشاگر امّا بسیار دور، در همان‌جایی که هست، پدیدار می‌کند. ما را، برای تحقق چنین معجزه‌ای، همین بس است که دهنیِ جادویی را به لبان خود نزدیک کنیم و ــ درست است، گاهی با اندکی معطلی ــ «با کرگان بیدار» ی را فرابخوانیم که هر روز صدایشان را می‌شنویم و هرگز چهره‌شان را نمی‌شناسیم، و در ورطه‌های ژرفِ تاریکی که دروازه‌هایش را بَخیلانه پاس می‌دارند فرشتگان نگهبان مایند؛ آفریدگارانی که به اراده‌شان غایبان درکنار ما پدیدار می‌شوند، بی‌آن که رخصت دیدنشان باشد؛ دانائیدهای دنیای نادیده که کوزه‌های اصوات را پیوسته تهی، پُر، جابه‌جا می‌کنند؛ فوریا[۶۶]های غمازی که وقتی رازی را درگوشِ یاری زمزمه می‌کنی به امید آن که به گوش هیچ‌کس نرسد سنگدلانه فریاد می‌زنند: «بگوشم»، خُدام همیشه خشمگین خدای راز، راهبگان زودرنج ذات نادیدنی، دخترکان تلفن!

و همین‌که پیامت طنین انداخت، در شبی پر از پدیدایی‌ها ــ که تنها گوشهایت به روی آن باز می‌شود، صدای ملایمی ــ صدایی انتزاعی ــ صدای فاصلهٔ از میان برداشته ــ به گوش می‌رسد و عزیزت با تو سخن می‌گوید.

خودش است، این صدای اوست که اینجا با تو حرف می‌زند. امّا چقدر دور است! چه بارها که نشد که شنیدنش دچار دلشوره‌ام نکند، انگار که در برابر این محال، این‌که نمی‌توانستم بدون چندین ساعت سفر عزیزی را ببینم که صدایش

آن‌چنان به گوشم نزدیک بود، بهتر حس می‌کردم که در پس ظاهرِ شیرین‌ترین نزدیکی‌ها چه مایه سرخوردگی نهفته است، و چه اندازه دوریم از آنان که دوست می‌داریم در لحظه‌ای که به نظر می‌آید با درازکردن دستی می‌توان نگاهشان داشت. حضوری راستین است این صدای به این نزدیکی ــ در عین جدایی! امّا پیشگویی جدایی ابدی هم هست! اغلب، هنگامی که این‌چنین صدای کسی را از بسیار دور می‌شنیدم بی‌آن که او را ببینم، به نظرم می‌آمد که آن صدا مرا از ژرفاهایی فرامی‌خواند که از آنها بالا نمی‌توان آمد، و اضطرابی را بازمی‌شناختم که روزی بر من چیره می‌شد آنگاه که صدایی این‌چنین (تنها، بی‌پیوندی با تَنی که دیگر هرگز نباید می‌دیدم) فراز می‌آمد و در گوشم واژه‌هایی را زمزمه می‌کرد که دلم می‌خواست بر پروازشان روی لبانی برای همیشه خاک‌شده بوسه زنم.

افسوس که در آن روز، در دونسیر، معجزه رخ نداد. وقتی به دفتر پست رسیدم مادربزرگم تلفن کرده بود؛ به باجه رفتم، خط اشغال بود، صدای کسی می‌آمد که بیگمان نمی‌دانست که کسی نیست تا به او پاسخ بگوید، چون وقتی گوشی را به خود نزدیک کردم، آن تکهٔ چوب چون عروسکی به حرف آمد؛ آن را، چنان که در نمایش عروسکی، سر جایش گذاشتم و ساکت شد، امّا همین‌که به خود نزدیکش می‌کردم دوباره پرگویی از سر می‌گرفت. سرانجام سپر انداختم و گوشی را یکسره سر جایش گذاشتم، و تپش‌های آن چیزک پرسروصدا را که تا آخرین لحظه وِر می‌زد خفه کردم و به سراغ کارمند تلفن رفتم که گفت اندکی منتظر باشم؛ سپس حرف زدم، و پس از چند ثانیه سکوت، ناگهان صدایی را شنیدم که به اشتباه می‌پنداشتم خوب می‌شناسم، چه تا آن‌زمان، هر بار که مادربزرگم با من حرف می‌زد، آنچه را که می‌گفت همواره روی دفترِ نُت گشودهٔ چهره‌اش دنبال می‌کردم که در آن چشمانش فضای بسیاری را می‌گرفت؛ امّا در آن روز، خودِ صدایش را نخستین‌بار بود که می‌شنیدم. و از آنجا که ابعاد و نسبت‌های این صدا به نظرم دگرگون‌شده می‌آمد چون در خود تمام بود، و آن‌گونه مستقل و بدون همراهی خطوط چهره به من می‌رسید، تازه درمی‌یافتم که چه صدای نرم و مهربانی است؛ شاید هم که در گذشته هیچگاه به آن نرمی و مهربانی نبود، چه مادربزرگم، که مرا

دور و غمین حس می‌کرد، ناز و نوازشی را در حقم روا می‌داشت که معمولاً، به خاطر «اصول» تربیتی، مهار و پنهان می‌کرد. صدایی مهربان بود، اما چه غمین هم بود، نخست به خاطر همان مهربانی، و این‌که شاید ــ بیش از صدای هر انسان دیگری که بوده است ــ از هرگونه تُندی، هرگونه عنصر پایداری در برابر دیگران، هرگونه خودخواهی عاری بود! شکستنی از بس که نازک و مهربان، هر لحظه به نظر می‌آمد که بخواهد از هم بپاشد، فرو بمیرد و یکسره موجی از اشک شود؛ سپس، از آنجا که صدایش را تنها و از نزدیک، بدون نقاب چهره می‌دیدم، برای نخستین‌بار اثر غصه‌هایی را در آن بازمی‌یافتم که یک عمر بر آن ترک نشانده بودند.

امّا، آیا فقط همان صدا بود که چون تنها بود آن احساس تازهٔ دردناک را به من می‌داد؟ نه؛ بلکه آن تنهایی صدا همانند نُمادی، کنایه‌ای از انزوای دیگری، انزوای مادربزرگم بود که برای نخستین‌بار از من جدا مانده بود. امر و نهیی که در زندگی هرروزه پیاپی از او می‌شنیدم، ملال فرمانبرداری یا آرزوی شورشی که مهرم را به او خنثی می‌کرد، در آن لحظه نابود شده بود و شاید در آینده نیز چنین می‌شد (چون مادربزرگم دیگر خواهان آن نبود که من در کنارش و پیرو قانون او باشم، می‌گفت امیدوار است که در دونسیر مستقر شوم، یا دستکم هر چه بیشتر آنجا بمانم، چه می‌توانست برای سلامت و کارم سودمند باشد)؛ از این‌رو، آنچه در آن زنگوله‌مانندِ کوچکی پنهان بود که به گوشم نزدیک می‌کردم، محبت من و او به هم بود که، دیگر از فشارهای متقابلی که هر روز خنثایش می‌کردند رها، و در نتیجه مقاومت‌ناپذیر شده بود، و مرا یکپارچه از جا می‌کند. مادربزرگم با گفتن این‌که می‌توانم بمانم، این نیاز دیوانه‌وار و بیتابانه را در من انگیخت که بروم. آن آزادی که از آن‌پس به من می‌داد، و هرگز گمان نکرده بودم که روزی به آن تن دهد، یکباره در نظرم همان مایه غم‌انگیز آمد که آزادی‌ای که پس از مرگ او می‌توانستم داشته باشم (هنگامی که من هنوز دوستش می‌داشتم و او برای همیشه مهر از من بریده بود). فریاد زدم: «مادربزرگ، مادربزرگ»، و دلم می‌خواست او را در آغوش بگیرم و ببوسم، امّا در کنارم چیزی جز آن صدا نبود، شبحی همان‌گونه لمس‌ناکردنی که آنی که شاید پس از مرگ مادربزرگم به دیدنم می‌آمد. «حرف

بزن»؛ امّا چنین پیش آمد که مرا تنهاتر از پیش رها کرد، یکباره دیگر آن صدا را نشنیدم. مادربزرگم دیگر صدای مرا نمی‌شنید، با من در تماس نبود، دیگر با هم رودررو نبودیم و صدایمان برای یکدیگر شنیدنی نبود، همچنان، کورمال در تاریکی، او را صدا می‌زدم و حس می‌کردم که آواهای او هم به بیراهه می‌رود. از همان دلشوره‌ای به خود می‌لرزیدم که سالهای سال پیشتر، روزی حس کردم که بچه بودم و او را میان جمعیتی گم کردم، دلشوره‌ای نه‌چندان از آن که نکند بازش نیابم که از این حس که او به دنبالم می‌گشت، از این حس که پیش خود می‌گفت که من در جستجوی اویم؛ دلشوره‌ای شاید همانند آنی که روزی حس کنم که با کسانی سخن می‌گویی که پاسخ نمی‌توانند و بس دلت می‌خواهد که دستکم همهٔ آنچه را که به آنان نگفته‌ای به زبان آوری، و اطمینان دهی که رنج نمی‌کشی. به همان زودی به نظرم می‌آمد که سایهٔ عزیزی را وانهاده‌ام تا میان سایه‌های دیگر گم شود، و تنها در برابر دستگاه همچنان بیهوده می‌گفتم: «مادربزرگ، مادربزرگ»، چون اورفه که، تنها مانده، نام یار مُرده را پیاپی تکرار می‌کند. سرانجام بر آن شدم که از دفتر پست بیرون بروم، خود را در رستوران به روبر برسانم و به او بگویم که از سر احتیاط می‌خواهم ساعت حرکت قطارها را بدانم، چون شاید تلگرامی برسد که مرا به بازگشت به پاریس وادارد. با این‌همه، پیش از این تصمیم کوشیدم یک‌بار دیگر «دختران تاریکی»، «پیام‌آوران گفتار»، الهگان بی‌چهره را به کمک بخوانم، امّا آن نگهبانان هوسران دروازه‌ها را به رویم نگشودند، یا بیگمان نتوانستند؛ و گرچه پیاپی، به رسم خودشان، مخترع نام‌آور چاپ و شاهزادهٔ جوان راننده و دوستدار نقاشی امپرسیونیست را (که خویشاوند نزدیک سروان دو بورودینو بود) صدا زدند، نه گوتنبرگ و نه واگرام[۶۷] به التماس‌هایشان پاسخی ندادند و من با این حس که آن ذات نادیده شفاعت نمی‌پذیرد گذاشتم و رفتم.

چون به روبر و دوستانش رسیدم به آنان نگفتم که دیگر دلم با آنان نیست، و تصمیمی برگشت‌ناپذیر گرفته‌ام که بروم. به نظر آمد که سن‌لو گفته‌هایم را باور کرده است، امّا بعدها فهمیدم که از همان نخستین دقیقه می‌دانست که دودلی‌ام ساختگی است و فردا مرا نخواهد دید. در حالی که دوستانش، بی‌اعتنا به خوراکشان که سرد

می‌شد، با او در دفتر به دنبال ساعت قطاری می‌گشتند که من برای رفتن به پاریس سوار شوم، و در شب سرد و پرستاره صدای سوت لکوموتیوهایی می‌آمد، دیگر آن صفایی را حس نمی‌کردم که شبهای بسیاری آنجا از گذر دوردست اینها و از دوستی آنان نصیبم شده بود. هر چند که آن شب هم آن صفا را به شکل دیگری ارزانی‌ام می‌داشتند. بارِ رفتن برایم سبک‌تر شد هنگامی که دیگر ناچار نبودم خود به تنهایی به آن فکر کنم، هنگامی که حس کردم در تحقق آنچه باید بشود فعالیت عادی‌تر و سالم‌تر دوستانِ پُرتوانم، یاران روبر، و آن موجودات نیرومند دیگر دخالت دارد: قطارها، که آمدن و رفتنشان، صبح و عصر، از دونسیر به پاریس، تودهٔ درهم‌فشردهٔ ستوه‌آور دوریِ درازِ گذشته‌ام از مادربزرگم را درهم می‌شکست و هر خُرده‌اش را به صورت امکان برگشتن هرروزه به سوی او درمی‌آورد.

سن‌لو با خنده به من گفت: «شک ندارم که راست می‌گویی و هنوز قصد رفتن نداری، امّا به حالتی که واقعاً داری می‌روی فردا صبح زود بیا و با من خداحافظی بکن، وگرنه این خطر هست که نبینمت؛ فردا در شهر ناهار می‌خورم، از جناب سروان اجازه گرفته‌ام؛ باید ساعت دو به پادگان برگردم، چون همهٔ روز را پیاده‌روی داریم. بدون شک آقایی که ناهار را در خانهٔ او، در سه کیلومتری اینجا، می‌خورم بموقع مرا می‌رساند که ساعت دو در پادگان حاضر باشم.»

هنوز این را به من نگفته بود که از هتلم به دنبالم آمدند؛ از تلفنخانه مرا می‌خواستند. بدو رفتم چون چیزی به بستنش نمانده بود. در پاسخهایی که از کارمندان می‌شنیدم واژهٔ «بین‌شهری» پیاپی تکرار می‌شد. در اوج نگرانی بودم، چه مادربزرگم بود که مرا می‌خواست. چیزی به پایان وقتِ دفتر نمانده بود. سرانجام مکالمه برقرار شد. «تویی، مادربزرگ؟» زنی با لهجهٔ غلیظ انگلیسی پاسخم داد: «بله، امّا صدایتان به گوشم آشنا نمی‌آید.» من هم صدای او را نمی‌شناختم، وانگهی مادربزرگ من به من «شما» نمی‌گفت. سرانجام همه چیز روشن شد. جوانی که مادربزرگش او را می‌خواست نامی کمابیش عین نام من داشت و در یک ساختمان ضمیمهٔ هتل می‌نشست. چون در همان روزی مرا صدا زده بودند که می‌خواستم به مادربزرگم تلفن کنم حتی یک لحظه هم شک نکردم که مادربزرگم بود و مرا

می‌خواست. حال آن که تنها بر اثر تصادف ساده‌ای هم دفتر پست و هم هتل اشتباه کرده بودند.

فردای آن روز دیر به راه افتادم و وقتی رسیدم که سن‌لو برای ناهار به کوشکی در آن نزدیکی‌ها رفته بود. در حدود ساعت یک و نیم خود را آماده می‌کردم که از سر احتیاط به پادگان بروم تا شاید در برگشتنش او را ببینم که، در حال گذر از عرض خیابانی که به آنجا می‌رفت، در همان جهتی که خود می‌رفتم، چشمم به درشکهٔ روباز دونفره‌ای افتاد که از نزدیکی‌ام گذشت و واداشتم که خود را کنار بکشم؛ درجه‌داری، با عینک تک‌چشمی، آن را می‌راند؛ سن‌لو بود. در کنارش دوستی بود که ناهار را با هم بودند و یک‌بار او را در هتلی که سن‌لو آنجا شام می‌خورد دیده بودم. نخواستم روبر را صدا بزنم چون تنها نبود، امّا چون می‌خواستم که نگه دارد و مرا هم سوار کند سلام غرّایی به او کردم که به ظاهر انگیزه‌اش حضور یک غریبه بود. می‌دانستم روبر نزدیک‌بین است، امّا گمان می‌کردم که کافیست مرا ببیند تا بازم بشناسد؛ امّا، با آن که سلامم را دید و به آن پاسخ داد، نایستاد؛ و همچنان که بی‌لبخندی و بی‌جنبشی در هیچ‌یک از ماهیچه‌هایش به شتاب دور می‌شد، دو دقیقه‌ای دستش را کنار لبهٔ کلاهش افراشته نگه داشت، انگار که به سربازی پاسخ می‌داد که نمی‌شناخت. بدو به پادگان رفتم، امّا دور بود؛ وقتی رسیدم هنگ در محوطه آماده می‌شد و به من اجازه ندادند آنجا بمانم، و افسرده شدم از این‌که نشد با سن‌لو خداحافظی کنم؛ به اتاقش رفتم، آنجا نبود؛ خبرش را از گروهی سرباز بیمار، نوآموزانی که از پیاده‌روی معاف بودند، جوان دیپلمه[۶۸]، و یک «قدیمی» گرفتم که به خط شدن واحدها را تماشا می‌کردند.

پرسیدم: «سرکار سن‌لو را ندیدید؟»

قدیمی گفت: «آقا، رفتند پایین.»

دیپلمه گفت: «نه، من ندیدمشان.»

قدیمی بی‌آن که دیگر به فکر من باشد گفت: «ندیدیش، سن‌لوی، معروف را ندیدی، با شلوار تازه‌اش چه قیافه‌ای به هم زده. جناب سروان ببیند حالش گرفته می‌شود، پارچهٔ افسری است!»

جوان دیپلمه، که بیمار بود و به پیاده‌روی نمی‌رفت، و با اندک هراسی می‌کوشید با قدیمی‌ها پررویی کند گفت: «چه داری می‌گویی، پارچهٔ افسری کجا بود. از همین پارچه‌های معمولی است.»

قدیمی‌ای که بحث شلوار را پیش کشیده بود خشمگینانه پرسید: «آقا؟»

از این‌که مخاطبش شک داشت آن شلوار از پارچهٔ افسری باشد به خشم آمده بود، امّا از آنجا که اهل بروتانی، و از روستایی بود که پانگرن استرِون نامیده می‌شد، و فرانسه را به همان دشواری فرا گرفته بود که انگار انگلیسی یا آلمانی باشد، وقتی به هیجان می‌آمد دو یا سه بار می‌گفت «آقا» تا به خود فرصتی دهد و واژه‌هایی را که می‌جُست بیابد، و پس از این مقدمه به زبان می‌آمد، و برای شیوایی گفتارش به همین بسنده می‌کرد که چند واژه‌ای را که بهتر می‌شناخت تکرار کند، امّا بدون هیچ شتابی و باملاحظه، چون به آن واژه‌ها و تلفظشان عادت نداشت.

با خشمی که بر کلماتش تأکید می‌گذاشت و آهنگ آنها را هر چه کندتر می‌کرد گفت:

«هه! پارچهٔ معمولی! هه! پارچهٔ معمولی! دارم به‌ات می‌گویم که پارچهٔ افسری است. وقتی دارم می‌گویم، وقتی دارم به‌ات می‌گویم، می‌گویم برای این‌که می‌دانم، برای این‌که مطمئنم. دیگر من و تو که نباید این‌طور با هم مثل عوضی‌ها دهن به دهن بگذاریم.»

جوان دیپلمه که با این استدلال مجاب شده بود گفت: «خوب، پس بگو.»

«بفرما، این هم جناب سروان که دارد رد می‌شود. نه، ترا به خدا سن‌لو را نگاهش کن؛ ببین چطور قدم می‌زند. قیافه‌اش را نگاه کن، اصلاً به درجه‌دار می‌ماند؟ با آن عینکش که این‌ور آن‌ور می‌رود.»

از سربازان پرسیدم که آیا مزاحمشان نخواهم بود اگر من هم از پنجره تماشا کنم. مخالفتی نشان ندادند امّا جایی هم برایم باز نکردند. سروان دو بورودینو را دیدم که شاهانه سوار بر اسبی می‌رود، به نظر می‌آمد که خود را در نبرد اوسترلیتز می‌پندارد. رهگذرانی کنار نرده‌های پادگان گرد آمده بودند تا بیرون رفتن هنگ را تماشا کنند. شازده با بالاتنهٔ افراشته روی اسب، چهرهٔ اندکی پف کرده، گونه‌هایی با

فربهی شاهنشاهانه، چشمان رخشان، گفتی دستخوش خلسه بود آن‌چنان که خود من بودم هر بار که پس از گذشتن تراموا، سکوتی که پس از غرشش به‌جا می‌ماند به نظرم آکنده از لرزشی گنگ و موسیقایی می‌آمد. متأسف بودم از این‌که با سن‌لو خداحافظی نکرده بودم، امّا هر چه بود رفتم، چون تنها اندیشه‌ام این بود که پیش مادربزرگم برگردم: تا آن‌روز، در آن شهر کوچک، هر بار که به آنچه مادربزرگم در تنهایی می‌کرد می‌اندیشیدم، او را درست همان گونه که در کنار خودم بود، البته با حذف خودم، مجسم می‌کردم بی‌آن که اثر این حذف را بر او به حساب آورم؛ اکنون، نیازمند آن بودم که هر چه زودتر، در آغوش او، خود را از چنگ شبحی خلاص کنم که تا آن‌زمان در گمان نیاورده بودم و صدایش ناگهان از آن خبر داده بود، شبح مادربزرگی که به راستی از من جدا بود، شِکوه‌ای نداشت، و (چیزی که تا آن‌زمان هرگز دربارهٔ او تصور نکرده بودم:) سنّی داشت، و تازه نامه‌ای از من به دستش رسیده بود، در آپارتمان بی‌اثاثه‌ای که پیشتر، وقتی به بلبک رفتم، مادرم را در آن مجسم کرده بودم.

افسوس، درست همین شبح به چشمم آمد هنگامی که پا به مهمانخانه گذاشتم و مادربزرگم را، که از برگشتنم خبر نداشت، در حال خواندن دیدم. آنجا بودم، یا بهتر بگویم هنوز آنجا نبودم چون او خبر نداشت، و چون زنی که سرگرم کاردستی‌ای باشد که اگر به اتاقش بروی پنهانش کند، خود را به دست اندیشه‌هایی رها کرده بود که هرگز در حضور من نشان نمی‌داد. از من ــ به موجب امتیازی که فقط یک لحظه از آن برخورداریم و می‌توانیم در بازگشت به خانه ناگهان تنها یک آن شاهد غیبت خود باشیم ــ از من در آنجا هیچ اثری نبود جز آن شاهد، آن ناظرِ کلاه و روپوشِ سفر به تن، غریبه‌ای که از اهل خانه نیست، عکاسی که به گرفتن عکسی از جایی آمده است که دیگر دیده نخواهد شد. و آنچه در آن لحظه که مادربزرگم را دیدم، ماشین‌وار در چشمانم نقش بست، به راستی چیزی جز یک عکس نبود. کسانی را که برایمان عزیزند هیچگاه جز در منظومهٔ جاندار و جنبان، در حرکت پیوستهٔ محبت بی‌وقفه‌مان نمی‌بینیم، و این محبت، پیش از آن که تصویرهای چهرهٔ آنان به ما برسد آنها را در گرداب پرتحرک خود فرومی‌برد، آنها را روی اندیشه‌ای که از ازل از آنان

در ذهن خود داریم می‌تاباند، با آن جفت و همخوان می‌کند. چرا، از آنجا که پیشانی و گونه‌های مادربزرگم را بیانگر ظریف‌ترین و همیشگی‌ترین چیزهایی می‌دانستم که در ذهن او سراغ می‌کردم، چرا، از آنجا که هر نگاه عادی نوعی مرده‌خوانی[۶۹] و هر چهره‌ای که دوست می‌داریم آیینهٔ گذشته است، چرا نباید آنچه را که در چهرهٔ او می‌توانست سنگین و فربه شده و تغییر کرده باشد ندیده می‌گرفتم در حالی که حتی در بی‌اهمیت‌ترین صحنه‌های زندگی چشم ما، که آکنده از اندیشه است، همانند یک تراژدی کلاسیک هر تصویری را که به کار بیان داستان نیاید حذف و تنها آنهایی را حفظ می‌کند که بتوانند هدفش را روشن کنند؟ امّا اگر به جای چشم ما یک عدسی صرفاً مادی، یک شیشهٔ عکاسی، صحنه را نگاه کرده باشد، آنچه مثلاً در حیاط آکادمی فرانسه خواهیم دید، به جای عضوی از آکادمی که می‌خواهد کالسکه‌ای را فرابخواند، تلوتلو خوردن او، احتیاط‌هایش برای این‌که به پشت نیفتد، منحنیِ افتادن او خواهد بود ــ انگار که او مست یا زمین‌خورده باشد. هم بدین‌گونه است هنگامی که دست تصادف به نیرنگ بیرحمانه‌ای نمی‌گذارد که محبتِ هوشمند و پارسای ما بموقع خودش را برساند و آنچه را که هرگز نباید ببینیم از چشمانمان پنهان بدارد، هنگامی که او عقب می‌ماند از آنهایی که زودتر به محل رسیده‌اند و کسی جلودارشان نیست، و ماشین‌وار به شیوهٔ فیلم به کار می‌افتند، و به جای عزیزی که مدتهاست وجود ندارد امّا محبت ما نخواسته بود از مرگش باخبر شویم، موجود تازه‌ای را نشانمان می‌دهند که مهربانی صد بار در روز او را به دروغ به چهرهٔ عزیزی شبیه می‌نماید. و ــ همچنان که بیماری که درازمانی خود را در آینه ندیده باشد، و چهرهٔ ندیدهٔ خویش را همواره بر اساس تصویری آرمانی در نظر آورد که از آن به ذهن دارد، یکه می‌خورد اگر در آینه‌ای، در میانهٔ صورتی خشک و کویروار، برآمدگی کج و صورتی بینی عظیمی چون هِرمی مصری را ببیند ــ منی که مادربزرگم هنوز برایم خود خودم بود، منی که هرگز او را جز در درون جان خودم، و همواره در همان جای همیشگیِ گذشته، و از ورای پردهٔ شفاف خاطره‌های نزدیک و به هم پیوسته ندیده بودم، ناگهان در مهمانخانه‌مان که بخشی از جهانی تازه، جهان زمان، شده بود که در آن غریبه‌هایی می‌زیند که درباره‌شان گفته می‌شود:

«فلانی خوب مانده است»، برای نخستین‌بار و تنها برای یک آن ــ چون زود ناپدید شد ــ روی کاناپه، زیر چراغ، پیرزنی سرخ‌رو، چاق و زمخت و عامی، بیمار، گیج و خیالاتی، را دیدم که نگاهِ اندکی خُل‌وارش روی کتابی می‌دوید، پیرزن پریشانی که نمی‌شناختم.

در پاسخ من که می‌خواستم تابلوهای الستیر مادام دوگرمانت را ببینم، سن‌لو گفته بود: «من از طرف او جواب می‌دهم.» و در واقع، بدبختانه، تنها هم او بود که به درخواستم پاسخ داد. جواب دادن از سوی دیگران برای ما کار آسانی است، چه در ذهن خود تصویرهای کوچکی داریم که نمایندهٔ آنان است، و آنها را به میل خود به کار می‌گیریم. بیگمان، در این‌حال هم دشواری‌هایی را که از سرشت هر کسی برمی‌خیزد، و با سرشت ما تفاوت دارد، به حساب می‌آوریم، و از کاربرد هر عاملی ــ چشمداشت، اقناع، عاطفه ــ که بر او تأثیر بگذارد، و گرایشهای مخالفش را خنثی کند، غافل نمی‌مانیم. امّا این تفاوتهای سرشت او با سرشت خودمان را، همین سرشت ما مجسم می‌کند؛ آن دشواری‌ها را، ماییم که از میان برمی‌داریم؛ آن عاملهای کارآمد را ما اندازه می‌گیریم. و هنگامی که از او می‌خواهیم همان حرکاتی را که در ذهنمان او را به تکرارشان وامی‌داشتیم، و در نتیجه به دلخواه ما عمل می‌کرد، در زندگی واقعی هم انجام دهد همه چیز تغییر می‌کند، با مقاومت‌هایی روبه‌رو می‌شویم که انتظارشان را نداشته‌ایم و شاید غلبه‌ناپذیر باشند. یکی از نیرومندترین اینها بیگمان مقاومتی است که در یک زن، اگر عاشق نباشد، بر اثر انزجار چاره‌ناپذیر و شومش از مردی که عاشق اوست انگیخته می‌شود: در چندین و چندهفته‌ای که سن‌لو هنوز به پاریس نیامده بود، مادام دوگرمانت حتی یک‌بار از من دعوت نکرد برای دیدن تابلوهای الستیر به خانه‌اش بروم، در حالی که شک نداشتم سن‌لو با نامه از او خواهش کرده است چنین کند.

از یکی دیگر از اهل خانه هم سردی دیدم، و او ژوپین بود. آیا توقع داشت که در بازگشت از دونسیر، حتی پیش از رفتن به خانهٔ خودمان نزد او بروم و سلامش

بگویم؟ مادرم گفت که نه، و نباید از رفتار او تعجب کرد. از فرانسواز شنیده بود که اخلاقش چنین است و گاهی ناگهان، بی‌دلیل، کج‌خلق می‌شود. امّا همیشه پس از اندک‌زمانی به حال عادی برمی‌گردد.

در این حال زمستان به پایان می‌رسید. یک روز صبح، پس از چند هفته باران و تگرگ و کولاک، به جای باد بیشکل کشدار تیره‌ای که میل رفتن به کنار دریا را به جانم می‌انداخت، از شومینهٔ اتاقم آوای کبوترهایی را شنیدم که در دیوار لانه کرده بودند: آوایی رنگین‌کمانی، نامنتظر، چون نخستین سنبل سال، که آهسته‌آهسته دل بارآورش را بترکاند تا گل آهنگینش، بنفش و ابریشمی، بشکفد و چون پنجره‌ای گشوده گرما و روشنایی خیره‌کننده و خستگی نخستین روز آفتابی را به اتاقِ هنوز بسته و تاریکم راه دهد. در آن صبح، یکباره دیدم که در حال زمزمهٔ تصنیفی کافه کنسرتی‌ام که از سالی که بنا بود به فلورانس و ونیز بروم فراموشش کرده بودم. بس که هوا، در نشیب و فراز روزها، بر ژرفاهای وجود آدمی اثر می‌گذارد و از گنجینه‌های گنگش نغمه‌هایی فراموش‌شده و آنجا نگاشته را بیرون می‌کشد که حافظه نتوانسته است بخواند. خیالبافِ هشیارتری بزودی نوازنده‌ای را که در درونم می‌شنیدم همراهی کرد، بی‌آن که حتی آنچه را که می‌نواخت درجا شناخته باشد.

خوب حس می‌کردم که فقط به دلایلی ویژهٔ بلبک نبود که وقتی به این شهر رسیدم، کلیسایش را دارای آن جاذبه‌ای نیافتم که پیش از دیدنش برایم داشت؛ بلکه در فلورانس، در پارما، در ونیز هم تخیلم نمی‌توانست به جای چشمانم چیزها را ببیند. این را حس می‌کردم؛ به همین‌گونه، در یک شب اول ژانویه، با فرارسیدن تاریکی، در برابر یک ستونِ آگهی، توهم این باور را که برخی روزهای عید اساساً با دیگر روزها تفاوت دارند کشف کرده بودم. با این همه نمی‌توانستم مانع آن شوم که خاطرهٔ روزهایی که پنداشته بودم هفتهٔ مقدس را در فلورانس می‌گذرانم همچنان در ذهنم این هفته را با هوای «شهر گلها» پیوند ندهد، به گونه‌ای که همچنان حس می‌کردم که در روز عید پاک چیزکی فلورانسی، و در فلورانس حالتی از عید پاک نهفته است. هنوز خیلی به هفتهٔ عید پاک مانده بود؛ امّا در ترتیب روزهایی که در برابرم گسترده بود، روزهای مقدس از میان دیگر روزها روشن‌تر به چشمم می‌آمد.

آن روزها، چونان برخی خانه‌های یک روستا که پرتوی بر آنها تابیده باشد و در بازی سایه‌روشن از دور به چشم بیایند، همهٔ آفتاب را در خود نگه می‌داشتند.

هوا گرم‌تر شده بود. و خود پدر و مادرم، با سفارش به قدم زدن این بهانه را به من می‌دادند که همچنان صبحها از خانه بیرون بروم. خواسته بودم از این کار دست بکشم، چون به مادام دوگرمانت برمی‌خوردم. امّا درست به همین دلیل بود که همواره به این بیرون رفتن‌ها فکر می‌کردم، که در نتیجه هر لحظه دلیل تازه‌ای برای بیرون رفتن می‌یافتم که هیچ رابطه‌ای به مادام دوگرمانت نداشت و مرا به آسانی قانع می‌کرد که اگر هم او نبود، من در هر حال در همان ساعت به قدم زدن می‌رفتم.

افسوس. در حالی که برای من دیدن هر کس دیگری جز او در خیابان بی‌اهمیت بود، حس می‌کردم که برعکس برای او، دیدن هر کسی غیر از من تحمل‌کردنی است. در قدم‌زدن‌های صبحگاهی‌اش اغلب پیش می‌آمد که احمق‌هایی، که خود نیز چنینشان می‌دانست، به او سلام کنند. امّا دیدن آنان را اگر نه وعدهٔ رویداد خوشایندی، دستکم یک اتفاق ساده می‌دانست. و گاهی آنان را می‌ایستانید چه گاه آدم نیاز دارد که از پیلهٔ خود بیرون آید، دعوت جان دیگران را بپذیرد، به شرطی که این جان، هر اندازه هم که ساده و زشت، جانی غریبه باشد، حال آن که با ناخشنودی حس می‌کرد آنچه در دل من بیابد خود او خواهد بود. از این‌رو، هنگامی هم که به دلیلی غیر از دیدن او به آن راه می‌رفتم، در لحظه‌ای که او می‌گذشت چون گنهکاری به خود می‌لرزیدم؛ و گاهی، برای آن که حضور خود را کم‌تر تحمیل کنم، به زور به سلامش پاسخ می‌گفتم، یا به او خیره می‌شدم بی‌آن که سلام کنم، که شاید هم بر ناخرسندی‌اش می‌افزود و هم به این فکرش می‌انداخت که من خودستا و بی‌تربیت‌ام.

دیگر پیرهن‌های سبک‌تر، یا دستکم روشن‌تری می‌پوشید و به خیابان می‌آمد که در آن، انگار که بهار آمده باشد، در برابر مغازه‌های کوچکِ تنگ‌افتاده میان نماهای گستردهٔ خانه‌های قدیمی اشرافی، در دهنهٔ دکان‌های شیرفروش، میوه‌فروش، سبزی‌فروش، پرده‌هایی به رویارویی با آفتاب آویخته بود. با خود می‌گفتم که زنی که از دور در حال قدم زدن، گشودن چتر آفتابی، گذشتن از خیابان

می‌بینم، به‌گمان همهٔ کار آشنایان، در هنر اجرای آن حرکتها، و تبدیلشان به چیزی لذتناک، بزرگ‌ترین هنرمند زمان است. در این‌حال او، بی‌خبر از این شهرت همه‌جاگیر، پیش می‌آمد، قامت لاغرش، مقاوم، بی‌آن که هیچ از آن شهرت چیزی در خود جذب کرده باشد، زیر شالی از ابریشم بنفش خمیده بود؛ چشمان اخم‌آگین روشنش راست به روبه‌رو نگاه می‌کرد هر چند که شاید مرا دیده بود؛ گوشهٔ لبش را می‌گزید؛ می‌دیدمش که دستپوشش را راست می‌کرد، به فقیری پول می‌داد، از فروشنده‌ای دسته‌ای گل بنفشه می‌خرید، و این‌همه را با همان کنجکاوی نگاه می‌کردم که قلم زدن نقاش بزرگی را. و هنگامی که به من رسیده بود و سلامی می‌کرد که گاهی لبخند کوچکی هم با آن همراه بود، انگار که طرح مرکبی را که شاهکاری به شمار می‌آمد برای من کشیده بود و تقدیم‌نامه‌ای هم پایش می‌نوشت. هرکدام از پیرهن‌هایش به چشمم نوعی محیط طبیعی، ضروری، نوعی بازتاب جنبهٔ ویژه‌ای از روانش می‌آمد. در یکی از آن صبحهای دورهٔ پرهیز که برای خوردن ناهار بیرون می‌رفت او را در پیرهن مخمل سرخ روشنی دیدم که یقه‌اش اندکی باز بود. چهره‌اش، در میان گیسوان بور، به نظر غرق خیال می‌آمد. کم‌تر از همیشه غمین بودم چون حالت اندوهگینش، گونه‌ای احساس انزوا و بریدگی از بقیهٔ دنیا که آن رنگ تند القا می‌کرد، به او حالتی درمانده و تنها می‌داد که مایهٔ دلگرمی‌ام بود. آن پیرهن به نظرم جسمیت یافتن پرتوهای ارغوانی دلی در پیرامون او می‌آمد، دلی که گمان نمی‌کردم داشته باشد و شاید می‌توانستم تسکینش دهم؛ مادام دوگرمانت، پناه گرفته در روشنای عرفانی آن پارچه نرم پرچین مرا به فکر قدیسه‌ای از دورانهای آغازین مسیحیت می‌انداخت. آنگاه، از تحمیل دیدار خودم بر آن شهید احساس شرم می‌کردم. «امّا هر چه باشد، خیابان مال همه است.»

«خیابان مال همه است.» این کلمات را پیش خود تکرار می‌کردم و به آنها مفهومی متفاوت می‌دادم، و لذت می‌بردم از این‌که به راستی، در خیابان شلوغِ اغلب خیس از باران (که حالتی فاخر به خود می‌گرفت آن‌گونه که گاهی کوچه‌خیابان شهرهای قدیمی ایتالیا چنین می‌شود)، مادام دوگرمانت لحظه‌هایی از زندگی نهانی خود را با زندگی همگانی می‌آمیخت، و بدین‌گونه خود را،

اسرارآمیز، در تماس با همگان، با همان رایگانیِ دل‌انگیز شاهکارهای بزرگ به همه نشان می‌داد. از آنجا که صبحها به دنبال یک شب دراز بیخوابی از خانه بیرون می‌رفتم، پدر و مادرم می‌گفتند بعدازظهرها به بستر بروم و بکوشم اندکی بخوابم. برای خوابیدن نیازی به تأمل بسیار نیست، و عادت، و حتی نبودِ تأمل، بسیار سودمند است. امّا مشکل من این بود که در آن ساعتها از هیچکدام از این دو برخوردار نبودم. پیش از به خواب رفتن آن‌قدر فکر می‌کردم که خوابم نخواهد برد که وقتی هم که می‌برد هنوز اندکی فکر در ذهنم باقی بود. چیزی نبود جز پرتو کمرنگی در تاریکیِ کمابیش، امّا همین بس بود تا در خوابم نخست این اندیشه که خوابم نخواهد برد بازبتابد، و سپس بازتاب این بازتاب، یعنی این‌که در حال خفتن بود که فکر کرده بودم خوابم نخواهد برد، و سپس، بر اثر مقاومت تازه‌ای، بیداری‌ام. . . بیداری‌ام در خواب دیگری که در آن می‌خواستم برای دوستانی که به اتاقم آمده بودند تعریف کنم که، اندکی پیشتر، در حال خفتن فکر کرده بودم که د. خواب نیستم. این سایه‌ها به زحمت بازشناختنی بود؛ ادراکی با ظرافت بسیار ـ و بیهوده ـ لازم بود تا آنها را دریابد. بدین‌گونه بعدها در ونیز، بس پس از غروب آفتاب و هنگامی که به نظر می‌آمد شبِ کامل فرارسیده باشد، من به یاری پژواکِ به راستی نادیدنیِ واپسین تُت روشنایی، که بی‌اندازه نرم و انگار که بر اثر نوک‌پایی بر پدال پیانویی بصری بر کانالهای شهر می‌تابید، بازتاب کاخها را چنان دیدم که گفتی بر مخمل‌هایی سیاهتر که برای همیشه بر زمینهٔ خاکستری شامگاهی آبها گشوده می‌شد. یکی از رؤیاهایم چکیدهٔ چیزهایی بود که تخیلم اغلب، هنگام بیداری، کوشیده بود از یک چشم‌انداز دریایی و گذشتهٔ قرون‌وسطایی‌اش مجسم کند. در خواب شهری گوتیک را درمیانهٔ دریایی با موجهای بی‌حرکت، چنان‌که در یک شیشه نگاره، می‌دیدم. شاخه‌ای از دریا شهر را به دونیم می‌کرد؛ آب سبزگون تا به پاهایم می‌رسید؛ درکنارهٔ دیگر، تا پای کلیسایی شرقی، و سپس تا خانه‌هایی می‌رفت که در سدهٔ چهاردهم نیز برپا بودند، آن‌چنان که رفتن به‌سوی آنها پس‌روی در زمان بود. این خواب که در آن طبیعت هنر را آموخته بود، و دریا گوتیک شده، این خواب را که در آن آرزوی محال را داشتم و می‌پنداشتم که به آن رسیده‌ام، به

نظرم درگذشته نیز اغلب دیده بودم. امّا از آنجاکه ویژگی آنچه هنگام خفتن مجسم می‌کنیم این است که درگذشته تکرار شود، و در عین تازگی به نظر آشنا بیاید، می‌پنداشتم که اشتباه می‌کنم. ولی دیدم که، برعکس، این خواب را به راستی اغلب می‌دیدم.

محدودیت‌هایی هم که ویژه خوابند در خوابم بازتاب می‌یافتند، امّا به گونه‌ای نُمادی: نمی‌توانستم در تاریکی چهرهٔ دوستانی راکه درکنارم بودند بازشناسم، چه با چشمان بسته می‌خوابیم؛ منی که در رؤیا پیوسته در حال استدلالِ کلامی بودم، همین‌که می‌خواستم به دوستانم چیزی بگویم حس می‌کردم که صدا در گلویم می‌ایستد، چه در خواب نمی‌توان به وضوح سخن گفت؛ می‌خواستم به سویشان بروم امّا پاهایم از جا نمی‌جنبید، چه در خواب راه نمی‌رویم؛ و ناگهان، در برابرشان شرمزده می‌شدم، چه برهنه می‌خوابیم. این‌چنین، با چشمان نابینا، لبان لال، پاهای بسته، تن برهنه، تصویر خوابی که خود خوابم نشان می‌داد به آن تصویرهای سترگ تمثیلی جوتو می‌مانست که «آز» را با ماری در دهان نشان می‌دهند و سوان باسمه‌ای از آنها را به من داده بود.[۷۰]

سن‌لو تنها چندساعتی به پاریس آمد. در حالی که قسم می‌خورد که فرصت نکرده بود دربارهٔ من با مادام دوگرمانت حرف بزند ساده‌لوحانه خود را لو داد و گفت: «اوریان هیچ دختر خوبی نیست. دیگر آن اوریان گذشته‌ها نیست. عوض شده. باورکن که لایق آن نیست که تو به اش فکر کنی. زیادی به او لطف داری. نمی‌خواهی که به خویشاوند دیگرم، پواکتیه، معرفی‌ات کنم؟» این را می‌گفت و نمی‌دانست که برای من هیچ لذتی در بر ندارد. «زن خیلی هوشمندی است و می‌دانم که از او خوشت خواهد آمد. با خویشاوندم دوک دو پواکتیه ازدواج کرده که جوان خوبی است، امّا برای او زیادی ساده است. دربارهٔ تو با او حرف زدم. ازم خواسته که تو را با خودم پیشش ببرم. از اوریان قشنگ‌تر و جوان‌تر هم هست. زن مهربانی است، می‌دانی، خوب است.» اینها اصطلاحهایی بود که روبر تازه ــ و با شور بسیار ــ به‌کار می‌برد و به این معنی بود که شخص مورد بحث آدم ظریفی است. «البته نه این‌که طرفدار دریفوس باشد، چون باید به محیط زندگی‌اش هم

توجه داشت. امّا زنی است که می‌گوید: اگر دریفوس بیگناه است، خیلی وحشتناک است که او را به جزیرهٔ دیابل فرستاده باشند! می‌فهمی که، نه؟ بعد هم، آدمی است که خیلی به معلم‌های سابقش خدمت می‌کند، قدغن کرده که آنها را از پلکانهای خدمتکارها بالا نفرستند. باورکن، خیلی زن خوبی است. اوریان از او خوشش نمی‌آید چون حس می‌کند که از او باهوش‌تر است.»

فرانسواز، با آن که سخت برای یکی از نوکرهای خانهٔ گرمانت دل می‌سوزانید ــ که نمی‌توانست حتی هنگامی هم که دوشس در خانه نبود به دیدن نامزدش برود چون دربان فوراً خبرش را به خانم می‌داد ــ بسیار متأسف شد از این‌که هنگام دیدار سن‌لو از من در خانه نبود. چه دیگر خودش هم به دید و بازدید می‌رفت. درست در همان روزهایی که به او نیاز داشتم از خانه بیرون می‌زد. می‌رفت تا برادر، برادرزاده، و به ویژه دختر خودش را ببیند که تازه به پاریس آمده بود. همین حالت خانوادگی دیدوبازدیدهای فرانسواز بر ناخورسندی‌ام از این‌که به کارهایم نمی‌رسید دامن می‌زد، چه پیش‌بینی می‌کردم که دربارهٔ هرکدام از دیدارهایش به عنوان یکی از چیزهایی حرف بزند که، پیرو قانونهای اجتماعی آموخته در سنت‌آندره دِشان، نمی‌توان از آنها چشم پوشید. از این‌رو همیشه پوزش‌خواهی‌هایش را باکج‌خلقی بسیار نابحقی گوش می‌کردم که شیوهٔ حرف زدن فرانسواز، آن را به اوج می‌رسانید، چه به جای «رفتم برادرم را ببینم، رفتم برادرزاده‌ام را ببینم» می‌گفت: «رفتم دیدن برادر، سر راه یک توک پا رفتم خانهٔ برادرزاده (یا برادرزاده‌ام که قصابی دارد) و حالی پرسیدم». امّا دخترش، فرانسواز دوستر می‌داشت که او به کومبره برگردد. ولی او، مانند خانمهای شیک که کلمات را کوتاه می‌کنند، امّا به صورتی جلف می‌گفت که هفته‌ای که باید در کومبره بگذراند، بدون حتی لتران[۷۱]، به نظرش خیلی طولانی و کسل‌کننده می‌آید. از این هم بدتر، هیچ دلش نمی‌خواست نزد خواهر فرانسواز برود که در منطقه‌ای کوهستانی زندگی می‌کرد، چون به گفته‌اش «کوهستان اصلاً جالب نیست» و جالب را با مفهومی وحشتناک و تازه به کار می‌برد. سر آن نداشت که به مزگلیز برگردد که «آدمهایش خیلی احمق» بودند و، در بازار، زنها یا به گفته‌اش «خاله‌زنک‌ها»

خویشاوندی‌هایی با او پیدا می‌کردند و با دیدنش می‌گفتند: «نگاهش کن، به گمانم دختر بازیروی مرحوم است.» فرانسواز می‌گفت «حالا که زندگی پاریس را چشیده» ترجیح می‌دهد بمیرد و به مزگلیز برنگردد، و در حالی که خود پیرو سنت بود، همدلانه برای دختر «تازه‌پاریسی» اش، و روحیهٔ تجددی که او نماینده‌اش بود لبخند می‌زد هنگامی که او می‌گفت: «خوب، مادر، اگر مرخصی نداری، می‌توانی برایم یک پنو[۷۲] بفرستی.»

هوا دوباره سرد شده بود. فرانسواز، که خوشتر داشت در هفته‌ای که دختر و برادرش و زنک قصاب به کومبره رفته بودند در خانه بماند، می‌گفت: «بیرون؟ برای چه؟ برای این‌که سرما بخوریم؟» وانگهی، به عنوان آخرین مؤمنی که تعالیم عمه لئونی دربارهٔ فیزیک را هنوز می‌شد به گونهٔ گنگی در او سراغ کرد درباره آن هوای نامناسب با فصل می‌گفت: «این بقیهٔ غضب خداست!» امّا من به این شِکوه‌هایش تنها با لبخندی نامحسوس پاسخ می‌دادم، و پیش‌بینی‌هایش را به چیزی نمی‌گرفتم چون در هر حال برای من هوا خوش بود؛ دیگر تابش آفتاب بامدادی را روی تپهٔ فیزوله می‌دیدم، از پرتوهایش گرما می‌گرفتم؛ نیرویشان وامی‌داشتم که لبخندزنان پلکهایم را بازکنم و ببندم، که چون چراغ خوابی مرمری پر از روشناسی گلگون می‌شدند. فقط ناقوسها نبودند که از ایتالیا برمی‌گشتند، خود ایتالیا هم با آنها آمده بود. دستان وفادارم از یاد نمی‌بردند که با دسته گلی سالروز سفری راگرامی بدارند که درگذشته باید به آن می‌رفتم، چه از همان زمانی که هوای پاریس دوباره سرد شده بود، چون سال دیگری درگذشته، که در پایان دورهٔ پرهیز برای سفر آماده می‌شدیم، در هوای یخین و سیالی که درختان بلوط و سپیدارهای بولوارها و درخت حیاط خانه‌مان در آن غوطه می‌خوردند، نرگسها، نسرین‌ها و لادن‌های پونته‌وکیو چنان که در جامی از آب زلال آهسته‌آهسته برگ می‌گشودند.

روزی پدرم به ما گفت که دیگر می‌داند آقای دونورپوا، هنگامی که در ساختمان ما دیده می‌شود، به کجا می‌رود. این را از آ. ژ. شنیده بود.

«می رودخانهٔ مادام دو ویلپاریزیس، خوب می‌شناسدش، خبر نداشتم. گویا آدم بسیار دلنشینی است، زن برجسته‌ای است.» رو به من: «باید بروی ببینی‌اش.

بعد هم، خیلی تعجب کردم. دربارهٔ آقای دوگرمانت با من حرف زد و گفت که مرد واقعاً فهمیده‌ای است، در حالی که من همیشه فکر می‌کردم آدم زمختی است. گویا بسیار بامعلومات است و سلیقهٔ فوق‌العاده‌ای دارد، فقط خیلی به نام و نشان و خانواده‌اش می‌نازد. امّا از این‌که بگذریم، آن‌طورکه دو نورپوا می‌گوید، نه‌فقط در اینجاکه در همهٔ اروپا وجههٔ عظیمی دارد. می‌گویند که امپراتور اتریش و امپراتور روسیه با او کاملاً دوست‌اند. نورپوا می‌گوید که مادام دو ویلپاریزیس تو را خیلی دوست دارد و در محفلش می‌توانی با آدمهای جالبی آشنا بشوی. از تو خیلی تعریف کرد، می‌توانی در خانهٔ او ببینی‌اش و اگر بخواهی نویسنده بشوی می‌توانی از نظرات او خیلی استفاده کنی. چون می‌بینیم که به کار دیگری علاقه نداری. می‌شود این هم کار خیلی موفقی باشد، البته این حرفه‌ای نیست که من ترجیح می‌دادم تو داشته باشی، امّا به زودی برای خودت مردی می‌شوی، ما هم که همیشه کنار تو نیستیم، و نباید مانع بشویم که تو راهی راکه دوست داری دنبال کنی.»

کاش دستکم توانسته بودم نوشتن را آغاز کنم! امّا در هر شرایطی که می‌کوشیدم دست به کار نوشتن بشوم (و، افسوس، به همان گونه که در قصدم در پرهیز از الکل، در زود به بستر رفتن و خوابیدن، در تندرست بودن هم پیش می‌آمد)، هر چه می‌کردم، چه با شور، با نظم، با لذت، چه با خودداری از گردشی، با عقب انداختن و آن را به صورت پاداشی برای خود در نظر گرفتن، چه با بهره گرفتن از ساعتی که حالم خوش بود و چه با استفاده از بیحرکتی جبری یک روزِ بیماری، آنچه سرانجام از همهٔ این کوششها به دست می‌آوردم صفحه‌ای سفید، سفید و بدون یک کلمه نوشته بود، گزیرناپذیر چون ورقی که در برخی بازی‌ها، بناچار، به هر ترتیبی هم که ورق‌ها را بُر زده باشی، سرانجام بیرون می‌کشی. چیزی جز وسیله‌ای در دست عادت‌هایی نبودم که به هر بهایی باید اجرا می‌شدند: عادت به کار نکردن، به نرفتن به بستر، به نخوابیدن. اگر در برابرشان پایداری نمی‌کردم، اگر تن می‌دادم به‌این‌که آنها نخستین فرصتی راکه در روز پیش می‌آمد بهانه کنند و به هرکاری که خودشان دلشان می‌خواست بپردازند، چندان لطمه‌ای نمی‌خوردم، به‌هر حال می‌توانستم چندساعتی را در پایان شب بیاسایم، چیزکی بخوانم، و چندان زیاده‌روی نمی‌کردم؛

امّا اگر بر آن می‌شدم که با آنها دربیفتم، اگر می‌کوشیدم زود به بستر بروم، فقط آب بنوشم، کار کنم، آن عادتها به خشم می‌آمدند، دست به راه‌حل‌های حاد می‌زدند، یکسره بیمارم می‌کردند، ناگزیر می‌شدم دوچندان الکل بنوشم، دو روز پیاپی به بستر نمی‌رفتم، حتی نمی‌توانستم چیزی بخوانم، و با خود عهد می‌کردم که دفعهٔ دیگر عاقل‌تر باشم، یعنی در واقع کم‌تر عقل به خرج دهم، مانند دزدزده‌ای که بگذارد دارایی‌اش را ببرند از ترس این‌که مبادا پایداری به بهای جانش تمام شود.

در این میان پدرم یکی دو بار آقای دوگرمانت را دیده بود، و چون دیگر از آقای دو نورپوا شنیده بود که دوک مرد برجسته‌ای است به آنچه می‌گفت بیشتر توجه می‌کرد. از جمله، در حیاط ساختمان دربارهٔ مادام دو ویلپاریزیس حرف زدند. «گفت که عمه‌اش است؛ او اسمش را ویپاریزی تلفظ می‌کند. گفت که زن فوق‌العاده فهمیده‌ای است. حتی گفت که یک کارگاه اندیشه دارد.» این را به لحنی انگار مرعوب از گنگی این اصطلاح گفت که یکی دو بار در «خاطرات» خوانده بود امّا برایش معنی دقیقی در ذهن نداشت. مادرم آن‌چنان به او احترام می‌گذاشت که چون دید او داشتن یک «کارگاه اندیشه» را برای مادام دو ویلپاریزیس بی‌اهمیت نمی‌داند نتیجه گرفت که این باید چیز مهمی باشد. وگرچه از دیرباز از طریق مادربزرگم به دقت می‌دانست او چگونه خانمی است، یک‌باره بر ارزش او در نظرش بسیار افزوده شد. مادربزرگم، که اندکی ناخوش بود، در آغاز با فکر دیدارم با مادام دو ویلپاریزیس موافق نبود، امّا سپس به آن بی‌اعتنا شد. از زمانی که در آن آپارتمان تازه می‌نشستیم، مادام دو ویلپاریزیس بارها از او خواسته بود که به دیدنش برود. و مادربزرگم هر بار، با نامه‌هایی که بتازگی عادت کرده بود هرگز آنها را خود مُهر نکند و بستنشان را به فرانسواز واگذارد (که نمی‌فهمیدیم چرا)، به او پاسخ داد که فعلاً از خانه بیرون نمی‌رود. امّا خودم، بی‌آن که بدقت بدانم که کارگاه اندیشه چگونه چیزی است، هیچ تعجب نمی‌کردم اگر خانم پیر بلبک را نشسته پشت یک میز کار یا مانند آن می‌دیدم، چیزی که از قضا پیش آمد.

پدرم، که بر آن بود خود را به عنوان عضو آزاد برای «انستیتو» نامزد کند همچنین می‌خواست بداند که آیا پشتیبانی جناب سفیر سابق رأی بسیاری از اعضا

را به نفع او خواهد کرد یا نه. واقعیت این است که گرچه جرأت نمی‌کرد به پشتیبانی آقای دو نورپوا از خودش شک کند، از آن مطمئن هم نبود. در آغاز، وقتی در وزارتخانه به او گفته شد که آقای دو نورپوا خوش دارد خود تنها نمایندهٔ وزارتخانه در انستیتو باشد، و در نتیجه به هر وسیله‌ای مانع نامزدی تازه‌ای خواهد شد که، در ضمن، در حال حاضر که از نامزدی دیگری پشتیبانی می‌کند سخت مزاحم او خواهد شد، پدرم این گفته را به‌حساب بدگویی گذاشت. امّا هنگامی که آقای لوروا بولیو به پدرم پیشنهاد کرد که خود را نامزد عضویت کند، و به سبک و سنگین کردن امکانات موفقیت او پرداخت، پدرم در شگفت شد از این‌که اقتصاددان برجسته نام آقای دونورپوا را جزو همکارانی که او می‌توانست به پشتیبانی‌شان تکیه کند نیاورده بود. پدرم جرأت نمی‌کرد مسأله را مستقیماً با سفیر سابق در میان بگذارد، امّا امیدوار بود که من در بازگشت از خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس خبر انتخاب قطعی او را با خود بیاورم. این دیدار باید به زودی انجام می‌شد. پشتیبانی آقای دو نورپوا، که به راستی می‌توانست دوسوم رأی‌های آکادمی را برای پدرم تضمین کند، به ویژه از این‌رو به نظر پدرم محتمل می‌آمد که جناب سفیر در خیرخواهی زبانزد بود، و حتی آدمهایی هم که هیچ از او خوششان نمی‌آمد اعتراف می‌کردند که هیچ‌کس به اندازهٔ او خدمت به دیگران را دوست ندارد. و، از این گذشته، در وزارتخانه، بیشتر از هر کس دیگری هوای پدرم را داشت.

پدرم به‌کس دیگری هم برخورد که، این یکی، در آغاز به شدت مایهٔ شگفت‌زدگی‌اش شد و سپس سخت او را آزرد. در خیابان از کنار خانم سازرا گذشته بود که، به خاطر تنگدستی نسبی، زندگی‌اش در پاریس به اقامت‌هایی هرازگاهی در خانهٔ یک دوست محدود می‌شد. هیچکس به اندازهٔ خانم سازرا حوصلهٔ پدرم را سر نمی‌برد، تا جایی که مادرم سالی یک‌بار، ناگزیر به لحنی التماس‌آمیز و دلجویانه به او می‌گفت: «دوست من، یک‌بار هم که شده مجبورم خانم سازرا را دعوت کنم، زیاد نمی‌ماند.» و حتی: «گوش کن، دوست من، می‌خواهم یک فداکاری خیلی بزرگ بکنی. برو یک‌سری به خانم سازرا بزن. می‌دانی که دوست ندارم زحمتت بدهم، امّا خیلی خوب می‌شود اگر بروی.» پدرم می‌خندید، کمی رو

ترش می‌کرد، امّا می‌رفت و به او سر می‌زد. پس، گرچه خانم سازرا حوصله‌اش را سر می‌برد، آن‌روز در خیابان با دیدن اوکلاه از سر برداشت و به طرفش رفت، امّا با شگفتی بسیار دید که خانم سازرا به سلامی بسیار سرد از آن‌گونه بسنده کرد که بناچار و از سر ادب به کسی می‌کنند که کار بدی از او سر زده یا دیگر مجبور است در دنیای دیگری زندگی کند. پدرم بسیار رنجیده و حیرت‌زده به خانه آمد. فردای آن‌روز مادرم خانم سازرا را در محفلی دید. و او به مادرم دست نداد و تنها لبخندی گنگ و غم‌آلود زد، آن‌چنان که به یک همبازی دوران کودکی که سپس با او قطع رابطه کرده باشد، به این دلیل که او زندگی رسوایی داشته، یا با یک زندانی یا از آن هم بدتر مردی زن طلاق‌داده وصلت کرده باشد. امّا مسأله این بود که پدر و مادر من همواره سخت به خانم سازرا احترام گذاشته و از او احترام دیده بودند. ولی، چیزی که مادر من نمی‌دانست این بود که خانم سازرا (به عنوان تنها کَس از نوع خود در کومبره) طرفدار دریفوس بود. پدر من، دوست آقای مِلین[۷۳] بود و در گنهکاری دریفوس شک نداشت. همکارانی را که از او خواسته بودند پای یک اعلامیهٔ درخواست تجدید محاکمه را امضا کند باکج‌خلقی از خود رانده بود. وقتی که فهمید من موضعی خلاف او پیش گرفته‌ام تا هشت روز با من حرف نزد. عقایدش را همه می‌شناختند، و چیزی نمانده بود که او را ناسیونالیست بدانند. امّا مادربزرگم، تنها کسی از خانواده که پنداری باید دچار شکی سوزان و نیکدلانه در این‌باره می‌بود، هر بار که با او دربارهٔ بیگناهی احتمالی دریفوس سخن گفته می‌شد سری تکان می‌داد که آن‌زمان مفهومش را نمی‌فهمیدیم، و به حرکت کسی می‌مانست که دغدغه‌های مهم‌تری داشته باشد و مزاحمش شده باشند. مادرم، که از یک‌سو عاشق پدرم و از دیگرسو امیدوار بود که من هوشمند باشم، تردیدی پیشه کرده بود که با سکوت بیان می‌شد. و پدربزرگم، که به ارتش عشق می‌ورزید (هر چند که تعهداتش در گارد ملی کابوس سالهای جا افتادگی‌اش بود) محال بود که هنگی را در حال گذشتن از برابر نرده‌های خانه ببیند و برای سرهنگ و پرچم آن کلاه از سر برندارد. این‌همه کافی بود تا خانم سازرا، با همهٔ شناختی که از زندگی پاک و شرافت پدر و پدربزرگم داشت، آن دو را عمّال ظلم بداند. جُرمهای فردی را

می‌بخشند، امّا شرکت در جُرمی جمعی را نه. خانم سازرا همین‌که پدرم را مخالف دریفوس دانست قاره‌ها و قرنها میان خود و او فاصله انداخت. به همین دلیل، از ورای آن‌همه فاصلهٔ زمانی و مکانی، سلامش به چشم پدرم نامحسوس آمد، و خود به فکر دست دادن و سخن گفتن با مادرم نیفتاد چه دست و سخن نمی‌توانست این‌همه دنیاهای جدا از هم را درنوردد.

سن‌لو چون باید به پاریس می‌آمد به من قول داده بود که مرا به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس ببرد که، بی‌آن که به او گفته باشم، امیدوار بودم مادام دوگرمانت را آنجا ببینم. از من خواست که ناهار را با او و معشوقه‌اش بخورم و سپس او را به برنامهٔ تمرینی برسانیم. باید صبح به دنبال او به خانه‌اش در نزدیکی پاریس می‌رفتیم.

از سن‌لو خواهش کرده بودم ترجیحاً در رستورانی ناهار بخوریم که اِمِه، به گفتهٔ خودش، در انتظار فصلِ کار بلبک آنجا سرپیشخدمت بود. (در زندگی اشرافیان جوان که خوب خرج می‌کنند نقش رستوران همان اندازه مهم است که نقش صندوق‌های پارچه در قصه‌های عرب). برای منی که به سفرهای بسیاری می‌اندیشیدم و بس کم به سفر می‌رفتم شیرین بود دیدن کسی که نه‌تنها بخشی از خاطراتم از بلبک، که بخشی از خود آن بود، هر سال به بلبک می‌رفت، و هنگامی که خستگی وکلاسهایم مرا ناگزیر از ماندن در پاریس می‌کرد او، در بعدازظهرهای دراز ژوئیه، در انتظار مشتریانی که برای شام بیایند، فرونشستن و غروب خورشید در دریا را در پس شیشه‌های بزرگ تالار ناهارخوری تماشا می‌کرد که در آن‌سویشان، در ساعت افول آفتاب، بالهای بی‌جنبش کشتی‌های دوردستِ آبی‌گون به پروانه‌های شب‌زیِ غریبی در پس گنجه‌ای شیشه‌ای می‌مانست. آن سرپیشخدمت، مغناطیسه‌شده از تماسش با آهن‌ربای عظیم بلبک، خود مغناطیسِ من می‌شد. امیدوار بودم که همان گفت‌وگوی با او مرا با بلبک بپیوندد، و در همان‌جا اندکی از شیرینی سفر را بچشم.

از همان صبح از خانه بیرون رفتم، و فرانسواز را با غصهٔ نوکری تنها گذاشتم که باز نتوانسته بود دیشب به دیدن نامزدش برود. فرانسواز می‌گفت که جوان را در حال گریه دیده است، که کم مانده بود برود و دربان را سیلی بزند امّا چون نمی‌خواست کارش را از دست بدهد خود را مهار کرده بود.

پیش از رسیدن به خانهٔ سن‌لو، که باید دم در منتظرم می‌بود، به لوگراندن برخوردم که از زمان کومبره دیگر او را ندیده بودیم، و گرچه موهایش دیگر جوگندمی شده بود همچنان حالت جوانی و ساده‌دلی گذشته را داشت. ایستاد و به من گفت:

«آها، شمایید، آقای شیک! هنوز هم با ردنگوت! این لباس اونیفورم با استقلال من جور درنمی‌آید. خوب، بله، شما اهل محفل‌بازی و دید و بازدیدید! امّا برای خیالبافی سر قبرهای نیمه‌مخروبه، کاری که من می‌کنم، همین کراوات لاوالیر و نیم‌تنه‌ای که دارم کافیست. می‌دانید که برای کیفیت قشنگ ذهنیت شما احترام قائلم؛ به همین دلیل نمی‌دانید چقدر متأسفم از این‌که بروید و در محافل نا اهل آن را هدر بدهید. شمایی که می‌توانید حتی یک لحظه در جوّ تهوع‌آور و، به عقیدهٔ من، غیرقابل تنفس سالن‌ها بسر ببرید آیندهٔ خودتان را دچار نفرین و لعنت پیغمبر[۷۴] می‌کنید. از همین‌جا دارم می‌بینم که با «سبکسران»، با جماعت کوشک‌نشین، رفت‌وآمد دارید. عیب بورژوازی معاصر همین است. آه! اشراف! حکومت ترور را باید مقصر دانست که چرا همه‌شان را از دم تیغ نگذرانده. همه‌شان اگر پاک احمق و کودن نباشند بدکاره و تن‌لش‌اند. امّا، چاره چیست پسرکم، ازشان خوشتان می‌آید! در حالی که شما به یک جلسهٔ فایو و کلاک[۷۵] می‌روید این دوست پیرتان از شما خوش‌تر است، چون تک و تنها در یک خیابان حومه بالا رفتن ماه صورتی را در آسمان بنفش تماشا می‌کند. حقیقت این است که من مال این سرزمین که خودم را درش این‌قدر تبعیدی حس می‌کنم نیستم؛ اگر نیروی جاذبه نبود اینجا نمانده بودم و به فضای دیگری پرکشیده بودم. من از سیارهٔ دیگری‌ام. بدرود، از صراحت قدیمی این روستایی ویوون، که روستایی دانوب[۷۶] هم باقی مانده، دلگیر نشوید. برای این‌که علاقه‌ام را به شما نشان بدهم آخرین

رُمانم را برایتان می‌فرستم. امّا می‌دانم که از آن خوشتان نخواهد آمد؛ برای شما به اندازهٔ کافی انحطاط‌آمیز و آخر قرنی نیست، زیادی رُک و صادقانه است؛ برای شما برگوت خوب است، از خودتان شنیدم، برای ذائقهٔ آدم‌های دلزدهٔ ظریفِ شادخواری مثل شما آثار رو به تجزیه لازم است. حتماً در جمع شما آدمی مثل مرا یک سرباز زمخت پیر تلقی می‌کنند؛ اشتباه کردم که در نوشته‌هایم این‌قدر از ته دل حرف زدم، این دیگر باب نیست؛ بعد هم، زندگی تودهٔ مردم تا آن حد که اسنوبک‌های شما را خوش بیاید برجسته نیست. خوب دیگر، سعی کنید گاه به گاهی گفتهٔ مسیح را به خاطر بیاورید که چنین بکن که خواهی زیست[۷۷] بدرود، دوست من.»

هنگامی که از لوگراندن جدا شدم از او چندان دلگیر نبودم. برخی خاطره‌ها به دوستان مشترک می‌مانند، آشتی دادن را بلدند؛ پل کوچک چوبیِ میان چمنزارهای پر از گلهای اشرفی، که خرابه‌هایی فئودالی در آنها پراکنده بود، من و لوگراندن را چون دو کنارهٔ ویوون به هم می‌پیوست.

پس از ترک پاریس، که در آن برغم آغاز بهار، نخستین جوانه‌های درختان بولوارها تازه سر می‌زد، هنگامی که با سن‌لو از قطار کمربندی در روستایی در حومه پیاده شدیم که معشوقه‌اش آنجا می‌نشست، شگفت‌زده هر باغچه‌ای را آراسته به کرسی‌های عظیم سفید درختان میوهٔ شکوفا دیدیم. به یکی از آن جشنهای شگرف شاعرانهٔ زودگذر محلی می‌مانست که مردم از بس دوردست هرساله در روزهای ثابتی به تماشایشان می‌روند، امّا این یکی جشن طبیعت بود. گلهای گیلاس چنان تنگاتنگ چون نیام سفیدی به شاخه‌ها می‌چسبند که از دوردست، در میان درختان دیگری که هنوز نه‌چندان گلی داشتند و جوانه‌ای، در آن روزِ آفتابیِ هنوز سرد آن‌چنان بود که برف، در جاهای دیگر آب شده، آنجا هنوز روی درختچه‌ها مانده باشد. امّا درختان بزرگ گلابی هر خانه، هر حیاط کوچکی را در سفیدی گسترده‌تر، یکدست‌تر، رخشان‌تری چنان می‌پیچیدند که گفتی همهٔ خانه‌ها، همهٔ باغچه‌های سرتاسر روستا در یک روز در حال برگزاری آیین تحلیف‌اند.

در دروازه‌های این دهکده‌های پیرامون پاریس هنوز پارک‌هایی از سده‌های

هفدهم و هجدهم باقی است که عَرَب‌خانه‌های مباشران و سوگلی‌های دربار بوده است. کشاورزی در یکی از آنها، در پایین جاده، به کشت درختان میوه پرداخته بود (یا شاید این‌که فقط طرح یک باغستان بزرگ میوهٔ زمان قدیم را حفظ کرده بود). درختان گلابی آنجا، که با فاصله‌های بیشتر و به صورت چهار به چهار، با درخت پنجمی در وسط، کاشته شده بودند، و به زودرسی آنهایی نبودند که پیشتر دیدم، چهارخانه‌های بزرگی از گل سفید، با دیوارچه‌هایی میانشان، می‌ساختند که در هر طرف از آنها نور به رنگ دیگری درمی‌آمد، چنان که همهٔ آن اتاقهای بی‌سقفِ در هوای آزاد به تالارهای «کاخ آفتاب» می‌مانستند آن گونه که در کِرت[۷۸] می‌شد دید؛ و نیز حوضچه‌هایی در یک آبگیر یا دیواره‌بندی‌هایی در کنارهٔ دریا را به یاد می‌آوردند که دست انسان برای پرورش ماهی یا صدف ساخته باشد، هنگامی که روشنایی به تناسب زاویهٔ تابشش بر پلکانها چنان که بر آبهای بهاری بازی می‌کرد و اینجا و آنجا کف سفیدگونِ گلی آفتابی و مخملی را، اخگرزنان در لابه‌لای چفته‌بندی خانه‌خانه و لاجورد آکند شاخه‌ها، می‌گسترانید.

دهکده‌ای قدیمی بود، با ساختمان شهرداری کهنهٔ پختهٔ برشته‌ای که در برابرش سه درخت گلابی بلند، انگار دکل نعمت[۷۹] یا عَلَم‌هایی، چنان که برای جشنی ملی و محلی سرخوشانه در بیرقهای ساتن سفید پیچیده شده بودند.

هیچگاه ندیدم که روبر به اندازه سفر آن روز با مهربانی از معشوقه‌اش سخن بگوید. حس می‌کردم در ژرفای دلش تنها او ریشه دارد؛ آینده‌اش در ارتش، موقعیتش در جامعهٔ اشراف، خانواده‌اش، همه البته برای او مهم بود، امّا در کنار کوچک‌ترین چیزهایی که به معشوقه‌اش مربوط می‌شد هیچ ارزشی نداشت. تنها معشوقه‌اش را مایهٔ آبرو می‌دانست، بینهایت بیشتر از خاندان گرمانت و همهٔ شاهان روی زمین. نمی‌دانم آیا آگاهانه معتقد بود که او ذاتی برتر از همه است یا نه، امّا هر چه بود همهٔ فکر و همهٔ نگرانی‌هایش دربارهٔ او بود. همهٔ رنج و شادمانی‌اش از او بود، به خاطر او شاید آماده بود آدم بکشد. به راستی تنها چیزی که برایش جالب و شورانگیز بود آنی بود که معشوقه‌اش می‌خواست، یا می‌کرد، آنی که در فضای تنگ چهرهٔ او و در پس پیشانی خجسته‌اش می‌گذشت و در نهایت در حالتهای گذرای

خطوط چهره نمود می‌یافت. سن‌لو، که در همهٔ چیزهای دیگر آن‌قدر ظرافت به خرج می‌داد، امکان وصلتی با یک خانوادهٔ برجسته و توانگر را تنها با این انگیزه در نظر می‌آورد که بتواند معشوقه‌اش را بنشاند و نگه دارد. فکر می‌کنم که اگر از او می‌خواستی روی معشوقه‌اش بهایی بگذارد، رقمی می‌گفت که هرگز در تصور ما نمی‌گنجید. دلیل این‌که او را به زنی نمی‌گرفت این بود که بر اثر غریزه‌ای عملی حس می‌کرد معشوقه‌اش، همین‌که ببیند دیگر هیچ انتظاری از او نمی‌توان داشت، او را ترک یا دستکم به دلخواه خودش زندگی خواهد کرد، و از این‌رو باید او را همواره در انتظار فردا نگه می‌داشت. چه گمان می‌کرد که شاید معشوقه‌اش او را دوست نداشته باشد. بدون شک، آن بیماری همگانی که عشق نامیده می‌شود او را وامی‌داشت که گهگاه باور کند او دوستش دارد ــ همچنان که همهٔ آدمها را وامی‌دارد. امّا در عمل حس می‌کرد که عشق آن زن به او مانع از آن نمی‌شود که تنها به خاطر دارایی‌اش با او بماند، و روزی که ببیند دیگر چیزی نصیبش نخواهد شد بیدرنگ او را (به گمان سن‌لو تحت تأثیر نظریه‌های دوستان ادیب، و در عین دوست‌داشتنش) ترک خواهد کرد.

به من گفت: «اگر امروز دختر خوبی باشد یک هدیه‌ای به او می‌دهم که خیلی خوشحالش می‌کند. گردنبندی است که در جواهرسازی بوشرون دیده. قیمتش امروزها برایم یک کمی سنگین است، سی‌هزار فرانگ. امّا حیوانکم، دلخوشی‌اش در زندگی همین چیزهاست. خیلی خوشحال می‌شود. حرفش را با من زده بود و گفته بود که کسی را می‌شناسد که شاید آن را برایش بخرد. فکر نمی‌کنم راست باشد، امّا در هر صورت به بوشرون گفته‌ام که آن را برای من کنار بگذارد؛ جواهرساز خانوادگی ماست. از فکر این‌که می‌بینی‌اش خیلی خوشحالم؛ قیافه‌اش فوق‌العاده نیست (خوب حس می‌کردم که درست عکس این نظر را دارد و فقط چنین می‌گوید تا من او را بیشتر بستایم)، امّا بخصوص ذهن خارق‌العاده‌ای دارد؛ شاید در حضور تو جرأت نکند خیلی حرف بزند، امّا پیشاپیش لذت می‌برم از آنچه بعداً دربارهٔ تو خواهد گفت؛ می‌دانی، چیزهایی می‌گوید که آدم می‌تواند تا بینهایت در آنها عمیق بشود، واقعاً یک حالت کاهنی آپولونی دارد!»

در راه خانهٔ او از کنار باغچه‌های کوچکی می‌گذشتیم، و من از ایستادن خودداری نمی‌توانستم، چه در هر کدامشان گیلاسها و گلابی‌هایی شکوفان بود؛ باغچه‌هایی که بیگمان تا همان دیروز چون خانه‌ای به اجاره‌نرفته خالی و بی‌سکنه بودند، و از آن تازه‌آمدگانِ دیروز از راه‌رسیده که پیرهن سفیدشان از پس نرده در کنج راهروها دیده می‌شد ناگهان شلوغ و زیبا می‌شدند.

روبر به من گفت: «ببین، جناب شاعر، حالا که دلت می‌خواهد اینها را تماشا کنی همین‌جا باش، خانهٔ دوستم همین نزدیکی‌هاست، می‌روم و می‌آورمش.»

در انتظار او چندگامی زدم، از کنار باغچه‌های کوچک ساده‌ای گذشتم. اگر سر می‌افراشتم، گاهی دختران جوانی را در پنجره‌ها می‌دیدم امّا در همان هوای آزاد و در بلندیِ یک طبقه هم، اینجا و آنجا خوشه‌های جوان یاس‌ها، نرم و سبک، در جامهٔ بنفش تازه، آویخته میان برگها، بی‌اعتنا به رهگذری که سر به سوی پاگرد سبز گیاهی‌شان می‌افراخت با نسیم تکان می‌خوردند. در آنها کلاف‌های بنفشی را بازمی‌شناختم که در آستانهٔ باغ آقای سوان، در بعدازظهرهای گرم بهار، آن‌سوی دارِ پرچین کوچک سفیدی برای بافتن فرشی زیبا و شهرستانی آویخته بود. به راهی افتادم که به چمنزاری می‌رفت. باد سردی، تند آن‌چنان که در کومبره، می‌وزید؛ با این‌همه، در میانهٔ زمین بارآور و روستایی و نمناکی که می‌شد در کنار ویوون هم باشد، درخت گلابی بلند شکوفانی، خوشقول و سروقت چون همهٔ همگنانش، سر برآورده بود و گلهایش را، جنبان از نسیم امّا پرداخت و جلاخورده از پرتو آفتاب، چون پرده‌ای از نور مادی‌شده و لمس‌کردنی، لبخندزنان در برابر خورشید آویخته بود و تکان می‌داد.

ناگهان سن‌لو با معشوقه‌اش از راه رسید، و من آن زن را که برای او همهٔ عشق و همهٔ شادی‌های شدنیِ زندگی بود، زنی که شخصیتش، اسرارآمیز و بسته آن‌چنان که در صندوقچهٔ محرابی، پیکره‌ای بود که تخیل دوست من پیوسته و پیوسته بر آن کار می‌کرد، و حتش این بود که هرگز نخواهدش شناخت، و از خود می‌پرسید که در اندرون خویش، در پس حجاب نگاهها و پوست تن چگونه می‌تواند باشد، آن زن را درجا شناختم: همان «راشل آنگه که خدا» بود، آنی که چندسالی پیش‌تر، به زن

پا انداز می‌گفت: «خوب، تا فردا شب، اگر مرا برای کسی خواستید بفرستید دنبالم»[۸۰] (وضعیت زنان در این دنیای خاص بس زود تغییر می‌کند، اگر بکند).

و هنگامی که «به دنبالش فرستاده بودند» و با آن کس در اتاقها تنها بود، چنان خوب می‌دانست آن کس از او چه می‌خواهد که، پس از بستن در به انگیزهٔ احتیاطی زنانه، یا شاید به نشانهٔ حرکتی آیینی، بیدرنگ آن گونه که در برابر پزشکی که قصد معاینه دارد به درآوردن همهٔ جامه‌هایش می‌پرداخت و تنها زمانی بازمی‌ایستاد که آن کس، بی‌علاقه به برهنگی، به او می‌گفت پیرهنش را نگه می‌دارد، چون برخی پزشکانی که گوش تیز دارند و از ترس سرما دادن بیمار به معاینهٔ تنفس و تپش قلب او از روی پارچه بسنده می‌کنند. از آن زن که همهٔ زندگی، همهٔ اندیشه‌ها، همهٔ گذشته‌اش، همهٔ مردانی که بر او دست یافته بودند آن‌چنان برای من بی‌اهمیت بود که اگر از آنها می‌گفت به زحمت و تنها از سر ادب گوش می‌دادم، نگرانی و بیتابی و عشق سن‌لو با کوشش بسیار وسیلهٔ رنج و شکنجه‌ای بی‌پایان ساخته بود که برایش هم‌ارج خود زندگی بود ــ حال آن که برای من بازیچه‌ای مکانیکی. با دیدن این دو عنصر ناهمخوان (چون «راشل آنگه که خدا» را در یک عشرتکده شناخته بودم)، می‌فهمیدم که شاید بسیاری از زنانی که مردان برایشان زندگی می‌کنند، رنج می‌کِشند، خود می‌کُشند، در درون خودشان یا برای کسان دیگری همانی باشند که راشل برای من بود. از فکر این‌که زندگی او بتواند کنجکاوی دردناک کسی را برانگیزد حیرت می‌کردم. می‌توانستم از بسیاری از هرزگی‌های او به روبر خبر بدهم که برای خودم بی‌اهمیت‌ترین چیزهای دنیا بود. امّا او را چه رنجی می‌داد! و چه بهایی آماده بود برای دانستنشان بدهد و موفق نمی‌شد!

تازه می‌فهمیدم که تخیل آدمی می‌تواند بسیار و بسیار چیزها در پس یک وجب چهره، آن‌چنان که صورت آن زن، سراغ کند اگر تخیل آن را اول شناخته باشد؛ امّا اگر، برعکس، آشنایی به شیوه‌ای مخالف آن، از راه سخیف‌ترین شناختها فراهم آمده باشد، آنچه مضمون آن‌همه خیال‌پروری‌ها بود به مشتی عنصر پست مادی بی‌بهره از هرگونه ارزشی تجزیه می‌شود. می‌فهمیدم که آنچه در نظر من در یک خانهٔ بدنام به بیست فرانک نمی‌ارزید، و برای من آنجا چیزی جز زنی نبود که

می‌خواست بیست فرانک درآورد، بیش از یک میلیون، بیش از همهٔ موقعیت‌های آرزویی، بیش از حتی مهرِ خانواده ارزش می‌یافت اگر تخیل آدم می‌خواست در او وجودی اسرارآمیز، شگرف و درخور کنجکاوی سراغ کند که شناختن و برای خود نگه‌داشتنش دشوار است. بیگمان آنچه من و روبر هر دو می‌دیدیم یک چهرهٔ لاغر و کشیده بود. امّا از دو راه متضاد به او رسیده بودیم که هرگز به هم نمی‌خوردند، و هیچگاه سیمای یگانه‌ای را نمی‌دیدیم. آن صورت را، با نگاهها، لبخندها، جنبش‌های لبان، من از بیرون به عنوان زنی چون هر زن دیگری شناخته بودم که با بیست فرانک آنچه را که می‌خواستم می‌کرد. از همین‌رو نگاهها، لبخندها و جنبش لبانش به چشم من تنها بیانگر حرکاتی عام، بی‌هیچ چیز فردی، آمده بود و کنجکاوی آن نداشته بودم که در پسشان آدمی را جستجو کنم. امّا آنچه به تعبیری از آغاز به من عرضه شده بود، آن چهرهٔ موافق، برای روبر مقصدی بود که با چه مایه امید، دودلی، بدگمانی، خیال‌پروری باید به سویش می‌رفت! آری، او بیش از یک میلیون برای به دست آوردن و تنها مال خود کردن چیزی داده بود که به من، به بهای بیست فرانک برای همه، عرضه کرده بودند. این‌که چرا او هم آن را به این بها به دست نیاورده بود شاید کار یک لحظه تصادف باشد، لحظه‌ای که در آن، زنی که آماده می‌نماید که از آنِ کسی شود، به دلیل وعدهٔ دیداری یا هر دلیلی که دیدنش را آن‌روز دشوار کند، دست‌نیافتنی می‌شود. اگر سروکار این زن، بی‌آن که حتی خود بداند، با مردی احساساتی باشد، و اگر به ویژه زن این را بفهمد، آنگاه بازی وحشتناکی آغاز می‌شود. مرد، ناتوان از آن که بر ناکامی خود چیره شود، و از زن بگذرد، بیتابانه او را دنبال می‌کند، زن از او می‌گریزد، آن‌چنان که مرد لبخندی را که دیگر حتی جرأت آرزوکردنش را به خود نمی‌دهد هزار بار گران‌تر از بزرگترین کامبخشی‌ها می‌خرد. گاهی حتی در چنین موردی، هنگامی که بر اثر آمیزه‌ای از ساده‌انگاری و ترسِ بزدلانه از رنج این دیوانگی را کرده‌ای که از دختری بُتی دست‌نیافتنی بسازی، پیش می‌آید که به آن کامبخشی‌ها، یا حتی نخستین بوسه، هرگز دست نیابی، و دیگر حتی جرأت خواستنش را نیابی از ترس این‌که مبادا قول عشقی افلاطونی را زیر پا گذاشته باشی. و آنگاه، رنج بزرگی است ترک زندگی

بی‌آن که هرگز دانسته باشی بوسهٔ زنی که بیش از همه دوست می‌داشتی چگونه بوده است. امّا سن‌لو، از قضا، توانسته بود از همهٔ آنچه راشل ارزانی می‌داشت برخوردار شود. البته، اگر باخبر می‌شد که پیشتر آنها به بهای یک سکهٔ «لویی» به همه عرضه شده بودند بیگمان سخت رنج می‌کشید، امّا باز آن یک میلیون را برای حفظشان می‌داد، چون همهٔ آنچه ممکن بود بشنود نمی‌توانست او را از راهی بیرون بکشد که پیش گرفته بود و از آنجا آن رخساره تنها از ورای رؤیاهایی به چشمش می‌آمد که خود پدید آورده بود (همهٔ آنچه نزد آدمی مهم است تنها بر خلاف ارادهٔ او و بر اثر این یا آن قانون بزرگ طبیعی رخ می‌دهد). سکون آن صورت لاغر، چنان که بی‌حرکتی یک برگ کاغذ زیر فشار عظیم دو جَوّ، به نظرم توازن ناشی از دو بینهایت می‌آمد که به او ختم می‌شدند امّا به هم نمی‌رسیدند، چه او از هم جدایشان می‌کرد. من و روبر، هر دو او را نگاه می‌کردیم امّا هردومان یک جنبهٔ راز را در او نمی‌دیدیم.

نه این‌که «راشل آنگه که خدا» به نظرم بی‌اهمیت باشد، بلکه نیروی تخیل آدمی، توهمی که دردهای دلدادگی بر آن متکی است به چشمم عظیم می‌آمد. روبر هیجان‌زدگی‌ام را دید. نگاهم را به سوی درختان گلابی و گیلاس باغچهٔ آن‌سوی خیابان برگرداندم تا خیال کند هیجانم از زیبایی آنهاست. و آن زیبایی هم تا اندازه‌ای به همان شیوه تکانم می‌داد، او هم چیزهایی را در برابرم می‌نهاد که تنها به چشم نمی‌بینیم، بلکه با دل حس می‌کنیم. آیا منی که آن درختان کوچک را در باغچه دیده و خدایانی بیگانه پنداشته بودم، به همان‌سان خطا نمی‌کردم که مریم مجدلیه که در باغ دیگری، در روزی که به زودی سالگردش فرامی‌رسید، سایهٔ مردی را دید و «پنداشت که باغبانی است»؟ آیا آن نگهبانان یادهای دوران طلایی، ضامنان این وعده که واقعیت آنی نیست که می‌انگاریم، و می‌شود که شوکت شعر و روشنای شکوهمندِ بیگناهی در آن بدرخشد و این‌همه اَجری باشد که به سزاواری‌اش می‌کوشیم، آیا آن پیکره‌های سپید سترگِ به زیبایی آویخته بالای سایه‌ای که برای خواب نیمروز، ماهیگیری و کتابخوانی خوش است، بیشتر فرشته نبودند؟ چند کلمه‌ای با معشوقهٔ سن‌لو حرف زدم. از میان روستا گذشتیم،

خانه‌هایش زشت و محقر بود. امّا درکنار فقیرانه‌ترینشان، آنهایی که پنداری بارانی از شوره آنها را سوزانده بود، باز مسافر اسرارآمیزی، یک‌روزی در آن شهر نفرین‌زده ایستاده، فرشته‌ای سفید و تابناک، سرپا بود، و پردهٔ پناه خیره‌کنندهٔ بالهایِ بیگناهی‌اش را پهن‌پهن بر آن می‌گسترانید: گلابی بُنی که گل کرده بود. سن‌لو با من چندگامی پیشتر آمد.

گفت: «دلم می‌خواست که با هم منتظر باشیم. حتّی خوشحال‌تر می‌شدم اگر ناهار را با تو تنها می‌خوردم و تا وقت رفتن به خانهٔ خویشاوندم با هم تنها بودیم. امّا این طفلکم، آن‌قدر خوشحال می‌شود، آن‌قدر هم با من مهربان است، که نتوانستم به او نه بگویم. وانگهی، ازش خوشت خواهد آمد. اهل ادب است، احساساتی است، بعد هم، غذا خوردن با او در رستوران خیلی خوشایند است، چون خیلی دوست‌داشتنی، خیلی ساده است و همه چیز خوشحالش می‌کند.»

با این‌همه فکر می‌کنم که درست در همان روز، و شاید هم برای نخستین‌بار، روبر از درون زنی که خود او را، آهسته‌آهسته، مهربانی از پی مهربانی، ساخته بود لحظه‌ای بیرون گریخت و ناگهان به فاصله‌ای از خود راشل دیگری، بدلی از او امّا مطلقاً متفاوت با او را دید که چیزی جز روسپی کوچک ساده‌ای نبود. آن باغ زیبای میوه را پشت سر گذاشته بودیم و به سوی قطار پاریس می‌رفتیم که، در ایستگاه، راشل را که پیشاپیش می‌رفت یکی دو زن هرجایی معمولی از آن گونه که خودش هم بود، شناختند و صدا زدند، و به گمان این‌که تنهاست به صدای بلند گفتند: «سلام، راشل، با ما می‌آیی؟ لوسین و ژرمن توی قطارند و باز هم جا هست؛ بیا، با هم می‌رویم به اسکیتینگ» بر آن بودند که معشوق‌های خود، دو جوان پادویی را که همراهشان بودند با راشل آشنا کنند که، با دیدن حالت اندکی دستپاچهٔ او نگاهی کنجکاوانه به دورترک انداختند، ما را دیدند، پوزش خواستند و خداحافظی کردند، و راشل هم کمی دستپاچه امّا دوستانه پاسخشان داد. دو روسپی بینوای ساده بودند، با یقه‌هایی از سمور مصنوعی، کمابیش با همان ظاهر راشل هنگامی که سن‌لو او را برای نخستین‌بار دید. سن‌لو آن دو را نمی‌شناخت، نامشان را هم نشنیده بود، و چون دید که با معشوقه‌اش بسیار دوست‌اند اندیشید که شاید راشل زندگی ناشناخته‌ای،

بس متفاوت با آنی که با او می‌گذراند، داشته است (و شاید هنوز هم دارد)، زندگی زنانی که می‌توان با یک سکّه لویی تصاحبشان کرد. این زندگی را تنها به نیم‌نگاهی دید، امّا در میانه‌اش راشل دیگری، یکسره جز آنی که او می‌شناخت، راشلی همانند آن دو زنک، راشلی بیست‌فرانکی. خلاصه این‌که یک لحظه راشل برای او دوتا شد، به فاصلهٔ کوتاهی از راشل خودش راشل هرجایی را دید، راشل واقعی، اگر البته بتوان گفت که راشل هرجایی از دیگری واقعی‌تر بود. احتمالاً روبر آنگاه به این فکر افتاد که شاید می‌شد به آسانی از دوزخی که در آن می‌زیست (با چشم‌انداز و لزوم وصلتی با یک خانوادهٔ توانگر، و فروختن نامِ خودش، برای آن که بتواند سالی صدهزار فرانک به راشل بدهد) جان بدر برد و از معشوقه‌اش به بهای بسیار ارزان، آن‌چنان که پادوهای آن‌دو زنک از آنان، کام بگیرد. امّا چگونه؟ راشل به هیچ‌رو درخور سرزنش نبود. اگر کم‌تر ارضا می‌شد کم‌تر مهربانی می‌کرد، آن چیزهایی را که سن‌لو را بسیار خوش می‌آمد به او نمی‌گفت، برایش نمی‌نوشت، چیزهایی که او با اندکی تظاهر برای دوستانش بازمی‌گفت و بر آنها تأکید می‌کرد تا نشان دهد معشوقه‌اش چه لطفی به او دارد، امّا در عوض این را نمی‌گفت که خود چه مایهٔ کلانی خرج معشوقه‌اش می‌کند، یا این‌که اصلاً چیزی به او می‌دهد، یا این‌که آن چند کلمهٔ نوشته پای یک عکس یا جملهٔ مهرآمیزی در پایان یک تلگرام در حقیقت استحالهٔ طلا به آن شکل بسیار موجز و گرانبهاست. هر چند به زبان نمی‌آورد که آن نادر محبت‌های راشل پولی است، نادرست است اگر گفته شود که انگیزهٔ نگفتنش عزت نفس و خودستایی بود ــ هر چند که این استدلال ساده‌انگارانه را دربارهٔ همهٔ مردانی که به معشوقهٔ خود پول می‌دهند، و بسیاری شوهران به‌کار می‌برند. سن‌لو آن اندازه هوشمند بود که بفهمد همهٔ لذت‌های خودستایی را می‌تواند از برکت نام برجسته و سیمای زیبایش، به آسانی و رایگان، در محیط اشرافی بیابد، و رابطه‌اش با راشل، برعکس، او را اندکی از آن محیط بیرون انداخته و از وجهه‌اش کاسته است. نه، این خودستایی که کسی بخواهد چنین بنماید که از نشانه‌های آشکارِ مهر زنی که دوست می‌دارد رایگان برخوردار است چیزی جز یکی از مشتقات عشق نیست: این نیاز که به خود و دیگران نشان دهد که

آنی که بسیار دوست می‌دارد دوستدار اوست.

راشل نزدیک ما آمد و گذاشت که آن دو زن سوار قطار شوند؛ امّا گذشته از سمور بدلی آن زنان و حالت جعلی مردان همراهشان، نامهای لوسین و ژرمن نیز لَختی راشلِ تازه را پایدار نگه داشت. روبر لحظه‌ای زندگی در میدان پیگال را مجسم کرد، با دوستان ناشناس، ماجراهای گذرای ناگفتنی، بعدازظهرهایی با خوشی‌های ساده‌لوحانه، گردشها یا مهمانی‌های عیاشی، در پاریسی که آفتاب‌زدگی خیابانهایش در آن‌سوی بولوار کلیشی به چشم روبر همان روشنای آفتابی نیامد که او و معشوقه‌اش در آن قدم می‌زدند، چه عشق، و رنجی که همزاد آن است، همانند مستی می‌تواند همه چیز را در نظر آدمی دگرگون کند. پاریسی که در نظر آورد انگار یکی دیگر در درون خود پاریس بود؛ رابطه‌اش با راشل به نظرش نوعی کاوش و اکتشاف در یک زندگی شگرف آمد، چه گرچه راشل با او تا اندازه‌ای شبیه او می‌شد، زندگی‌ای که با او می‌کرد بخشی از زندگی واقعی خودش بود، حتی ارزشمندترین بخشش به خاطر مبلغ‌های کلانی که روبر به او می‌داد، بخشی که سخت مایهٔ غبطهٔ دوستان راشل بود و روزی، پس از آن که بار خودش را می‌بست، به او امکان می‌داد در گوشهٔ خلوتی در بیرون از شهر خانه کند یا به کار در تماشاخانه‌های بزرگ بپردازد. روبر دلش می‌خواست بپرسد که لوسین و ژرمن کیستند، اگر او با آنان سوار قطار می‌شد به او چه می‌گفتند، اگر من و روبر نبودیم او و آن دوستانش آن روز را، که شاید پس از لذت اسکیتینگ، در میخانهٔ اولمپیا به اوج خوشی می‌رسید، چگونه می‌گذراندند. محلهٔ دوروبر المپیا، که تا آن‌زمان به نظر روبر بسیار ملال‌آور آمده بود، یک لحظه کنجکاوی‌اش را برانگیخت، دلش را به درد آورد، و درخشش آفتاب بهاری در خیابان کومارتن، که شاید اگر راشل روبر را نمی‌شناخت اندکی بعد آنجا می‌رفت و بیست فرانکی درمی‌آورد، حسرت گنگی به دلش نشاند. امّا پرسیدن از راشل چه سودی داشت چون که می‌دانست پاسخش یا سکوتی ساده یا دروغی، یا چیزی بس دردآور خواهد بود و هیچ چیز را روشن نخواهد کرد؟ دوگانگی راشل بیش از اندازه طول کشیده بود. کارمندان راه‌آهن درها را می‌بستند، به شتاب سوار یک واگن درجهٔ یک شدیم، مرواریدهای زیبای

راشل دوباره به یاد روبر آورد که او زنی پرارج است، و روبر او را نوازش کرد و دوباره به کنج دلش راه داد و در آنجا به تماشای راشلِ درونی‌شده پرداخت، آن‌چنان که همواره کرده بود ــ بجز آن لحظهٔ کوتاهی که او را در میدان پیگالی به قلم یک نقاش امپرسیونیست دید.[۸۱] و قطار به راه افتاد.

درست است که راشل «اهل ادب» بود. لحظه‌ای از بحث با من دربارهٔ کتاب، آر نووو، تولستوئیسم بازنایستاد، مگر گاه به گاهی برای خرده گرفتن از سن‌لو که چرا زیادی شراب می‌نوشید.

«آه! اگر می‌توانستی یک‌سالی با من زندگی کنی نشانت می‌دادم، آب به خوردت می‌دادم و خیلی بهتر می‌شدی.»

«باشد، برویم یک‌جای خیلی دور.»

«امّا می‌دانی که خیلی کار دارم (چون هنر تئاتر را جدی می‌گرفت). بعد هم، خانواده‌ات چه می‌گویند؟»

و زبان به گله‌هایی از خانوادهٔ روبر گشود که به نظرم بسیار درست آمد، و سن‌لو، با همه مخالفتی که دربارهٔ شامپانی با راشل داشت دربارهٔ آنها با او یکسره همرأی شد. من که از اثر شراب بر سن‌لو بس بیمناک بودم، و نفوذ مثبت معشوقه‌اش را بر او حس می‌کردم، آماده بودم به او توصیه کنم که خانواده‌اش را سر جایش بنشاند. بی‌احتیاطی کردم و بحث را به دریفوس کشاندم، و چشمان دخترک پراشک شد. با لحنی گریه‌آلود گفت:

«طفلک بیچاره، آن‌قدر آنجا می‌ماند تا بپوسد.»

«غصه نخور، زِزِت، برمی‌گردد. می‌فهمند اشتباه شده و تبرئه‌اش می‌کنند.»

«امّا تا این کارها بشود مُرده! هر چند که دستکم بچه‌هایش بدنامی نمی‌کشند. امّا از فکر این‌که چه زجری می‌کشد دارم می‌میرم. باورتان می‌شود که مادر روبر، که زن مؤمنی هم هست، می‌گوید که اگر هم بیگناه باشد باید در جزیرهٔ دیابل بماند؛ وحشتناک نیست؟»

روبر گفت: «کاملاً درست است، مادرم این نظر را دارد. مادرم است، نمی‌توانم چیزی بگویم، امّا خوب، معلوم است که حساسیّت زِزِت را ندارد.»

در حقیقت، آن ناهارهایی که به گفتهٔ روبر «خیلی خوب و مهربانانه» بود، بسیار بد برگزار می‌شد. چون سن‌لو همین‌که با معشوقه‌اش به جایی همگانی پا می‌گذاشت خیال می‌کرد که او به همهٔ مردان نگاه می‌کند، رو ترش می‌کرد، معشوقه‌اش بدخلقی او را می‌دید و شاید برای شوخی به آن دامن می‌زد، و شاید هم از سر خودخواهی احمقانه و بر اثر رنجش از لحن روبر نمی‌خواست چنین به نظر رسد که کوتاه آمده است؛ وانمود می‌کرد که چشم از این یا آن مرد برنمی‌دارد، که البته همیشه هم فقط وانمود نمی‌کرد. در واقع، اگر آقایی که در تئاتر یا کافه در نزدیکی‌شان نشسته بود، یا حتی رانندهٔ کالسکه، برورویی داشت روبر به تحریک حس حسادتش پیش از معشوقه متوجه او می‌شد؛ درجا در وجود آن مرد یکی از آن آدمهای پلشتی را می‌دید که در بلبک از آنان با من گفته بود، کسانی که برای خوشگذرانی زنان را از راه بدر می‌برند و بی‌آبرو می‌کنند، و با التماس از معشوقه‌اش می‌خواست که از او روبرگرداند و در نتیجه خودش او را به راشل نشان می‌داد. و گاهی، روبر در انتخاب مردی که به او بدگمان می‌شد چنان سلیقه‌ای به‌خرج می‌داد که راشل دست از سر به سر گذاشتن با او برمی‌داشت تا خیالش راحت شود و به انجام کاری برود که راشل از او می‌خواست، تا خود سر گفت‌وگو را با مرد ناشناس بازکند، اغلب با او قرار بگذارد، و گاهی حتی گذرا هوسی براند.

از همان لحظهٔ ورودمان به رستوران دیدم که چهرهٔ روبر درهم رفت، چه بیدرنگ دریافته بود که چهرهٔ امه، در میان همکاران جلف و بدقیافه‌اش، اندک درخششی دارد و، بی‌آن‌که خودش بخواهد، حالت عاشق‌پیشه‌ای را تداعی می‌کند که چند سالی موهای نرم و سبک و بینی یونانی‌وار به آدم می‌دهند، و این او را در میان تودهٔ پیشخدمتها برجسته می‌کرد ــ چیزی که در بلبک به چشم ما نیامده بود. این پیشخدمتها، که تقریباً همه پا به سن بودند، تیپ بی‌اندازه زشت و مشخص کشیش‌های ریاکار، اعتراف‌نیوشان دغل، یا بیشتر بازیگران سابق کمدی را داشتند که اکنون دیگر پیشانی‌های کله‌قندی‌شان را فقط می‌توان در مجموعهٔ صورت‌های آویخته روی دیوارهای تالار انتظارِ کمابیش تاریخی‌شدهٔ تئاترهای کوچکِ از رونق‌افتاده دید که در آنها در نقش نوکر یا اسقف اعظم دیده می‌شوند، و آن

رستوران، به دلیل گزینشی دقیق یا شاید شیوهٔ استخدامی موروثی، به نظر می‌آمد که تیپ پرطنطنه‌شان را در نوعی انجمن کاهنان گرد آورده باشد. بدبختانه، اِمِه چون ما را شناخت خود برای گرفتن سفارشمان آمد در حالی که دستهٔ انبوه اسقفان اعظم تماشاخانه به سوی میزهای دیگر روان بودند. امه حال مادربزرگم را پرسید، من هم حال زن و فرزندان او را جویا شدم. پاسخم را با شور و هیجان داد، چون مردی خانواده‌دوست بود. ظاهری باهوش، پرتوان، امّا احترام‌آمیز داشت. معشوقهٔ سن‌لو با توجه غریبی به او نگاه می‌کرد. امّا چشمان گودافتادهٔ امه، که بر اثر اندکی نزدیک‌بینی گونه‌ای ژرفای پنهانی به خود می‌گرفت، بر چهرهٔ ساکنش هیچ واکنشی نشان نداد. در هتل شهرستانی که سالها پیش از آمدن به بلبک در آن کار کرده بود، چهرهٔ خوش‌طرحش که اکنون کمی به زردی گراییده بود و خسته می‌نمود، و سالهای سال چون گراووری از پرنس اوژن در همان‌جای همیشگی‌اش در ته تالار غذاخوریِ تقریباً همیشه خالی دیده می‌شد، نمی‌بایست چندان نگاههای کنجکاوی را به سوی خود کشیده باشد. از این‌رو دراززمانی از ارزش هنری سیمای خویش، بیگمان به دلیلِ نبودِ اهل فن، بی‌خبر مانده بود و چندان گرایشی به این‌که آن را به رخ بکشد نیز نداشت، چون آدم سردی بود. در نهایت، گاهی شاید زنی پاریسی که تنها برای یک‌بار گذارش به آنجا می‌افتاد، نگاهی به امه انداخته، خواسته بود که پیش از رفتن به ایستگاه امه از او در اتاقش پذیرایی کند، و راز هوسی بی‌فردا که هرگز کسی از آن بو نمی‌برد در خلاء شفاف، یکنواخت و ژرف زندگی هرروزهٔ شوهری وفادار و پیشخدمتی شهرستانی دفن می‌شد. با این‌همه شاید امه دریافت که نگاههای هنرپیشهٔ جوان پافشارانه بر او دوخته است. هر چه بود این نگاهها از چشم روبر پنهان نماند، و دیدم که چهره‌اش را سرخی‌ای فرامی‌گرفت که به تندی زمانی نبود که هیجانی ناگهانی آن را برمی‌افروخت، بلکه کم‌رنگ و خرده پاشیده بود.

امه را به تندی دست به سر کرد و از معشوقه پرسید: «ببینم، ززت، این سرپیشخدمت خیلی جالبِ است؟ طوری نگاهش می‌کنی که انگار می‌خواهی ازش طرحی بکشی.»

«باز شروع شد، منتظر بودم!»

«چه شروع شد، جانم؟ اگر هم اشتباه کرده باشم، من که چیزی نگفته‌ام. امّا این‌قدر حق دارم که به تو هشدار بدهم که این یارو یکی ازکثیف‌ترین اوباشی است که دنیا به خودش دیده و من او را از بلبک می‌شناسم (وگرنه، ککم هم از او نمی‌گزید)».

به نظر رسید که راشل می‌خواهد از روبر فرمانبرداری کند و بحثی ادبی را با من آغاز کرد که روبر هم به آن پیوست. گفتگو با او مایهٔ ملالم نبود، چون آثاری را که دوست داشتم خیلی خوب می‌شناخت و در نظراتش کمابیش با من موافق بود؛ امّا چون از مادام دو ویلپاریزیس شنیده بودم که دختر بی‌استعدادی است به فرهیختگی‌اش چندان اهمیتی نمی‌دادم. دربارهٔ بسیاری چیزها نکته‌های ظریفی می‌گفت، و بسیار خوشایند می‌بود اگر به گونهٔ آزارنده‌ای پایبند آن نبود که به زبان محفل‌های ادبی و هنری حرف بزند. وانگهی، این زبان را دربارهٔ همه چیز و همه کس به کار می‌برد، و مثلاً، چون عادت کرده بود دربارهٔ یک تابلو ــ اگر امپرسیونیستی بود ــ و یک اوپرا ــ اگر واگنری ــ بگوید: «آه! کار **خوبی** است»، روزی که جوانی لالهٔ‌گوش او را بوسید و، هیجان‌زده از این‌که او وانمود کرد پشتش لرزیده است، حالتی فروتنانه به خود گرفت، راشل گفت: «نه، واقعاً حسی که به آدم دست می‌دهد حس **خوبی** است.» امّا چیزی که بیش از همه شگفت‌زده‌ام می‌کرد این بود که اصطلاحهای خاص روبر را (که شاید هم از ادیبانی که راشل شناخته بود به روبر رسیده بودند) هرکدام در برابر دیگری چنان به کار می‌بردند که گفتی زبانی ضروری بود، و متوجه نمی‌شدند که تازگی چیزی که همه به کار ببرند دیگر تازگی نیست.

هنگام غذا خوردن، حرکت دستان راشل چنان ناشیانه بود که حدس می‌زدی بازی‌اش روی صحنه هم بسیار ناشیانه باشد. تنها در بازی عشق مهارت داشت، چه برخوردار از آن آگاهی ذاتیِ دل‌انگیز زنانی بود که مردان را چنان دوست می‌دارند که درجا آنچه را که برای تنی چنان متفاوت با تن خودشان بیش از همه خوش است درمی‌یابند.

چون بحث نمایش پیش آمد خود را کنار کشیدم، چون راشل در این زمینه بیش از اندازه بدخواه بود. درست است که به لحنی دلسوزانه ــ و در مخالفت با سن‌لو، که این خود نشان می‌داد که اغلب در بحث با روبر به لابرما حمله می‌کند ــ از لابرما دفاع کرد و گفت: «نه، زن برجسته‌ای است. البته، کارش دیگر ماها را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد، کاملاً مطابق آن چیزی نیست که ما در پی‌اش هستیم. امّا باید او را در رابطه با زمانی که کارش را شروع کرده بررسی کرد، به اش خیلی مدیونیم. می‌دانی، کارهای خوب زیاد کرده. بعد هم، زن خیلی خوبی است، خیلی مهربان و دست و دل‌باز است، طبیعتاً چیزهایی را که برای ما جالب‌اند دوست ندارد، امّا هر چه باشد، صورت خیلی جذاب و ذهنیتی با کیفیت قشنگ داشته.» (شیوهٔ همراهی انگشتان با اظهارنظرهای زیبایی‌شناسانه همیشه به یک‌سان نیست. اگر سخن از نقاشی باشد، برای گفتن این‌که اثری زیبا و پر از رنگ است فقط انگشت شستمان را بالا می‌بریم. امّا بیان «کیفیت قشنگ ذهن» به بیش از اینها نیاز دارد. باید دو انگشت، یا به عبارت بهتر دو ناخن را به کار برد، به‌حالتی که بخواهی غباری را بتکانی.) امّا ــ از این استثنا که بگذریم ــ معشوقهٔ سن‌لو دربارهٔ شناخته‌ترین هنرپیشه‌ها با لحن تمسخرآمیز خودبزرگ‌بینانه‌ای حرف می‌زد که بر من ناگوار می‌آمد، چه می‌پنداشتم ــ و در این‌باره اشتباه می‌کردم ــ که او از آنان فرودست‌تر است. راشل به‌خوبی فهمید که من در ته دلم او را هنرپیشهٔ بی‌استعدادی می‌دانم و، برعکس، کسانی را که او تحقیرشان می‌کند بسیار می‌ستایم. امّا از این نرنجید، زیرا استعدادهای بزرگِ هنوز ناشناخته، آن‌چنان که او بود، با همهٔ اعتمادی که به خویش دارند، هنوز با گونه‌ای فروتنی همراهند، و آدمی نه به تناسب توانایی‌های نهفته که به نسبت منزلتِ به دست‌آورده‌اش از دیگران احترام می‌طلبد. (یک‌ساعتی بعد، در تئاتر دیدم که معشوقهٔ سن‌لو به همان هنرپیشگانی که از آنان سخت خرده می‌گرفت احترام بسیار نشان داد.) از همین‌رو، گرچه سکوت من چندان جای شکی برایش بجا نگذاشت، پافشاری کرد که شب شام را با هم بخوریم، و گفت که هرگز از گفتگو با هیچکس به اندازهٔ با من لذت نبرده است.

گرچه هنوز در تئاتر نبودیم و باید بعد از ناهار به آنجا می‌رفتیم، به این

می‌مانست که در تالار انتظار تئاتری آراسته به تصویرهای بازیگران قدیمی آن باشیم، بس که چهرهٔ سرپیشخدمتها به چهرهٔ نسلی از هنرپیشگان بی‌همانندی شبیه بود که پنداری با مرگ آنان از میان رفته است؛ به فرهنگستانیان نیز می‌مانستند: یکی‌شان، ایستاده کنار میزی، گلابی‌هایی را با قیافه و کنجکاوی بی‌چشمداشت کسی چون آقای ژوسیو[۸۲] وارسی می‌کرد. دیگرانی، کنار او، تالار را با همان نگاههای آمیخته به کنجکاوی و سردی تماشا می‌کردند که اعضای زود از راه‌رسیدهٔ «آکادمی فرانسه»، در حال گفتن چیزهایی به یکدیگر که شنیده نمی‌شود، به تماشاگران می‌اندازند. برای مشتریان همیشگی چهره‌هایی سرشناس بودند. امّا یکی راکه تازه بود، و بینی پهن و لبان اسقف‌وار داشت، و به اصطلاح راشل «انگار از صندوقخانهٔ کلیسا می‌آمد» به هم نشان می‌دادند، و با علاقه آن چهرهٔ تازه برگزیده را نگاه می‌کردند. ولی چیزی نگذشته راشل، شاید برای آن که روبر را از سر باز کند تا خود با امه تنها بماند، به نظربازی با یک جوان کارمند بورس پرداخت که با دوستی سر میز کناری ما ناهار می‌خورد.

سن‌لو، که بر چهره‌اش، سرخی‌های متزلزلِ اندکی پیشتر اکنون در موجِ خونرنگی تراکم یافته بود که خطوط از هم‌گشودهٔ چهره‌اش را کش می‌داد و تیره‌تر می‌کرد، گفت:

«زِزِت، خواهش می‌کنم این جوانک را این‌طوری نگاه نکن؛ اگر واقعاً دلت می‌خواهد ما زا انگشت‌نمای همه کنی من یکی ترجیح می‌دهم تنهایی ناهار بخورم و بروم و بعداً همدیگر را در تئاتر ببینیم.»

در این هنگام کسی آمد و به امه گفت که آقایی از او خواهش می‌کند تا پای در کالسکه‌اش برود و با او حرف بزند. سن‌لو، که همچنان نگران بود و می‌ترسید که مبادا دادن پیغامی عاشقانه به معشوقه‌اش در میان باشد، از شیشه بیرون را نگاه کرد و صاحب کالسکه را، نشسته در ته آن، دستکش‌های سفیدی با راه‌راه سیاه به دست، گلی به سینه، دید: آقای دو شارلوس بود.

زیر لب به من گفت: «می‌بینی، خانواده‌ام تا اینجا دنبالم است. خواهش می‌کنم، چون خودم نمی‌توانم، و تو هم سرپیشخدمت را خوب می‌شناسی، برو و از او که

بدون شک ما را لو خواهد داد بخواه که به طرف کالسکه نرود. یا دستکم گارسُنی برود که مرا نمی‌شناسد. دایی‌ام را خوب می‌شناسم، اگر گارسن به او بگوید که مرا نمی‌شناسد دیگر او نمی‌آید که توی کافه را نگاه کند، از همچو جاهایی متنفر است. امّا خیلی بد است که آدمی مثل او، که یک عمر کارش خانم‌بازی بوده و هنوز هم دست برنداشته، مدام به من پند و اندرز بدهد و جاسوسی‌ام را بکند!»

امه به سفارش من یکی از وردستانش را فرستاد تا به آقای دو شارلوس بگوید که خود نمی‌تواند کارش را رها کند، و اگر از مارکی دو سن‌لو سراغ گرفت بگوید که چنین کسی را نمی‌شناسد. کالسکه بزودی به راه افتاد. امّا معشوقهٔ سن‌لو که نجواهای ما را نشنید و پنداشت که دربارهٔ جوانی حرف می‌زنیم که روبر می‌گفت او چشمکش می‌زند، به ناسزاگویی افتاد.

«بفرما! حالا دیگر نوبت این جوانک شد؟ خوب شد به من گفتی! واقعاً که، با این کارهایت غذا را به آدم کوفت می‌کنی!» و رو به من: «به حرفهایش گوش ندهید، عقلش دست خودش نیست، بعد هم، این حرفها را برای این می‌زند که فکر می‌کند برازندگی می‌آورد، فکر می‌کند حسودی کردن آدم را اشرافی نشان می‌دهد.»

و پاها و دستانش را به حالتی عصبی به تکان درآورد.

«امّا، زِزت، این منم که باید عصبانی بشوم. تو ما را مسخرهٔ این آقا می‌کنی، خیال می‌کند که داری ازش دلبری می‌کنی، در حالی که به نظر من از او بدتر نمی‌شود پیدا کرد.»

«من که برعکس ازش خیلی خوشم می‌آید. اول از همه، چشمهای خیلی قشنگی دارد، زنها را یک‌جوری نگاه می‌کند، حس می‌کنی که زنها را خیلی دوست دارد.»

روبر به صدای بلند گفت: «حالا که این‌قدر خُلی، دستکم تا وقتی من نرفته‌ام زبان به دهن بگیر. گارسن، چیزهای مرا بیاورید.»

نمی‌دانستم که باید با او بروم یا نه.

روبر به همان لحنی که با معشوقه‌اش حرف زده بود، و انگار که با من هم

درافتاده باشد، گفت: «نه، می‌خواهم تنها باشم.» خشمش به نغمهٔ واحدی می‌مانست که در یک اوپرا، چندین جمله که در «کتابچه» از نظر مفهوم و ویژگی یکسره متفاوت‌اند، همه به آهنگ آن خوانده می‌شوند و نغمه آنها را به قالب احساس یگانه‌ای درمی‌آورد. پس از رفتن روبر، معشوقه‌اش امه را صدا زد و چیزهایی از او پرسید. سپس خواست بداند که نظر من دربارهٔ امه چیست.

«نگاه بامزه‌ای دارد، مگر نه؟ ببینید، چیزی که برای من جالب است این است که بدانم به چه چیزهایی فکر می‌کند، که ببینم اگر او اغلب به آدم خدمت کند، یا آدم او را با خودش به سفر ببرد، چطور می‌شود. همین و همین. اگر آدم مجبور بود با همه کسانی که ازشان خوشش می‌آید عشقبازی کند که خیلی وحشتناک می‌شد. روبر چیزها پیش خودش مجسم می‌کند و اشتباه می‌کند. اینها همه‌اش چیزهایی است که من توی ذهنم با آنها وَر می‌روم و همان‌جا هم تمام می‌شوند، روبر باید خیالش راحت باشد (همچنان چشم به امه داشت). مثلاً، چشمهای سیاهش را می‌بینید، دلم می‌خواهد بدانم پشت آنها چیست.»

چیزی نگذشته کسی آمد و به او گفت که روبر در اتاقی اختصاصی منتظر اوست، این اتاق ورودی دیگری داشت و روبر بی‌آن که رستوران را دوباره بپیماید به آنجا رفته و ناهارش را خورده بود. بدین‌گونه من تنها ماندم، سپس روبر مرا هم صدا زد. رفتم و معشوقه‌اش را در حالتی دیدم که روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود، می‌خندید و روبر او را غرق بوسه و نوازش می‌کرد. شامپانی می‌نوشیدند. راشل گاه به گاهی به روبر می‌گفت: «سلام، شما!» چون این تکیه کلام را که به نظرش اوج بیان محبت و هوشمندی می‌رسید تازه فراگرفته بود. ناهارکم خورده بودم، ناراحت بودم، بی‌آن که به گفته‌های لوگراندن ربطی داشته باشد از این اندیشه غمین بودم که آن نخستین بعدازظهر بهاری را در اتاقک رستورانی آغاز می‌کردم و در راهروهای پشت صحنهٔ تئاتری به پایان می‌بردم. راشل نگاهی به ساعت انداخت تا مبادا دیرش شود، آنگاه به من شامپانی داد، یکی از سیگارهای شرقی‌اش را تعارفم کرد و یکی از گل‌های سرخ روی سینه‌اش راکَند و به من داد. با خود گفتم: «دیگر نباید خیلی از این روزم متأسف باشم؛ ساعتهایی که کنار این زن جوان گذرانده‌ام به هدر

نرفته چون از او جامی شامپانی، سیگاری عطرآگین، و یک گل سرخ به من رسیده است: چیز زیبایی که هر چه برایش بپردازی کم است.» این را با خود می‌گفتم چون به نظرم می‌آمد که خصلتی زیبایی‌شناختی داشته باشد، و در نتیجه، آن ساعتهای ملال را توجیه و جبران کند. شاید باید به این فکر می‌افتادم که همان نیاز به یافتن دلیلی برای آن که به خاطر آن ملال دلداری‌ام دهد بس بود تا ثابت کند که هیچ چیز زیبایی‌شناختی حس نمی‌کردم. امّا روبر و معشوقه‌اش، انگار که از بگومگوی اندکی پیشتر خود، و این‌که من نیز شاهدش بودم، هیچ چیز به یاد نمی‌آوردند. هیچ اشاره‌ای به آن نکردند، هیچ توجیهی برایش نجُستند، نه برای آن و نه برای تضادی که رفتار کنونی‌شان با آن داشت. از بس با آن دو شامپانی خورده بودم، رفته‌رفته اندکی از همان حالت مستی زمان ریوبل را حس می‌کردم که احتمالاً از همان گونه نبود. نه‌فقط هر کدام از انواع مستی (از مستی آفتاب یا سفر گرفته تا خستگی و شراب)، بلکه هر درجه‌ای از مستی هم (که همان گونه برای خود «نشان» ی دارد که درجه‌هایی که عمق دریا را مشخص می‌کنند)، آدم دیگری را در درون ما، درست در همان ژرفایی که خود هست، افشا می‌کند. اتاق سن‌لو در رستوران کوچک بود، امّا آینهٔ یگانه‌ای آن را چنان می‌آراست که به نظر می‌آمد سی آینهٔ دیگر را در طول خطی دورشونده و بی‌پایان بازمی‌تاباند؛ و چراغ برق بالای قاب آینه شبها، وقتی روشن می‌شد، با سی چراغ دیگر که در پی‌اش بازمی‌تابید، باید به نوشندهٔ آنجا نشسته، حتی اگر هم تنها، این احساس را می‌داد که فضای پیرامون او، به همان گونه که حواس مستی انگیخته‌اش، چندبرابر می‌شود، و با همهٔ تنهایی در آن اتاق کوچک، بر پهنه‌ای حکم می‌راند که، با منحنی بی‌پایان و درخشانش، از خیابانی از «باغ پاریس» پهناورتر است.[۸۳] و من، که در آن هنگام خود آن نوشنده بودم، ناگهان او را دیدم که، نفرت‌انگیز و ناشناس، نگاهم می‌کند. شادمانی مستی از چندش نیرومندتر بود؛ از سر شادی یاگستاخی لبخندی به او زدم که با همان پاسخم داد. و خود را آن‌چنان در چنگ سلطهٔ گذرا امّا نیرومند دقیقه‌ای حس کردم که حواس آدمی شدت بسیار می‌یابد، که نمی‌دانم آیا تنها اندوهم از این اندیشه نبود که آن منِ زشتی که در آینه دیدم شاید به واپسین روز خود رسیده بود و دیگر آن غریبه

را هرگز به عمرم باز نمی‌دیدم.

روبر تنها از این ناراحت بود که من نمی‌خواستم در چشم معشوقه‌اش بیشتر جلوه کنم. می‌گفت:

«دِ بگو، قضیهٔ آقایی را برایش بگو که امروز صبح دیدیش و اسنوبی و نُجوم را با هم قاطی می‌کند. خوب یادم نمی‌آید چه بود، تعریف کن»، و راشل را ازگوشهٔ چشم نگاه می‌کرد.

«جانِ من، غیر از همینی که خودت گفتی چیز دیگری نیست.»

«چقدر بدی. پس ماجراهای فرانسواز و شانزه‌لیزه را تعریف کن، حتماً خیلی خوشش می‌آید!»

«بله، بله! تعریف فرانسواز را از بوبه خیلی شنیده‌ام، بگویید.» و چانهٔ سن‌لو را به دست گرفت، آن را به طرف روشنایی کشید، و چون چیز دیگری نمی‌توانست ابداع کند گفت: «سلام، شما!»

از زمانی که بازیگران در نظرم دیگر صرفاً گنجورانی نبودند که حقیقتی هنری در بیان و در بازی‌شان نهفته باشد، به آنان به خاطر خودشان علاقمند شده بودم؛ با این باور که در حال تماشای شخصیت‌های یک رمان کمیک قدیمی‌ام خود را به این سرگرم می‌کردم که در برابر چهرهٔ تازهٔ اشراف‌زادهٔ جوانی که پا به تالار می‌گذاشت زن ساده‌لوح نمایش را ببینم که سر به هوا به اعتراف جوان اول به عشقش به او گوش می‌داد، در حالی که همین بازیگر درگرماگرم جملهٔ پرشور عاشقانه‌اش نگاه اخگرواری هم به خانم پیری می‌انداخت که در لُژی در آن نزدیکی جا داشت و مرواریدهای بسیارگرانبهایش نظر او راگرفته بود؛ و این‌چنین، به ویژه به یاری چیزهایی که از سن‌لو دربارهٔ زندگی خصوصی هنرپیشگان می‌شنیدم، نمایش دیگری را، صامت و بسیار گویا، در پس نمایش ناطق روی صحنه می‌دیدم که، در ضمن، با همهٔ پیش‌پا افتادگی برایم جالب بود؛ چون حس می‌کردم که در آن برای یک ساعت، در روشنای چراغهای صحنه، با درآمیختن

چهرهٔ دیگری از غازه و مقوا با چهرهٔ یک بازیگر، و واژه‌های یک نقش با وجود واقعی خودش، شخصیت‌های گذرا و سرزندهٔ آدمهای یک نمایش جوانه می‌کنند و می‌شکفند، شخصیت‌هایی که افسونمان نیز می‌کنند، دوستشان داریم، ستایششان می‌کنیم، غصه‌شان را می‌خوریم و دلمان می‌خواهد که دوباره، پس از ترک تالار، بازشان ببینیم امّا به همان زودی در وجود بازیگری متلاشی شده‌اند که دیگر آن وضعیتی را ندارد که در نمایشنامه داشت، و در متنی که دیگر چهرهٔ بازیگر را نشان نمی‌دهد، و در غازهٔ رنگینی که دستمالی پاکش می‌کند، همهٔ چیزهایی که، در یک کلمه، به حالت عنصرهایی برگشته‌اند که دیگر از خودشان چیزی ندارند، چون فروپاشی‌شان در همان لحظهٔ پایان نمایش به انجام می‌رسد، و همانند زوالِ کسی که دوست داریم ما را دربارهٔ «من» به شکّ و به فکر مرگ می‌اندازد.

بخشی از برنامه برایم به غایت رنج‌آور بود. زن جوانی که راشل و چند تنی از دوستانش از او نفرت داشتند می‌خواست با ترانه‌هایی قدیمی برای خود در تئاتر راهی باز کند و همهٔ امید خود و خویشانش به آینده بر این آغاز بسته بود. این زن جوان کپل‌هایی بیش از اندازه برجسته، تقریباً خنده‌آور، و صدایی خوش امّا بیش از حد نازک داشت که هیجان صحنه آن را سست‌تر و با ستبری ماهیچه‌هایش ناهمخوان می‌کرد. راشل چند زن و مردی از دوستانش را در تالار پخش کرده بود تا با مسخره‌بازی‌های خود هنرپیشه تازه‌کار را ــ که خجالتی هم بود ــ آن‌چنان گیج و دستپاچه کنند که بازی‌اش یکسره خراب شود و در نتیجه مدیر با او قرارداد نبندد. از همان نخستین نُت‌های دخترک بینوا، چند تماشاگری که برای همین به کار گرفته شده بودند پشت او را به هم نشان دادند و خندیدند، چند زن همدستشان به صدای بلند قهقهه زدند و هر نُت جیغ‌مانند به خندهٔ عمدی آنان دامن زد و کار را به رسوایی کشاند. دختر نگون‌بخت که در زیر سرخاب و سفیدابش از ناراحتی عرق می‌ریخت اول کوشید لحظه‌ای پایداری کند، سپس نگاههایی اسف‌آمیز و چندش‌آلود به تماشاگران پیرامون خود انداخت که هو و جنجال را دوچندان کرد. غریزهٔ تقلید، و میل به این‌که خود را هوشمند و بیباک بنمایند، هنرپیشگان زیبایی را هم که از ماجرا بیخبر بودند بر آن داشت که به یکدیگر چشمکهای تفاهم‌آمیز بدجنسانه

بزنند، از خنده به خود بپیچند و چنان قهقهه‌هایی بزنند که در پایان ترانهٔ دوم، در حالی که هنوز پنج ترانهٔ دیگر مانده بود، به دستور کارگردان پرده پایین افتاد. به همان گونه می‌کوشیدم دیگر به این ماجرا نیندیشم که درگذشته، هنگامی که عمو بزرگم برای سر به سر گذاشتن با مادربزرگم به پدربزرگ کنیاک می‌خورانید، می‌کوشیدم به رنج مادربزرگم فکر نکنم، چون تصور بدجنسیِ آدمها در نظرم حالتی بیش از اندازه دردناک داشت. امّا، همچنان که شاید دلسوزی برای نامرادی کسی چندان درست و دقیق نباشد چون ما با تخیل خود دردی را در نظر می‌آوریم که خودِ آن کس، با اجباری که به مبارزه با درد دارد، به فکر دلسوزی دربارهٔ آن نمی‌افتد، شاید بدجنسی هم در ذهن خود بدجنس آن بیرحمی خالص و آمیخته به شهوتی را نداشته باشد که تجسمش ما را چنان ناگوار می‌آید. بدجنسی را نفرت می‌انگیزد، و خشم آن را از حدّت و فعالیتی برخوردار می‌کند که چندان لذتی هم در بر ندارند؛ تنها با سادیسم می‌توان در آن لذتی سراغ کرد، بدجنس می‌پندارد که با کارش بدجنسی را آزار می‌دهد. بدون شک به گمان راشل، هنرپیشه‌ای که او آن‌چنان شکنجه‌اش می‌داد چندان ارزشی نداشت، و در هر حال، او با واداشتن دیگران به هوکردنش مسخرگی را به سُخره می‌گرفت و انتقام کار درست را می‌ستاند، و به همکار بدی درس درستکاری می‌داد. با این‌همه، دوستتر داشتم که دربارهٔ این ماجرا چیزی نگویم چون شهامت و قدرت جلوگیری از وقوعش را نداشته بودم؛ برایم بیش از اندازه دردناک بود که با تعریف از آن هنرپیشهٔ تازه‌کار نگون‌بخت، انگیزه‌های شکنجه‌دهندگان او را همسنگ رضایت‌های ناشی از بیرحمی وانمود کنم.

امّا آغاز این نمایش از جنبهٔ دیگری برایم جالب بود. تا اندازه‌ای ماهیت توهمی را به من شناسانید که سن‌لو دربارهٔ راشل دچارش بود و میان تصویرهایی که من و او، همان روز صبح، از معشوقهٔ او زیر گلابی بُن‌های غرق گل می‌دیدیم چنان ورطه‌ای می‌انداخت. راشل در آن نمایش کوچک نقشی تقریباً سیاهی‌لشکری داشت. امّا در آن وضعیت، زن دیگری جلوه می‌کرد. راشل از آن گونه چهره‌هایی داشت که دوری مسافت (و نه الزاماً دوری صحنهٔ تئاتر، چون زندگی هم چیزی جز

تماشاخانه‌ای بزرگ‌تر نیست) به آنها شکل می‌دهد، و چون از نزدیک نگاهشان کنی یکسره نابود می‌شوند. چهره‌اش از نزدیک ابری بیش نبود، سحابی‌ای از کک و مک و از جوشهای ریز و دیگر هیچ. امّا از مسافتی مناسب، این‌همه دیگر به چشم نمی‌آمد و از میان گونه‌های گنگ فرورفته‌اش بینی‌ای، چون هلال ماهی، چنان نازک و چنان خوش‌نگار سر می‌کشید که اگر پیشتر او را به گونهٔ دیگری، و از نزدیک، ندیده بودی آرزو می‌کردی دلی با تو داشته باشد، هر اندازه که بخواهی بازش ببینی، و او را از آن و درکنار خود داشته باشی. من نه، امّا سن‌لو نخستین‌باری که بازی او را دید دچار چنین حسّی شد. آنگاه در اندیشه شد که چگونه به او نزدیک، و با او آشنا شود، و یکباره قلمرو شگرفی ــ آنی که راشل در آن می‌زیست ــ در برابرش گشوده شد که پرتوهایی لذت‌انگیز می‌پراکنید امّا او را به آن راهی نبود. از تئاتر شهرستانی که، چند سال پیشتر، این صحنه را در آن دیده بود با این اندیشه بیرون آمد که نامه نوشتن برای او دیوانگی است و راشل پاسخی نخواهد داد، و یکسره آماده بود همه ثروت و نام و نشان خود را فدای موجودی کند که در درون خودش در دنیایی بس برتر از آن واقعیت‌های بیش از حد آشنا، در دنیایی می‌زیست که خیال و تمنا زیبایش می‌کرد، و ناگهان، در برابر در ویژهٔ بازیگران، چشمش به گروه خندان و برازنده کلاه هنرپیشگانی افتاد که در نمایش بازی کرده بودند. آشنایان جوانی انتظارشان را می‌کشیدند. از آنجا که شمار مُهره‌های انسانی کم‌تر از شمارِ دسته‌هایی است که از ترکیبشان ساخته می‌شود، در تالاری که در آن از هیچکدام از کسانی که بشناسی خبری نیست یکی پیدا می‌شود که هرگز نمی‌پنداشتی بازش ببینی و حضورش چنان بجاست که این اتفاق را خواستهٔ سرنوشت می‌نمایاند، که البته اتفاق دیگری بیگمان جای آن را می‌گرفت اگر نه در آن‌جا که در جای دیگری می‌بودی که آرزوهای دیگری را به دلت می‌نشاند و آشنای قدیمی دیگری را می‌دیدی که آنها را برمی‌آورد. درهای زرین دیار رؤیاها، پیش از آن که سن‌لو بیرون آمدن راشل را از تئاتر ببیند، به روی راشل بسته شده بود، از این‌رو لکه‌های کک و مک و جوشها به چشمش چندان مهم نیامد. با این‌همه، ناخوشایندشان یافت به ویژه که چون دیگر تنها نبود، همان نیروی

خیال‌پروریِ هنگامی را نداشت که در تئاتر در برابر او نشسته بود. امّا راشل، با آن‌که سن‌لو دیگر نمی‌توانست او را ببیند، حرکاتش را به همان گونه هدایت می‌کرد که سیاره‌هایی که جاذبه‌شان بر ما حاکم است حتی در ساعت‌هایی که به چشم ما نمی‌آیند. و این‌چنین، تمنای زن بازیگری که خطوط چهرهٔ ظریف داشت (که حتی در حافظهٔ روبر بجا نمانده بودند) چنان کرد که او بیدرنگ از حضور دوستی قدیمی که از قضا آنجا بود بهره گرفت و خواست که او را با زن بی‌چهره‌ای که کک و مک داشت آشنا کند ــ چون همان زنِ بازیگر بود ــ با این اندیشه که بعدها روشن خواهد شد که کدامیک از آن دو همان بازیگر است. راشل عجله داشت و آن‌بار حتی کلمه‌ای به سن‌لو نگفت، و تنها چند روز بعد سن‌لو توانست او را راضی کند که دوستانش را بگذارد و با هم باشند. به همان زودی به او دل بسته بود. نیاز خیال، آرزوی رسیدن به شادکامی به یاری آنی که خیالش را پرورده‌ایم چنان می‌کند که در اندک‌زمانی همهٔ امید و امکان شادکامی را به زنی وابسته کنیم که تا چند روزی پیشتر چهره‌ای گذرا، ناشناس و بی‌اهمیت بر صحنهٔ تماشاخانه‌ای بیش نبود.

پرده پایین افتاد و به پشت صحنه رفتیم، و من که از رفتن به چنان جایی دستپاچه شده بودم بر آن شدم که گفت‌وگویی پرحرارت را با سن‌لو آغاز کنم؛ بدین‌گونه، چون نمی‌دانستم در چنان جای تازه و ناشناسی چه رفتاری باید داشت، بحثمان یکسره بر رفتارم غالب می‌شد و دیگران مرا چنان سرگرم آن، و غافل از چیزهای دیگر می‌دیدند که به نظرشان طبیعی می‌آمد که کردارم آن‌چنان که باید با آن مکان سازگار نباشد، جایی که چنان گرم گفتگو بودم که نمی‌فهمیدم کجا هست؛ و با شتابی که داشتم نخستین موضوعی را که به ذهنم آمد گرفتم و به روبر گفتم:

«می‌دانی، آن روزی که رفتم، آمدم از تو خداحافظی کنم. تا حال فرصت نشده بود در این‌باره با هم حرف بزنیم. در خیابان هم برایت دست تکان دادم.»

گفت: «حرفش را نزن، خیلی متأسف شدم. در نزدیکی پادگان همدیگر را دیدیم، امّا نشد که بایستم چون خیلی دیر کرده بودم. باور کن که خیلی متأسف شدم.»

پس مرا شناخته بود! هنوز آن منظره پیش چشمم بود که با بُردن دستی به لبهٔ کلاه نظامی‌اش به من سلامی یکسره نا آشنا کرد، بی‌آن که نگاهش نشان دهد که مرا می‌شناسد، بی‌حرکتی که بفهماند از این‌که نمی‌تواند بایستد متأسف است. بدون شک در آن لحظه، وانمود به این‌که مرا نمی‌شناسد کارش را بسیار آسان کرده بود. امّا حیرت می‌کردم از این‌که توانسته باشد به این سرعت، و پیش از آن که واکنشی غیرارادی از نخستین احساسش خبر بدهد، چنان رفتار ساختگی را پیش بگیرد. در همان بلبک هم دیده بودم که در کنار صمیمیت ساده‌دلانهٔ صورتش، که هجوم ناگهانی برخی هیجانها را از ورای شفافیت پوست آشکار می‌کرد، تربیت خانوادگی بدنش را به گونهٔ ستایش‌انگیزی به برخی ظاهرسازی‌های مؤدبانه عادت داده بود، و مانند یک بازیگر چیره‌دست می‌توانست در زندگی سربازخانه، در زندگی محافل اشرافی، نقش‌های متفاوتی را یکی پس از دیگری بازی کند. در یکی از این نقش‌ها مرا از ته دل دوست داشت، رفتارش با من کمابیش به رفتار یک برادر می‌مانست؛ با من برادر بود و دوباره برادرم شده بود، امّا یک لحظه آدم دیگری شد که مرا نمی‌شناخت و دهنه به دست، تک‌چشمی به چشم، بی‌نگاهی و بی‌لبخندی، دستش را به لبهٔ کلاهش رسانید تا چنان که باید به‌من سلامی نظامی بدهد!

دکورهای هنوز سرپا که از میانشان می‌گذشتم از آن نزدیکی، بدون همهٔ آنچه دوری مسافت و نورپردازی‌ای بر آنها می‌افزود که نقاش بزرگ در طراحی صحنه به حساب آورده بود، به نظر فکسنی می‌آمدند، و راشل نیز، هنگامی که از نزدیک دیدمش، کم‌تر از آنها دستخوش این خرابی نشد. پره‌های بینی زیبای او هم، چون برجستگی‌های دکور، در پرسپکتیو، در فضای میان تالار و صحنه، مانده و با او نیامده بود. آنی که می‌دیدم دیگر او نبود، او را تنها از چشمانش می‌شناختم که هویتش در آنها پناه گرفته بود. شکل و درخشش ستارهٔ جوانی که اندکی پیشتر آن گونه می‌افروخت از میان رفته بود. به همان گونه که اگر ماه را از نزدیک‌تر ببینی دیگر گلگون و طلایی نیست، بر سیمایش که پیشتر به آن صافی بود دیگر چیزی جز برآمدگی و لکه و شکاف نمی‌دیدم.

شادمان شدم از این‌که در میان روزنامه‌نگاران و اشرافیانی که دوست زنان

هنرپیشه بودند، و آن‌چنان که در یک مکان همگانی به هم سلام می‌کردند و گپ می‌زدند و سیگار می‌کشیدند، چشمم به جوانی با کلاهی بی‌لبه از مخمل سیاه، دامن آبی و گونه‌های سرخاب‌مالیده چون یکی از چهره‌های واتو افتاد که خنده به لب، چشمان به هوا، با کف دستان حرکات ظریفی را رقم می‌زد، آهسته‌آهسته می‌جهید، و چنان به نظر می‌آمد که موجودی از تیره‌ای متفاوت با مردمان متینِ کُت و ردنگوت‌پوشیده‌ای باشد که در میانشان چون دیوانه‌ای خیال خلسه‌آمیز خویش را دنبال می‌کرد، چنان با دغدغه‌های زندگی‌شان بیگانه، چنان از عادت‌های تمدنشان قدیم‌تر، چنان از بند قانونهای طبیعت آزاد بود که تماشای نقش‌های طبیعی پیچ در پیچی که حرکات اندامهای انگار بالدار، بازیگوش، رنگارنگش میان پرده‌های صحنه رقم می‌زد آن‌چنان که دیدن پروانه‌ای سرگردان میان توده‌ای چشم را خوش می‌آمد و می‌نواخت. امّا در همان آن سن‌لو پنداشت که معشوقه‌اش چشمی به آن رقصنده دارد که برای آخرین‌بار حرکتی از نقش خود در برنامهٔ میان‌پرده را تمرین می‌کرد، و چهره درهم کشید.

به حالتی آزرده به او گفت: «نگاهت را بینداز طرف دیگر، می‌دانی که این رقاصها حتی ارزش آن طنابی را ندارند که کاش ازش بالا می‌رفتند و می‌افتادند و گردنشان می‌شکست؛ از آنهایی هم هستند که دوره بیفتند و جار بزنند که فلانی مرا نگاه کرد. بعد هم، مگر نمی‌شنوی که می‌گویند به اتاقکت بروی و لباس بپوشی. باز دیرت می‌شود.»

سه آقا ــ سه روزنامه‌نگار ــ با دیدن خشم سن‌لو خوشحال پیش آمدند تا سروگوشی به آب بدهند. و چون در طرف دیگر دکوری را برپا می‌کردند شانه به شانهٔ همدیگر شدیم.

معشوقهٔ سن‌لو همچنان که جوان رقصنده را نگاه می‌کرد به صدای بلند گفت: «آها! می‌شناسمش، دوستم است. ببینید چقدر کارش قشنگ است، دستهای کوچولویش هم مثل همهٔ بدنش می‌رقصد!»

رقصنده رو به سوی او کرد، و با پدیدار شدن سرشت انسانی‌اش در پس بَغی که می‌کوشید نقشش را بازی کند، یخ خشک خاکستری چشمانش لرزید و میان مژگانِ

سخت و رنگ‌خورده‌اش درخشید، و بر چهرهٔ سرخ‌گچی‌اش لبخندی از دو سو خط دهانش را امتداد داد؛ سپس، برای خنداندن راشل، چون زن خواننده‌ای که به همدلی ترانه‌ای را که گفته باشی از ترانه‌های دیگرش دوستتر می‌داری برایت زمزمه کند، دوباره به حرکت دادن کف دستانش پرداخت، و با ظرافت یک مقلد و خوش‌خُلقی یک کودک ادای خودش را درآورد.

راشل کف زد و به صدای بلند گفت: «وای چه ناز که آدم ادای خودش را دربیاورد!»

سن‌لو با لحنی اسف‌آلود به او گفت: «خواهش می‌کنم جانم، این‌طور خودنمایی نکن، داری مرا دیوانه می‌کنی. باورکن اگر یک کلمهٔ دیگر بگویی با تو به جایگاهت نمی‌آیم و می‌گذارم و می‌روم؛ آخر این‌قدر بدجنسی نکن.» سپس رو به من کرد و با مراقبتی که از زمان بلبک به من نشان می‌داد گفت: «این‌طور اینجا توی دود سیگار برگ نایست، مریض می‌شوی.»

«آه، چه نعمتی که تو بگذاری و بروی!»

«بدان که اگر بروم دیگر برنمی‌گردم.»

«من که همچو امیدی ندارم.»

«ببین، قول داده بودم که اگر با من خوب باشی آن گردنبند را برایت بگیرم، امّا با این رفتاری که با من می‌کنی. . .»

«بله! هیچ هم نباید تعجب کنم. باید از اول می‌دانستم که تو کسی نیستی که به قولت عمل کنی. می‌خواهی همهٔ عالم بفهمند که پولداری، امّا من مثل تو طمعکار نیستم. گردنبندت را هم می‌خواستم نباشد. کسی را دارم که برایم بخردش.»

«هیچکس دیگری نمی‌تواند آن را به تو بدهد، چون از بوشرون خواسته‌ام که برایم نگهش دارد و قول داده که به کس دیگری جُز من نفروشد.»

«حالا فهمیدم. می‌خواهی مرا تحت فشار بگذاری و همهٔ مقدمه‌چینی‌های لازم را هم کرده‌ای. پس این‌که می‌گویند مرسانت، ماتر سمیتا راست است، داد می‌زند که از چه نژادی است. (راشل با این گفته‌اش عنوانی را تکرار می‌کرد که بر برداشتی کاملاً اشتباهی از ریشهٔ لاتین سمیتا متکی بود، چه این واژه نه به معنی «سامی» که

به مفهوم «راه» است، امّا در هر حال ناسیونالیستها آن را به خاطر گرایش دریفوسی سن‌لو دربارهٔ او به کار می‌بردند، گرایشی که درست از خود راشل به او رسیده بود. و چه کسی نامناسب‌تر از راشل برای آن که مادام دو مرسانت را یهودی بخواند، در حالی که تاریخ‌نگاران جامعهٔ اشراف در او هیچ چیز یهودی نمی‌یافتند جز این‌که نسبتی دور با خاندان لِوی میرپوا داشت.)[۸۴] امّا کار به آخر نرسیده، مطمئن باش. قولی که در همچو شرایطی داده شده باشد هیچ ارزشی ندارد. می‌خواسته‌ای به من خیانت کنی، این را به گوش بوشرون هم می‌رسانند و دوبرابر قیمت گردنبندش را به او می‌دهند. بزودی می‌فهمی دارم چه می‌گویم، خیالت راحت باشد.»

حق از هزار جنبه با روبر بود. امّا شرایط همیشه چنان بغرنج است که می‌شود کسی که از هزار جنبه حق با اوست از یک جنبه در خطا باشد. و من بی‌اختیار به یاد جملهٔ ناخوشایند امّا بیگناهانه‌ای افتادم که در بلبک از او شنیده بودم: «این‌طوری افسارش دست من است.»

«منظورم را دربارهٔ گردنبند خوب نفهمیده‌ای. درباره‌اش به تو قول رسمی نداده بودم. وقتی دست به هرکاری می‌زنی تا من ولت کنم و بروم طبیعی است که گردنبند را ندهم؛ نمی‌فهمم این چه ربطی به خیانت دارد، یا کجایش نشان می‌دهد که من طمعکارم. نمی‌توانی هم بگویی که من پولم را به رخ این و آن می‌کشم، بارها و بارها به تو گفته‌ام که آس و پاسم و آهی در بساط ندارم. دربارهٔ من اشتباه می‌کنی، جانم. طمع من به چیست؟ می‌دانی که من فقط خود تو را می‌خواهم و بس.»

راشل با ریشخند گفت: «بله، بله، همین‌طور است که تو می‌گویی» و دستش را به نشانهٔ بیحوصلگی تکان داد. آنگاه رو به جوان رقصنده کرد و گفت:

«وای که حرکت دستهایش چقدر ناز است. من که زنم نمی‌توانم این کار را به این خوبی بکنم.» و در حالی که چهرهٔ برآشفتهٔ روبر را به او نشان می‌داد زیر لب و با بیرحمی بدجنسانه‌ای که در او ناگهانی و گذرا بود و هیچ ربطی با احساس مهرآمیز واقعی‌اش نسبت به سن‌لو نداشت گفت: «نگاهش کن، چه رنجی می‌کشد.»

«خوب گوش کن، برای آخرین‌بار می‌گویم، باور کن که هرکاری هم که بکنی، تا هفت هشت روز دیگر کاری جز تأسف و پشیمانی نداری، من دیگر برنمی‌گردم،

جانم به لبم رسیده، بدان که دیگر تصمیمم عوض نمی‌شود، دیگر کار از کار گذشته و یک‌روزی پشیمان می‌شوی.»

شاید راست می‌گفت و عذاب جدایی از معشوقه به نظرش آسان‌تر از رنجِ بودن با او در چنان شرایطی می‌آمد.

آنگاه رو به من کرد و گفت: «آخر، جانم، گفتم که اینجا نمان. باز به سرفه می‌افتی.»

دکوری را که نمی‌گذاشت از جا بجنبم نشانش دادم. دستی به لبهٔ کلاهش برد و به روزنامه‌نگار گفت:

«آقا، ممکن است خواهش کنم سیگار برگتان را دور بیندازید، دود این دوست مرا ناراحت می‌کند.»

معشوقه‌اش منتظر او نماند و به سوی جایگاهش رفت، و در سر راه رو برگرداند و از ته صحنه، با لحنی ساختگی آهنگین، و به ظاهر ساده‌لوحانه و معصومانه، به جوان رقصنده گفت:

«ببینم، این دستهای کوچولو با زنها هم از این کارها می‌کنند؟ تو خودت هم به زنها می‌مانی، فکر کنم که من و تو و دختر دیگری که دوستم است بتوانیم خیلی خوب با هم کنار بیاییم.»

روزنامه‌نگار گفت: «گمان نکنم سیگارکشیدن اینجا ممنوع باشد. آدمی هم که مریض است بهتر است در خانه بماند و بیرون نیاید.»

رقصنده لبخند اسرارآمیزی برای هنرپیشه زد.

و او به صدای بلند گفت: «وای، بس کن، دیوانه‌ام می‌کنی، کارهایی بکنیم که نگو!»

سن‌لو به لحنی همچنان نرم و مؤدبانه، با ناگزیری کسی که پس از پایان گرفتن رخدادی درباره‌اش نظر بدهد گفت: «در هر حال، بی‌لطفی می‌فرمایید، آقا.»

در این لحظه دیدم که سن‌لو بازویش را چنان که گفتی برای کسی دست تکان می‌دهد که من نمی‌بینم، یا مانند یک رهبر ارکستر، بالا برد، و به راستی هم ــ به همان‌سان که در یک سمفونی، یا باله، بدون هیچ مرحلهٔ انتقالی و تنها با یک

حرکت آرشه ضرباهنگ تندی جای یک آندانتهٔ ملایم را می‌گیرد ــ پس از آن کلمات مؤدبانه‌ای که به زبان آورده بود سیلی محکم پُرصدایی به گونهٔ روزنامه‌نگار زد.

و چون گفتگوی وقارآمیز دیپلماتها، و هنرِ خندان صلح، جای خود را به جهش جنون‌آمیز جنگ و ضربه در جواب ضربه داد، چندان در شگفت نمی‌شدم اگر حریفان را غرق خون می‌دیدم. امّا چیزی که نمی‌توانستم بفهمم (همچنان که به عقل کسانی جور درنمی‌آید که در جریان آنچه تنها گفتگویی دربارهٔ تعیین مرز دو کشور است جنگی دربگیرد، یا بیماری که فقط بحث ورم کبدش در میان است بمیرد) این بود که چگونه سن‌لو توانست در پی آن کلمات آمیخته به تعارف و خوشرویی دست به حرکتی بزند که هیچ ربطی به آن کلمات نداشت و از آنها برنمی‌آمد، حرکت آن دست افراشته که نه‌تنها حق آدمها که اصل ربط علت و معلول را هم زیر پا می‌گذاشت، حرکتی از هیچ برآمده، که زادهٔ خشمی آنی بود. خوشبختانه روزنامه‌نگار، با آن که از شدت ضربه تکانی خورد و رنگ باخت، و لحظه‌ای دودل ماند، پاسخی نداد. امّا دوستانش، یکی‌شان بیدرنگ سر برگرداند و با دقت بسیار به کسی در پشت صحنه خیره شد که البته وجود خارجی نداشت؛ دومی وانمود کرد که ذرهٔ غباری به چشمش رفته است و با چهره‌ای دردآلود به ور رفتن با پلک خود پرداخت؛ و سومی به دو افتاد و گفت:

«آخ، فکر کنم پرده دارد می‌رود بالا، جاهایمان را می‌گیرند.»

دلم می‌خواست با سن‌لو حرف بزنم، امّا انزجار از جوان رقصنده آن‌چنان او را آکنده بود که درست تا سطح نی‌نی چشمانش را فرامی‌گرفت؛ همانند یک آرماتور درونی گونه‌هایش را می‌کشید به نحوی که آشوب اندرونش از بیرون به شکل سکونی کامل دیده می‌شد، و حتی آن اندازه انعطاف، آن اندازه «لقی» لازم برای شنیدن گفتهٔ من و پاسخ دادن به آن را نداشت. دوستان روزنامه‌نگار، که ماجرا را پایان‌یافته دیدند، دوباره به کنار او ــ که هنوز می‌لرزید ــ برگشتند. امّا، شرمگین از این‌که او را تنها گذاشته بودند، می‌کوشیدند به هر قیمتی وانمود کنند که آن ماجرا را ندیده بودند: یکی‌شان همچنان دربارهٔ غباری که به چشمش رفته بود حرف

می‌زد، دومی دربارهٔ اشتباهی که او را، به خیال این‌که پرده بالا می‌رود، به دویدن واداشته بود، و سومی دربارهٔ شباهت شگرفی که شخصی که در آنجا دیده بود با برادرش داشت. و حتی تا اندازه‌ای با او ترشرویی کردند که چرا با هیجانهای آن سه همراهی نکرده بود.

«چطور، برایت عجیب نبود؟ نکند چشمهایت خوب نمی‌بیند؟»

روزنامه‌نگار سیلی‌خورده با غرولندی گفت: «واقعاً که آدمهای تن‌لشی هستید.»

و دوستانش، در تناقض با دستاویزی که برای خود سرهم کرده بودند و به موجب آن باید نشان می‌دادند که منظور او را نمی‌فهمند ــ که البته به فکرش نیفتادند ــ بهتر دیدند جمله‌ای را بگویند که برای چنین وضعیتی مرسوم است: «حالا چرا از کوره درمی‌روی، دلخور نشو بابا. آدم که برای هیچ و پوچ عصبانی نمی‌شود!»

آن روز صبح، در برابر گلابی‌بن‌های شکوفا، به توهمی پی برده بودم که عشق روبر به «راشل آنگه که خدا» بر آن استوار بود. امّا این را هم می‌فهمیدم که، در مقابل، رنجهای ناشی از این عشق تا چه اندازه واقعیت دارد، رنجی که او از ساعتی پیشتر، بی‌هیچ کاهشی، حس می‌کرد آهسته‌آهسته فرونشست، در درون او جا گرفت، و بخشی آزاد و دست‌یافتنی در چشمانش پدیدار شد. با هم ــ من و سن‌لو ــ از تئاتر بیرون رفتیم، و در آغاز کمی قدم زدیم. من لحظه‌ای در نبش خیابان گابریل ایستادم، جایی که در گذشته اغلب از آنجا آمدن ژیلبرت را تماشا می‌کردم. چند ثانیه‌ای کوشیدم احساسهایم در آن گذشتهٔ دور را به خاطر بیاورم، و با گامهای «ورزشکارانه» خود را به سن‌لو می‌رساندم که آقایی بدلباس را دیدم که پنداری از نزدیک با او حرف می‌زد. پنداشتم که دوست روبر است. در این‌حال به نظر آمد که باز به هم نزدیک‌تر می‌شوند، و یکباره، چنان که پدیده‌ای نجومی در آسمان به چشم آید، حجم‌هایی بیضوی را دیدم که با شتابی سرگیجه‌آور در جابه‌جای فضای پیش روی سن‌لو می‌دوید تا صورت فلکی ناپایداری را پدید آورد. شمار آن حجم‌ها، که پنداری فلاخنی پرتابشان کرده بود، به نظرم دستکم

هفت آمد. امّا در حقیقت دو مشت سن‌لو بودند که شتاب جابه‌جایی‌شان در آن منظومهٔ به ظاهر وهمی و آذینی چندبرابرشان می‌کرد.[۸۵] و این فوران انفجاری در واقع مشت‌هایی بود که سن‌لو به آقای بدلباس می‌زد، که حالت خشونت‌آمیز و نه زیبایی‌شناختی‌شان را اول از ظاهر آن آقا دریافتم که یکباره هم اختیار خود را از دست داد و هم یکی از فک‌هایش را، و خون از سر و رویش سرازیر شد. در پاسخ کسانی که پُرسان به او نزدیک می‌شدند چیزهایی به دروغ سرهم کرد، سر برگرداند و با دیدن سن‌لو که دیگر از او دور می‌شد تا خود را به من برساند با حالتی کینه‌آلود و از پادرآمده، امّا بی‌هیچ خشمی، به او خیره شد. امّا سن‌لو برعکس، با آن که هیچ ضربه‌ای از او نخورد، سخت برآشفته بود و چشمانش هنگامی که به من رسید از خشم اخگر می‌زد. ماجرا، آن‌چنان که من پنداشته بودم، هیچ ربطی به‌سیلی تئاتر نداشت. آن مردِ رهگذر هوسرانی بود که با دیدن سپاهی خوش‌سیمایی چون سن‌لو خواسته بود از او دلبری کند. و دوست من هنوز از جسارت آن «بی‌سروپا» در شگفت بود که برای هرزه‌گردی حتی منتظر تاریکی شب نمی‌ماند، و از آنچه به او گفته بود با همان انزجاری سخن می‌گفت که روزنامه‌ها از دستبرد مسلحانه‌ای در روز روشن، در محله‌ای در قلب پاریس خبر می‌دهند. امّا آقای کتک‌خورده از این نظر بخشیدنی بود که سراشیب گونه‌ای هوس را چنان زود به لذت می‌رساند که همان زیبایی خود به خود نوعی موافقت جلوه می‌کند. و در خوش‌سیمایی سن‌لو بحثی نبود. کتکی از آن گونه که سن‌لو زد، این فایده را دارد که مردانی چون آنی را که در خیابان به او نزدیک شد سخت به فکر بیندازد، امّا به مدتی نه آن اندازه طولانی که موجب شود خود را اصلاح کنند و گرفتار کیفر قانون نشوند. در نتیجه، گرچه سن‌لو بدونِ چندان فکری آن مشت‌ها را زد، تنبیه‌هایی از این نوع با همهٔ کمکی که به قانون می‌کند در هماهنگ‌سازی اخلاقیات اثری ندارد.

این ماجراها، و به ویژه آنی که بیش از همه مایهٔ دغدغهٔ سن‌لو بود، بیگمان او را نیازمند آن کرد که اندکی تنها باشد. چون پس از کوتاه‌زمانی خواست که از هم جدا شویم و به من گفت که تنها به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس بروم، گفت که در آنجا همدیگر را می‌بینیم امّا ترجیح می‌دهد که با هم نرویم، تا چنین به نظر رسد که تازه

به پاریس آمده است و معلوم نشود که نیمی از روز را با هم گذرانده‌ایم.

همچنان که پیش از آشنایی با مادام دو ویلپاریزیس در بلبک گمان می‌کردم، میان محیط زندگی او و زندگی مادام دوگرمانت تفاوت بسیار بود. خانم ویلپاریزیس از آن دسته زنانی بود که در خاندانی نام‌آور به دنیا می‌آیند، با ازدواج عضو خاندان دیگری هم آن‌چنان برجسته می‌شوند، امّا از شهرت محفلی چندانی برخوردار نیستند و گذشته از چند دوشسی که خویشاوند نزدیک ایشان‌اند، یا شاید یکی دو شاهزاده‌ای که آشنای قدیمی خانوادگی‌اند، بقیهٔ آدمهای محفلشان شخصیت‌هایی درجهٔ سه، بورژواها، اشراف شهرستانی یا به فلاکت‌افتاده‌ای‌اند که حضورشان از مدتها پیش آدمهای برازنده یا اسنوبی را که وظیفهٔ خویشاوندی یا دوستی بیش از اندازه قدیمی به آمدن مجبورشان نمی‌کند از محفلشان تارانده است. البته هنوز چنددقیقه‌ای نگذشته می‌توانستم به آسانی بفهمم که چرا در بلبک، مادام دو ویلپاریزیس به آن خوبی، و بس بیشتر از خود ما، از کوچک‌ترین جزئیات سفرِ آن روزهای پدرم با آقای دونورپوا به اسپانیا خبر داشت. امّا با این‌همه، نمی‌توانستم این فکر را پذیرم که سر و سرّ مادام دو ویلپاریزیس با جناب سفیر، که از بیست سال پیش ادامه داشت، دلیل کاهش منزلت مارکیز در جامعه‌ای شده باشد که برجسته‌ترین زنانش آشکارا با مردانی رابطه داشتند که ارجشان به پای آقای دونورپوا نمی‌رسید که، در ضمن، از مدتها پیش احتمالاً برای او دیگر چیزی بیش از یک دوست قدیمی نبود. آیا مادام دو ویلپاریزیس پیشترها ماجراهای عاشقانهٔ دیگری داشته بود؟ با روحیهٔ پرشورتری که در آن‌زمان، نسبت به امروز و دوران پیری آسوده و زهدآمیزی داشت که شاید هم اندکی از جذابیتش را مدیون آن سالهای پرتب و تابِ سپری شده بود، آیا در شهرستانی که سالهای سال در آن زندگی می‌کرد نتوانسته بود از برخی رسوایی‌هایی در امان بماند که نسل‌های تازه آنها را نمی‌شناختند، و تنها پیامدهایشان را در ترکیب گونه‌گون و پرنقص محفلی می‌دیدند که، در غیر این‌صورت، برای آن ساخته شده بود که یکی از پاک‌ترین

محفل‌های بری از هر گونه زنگار ابتذال باشد؟ آن «زبان نیشداری» که سن‌لو می‌گفت او دارد آیا در آن زمانها برایش دشمن تراشیده بود؟ آیا بر آنش داشته بود که از برخی موفقیت‌ها نزد مردان برای انتقامجویی از برخی زنان بهره بگیرد؟ همهٔ اینها ممکن بود، و حتی شیوه دل‌انگیز و ظریف سخن گفتنِ مادام دو ویلپاریزیس از حیا، از نکوکاری ــ شیوه‌ای که نه‌تنها اصطلاحات که حتی پستی و بلندی صدا را هم به ظرافت تعدیل می‌کرد ــ نمی‌توانست این احتمال را منتفی کند؛ زیرا کسانی که نه‌تنها برخی نیکی‌ها را می‌ستایند، بلکه حتی جاذبه‌شان را حس می‌کنند و به بهترین وجه درمی‌یابند (و می‌توانند در خاطرات خود تصویری شیوا از آنها را رقم زنند) اغلب برخاسته از نسل خاموشِ بی‌فرهنگِ بی‌هنری‌اند که به آن نیکی‌ها عمل می‌کرده است ــ بی‌آن که خود عضو آن نسل باشند. این نسل در آنان بازتاب دارد، امّا ادامه نمی‌یابد. به جای خصلت آن نسل ظرافتی، هوشی، باقی می‌ماند که در عمل به کار نمی‌آید. و چه در زندگی مادام دو ویلپاریزیس از آن گونه رسوایی‌های بدنام‌کننده بوده باشد و چه نه، آنچه مایهٔ تنزل او در جامعهٔ اشراف شده بود همین هوش بود، هوشی که شاید بس بیشتر درخور نویسنده‌ای درجهٔ دو بود تا زنی اشرافی.

بدون شک حُسن‌هایی که مادام دو ویلپاریزیس از همه بیشتر می‌پسندید حُسن‌هایی نه‌چندان هیجان‌آور از قبیل اعتدال و اندازه‌دانی بود؛ امّا برای سخن گفتن از اندازه‌دانی به گونه‌ای کاملاً مناسب، اندازه نگه داشتن بس نیست، بلکه باید برخی قابلیت‌های نویسندگی را دارا بود که مستلزم هیجانی بیرون از اندازه است. در بلبک دیده بودم که خانم ویلپاریزیس نبوغ برخی هنرمندان بزرگ را درک نمی‌کند؛ و تنها کاری که از او برمی‌آمد این بود که به ظرافت آنان را مسخره کند، و به نافهمی‌اش شکلی فرهیخته و لطیف بدهد. امّا این فرهیختگی و این لطف، در او به حدی از کمال رسیده بود که، در سطح دیگری ــ حتی اگر هم مایهٔ آن می‌شد که برجسته‌ترین آثار را درک نکند ــ به خودی‌خود به صورت ویژگی‌های راستین هنری درمی‌آمد. و می‌دانیم که چنین ویژگی‌هایی بر هر گونه موقعیت اشرافی تأثیری از آن گونه می‌گذارد که پزشکان آن را تأثیر بیماری‌زای انتخابی می‌نامند، و

چنان مخرّب است که استوارترین شخصیت‌ها هم بیش از چندسالی یارای پایداری در برابرش را ندارند. آنچه هنرمندان اندیشه می‌نامند در چشم جامعهٔ اشراف برازنده خودنمایی صِرف است، جامعه‌ای که چون نمی‌تواند در تنها نقطهٔ دیدی جا بگیرد که هنرمندان از آنجا همه چیز را می‌بینند و داوری می‌کنند، و هرگز نمی‌تواند جاذبهٔ ویژه‌ای را درک کند که آنان در انتخاب این یا آن اصطلاح یا تداعی سراغ می‌کنند، از حضورشان خستگی و آزاری حس می‌کند که خیلی زود به بیزاری می‌انجامد. در حالی که در گفت‌وگوی مادام دو ویلپاریزیس (و نیز در خاطراتش که بعدها انتشار یافت) همهٔ آنچه دیده می‌شد نوعی ظرافت کاملاً اشرافی بود. از آنجا که تنها از کنار چیزها و کسان بزرگی گذشته بود بی‌آن که به ژرفایشان پی ببرد، یا گاهی حتی بازشان بشناسد، از همهٔ سالهایی که سپری کرده بود (و به درستی و زیبایی بسیار هم توصیفشان می‌کرد) تنها سطحی‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین جنبه‌هایشان را به خاطر داشت. امّا یک اثر، حتی اگر فقط دربارهٔ مضمون‌هایی نا اندیشمندانه باشد، بازکارِ اندیشه است، و برای این‌که یک کتاب (یا یک گفتگو که چندان تفاوتی با آن ندارد) احساس درستی از سطحی‌نگری و بی‌اهمیتی را القا کند میزانی از جدیت لازم است که یک فرد صرفاً سطحی نمی‌تواند داشته باشد. در برخی کتابهای خاطرات زنان، که شاهکار دانسته می‌شوند، فلان جمله که به عنوان نمونهٔ کامل ظرافت و سُبکی زبانزد است همواره مرا به این فکر می‌اندازد که نویسنده برای رسیدن به چنین سبکی و ظرافتی باید در گذشته دانشی کمابیش سنگین، فرهنگی ثقیل، داشته بوده باشد و در جوانی احتمالاً به چشم دوستانش دختری فضل‌فروش و ستوه‌آور می‌آمده است. و ربط برخی ویژگی‌های ادبی با بی‌اعتباری در جامعهٔ اشراف آن‌چنان قطعی است که امروزه خواننده، با همان دیدن این یا آن صفت بجا، یا استعاره‌های پی‌درپی در کتاب خاطرات مادام دو ویلپاریزیس می‌تواند بخوبی سلام سخت احترام‌آمیز امّا بسیار سردی را مجسم کند که زن اسنوبی چون خانم لوروآ در پلکان فلان سفارتخانه به مارکیز می‌کرد، زنی که شاید در سر راهش به خانهٔ گرمانت کارت ویزیتی در خانهٔ خانم ویلپاریزیس می‌گذاشت امّا از ترس آن که مبادا منزلتش تا حد زنان پزشک یا دفتردار محفل مارکیز سقوط کند هرگز

پایش به آنجا نمی‌رسید. شاید در آغاز جوانی مادام دو ویلپاریزیس براستی اهل فضل‌فروشی بود، و سرمست از معلوماتش، اشرافیانی را که هوش و دانش او را نداشتند با زخم‌زبانهایی رنجانده بود که فراموش نمی‌کردند.

وانگهی استعداد زائده‌ای عاریتی نیست که آدم آن را به گونه‌ای ساختگی به ویژگی‌های گوناگونی بیفزاید که مایهٔ موفقیت در جامعهٔ اشراف می‌شوند، تا از مجموع آنها آن چیزی را بسازد که اشرافیان «زن کامل» می‌نامند. بلکه فراوردهٔ زندهٔ سرشتی معنوی است که معمولاً بسیاری از حُسن‌ها را کم دارد و وجه غالب آن حساسیتی است که ممکن است نمودهای دیگری از آن، که در یک کتاب به چشم ما نمی‌آید، در طول زندگی بشدت حس شود، نمودهایی چون این یا آن نوع کنجکاوی یا تخیل، یا میل به گشت‌وگذار آن‌چنان که دل را خوش می‌آید و نه آن‌چنان که برای گسترش یا حفظ مناسبات محفلی اشرافی یا فقط کارکرد آنها لازم است. در بلبک می‌دیدم که مادام دو ویلپاریزیس در حلقهٔ بستهٔ نزدیکان خود بسر می‌برد و حتی نگاهی به آدمهایی که در سرسرای هتل نشسته بودند نمی‌انداخت. امّا در همان‌زمان هم حس کرده بودم که این کناره‌گیری به معنی بی‌اعتنایی نیست، و گویا کناره‌گیری کار همیشه او نبود. یکباره دلش می‌خواست با این یا آن آدمی آشنا شود که به هیچ عنوانی امکان آن نداشت که به خانهٔ او پذیرفته شود، گاهی برای آن که او به نظرش خوش‌سیما آمده بود، یا او را متفاوت با کسانی دیده بود که می‌شناخت و، در آن‌زمان که هنوز قدرشان را نمی‌دانست (چون می‌پنداشت که هرگز ترکش نخواهند کرد) همه از خالص‌ترین اشراف فوبورسن‌ژرمن بودند. و خود او ناگزیر از دعوت از آن خرده‌بورژوا، آن آدم کولی‌وشی بود که نظرش را گرفته بودند و شاید ارزش این دعوت را هم درنمی‌یافتند، و در این کار آن‌چنان پافشاری می‌کرد که رفته‌رفته منزلت خود را در چشم اسنوب‌هایی از دست می‌داد که عادت داشتند اهمیت یک محفل را نه بر اساس کسانی که خانم میزبان می‌پذیرفت، که بر پایهٔ کسانی که به خود راه نمی‌داد بسنجند. البته، اگر مادام دو ویلپاریزیس در زمانی از دورهٔ جوانی‌اش، بر اثر دلزدگی از این خشنودی که جزو گل‌های سرسبد جامعهٔ اشراف باشد، خوش داشته بود که خود را در چشم مردمان محیط زندگی‌اش رسوا

کند، و به عمد از منزلت خویش بکاهد، این منزلت پس از آن که از کَفَش داد تازه برایش اهمیت یافت. زمانی خواسته بود به دوشس‌ها نشان دهد که از آنان بالاتر است، و چیزهایی گفته بود و کارهایی کرده بود که آنان جرأت گفتن و کردنشان را نداشتند. امّا اکنون که دوشس‌ها دیگر به خانه‌اش نمی‌آمدند ــ مگر آنان که خویشاوند نزدیکش بودند ــ خود را سرشکسته می‌یافت و می‌خواست سروری کند، امّا نه ذهنی که از راهی دیگر. دلش می‌خواست همهٔ آن زنانی را که بسیار کوشیده بود از خود براند به سوی خویش بکشاند. چه بسیار زنانی که زندگی‌شان، زندگی‌هایی که چندان شناخته هم نیست (چون هرکسی، به اقتضای سنش، به نوعی دنیای متفاوتی دارد، و رازداری پیران نمی‌گذارد که جوانان گذشته را بشناسند و همهٔ دوره‌هایش را بدانند)، چون زندگی خانم ویلپاریزیس به دوره‌های متضادی بخش می‌شود که واپسینشان باید همه به کارِ بازیافتنِ آنی بیاید که در دومین دوره چه شادمانه به باد داده شده است! امّا چگونه؟ تصورش به ویژه از این‌رو برای جوانان دشوار است که اینک مارکیز دو ویلپاریزیس پیرِ محترم را می‌بینند و نمی‌دانند که این خاطره‌نویس جدی امروزی، با گیس سفید و وقار بسیار، در گذشته‌ها زن شاد شب‌زنده‌داری بوده است که مردانی اکنون در خاک‌خفته شاید از او کامیاب، یا شاید از او خانه‌خراب شدند. و این‌که، همچنین، تلاشی سرسختانه و طبیعی کرده باشد که منزلت مقام بلند اشرافی‌اش را بر باد دهد هیچ به این معنی نیست که حتی در آن زمانهای دور به مقام خود اهمیت بسیار نداده باشد. چنین است که دیوانه‌ای از بام تا شام تاروپود انزوا و بی‌حرکتی خویش را می‌بافد بی‌آن که به تحمل آنها عادت کند، و شاید همچنان که می‌شتابد تا حلقهٔ تازه‌ای به زرهی بیفزاید که زندانی‌اش می‌کند دلش یکسره هوای رقص و شکار و سفر داشته باشد. ما همه هر لحظه درکارِ شکل دادن به زندگی خویشیم، امّا ناخواسته صورت کسی را کُپی می‌کنیم که هستیم و نه آنی را که خوش داریم باشیم. سلامهای سرد خانم لوروا شاید به نوعی بیانگر سرشت طبیعی مادام دو ویلپاریزیس بود، امّا به هیچ‌رو با خواهش دل او سازگاری نداشت.

بیگمان در همان هنگامی که خانم لوروا مارکیز را ــ به قول خانم سوان ...

«کنفت» می‌کرد، او می‌توانست برای تسکین خود به خاطر بیاورد که روزی ملکه ماری آمِلی به او گفته بود «شما را مثل دخترم دوست دارم.» امّا این‌گونه تعارف‌های شاهانهٔ پنهان و ناشناخته تنها برای خود مارکیز وجود داشت، چون گواهی قدیمی جایزهٔ اولی ازکنسرواتوار که درگوشه‌ای خاک بخورد. امتیازهای اشرافی واقعی فقط آنهایی‌اند که زندگی می‌آفرینند، آنهایی که ناپدید می‌شوند بی‌آن‌که شخص برخوردار از آنها برای نگه داشتن یا جارزدنشان کوششی کرده باشد، چه در همان‌روز صد امتیاز دیگر از پی‌شان می‌آید. مُادام دو ویلپاریزیس که آن گونه گفته‌های ملکه را به خاطر می‌آورد، از ته دل آماده بود آنها را با این امتیاز خانم لوروا عوض کند که دائماً دعوتش می‌کردند. همچنان‌که، در یک رستوران، هنرمند بزرگ ناشناسی که نبوغش نه در خطوط چهرهٔ خجولانه‌اش پیداست و نه در دوخت از مُدافتادهٔ کت نخ‌نمایش، دلش می‌خواهد دلال جوانی باشد که از پایین‌ترین قشر جامعه است امّا در میز کناری با دو زن هنرپیشه ناهار می‌خورد، و همهٔ کارکنان رستوران، از صاحب آن گرفته تا گارسن‌ها و پادوها و حتی آشپزها (که چون آدمهای قصه به صف از مطبخ بیرون می‌آیند تا سلامش بگویند) پی‌درپی چاپلوسانه به‌خدمتش می‌شتابند در حالی که می سالار، به همان گونه خاک‌آلود که بطری‌هایش، گیج و ویج و لنگ‌لنگان به‌سوی او می‌رود انگار که پیش از سر برآوردن از زیر زمین پایش پیچ خورده باشد.

امّا این را هم بگوییم که در محفل مادام دو ویلپاریزیس، غیبت خانم لوروا گرچه مایهٔ اسف میزبان بود به چشم بسیاری از مهمانانش نمی‌آمد. اینان از وضعیت ویژهٔ خانم لوروا، که فقط اشرافیان برازنده می‌شناختند، یکسره بی‌خبر بودند و بی‌هیچ شکی مهمانی‌های مادام دو ویلپاریزیس را در پاریس از همه برجسته‌تر می‌دانستند، هم آن‌چنان که خوانندگان خاطراتش امروزه می‌دانند.

در آن نخستین دیدار، که به پیروی از سفارش آقای دو نورپوا به پدرم، و پس از جدا شدن از سن‌لو بود، مادام دو ویلپاریزیس را در مهمانخانه‌اش دیدم که دیوارهایش از ابریشم زرد پوشیده بود، و بر زمینهٔ آن کاناپه‌ها و مبل‌های زیبایش، با پارچهٔ بووه، به رنگ صورتی نزدیک به بنفش تمشک رسیده به چشم می‌زد. در

کنار تکچهره‌هایی از اعضای خاندان گرمانت، و ویلپاریزیس، صورتهایی از ملکه ماری آمِلی، ملکهٔ بلژیک، پرنس دو ژوئنویل، امپراتریس اتریش ــ که خود آنها را به او پیشکش کرده بودند ــ دیده می‌شد. مادام دو ویلپاریزیس با سربندی از توری سیاه از زمانهای قدیم (که آن را با همان شناخت غریزی دیدنی‌های محلی و تاریخی نگهداری می‌کرد که مهمانخانه‌داری از برتانی که، هر اندازه هم مشتریانش پاریسی باشند، درست‌تر می‌داند که پیشخدمتهایش آستین‌های گشاد و سربند سنتی خود را حفظ کنند)، پشت میز کار کوچکی نشسته بود و در برابرش، کنار قلم‌موها و پالت و نقاشی آبرنگ نیمه کاره‌ای از چند گل، در لیوانها و نعلبکی‌ها و فنجان‌هایی شاخه‌هایی از گل سرخ، گل آهار، پر سیاوش دیده می‌شد که در آن هنگام، به دلیل رفت‌وآمد مهمانان، ازکشیدنشان بازایستاده بود و پنداری پیشخوان دکان گلفروشی در باسمه‌ای از سدهٔ هجدهم را می‌آراستند. مهمانخانه را اندکی گرم کرده بودند، چون مارکیز در بازگشت از کوشکش سرما خورده بود. هنگام ورودم، در میان حاضران آقای بایگانی بود که مادام دو ویلپاریزیس آن روز صبح، نامه‌هایی را که شخصیت‌های تاریخی به او نوشته بودند و کلیشه‌هایشان باید به عنوان سند در کتاب خاطراتی می‌آمد که در دست نگارش داشت، با آن آقا دسته‌بندی کرده بود، و تاریخنگار پروقار و کمرویی که شنیده بود چهره‌ای از دوشس دو مونمورانسی در میان اموال موروثی مارکیز هست و آمده بود اجازه بگیرد که تصویری از آن را در کتاب خود دربارهٔ «فروند»[۸۶] چاپ کند. بر این مهمانان نمایشنامه‌نویس جوانی افزوده شد که همان بلوک، همکلاس قدیم من بود و مارکیز امید داشت از طریق او هنرمندانی را رایگان برای اجرای برنامه در مهمانی‌های عصرانهٔ آینده‌اش دعوت کند. درست است که کالئیدوسکوپ جامعه در حال چرخیدن بود و بزودی ماجرای دریفوس یهودیان را به پست‌ترین درجه از درجات جامعه فرومی‌انداخت. امّا از یک‌سو، گرچه توفان دریفوسی بیداد می‌کرد، می‌دانیم که زمانِ اوج خشم موجهای یک توفان در آغاز آن نیست. از سوی دیگر مادام دو ویلپاریزیس، علیرغم بخشی از اعضای خانواده‌اش که با یهودیان درافتاده بودند، تا آن‌زمان کاملاً از ماجرای دریفوس کناره گرفته بود و اعتنایی به آن نداشت. دیگر این‌که جوانی چون بلوک،

که هیچکس نمی‌شناختش، توجه کسی را جلب نمی‌کرد، در حالی که یهودیان سرشناس و شاخص در جمع خود از همان زمان در معرض تهدید بودند. بلوک در آن هنگام ریش نوک‌تیز «بُزی» داشت، عینک می‌زد، بالاپوش بلندی به تن می‌کرد و دستکشی چون طوماری از پاپیروس به دست داشت. مردم رومانی، مصریان، ترکها می‌توانند از یهودیان نفرت داشته باشند. امّا در یک محفل فرانسوی تفاوت این ملتها چندان به چشم نمی‌آید، و یک کلیمی که با تن خمیدهٔ کفتاروار، گردن کج و سلام‌سلام‌گویان آن‌چنان پا به مجلس می‌گذارد که گویی از دل صحرا می‌آید، به خوبی سلیقهٔ خاوردوستی را ارضا می‌کند. امّا به این شرط که این یهودی از جامعه اشراف نباشد، چه در این صورت به آسانی ظاهر یک لُرد را به خود می‌گیرد، و رفتارش چنان فرانسوی‌مابانه می‌شود که بینی درازش، که چون ترتیزک از هر سو قد می‌کشد بیننده را به یاد بینی ماسکاری[۸۷] و نه حضرت سلیمان می‌اندازد. امّا بلوک، که نه ژیمناستیک «فوبور» اندامش را نرم کرده، و نه وصلتی انگلیسی یا اسپانیایی به درجهٔ اشرافیتش رسانده بود، برغم لباس اروپایی‌اش به چشم یک دوستدار چیزهای غریبه همان‌گونه شگرف و دیدنی می‌آمد که یک یهودی تابلویی از دوکان[۸۸]. شگفتا نیروی نژاد که از ورای قرنها یگان جاویدانی را تا بـه پـاریس امـروز، بـه راهروهـای تماشاخانه‌های مـا، بـه پشت باجه‌های اداره‌هایمان، به این یا آن مراسم تدفین، به کوچه و خیابان گسیل می‌دارد که شیوهٔ امـروزی آرایش را یک‌شکـل مـی‌کند، شکـل امـروزی بـالاپوش را مـی‌گیرد، به فراموشی می‌سپارد، نظم می‌دهد و در یک کلمه هنوز همان ظاهر و جامهٔ دبیران آشوری را دارد که نقششان در لباس سلام، در افریز بنایی باستانی در شوش، در برابر کاخ داریوش آمده است. (یک‌ساعتی بعد، بلوک این پرسش آقای دوشارلوس را که آیا او نام کوچک یهودی دارد یا نه به حسـاب بـدخواهـی و سامی‌ستیزی می‌گذاشت، در حالی که انگیزهٔ او کنجکاوی زیبایی‌شناسانه و علاقه به چیزهای سنتی و محلی بود). امّا، در ضمن، بحث تداوم نژادها به درستی بیانگر احساسی نیست که ما از یهودیان، یونانیان، ایرانیان، از همهٔ این ملت‌هایی درمی‌یابیم که بهتر است تنوعشان باقی بماند. ما از طریق نقاشی‌های باستانی چهرهٔ یونانیان قدیم را

می‌شناسیم، آشوریانی را در سردرکاخی در شوش دیده‌ایم. و هنگامی که در جامعه به شرقیانی از این یا آن گروه برمی‌خوریم انگار با موجوداتی فراطبیعی طرفیم که نیروی احضار ارواح آشکارشان کرده است. همهٔ آنـچه می‌شنـاختیم تـصویری سطحی بود؛ و حال می‌بینیم که ژرفا یافته است، هر سه بُعد را دارد، و حرکت می‌کند. خانم جوان یونانی که دختر یک بانکدار ثروتمند، و در این روزها همه‌جا مطرح است، به یکی از آن رقصندگانی می‌ماند که در یک بالهٔ تاریخی و هنری، نماد جاندار هنر یونانی‌اند؛ تازه، در تئاتر، شیوهٔ نمایش این تصویرها را عادی می‌کند؛ برعکس، صحنهٔ ورود یک زن ترک، یک یهودی به یک محفل، با جان دادن به چهره‌ها آنها را در چشم ما شگرف‌تر می‌کند، انگار که سروکـارمان بـا موجوداتی باشد که از عالم غیب احضار شده‌اند. آنچه پـنداری ایـن لال‌بـازی گیج‌کننده را در برابر چشمان ما اجرا می‌کند جان است (یا به عبارت بهتر آن اندک چیزی که دستکم تا این مرحله، در این‌گونه جسمیت یافتن‌ها، جان در آن خلاصه می‌شود)، جانی که تا پیش از این تنها در موزه‌ها بفهمی‌نفهمی به چشممان می‌آمد، جان یونانیان باستان، یهودیان قدیم، که از یک زندگیِ در عین حال بی‌اهمیت و متعالی واکنده شده است. آنچه دلمان می‌خواهد در وجود گریزپای خانم جوان یونانی بر آن چنگ زنیم و نمی‌توانیم، چهره‌ای است که پیشترها روی گلدانی عتیقه دیـده و سـتوده‌ایـم. بـه نـظرم مـی‌آمد کـه اگـر در روشنـای مهمـانخانهٔ مـادام دو ویلپاریزیس، عکسهایی از بلوک بگیرم، این عکسها از اسرائیل همان تصویری را نشان مـی‌دهد کـه عکسهـای احضـار روح نشـان مـی‌دهند ــ تـصویری بس تکان‌دهنده چون بشری نمی‌نماید، و بس دلسردکننده چون با این‌همه باز بیش از اندازه بشری به نظر می‌آید. در این دنیـای دونِ زنـدگی هـرروزه، حـتی پـوچی گفته‌های کسانی که در میانشان بسر می‌بریم احساسی از فراطبیعی به ما می‌دهد، دنیایی که در آن حتی نابغه‌ای که همه‌مان، گردآمده آن‌چنان که پیرامون میز احضار روح، منتظریم او سرّ ابدیت را برایمان هویدا کند تنها و تنها این کلمات را ــ که در آن هنگام از زبان بلوک هم شنیده شد ــ می‌گوید: «مواظب کلاه سـیلندر مـن باشید.»

مادام دو ویلپاریزیس برای از سر گرفتن بحثی که ورود من قطعش کرده بود، بیشتر خطاب به همکلاسی سابقم می‌گفت: «والله، آقای عزیز، وزرا را هیچکس نمی‌خواست ببیند. با وجودی که خیلی کوچک بودم خوب یادم است که شاه از پدربزرگم خواهش می‌کرد آقای دوکاز[۸۹] را به جشنی دعوت کند که بنا بود پدرم در آن با دوشس دو بری برقصد. به پدربزرگم می‌گفت: «مرا خوشحال می‌کنید، فلوریمون.» پدربزرگم، که گوشش کمی سنگین بود، شنید آقای دو کاستری[۹۰]، و خواهش شاه به نظرش کاملاً طبیعی آمد. بعد که فهمید بحث آقای دو کاز در میان است اول چندلحظه‌ای مقاومت کرد امّا بعد تسلیم شد و همان شب در نامه‌ای از آقای دوکاز خواهش کرد که لطف کند و افتخار بدهد و در مجلس رقص او که هفتهٔ بعد برگزار می‌شد شرکت کند. چون، آقا، در آن زمانها، ادب را رعایت می‌کردند و خانمی که می‌خواست مهمانی بدهد فقط به این بس نمی‌کرد که کارتش را برای مهمانها بفرستد و زیر اسمش با دست بنویسد: «برای صرف چای»، یا «ته‌دانسان»، یا «چای و موسیقی». امّا در عین رعایت ادب، جسارت و پررویی را هم بلد بودند. آقای دوکاز دعوت را قبول کرد، امّا در شب قبل از روز مهمانی به همه خبر داده شد که پدربزرگم حالش خوب نیست و مهمانی به هم خورده. به این ترتیب، هم از شاه فرمان برده بود و هم آقای دوکاز را به مهمانی‌اش راه نداده بود. . . بله، آقا، بله، آقای موله را خیلی خوب به خاطر می‌آورم، مرد فاضلی بود، همان‌طور که در مراسم پذیرش آقای دووینیی در آکادمی نشان داد، امّا خیلی اهل طمطراق بود، هنوز این منظره جلو چشمم است که در خانهٔ خودش هم کلاه سیلندر به دست از پله‌ها پایین می‌آمد که شام بخورد.»

بلوک گفت: «آها! این خیلی خوب نشان‌دهندهٔ دورانی است که به نحو خطرناکی جهل‌آمیز بوده، چون بدون شک این عادتِ همگانی بوده که در خانهٔ خودشان هم کلاه به دست باشند»، با این گفته می‌خواست از یک فرصت بسیار کمیاب بهره بگیرد و جزئیات زندگی اشرافی گذشته‌ها را از زبان یک شاهد عینی بشنود؛ در این‌حال بایگان، که به نوعی مُنشی گهگاهیِ مارکیز بود، نگاههایی مهرآمیز به او می‌انداخت انگار که بخواهد به ما بگوید: «می‌بینید؟ به همه چیز

وارد است. هر کسی را که بگویید از نزدیک دیده. سؤالی نیست که نتواند به آن جواب بدهد، زن فوق‌العاده‌ای است.»

مادام دو ویلپاریزیس، همچنان که لیوانی را به خود نزدیک‌تر می‌کرد که برگهای پر سیاوش در آن بود و به زودی نقاشی از روی آن را از سر می‌گرفت، در پاسخ گفت: «نخیر، این فقط عادت آقای موله بود. هیچ‌وقت ندیدم که پدرم در خانه کلاه به سر داشته باشد، البته به استثنای وقتی که شاه می‌آمد، چون شاه به هر جا که برود خانهٔ خودش است و صاحب‌خانه در همانُ خانهٔ خودش هم حکم مهمان را دارد.»

آقای پیر، تاریخنویس دورهٔ «فروند»، دلی به دریا زد و گفت: «به گفتهٔ ارسطو در فصلِ دوم. . .»، امّا آن‌چنان خجولانه که هیچ‌کس متوجه گفته‌اش نشد. از چند هفته پیش دچار بیخوابی عصبی بود که هیچ دارویی بر آن کارگر نمی‌شد، دیگر حتی به بستر نمی‌رفت، خستگی از پا درش آورده بود و تنها هنگامی که برای پژوهش‌هایش ضروری بود از خانه بیرون می‌رفت. از آنجا که نمی‌توانست اغلب آنچه را که برای دیگران رفت‌وآمد ساده، امّا برای او به دشواری پایین آمدن از کرهٔ ماه بود از سر بگیرد تعجب می‌کرد از این‌که اغلب می‌دید زندگی دیگران پیوسته به ترتیبی نیست که فعالیت ناگهانی و گهگاهی زندگی خود او را از بیشترین کارآیی برخوردار کند. گاهی پیش می‌آمد که با دارو خود را سرپا نگه داشته باشد و با بالاپوشی به سبک لباس شخصیت‌های ولز[۹۱] به کتابخانه‌ای برود و ببیند که بسته است. امّا خوشبختانه مادام دو ویلپاریزیس را در خانهٔ خودش می‌یافت و می‌توانست تابلو دلخواهش را ببیند.

بلوک به میان حرف او دوید و در پاسخ آنچه مارکیز دربارهٔ تشریفات دیدوبازدید شاه گفته بود گفت: «باور بفرمایید که هیچ از همچو چیزی خبر نداشتم» (انگار که خبرنداشتنش عجیب باشد.)

مادام دو ویلپاریزیس از بایگان پرسید: «راستی، حالا که بحث این‌جور دیدوبازدیدها پیش آمد، می‌دانید برادرزاده‌ام بازن دیروز چه شوخی احمقانه‌ای با من کرد؟ دم در گفت که به جای اسم خودش به من خبر بدهند که ملکهٔ سوئد

می‌خواهد مرا ببیند.»

بلوک با قهقهه‌ای گفت: «جدی؟ به همین سادگی گفت این را به شما بگویند؟ چه بامزه!» و تاریخنویس با کمرویی شاهانه‌ای لبخند زد.

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «خیلی تعجب کردم چون فقط چندروزی بود که از ییلاق برگشته بودم؛ برای این‌که یک کمی راحت باشم دستور داده بودم که به هیچ‌کس نگویند در پاریسم، و تعجب می‌کردم که چطور ملکه سوئد به آن زودی از آمدنم باخبر شده و فرصت نمی‌دهد یکی دو روزی نفس راحت بکشم»، و شنوندگانش را در شگفت کرد از این‌که دیدار ملکهٔ سوئد از میزبانشان به خودی‌خود برای او چیزی غیرعادی نبود.

البته، خانم ویلپاریزیس که صبح همان روز با بایگان به گردآوری و بررسی مدارک کتاب خاطرات خود پرداخته بود آن شب ندانسته اثر و کارکرد آنها را بر روی قشر میانگینی آزمایش می‌کرد که روزی خوانندگان کتابش از آن برمی‌خاستند. شاید تفاوتی بود میان محفل مارکیز و محفل براستی برازنده‌ای که بسیاری از زنان بورژوایی که او می‌پذیرفت به آن راه نداشتند و در عوض بانوان برجسته‌ای آنجا دیده می‌شدند که خانم لوروا سرانجام جلبشان کرده بود، امّا این تفاوت در کتاب خاطرات او به چشم نمی‌آید و در آن رابطهٔ نویسنده با برخی آدمهای کم‌اهمیت اشاره نشده است، چه فرصتی پیش نمی‌آید که از آنها نام برده شود؛ و از زنانی که به دیدنش نمی‌رفتند خبری نیست چون در فضای طبعاً محدود کتاب خاطرات از افراد معدودی می‌توان سخن گفت و اگر این افراد از خاندانهای سلطنتی، یا شخصیت‌های تاریخی باشند، این هدف که خواننده حس کند برجسته‌ترین خاطرات را می‌خواند تأمین شده است. به عقیدهٔ خانم لوروا محفل مادام دو ویلپاریزیس محفلی درجهٔ سه بود؛ و عقیدهٔ خانم لوروا مادام دو ویلپاریزیس را می‌آزرد. امّا امروزه دیگر هیچ‌کس نمی‌داند خانم لوروا که بود و از عقیده‌اش اثری نیست، و محفل مادام دو ویلپاریزیس که ملکهٔ سوئد به آن رفت‌وآمد داشت، که دوک دو مال، دوک دو برویی، تی‌یر، مونتالامبر، اسقف دو ناپلو در آن حضور می‌یافتند در چشم آیندگان یکی از برجسته‌ترین محفل‌های

سدهٔ نوزدهم جلوه می‌کند، آیندگانی که از زمان هومر و پیندار تا کنون تغییر نکرده‌اند و غبطه‌انگیزترین امتیاز در نظرشان نژادگیِ شاهانه یا کمابیش شاهانه، و دوستی با شاهان، سران ملتها و مردان نام‌آور است.

و از این‌همه هنوز اندکی در محفل مادام دو ویلپاریزیس، و در خاطراتش ــ همراه با رتوش‌هایی در اینجا و آنجا ــ باقی مانده بود که به یاری آنها محفلش را به گذشته‌ها پیوند می‌داد. وانگهی آقای دو نورپوا، که نمی‌توانست منزلت گذشته‌های دوستش را بازیافریند، در عوض سیاستمدارانی خارجی و فرانسوی را به محفل او می‌برد که به آقای دو نورپوا نیاز داشتند و می‌دانستند که تنها راه‌کارساز دلبری از او رفت‌وآمد به خانهٔ مارکیز است. شاید خانم لوروا هم آن شخصیت‌های برجستهٔ اروپایی را می‌شناخت. امّا به عنوان یک خانم خوشایند و بیزار از فضل‌فروشی نه با نخست‌وزیران دربارهٔ مسأله شرق بحث می‌کرد و نه با رمان‌نویسان و فیلسوفان دربارهٔ جوهرهٔ عشق. یک‌بار در پاسخ خانم پرمدعایی که نظرش را دربارهٔ عشق می‌پرسید گفته بود: «عشق؟ عشقبازی زیاد می‌کنم امّا هیچ‌وقت حرفش را نمی‌زنم.» هنگامی که شخصیت‌های سرشناس ادبی و سیاسی در خانه‌اش مهمان بودند همانند دوشس دوگرمانت به همین بسنده می‌کرد که برایشان بازی پوکر به راه بیندازد. و آنان اغلب این را بیشتر از بحثهای طولانی کلی‌بافانه‌ای می‌پسندیدند که مادام دو ویلپاریزیس تحمیل می‌کرد. امّا همین بحثها، حتی اگر برای محافل اشرافی خنده‌آور بوده باشد، کتاب خاطرات مادام دو ویلپاریزیس را از آن نکته‌های عالی ادبی، از آن مباحثات سیاسی‌ای برخوردار کرده است که هم کتابهای خاطرات را خواندنی می‌کنند و هم تراژدی‌های سَبک کورنی را. از این گذشته، تنها محافلی از نوع محفل مادام دو ویلپاریزیس در تاریخ باقی می‌مانند، چون زنانی از نوع خانم لوروا نوشتن نمی‌دانند، و اگر هم می‌دانستند فرصت نمی‌کردند. و اگر استعداد ادبی زنانی مانند مادام دو ویلپاریزیس انگیزهٔ تحقیر آنان از سوی کسانی چون خانم لوروا باشد، همین تحقیر، از سوی دیگر، خدمت ویژه‌ای به استعداد ادبی مادام دو ویلپاریزیس و امثال او می‌کند، چه به این‌گونه زنان اهلِ فضل فراغتی می‌دهد که برای کار ادبی ضروری است. خداکه

می‌خواهد گهگاه کتاب خوبی نوشته شود این‌گونه تحقیرها را به دل زنانی چون خانم لوروا می‌نشاند، چه می‌داند که اگر زنانی از نوع مادام دو ویلپاریزیس را به شام دعوت کنند اینان بیدرنگ از پشت میز کار خود برمی‌خیزند و می‌گویند که کالسکه برای ساعت هشت آماده باشد.

چیزی نگذشته خانم پیر بلندقامتی با گامهای آهسته و پروقار از راه رسید که از زیر کلاه حصیریِ لبه‌افراشته‌اش گیسوان سفید پرشکوهی به سبک ماری آنتوانت به چشم می‌آمد. در آن هنگام نمی‌دانستم که یکی از سه زنی است که هنوز در جامعهٔ پاریس دیده می‌شوند و، چون مادام دو ویلپاریزیس، برغم نام و نشان برجسته‌شان، به دلایلی که زیر آوار گذشته‌ها دفن است و تنها چند پیرمردی از آنها خبر دارند که جوانان خوش‌سیمای آن دوره بوده‌اند، تنها پسمانده‌ای از آدمهایی را به خود راه می‌دهند که در جاهای دیگر خواهانی ندارند. هر کدام از آن سه زن «دوشس دوگرمانتِ» خودش را داشت، خواهرزاده یا برادرزاده‌ای که به حکم وظیفه به دیدنش می‌آمد، امّا موفق نمی‌شد «دوشس دوگرمانت» یکی از دو زن دیگر را به خانهٔ او بکشاند. مادام دو ویلپاریزیس با آن سه زن بسیار محرم بود امّا دوستشان نمی‌داشت. شاید شباهت وضعیتشان با خود او تصویری از این وضعیت نشانش می‌داد که او را خوش نمی‌آمد. وانگهی، زنانی تلخ و فضل‌فروش بودند که می‌کوشیدند، بر اساس تعداد کمدی‌هایی که در خانه‌شان به اجرا گذاشته می‌شد، به خود بقبولانند که محفلی ادبی دارند، و در این زمینه با هم رقابتی داشتند که وضعیت مالی‌شان آن را به نوعی تنازع بقا بدل می‌کرد، چه اندک ثروتی که در پی زندگی نه‌چندان آرامشان باقی مانده بود آنان را به صرفه‌جویی و بهره‌گیری از کمک رایگان این یا آن هنرمند و هنرپیشه وامی‌داشت. از این گذشته، خانمی که آرایش ماری آنتوانت را داشت هر بار که مادام دو ویلپاریزیس را می‌دید بی‌اختیار به این فکر می‌افتاد که چرا دوشس دوگرمانت به مهمانی جمعه‌های او نمی‌رود. آنچه دلداری‌اش می‌داد این بود که در همهٔ این جمعه‌ها، بدون استثنا، خویشاوند وفادارش پرنسس دو پوا به دیدنش می‌آمد که گرمانتِ او بود و با آن که دوست نزدیک دوشس بود هرگز به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس نمی‌رفت.

با این‌همه از خانهٔ خیابان مالاکه در کنارهٔ سِن تا سالن‌های خیابان تورنون، خیابان شز و فوبور سنت‌اونوره پیوندی در عین حال محکم و نفرت‌آمیز آن سه الههٔ رانده‌شده‌ای را به هم می‌پیوست که من آرزو داشتم با تورق فرهنگ گونه‌ای اساطیری دربارهٔ جامعهٔ اشراف بفهمم کدامین ماجرای عاشقانه، یا خودستایی حرمت‌شکنانه، آن‌چنان به کیفرشان رسانده است. شاید همسانیِ نام و نشان برجستهٔ هر سه، و نیز سقوط امروزی‌شان، نقش بسیاری در ضرورتی داشت که آنان را هم به نفرت از یکدیگر و هم به رفت‌وآمد با هم وامی‌داشت. از این گذشته هر کدامشان دو دیگری را وسیلهٔ راحتی برای عزت گذاشتن به مهمانان خود می‌دانست. مگر نه این‌که این مهمانان درِ بسته‌ترین محلهٔ اشرافی پاریس را به روی خودگشوده می‌پنداشتند هنگامی که آنان را به خانم پر از القابی معرفی می‌کردند که خواهرش با یک دوک ساگان، یا پرنس لینی ازدواج کرده بود؟ به ویژه که در مطبوعات از این محفل‌های ادعایی بینهایت بیشتر از محفل‌های واقعی سخن گفته می‌شد. حتی خویشاوندان نزدیک این یا آن زن، که خود از نخبگان محافل اشرافی بودند (و اول از همه خود سن‌لو) در پاسخِ دوستی که می‌خواست او را به این محافل ببرند می‌گفتند: «می‌برمتان به خانهٔ عمه بزرگم، مادام دو ویلپاریزیس، یا خاله بزرگم مادام فلان. . . محفل جالبی است.» آنان بیش از همه می‌دانستند که این کار آسان‌تر از باز کردن راه دوستانشان به خانهٔ فلان برادرزاده یا بهمان زن‌برادر برازندهٔ آن زنان است. مردان بسیار سالخورده، و زنان جوانی که این را از آنان شنیده بودند، به من گفتند که آن خانمهای پیر را به دلیل رفتار بیش از اندازه بیرون از قاعده‌شان به محافل برازنده نمی‌پذیرفتند، و در پاسخ من که چنین چیزی را نافی برازندگی نمی‌دانستم گفته شد که نادرستی رفتار آن سه از هر گونه مقیاس شناخته‌شدهٔ امروزی فراتر بوده است. کژرفتاری آن خانمهای پروقار که شق و رق می‌نشستند، از زبان کسانی که آنها را تعریف می‌کردند حالتی به خود می‌گرفت که در تصور من نمی‌گنجید، و با عظمت دورانهای پیش از تاریخ، دورهٔ ماموت‌ها تناسب داشت. کوتاه‌سخن آن سه پارک، با گیسوان سفید، آبی یا صورتی، نخ سیاه سرنوشت مردان بیشماری را ریسیده بودند.[۹۲] می‌اندیشیدم که امروزیان دربارهٔ کژی‌های آن

دوران افسانه‌ای اغراق می‌کنند، به همان گونه که یونانیانی که ایکاروس تزه و هرکول را بر اساس آدمهایی نه‌چندان متفاوت با کسانی ساختند که بعدها آنان را خدا کردند. امّا کل کژی‌های هرکس را زمانی می‌سنجند که دیگر توان انجامشان را ندارد، و بزرگی جرمی را که ارتکاب می‌یابد به مقیاس عظمت مکافات اجتماعی‌ای که تازه به اجرا درمی‌آید ــ و فقط همان دیده می‌شود ــ حدس می‌زنند، مجسم می‌کنند، گزاف می‌کنند. در محیط اشرافی، در این نگارستان چهره‌های نُمادی، زنانِ براستی سبک و مسالینا[۹۳]های کامل همیشه ظاهر پروقار خانمی دستکم هفتادساله و خودستا را دارند که تا آنجاکه می‌تواند ــ امّا نه کسانی را که می‌خواهد ــ مهمان می‌کند، زنانی که رفتارشان اندکی جای گفتگو دارد به خانه‌اش نمی‌روند، پاپ همیشه «رُز طلایی» اش را به او پیشکش می‌کند، و گاهی دربارهٔ جوانی لامارتین کتابی نوشته که برگزیدهٔ آکادمی فرانسه است.[۹۴] مادام دو ویلپاریزیس به خانمی که گیس سفید ماری آنتوانتی داشت گفت: «سلام، آلیکس» و او نگاهی کاونده به‌حاضران مجلس انداخت تا ببیند آنجا تکّه‌ای هست که به درد محفل خودش بخورد یا نه، که در این صورت او را باید خودش کشف می‌کرد، چه شک نداشت که مادام دو ویلپاریزیس آن اندازه زرنگ بود که از او پنهانش نگه دارد. از همین‌رو بود که مادام دو ویلپاریزیس دقت بسیار کرد تا بلوک را به خانم پیر معرفی نکند، از ترس این‌که مبادا در خانهٔ خیابان مالاکه نیز همان برنامهٔ کمدی خانهٔ او را به اجرا بگذارد. و البته این مقابله به مثل بود. چون خانم پیر در همان شب گذشته خانم ریستوری[۹۵] را دعوت کرده بود که برایشان شعر بخواند، و ترتیبی داده بود که مادام دو ویلپاریزیس ــ که هنرپیشه ایتالیایی را از او قاپیده بود ــ تا پیش از اجرای برنامه از آن بو نبرد. حال، با این انگیزه که مبادا مارکیز این خبر را در روزنامه‌ها بخواند و برنجد خود بی‌هیچ حس تقصیری آمده بود تا به او بگوید. مادام دو ویلپاریزیس، که در معرفی من آن مسائلی را نمی‌دید که معرفی بلوک می‌انگیخت مرا با ماری آنتوانت خیابان مالاکه آشنا کرد. و او، که می‌کوشید با کم‌ترین حرکت ممکن، با همهٔ پیری قامت الهه‌ای از کویزووکس[۹۶] را حفظ کند که، سالیان سال پیش، جوانان برازنده را افسون کرده بود و اکنون ادیبانی جعلی با

دوبیتی‌هایی مدحش را می‌گفتند ــ و از سوی دیگر، به شق و رقیِ نخوت‌آمیزی عادت داشت که انگیزه‌اش جبران است و در همهٔ کسانی دیده می‌شود که عیبی ویژه پیوسته به دلبری از دیگران وادارشان می‌کند ــ سرش را با سردی شاهانه‌ای کمی پایین آورد و سپس رو به سوی دیگر کرد و چنان به من بی‌اعتنا شد که انگار وجود نداشتم. با آن رفتار دوپهلویش انگار به مادام دو ویلپاریزیس می‌گفت: «می‌دانید که آن‌قدر دوست و آشنا دارم که محتاج این یک معرفی نباشم، وانگهی، از جوانهای کم‌سن و سال هم خوشم نمی‌آید: از هر نقطه‌نظری که باشد، فضول‌خانم!» امّا یک‌ربع ساعت بعد، هنگام رفتن، با استفاده از شلوغی در گوشم گفت که جمعهٔ دیگر به‌لژش در تئاتر بروم، با یکی از آن سه زن که نام پرآوازه‌اش ــ گذشته از این‌که نام دختری‌اش هم شوازول[۹۷] بود ــ بر من سخت اثر گذاشت.

مادام دو ویلپاریزیس به تاریخنگار دورهٔ «فروند» گفت: «آقا، گمانم می‌خواهید یک چیزی دربارهٔ خانم دوشس دو مونمورانسی بینیویسید. تابلو صورتش را که اصل آن کپی‌ای است که در موزهٔ لوور است نشانتان می‌دهم.» این را با حالت عبوسی گفت که نمی‌دانست به ادب و خوشرویی بسیارش آسیب می‌زند، و ناشی از ترشرویی، فرسودگی پیری، و نیز گرایش عمدی به تقلید لحن تقریباً دهاتی‌وار اشراف قدیم بود.

قلم‌موهایش را کنار گلها گذاشت و بلند شد، و پیش‌بند کوچکی که آنگاه به چشم آمد، و به کمر می‌بست تا پیرهنش رنگی نشود، هر چه بیشتر بر حالت کمابیش روستایی‌ای افزود که سربند و عینک کُلُفتش به او می‌دادند و با برازندگی خدمتکارانش، و سرپیشخدمتی که چای و شیرینی آورد، و نوکر روپوش به تنی نمی‌خواند که به صدای زنگ او آمد تا چهرهٔ دوشس دو مونمورانسی، سرراهبهٔ یکی از معروف‌ترین سلک‌های مشرق را روشن کند.[۹۸] همه برخاسته بودیم. گفت: «چیزی که خیلی جالب است این است که در سلک‌هایی که جدّه‌های ما اغلب سرراهبهٔ آنها بودند، دخترهای شاه فرانسه را راه نمی‌دادند. سلک‌های خیلی بسته‌ای بودند.» بلوک با شگفتی پرسید: «دخترهای شاه را راه نمی‌دادند؟ چرا؟» ــ «خوب، برای این‌که خاندان سلطنتی بعد از وصلت‌های نامناسبش به اندازهٔ

کافی اصالت نداشت.» حیرت بلوک هر چه بیشتر می‌شد: «خاندان سلطنتی وصلت نامناسب کرده بود؟ منظورتان را نمی‌فهمم.»

مادام دو ویلپاریزیس با لحنی بسیار طبیعی گفت: «خوب بله، وصلت با خانوادهٔ مدیسیس[۹۹]. تابلو قشنگی است، نه؟ خیلی هم خوب مانده.»

خانمی که آرایش ماری آنتوانت را داشت گفت: «دوست عزیزم، یادتان هست روزی که لیست را به خانه‌تان آوردم گفت که این کپی است و نه آن یکی.»

«نظر لیست البته دربارهٔ موسیقی محترم است، امّا نه دربارهٔ نقاشی! وانگهی، در آن‌زمان دیگر پیر و خرفت شده بود و هیچ هم یادم نمی‌آید که همچو چیزی گفته باشد. از این گذشته، او را شما نیاورده بودید، خودم بیست بار با او در منزل پرنسس سین‌ویتگنشتاین شام خورده بودم.»

تیر آلیکس به سنگ خورده بود، ساکت شد و بی‌حرکت سرپا ایستاده ماند. لایه‌های پودرِ ماسیده روی صورتش به آن حالتی سنگی می‌داد. و از آنجا که نیمرخی اشرافی داشت، چهره‌اش بالای پایهٔ سه‌گوش خزه پوشیدهٔ پنهان در پس بالاپوشش به پیکرهٔ فرسودهٔ شکستهٔ الهه‌ای در یک پارک می‌مانست.

تاریخنگار گفت: «آها! این هم یک تکچهرهٔ قشنگ دیگر.»

در باز شد و دوشس دوگرمانت آمد.

مادام دو ویلپاریزیس بی‌آن که سر تکان دهد دستش را از جیب روپوش بیرون آورد و به سوی مهمان تازه از راه‌رسیده دراز کرد، و گفت: «به‌به، سلام»، و دوباره رو به تاریخنگار کرد و گفت: «صورت دوشس دو لاروشفوکوست. . .»

نوکر جوانی، چالاک و خوش‌سیما (با چهره‌ای چنان به کمال صیقل‌خورده که بینیِ سرخ و پوست اندک برافروخته‌اش انگار هنوز از تراش‌های تازهٔ صورتگر اثر داشت) آمد و کارتی را روی یک سینی آورد.

«آقایی‌اند که تا حال چند بار آمده‌اند خانم مارکیز را ببینند.»

«گفتید مهمان دارم؟»

«بله، امّا صدای حرف زدن را شنیدند.»

«خیلی خوب، بگویید بیایند. آقایی است که به من معرفی‌اش کرده‌اند و

می‌گوید خیلی دلش می‌خواهد به خانه‌ام بیاید. تا حال هیچوقت به او اجازه نداده بودم. امّا تا حال پنج بار زحمت کشیده و آمده، نمی‌شود مردم را رنجاند.» رو به من، و سپس به تاریخنگار کرد و گفت: «آقا، همین‌طور شما، آقا، برادرزاده‌ام دوشس دوگرمانت را به شما معرفی می‌کنم.»

تاریخنگار هم چون من کرنشی کرد، و از آنجا که شاید می‌پنداشت باید در پی این کرنش چیزی هم به تعارف بگوید چشمانش برقی زد و خواست لب باز کند که با دیدن واکنش دوشس انگار درجا یخ زد، چه او با استفاده از استقلال بالاتنه‌اش آن را با ادبی اغراق‌آمیز رو به جلو حرکت داد و بیدرنگ به جای خود برگرداند، بی‌آن که چهره و نگاهش هیچ نشان دهد که آدمی را پیش روی خود می‌بیند؛ آنگاه آه کوتاهی کشید، و برای نشان دادن این‌که از دیدن تاریخنگار و من کوچک‌ترین احساسی به او دست نداده است فقط پره‌های بینی‌اش را با دقتی به حرکت درآورد که بیانگر سکون مطلق ذهن بی‌توجهش بود.

مهمان ناخوانده آمد، با حالتی پرشور و ساده‌لوحانه راست به سوی مادام دو ویلپاریزیس رفت، لوگراندن بود.

با تأکید بر واژهٔ «بسیار» گفت: «بسیار ممنونم که مرا پذیرفتید، خانم. افتخاری نصیب این پیر منزوی می‌کنید که از کیفیتی نادر و ظریف برخوردار است و باور بفرمایید که تأثیرش. . .»

با دیدن من درجا ساکت شد.

«داشتم به این آقا این تابلو قشنگ دوشس دو لاروشفوکو، همسر نویسندهٔ پندها را نشان می‌دادم که یک ارثیهٔ خانوادگی است.»

در این حال مادام دوگرمانت به آلیکس سلام کرد و پوزش خواست از این‌که آن سال هم، چون سالهای دیگر، نتوانسته بود به دیدنش برود، و گفت: «حالتان را از مادلن می‌پرسیدم.»

مارکیز خیابان مالاکه گفت: «صبحانه را امروز در خانهٔ ما بود»، خرسند از این فکر که مادام دو ویلپاریزیس نمی‌تواند چنین چیزی بگوید.

من به گپ زدن با بلوک پرداختم، و چون شنیده بودم که رفتار پدرش با او

عوض شده است از ترس این‌که مبادا به زندگی من غبطه بخورد به او گفتم که بیشک در زندگی از من خوش‌تر است. این را گفتم که فقط تعارفی کرده باشم. امّا تعارف آدمهای بسیار خودپسند را به آسانی قانع می‌کند که خوشبختند، یا خواستار آن که به دیگران چنین بقبولانند. و بلوک به حالتی خوش و بی‌دغدغه گفت: «بله، واقعاً هم زندگی لذت‌بخشی دارم. سه دوست بزرگ دارم که برای هفت پشتم بسند، و یک معشوقه پرستیدنی، و بینهایت سعادتمندم. جناب زئوس کم‌تر انسان خاکی را از این‌همه سعادت برخوردار می‌کند.» به گمانم بیشتر می‌خواست ارزش خودش را بالا ببرد و غبطهٔ مرا برانگیزد. شاید هم خوشبینی‌اش از آن می‌آمد که می‌خواست نوآوری کند. روشن بود که نمی‌خواهد همان جواب‌های پیش‌پا افتادهٔ آدمهای دیگر را بدهد، چون وقتی از او دربارهٔ مهمانی رقص عصرانه‌ای پرسیدم که داده بود و خود نتوانسته بودم به آن بروم، به جای: «نه بابا، چیزی نبود» و مانند آن، به حالتی بی‌اعتنا و انگار که بحث کس دیگری غیر از خودش در میان باشد گفت: «آها، خیلی عالی بود، از آن بهتر نمی‌شد، واقعاً فوق‌العاده بود.»

لوگراندن به مادام دو ویلپاریزیس گفت: «این‌که می‌فرمایید برای بنده بینهایت جالب است، چون اتفاقاً همین پریروز پیش خودم می‌گفتم که حضرتعالی از نظر شیوایی و شادابی بیان خیلی به ایشان شبیه‌اید، همین‌طور به خاطر چیزی که باید آن را با دو تعبیر متناقض بیان کنم: سرعت سنگنوشته‌وار و بالبداهگی ازلی. خیلی دلم می‌خواست امشب همه چیزهایی را که می‌فرمایید یادداشت می‌کردم؛ امّا همین‌طور هم حفظشان می‌کنم. فرمایش‌های شما، به تعبیری که گمان کنم از ژوبر[۱۰۰] باشد، یار حافظه‌اند. می‌فرمایید که هرگز چیزی از ژوبر نخوانده‌اید؟ آه! اگر بدانید چقدر ممکن بود از شما خوشش بیاید! جسارتاً همین امشب کتابهایش را خدمتتان می‌فرستم، برای من افتخاری است که شما را با ذهنیت او آشنا کنم. البته او قدرت شما را نداشته، امّا آثار او هم لطیف است.»

می‌خواستم بیدرنگ بروم و به لوگراندن سلام کنم، امّا پیاپی می‌کوشید از من تا آنجا که می‌تواند دورتر باشد، بدون شک برای این‌که من چیزهایی را که به چاپلوسی پی‌درپی و در هر فرصتی با تعبیرهای بسیار ظریف به مادام

دو ویلپاریزیس می‌گفت نشنوم.

مارکیز لبخندی زد و به حالتی سُخره‌آمیز شانه بالا انداخت، و رو به تاریخنگار کرد و گفت: «این هم ماری دو روآن معروف، دوشس دو شِوروز است که اول با آقای دو لوئین ازدواج کرده بود.»

«عزیزم، گفتید مادام دو لوئین و یاد یولاند افتادم؛ دیروز آمده بود خانهٔ ما؛ اگر می‌دانستم که شب کسی به دیدنتان نمی‌آید می‌فرستادم دنبالتان؛ مادام ریستوری سرزده آمد و شعرهایی از ملکه کارمن سیلوا[۱۰۱] را در حضور خودش خواند، چقدر زیبا!»

مادام دو ویلپاریزیس فکر کرد: «امان از این‌همه ریاکاری! بدون شک آن‌روز در همین‌باره با مادام دو بولَنکور[۱۰۲] و مادام دو شاپونه پچ‌پچ می‌کرد»، و در پاسخ گفت: «کسی پیشم نبود، امّا در هر حال نمی‌آمدم. مادام ریستوری را در دورانی که جلوه‌ای داشت دیده بودم، الآن دیگر خراب شده. بعد هم، از شعرهای کارمن سیلوا متنفرم. ریستوری یک‌بار با دوشس دا اوست آمد اینجا و برایمان سرودی از دوزخ دانته را خواند. در این زمینه بی‌نظیر است.»

آلیکس ضربه را خورد و دم نزد. بی‌حرکت، انگار از سنگ شد. نگاهش کاونده و تهی، بینی‌اش خمیده و اشرافی بود. امّا یکی از گونه‌هایش پوسته‌پوسته می‌شد. خزه‌ای سبک، شگرف، سبز و صورتی چانه‌اش را فرامی‌گرفت. شاید سرمای یک زمستان دیگر کارش را می‌ساخت.

مادام دو ویلپاریزیس که می‌دید لوگراندن می‌خواهد چاپلوسی تازه‌ای آغاز کند به میان حرفش دوید و گفت: «بفرمایید، آقا، اگر نقاشی را دوست دارید چهرهٔ مادام دو مونمورانسی را تماشا کنید.»

مادام دوگرمانت با استفاده از دوری لوگراندن او را با نگاهی پرسشگر و ریشخندآمیز به مارکیز نشان داد.

مادام دو ویلپاریزیس زیر لب گفت: «آقای لوگراندن است؛ خواهری دارد به اسم مادام دو کامبرمر که البته فکر کنم تو هم مثل من نمی‌شناسی‌اش.»

مادام دوگرمانت دستش را در برابر دهانش گرفت و با شگفتی گفت: «چرا،

خیلی هم خوب می‌شناسمش. یا بهتر است بگویم که خودم نمی‌شناسمش، امّا نمی‌دانم چه به سر بازن زده بود که خدا می‌داند شوهرش را از کجا می‌شناخت و یک‌روزی به آن زنک خیکی گفته بود که بیاید به دیدن من. باور کنید نمی‌توانم بگویم چه دیداری بود. برایم از لندن‌رفتنش تعریف کرد و تابلوهای «بریتیش»[۱۰۳] را دانه‌دانه اسم برد. امروز هم، به همین صورتی که از خانهٔ شما می‌روم بیرون، می‌روم و یک کارت به خانهٔ این عجوزه می‌اندازم. امّا فکر نکنید کار راحتی است. چون به بهانهٔ این‌که در حال مرگ است همیشه در خانه است و هر ساعتی که بروید، چه هفت شب چه نه صبح، شیرینی توت‌فرنگی‌اش آماده است.»

با دیدن نگاه پُرسانِ مادام دو ویلپاریزیس گفت: «باور کنید راست می‌گویم. واقعاً عجوزه‌ای است. از آنهایی است که نمی‌شود با آنها زندگی کرد. چیزهایی می‌گوید مثل قلمزن و از این چیزها.» مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «قلمزن؟ یعنی چه؟» دوشس با چندشی ساختگی گفت: «نمی‌دانم! نمی‌خواهم هم بدانم. این‌جور حرف زدن را بلد نیستم.» و با دیدن این‌که مارکیز به راستی معنی «قلمزن» را نمی‌داند، برای این‌که نشان دهد هم فرهیخته و هم پیرو زبان سره است، و همچنین مارکیز را هم مانند مادام دوکامبرمر دست انداخته باشد، با نیمه‌خنده‌ای که ته‌ماندهٔ چندش ساختگی‌اش بر آن غلبه می‌کرد گفت: «چرا، معنی‌اش روشن است و همه می‌دانند. قلمزن یعنی نویسنده، کسی که کارش قلم زدن است. امّا واقعاً لغت زشت وحشتناکی است. شنیدنش دندان عقل آدم را می‌اندازد. من که حاضرم بمیرم و این را نگویم. . . راستی‌راستی این برادرش است؟ متوجه نشده بودم، امّا خیلی هم تعجب‌آور نیست. خواهرش هم همین چاپلوسی نوکروار و همین حالت کتابخانهٔ متحرک را دارد. او هم همین‌طور مجیز آدم را می‌گوید و حوصلهٔ آدم را سر می‌برد. دارم کم‌کم متوجه شباهت خانوادگی‌شان می‌شوم.»

مادام دو ویلپاریزیس به دوشس دوگرمانت گفت: «بنشین، الآن یک کمی چای می‌خوریم. خودت بریز، تو که احتیاجی به تماشای جده‌هایت نداری، همه‌شان را مثل من می‌شناسی.»

سپس مادام دو ویلپاریزیس به سر میزش برگشت و نشست و به نقاشی

پرداخت. همه نزدیک رفتند و من با بهره‌گیری از این فرصت خود را به لوگراندن رساندم، و چون در بودنش در آن خانه هیچ عیبی نمی‌دیدم گفتم: «پس آقا، عُذر من از حضور در همچو محفلی تقریباً موجه است، چون شما هم تشریف دارید»، بی‌آن‌که به فکرم برسد از این گفته چقدر می‌رنجد و خیال هم می‌کند که قصد رنجاندنش را داشته‌ام. و آقای لوگراندن از گفته‌ام چنین نتیجه گرفت که آدم پست ذاتاً بدجنسی‌ام و از رنجاندن دیگران خوشم می‌آید. (یا دستکم این نظری بود که چند روز بعد دربارهٔ من بیان کرد.)

بدون آن‌که دستش را پیش بیاورد گفت: «کاش ادبی به خرج می‌دادید و اول سلام می‌کردید،» با لحنی خشن و دریده که از او انتظار نداشتم و هیچ ربط منطقی با آنچه معمولاً می‌گفت نداشت، امّا دارای رابطه‌ای آنی‌تر و تکان‌دهنده‌تر با چیزی بود که در همان لحظه حس می‌کرد. چون از آنجا که همواره می‌کوشیم آنچه را که حس می‌کنیم پنهان بداریم، هرگز نیندیشیده‌ایم چگونه بیانش کنیم. و ناگهان، صدای حیوان پلشت ناشناسی از درونمان به گوش می‌رسد که لحنش گاهی، برای کسی که این اعتراف ناخواسته، گفته‌ناگفته، و شاید مهارناپذیر آدم به عیب یا بدکاری خودش را می‌شنود به‌همان اندازه هراس‌آور است که اعتراف ناگهانی، ضمنی و گنگ و شگرف تبهکاری که نمی‌تواند به قتلی اعتراف نکند که گمان نمی‌رفت کار او باشد. من البته می‌دانستم که آرمان‌گراییِ حتی ذهنی، مانع از آن نمی‌شود که فیلسوفان بزرگی شکمباره باشند، یا پی‌درپی خود را برای عضویت آکادمی نامزد کنند. امّا واقعاً نیازی نبود که لوگراندن آن‌همه دم از این بزند که از سیارهٔ دیگری است در حالی که انگیزهٔ همهٔ جوش و جلای خشم‌آگین یا چاپلوسانه‌اش آرزوی رسیدن به موقعیت خوبی در همین سیاره بود.

سپس گفت: «طبیعتاً، وقتی بیست بار آدم را به صلابه می‌کشند که حتماً باید بیایی فلان‌جا، هر چقدر هم که پایبند آزادی‌اش باشد نمی‌تواند کله‌شقی کند و نیاید.»

مادام دوگرمانت نشسته بود. نامش از آنجا که با لقبش همراه بود، منطقهٔ دوک‌نشینی را که عنوانش از آن می‌آمد بر وجود فیزیکی‌اش می‌افزود و در پیرامون

او بازمی‌تابانید، و خنکای پُرسایه و زرین جنگل گرمانت را در میانهٔ مهمانخانه، گردا گردِ مبل نرمی که بر آن نشسته بود، می‌گسترانید. شگفتی من تنها از این بود که چرا شباهتشان را نمی‌شد بیش از آن بر رخسار دوشس دید که هیچ حالت گیاهی نداشت و در نهایت، گداختگی همیشگی گونه‌هایش ــ که پنداری باید از نام گرمانت عنوان نجابت می‌گرفت ــ نه تداعی اسب‌سواری بسیار در هوای باز که ناشی از آن بود. بعدها، هنگامی که به او بی‌اعتنا شدم، بسیاری از ویژگی‌هایش را شناختم، از جمله (برای آن که فعلاً به آنی بپردازم که از همان زمان گرفتار افسونش بودم بی‌آن که بازش بشناسم) ــ از جمله چشمانش که در آنها، چنان که در تابلویی، آسمان آبی بعدازظهری فرانسوی دربند بود، بی‌چندان ابری، غرق روشنایی حتی زمانی که آفتاب نمی‌درخشید؛ و صدایش، که با شنیدن نخستین آواهای گرفته‌اش آن را کمابیش صدای زنی هرزه می‌پنداشتی، و در آن، چنان که بر پله‌های کلیسای کومبره یا قنادی میدان، طلای تنبل و چرب آفتابی شهرستانی پراکنده بود. امّا در آن نخستین روز چیزی درنمی‌یافتم، هر اندک چیزی که می‌توانستم به دست آورم و در آن اثری از نام گرمانت بیابم در گرمای شیفتگی‌ام ذوب می‌شد. در هر حال پیش خود می‌گفتم که هم اوست که برای همگان نام دوشس دوگرمانت را تداعی می‌کند؛ زندگی بیرون از تصوری که در آن نام نهفته بود به خوبی در تنش می‌گنجید؛ و بدنش آن زندگی را به میان آدمهایی متفاوت آورده بود، به محفلی که از هر سو در برش می‌گرفت و او واکنشی چنان شدید در آن می‌انگیخت که به نظرم می‌آمد آنجا که دامنهٔ آن زندگی پایان می‌گیرد حاشیهٔ تابناکی مرزهایش را رقم می‌زند، در گِردی خطی که حجم کروی دامن ابریشم آبی‌اش روی قالی می‌کشید، در نی‌نی روشن چشمانش، در تقاطع دغدغه‌ها، یادها، اندیشه‌های گنگ، تحقیرآمیز، شاد و کنجکاوانه‌ای که دیدگانش را می‌انباشت، و تصویرهای غریبی که بر آنها بازمی‌تابید. شاید هیجان کم‌تری می‌داشتم اگر او را در مهمانی شامی در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس می‌دیدم و نه در جلسهٔ هفتگی بعدازظهر او، در این عصرانه‌هایی که برای زنان فقط توقف کوتاهی در گشت بیرون از خانه‌هایشان‌اند و در آنها، کلاهی را که با آن از خرید آمده‌اند از سر برنمی‌دارند، و هوای آزاد بیرون را در

مهمانخانه‌ها می‌وزانند، و بیش از همهٔ پنجره‌های بلندِ بازی که صدای کالسکه‌ها در آنها می‌پیچد دل را شامگاهان به روی پاریس می‌گشایند؛ مادام دوگرمانت کلاهی حصیری آراسته به گلهای گندم به سر داشت، و آنچه با آنها به یادم می‌آمد نه خورشیدهای سالیان دوردست گذشته، بر شیارهای دشت کومبره که بسیار بارها آنجا گل گندم چیده بودم، یا بر دامنهٔ کنار پرچین تانسونویل، که عطر و غبار غروب بود آن گونه که یکی دو ساعتی پیشتر دیده بودم، هنگامی که مادام دوگرمانت از لابه‌لایشان در خیابان لاپه[۱۰۴] می‌گذشت. لبخند به لب، سرسنگین و اندیشناک، لب به هم می‌فشرد و چهره درهم می‌کشید و با نوک چترش آن‌چنان که با سر شاخکِ زندگی اسرارآمیزش گِردی‌هایی روی قالی می‌کشید، سپس، با توجه آمیخته به بی‌اعتنایی که هر گونهٔ نقطهٔ تماس آدم را با آنچه می‌نگرد از میان برمی‌دارد به یکایک ما خیره می‌شد، آنگاه کانا په‌ها و صندلی‌ها را تماشا می‌کرد و در این حال نگاهش از مهری انسانی نرم می‌شد که حضورِ حتی بی‌اهمیت یک چیز آشنا، چیزی که تقریباً کسی است، برمی‌انگیزد؛ آن اثاثه چون ما نبودند، کم یا بیش از دنیای خود او بودند، با زندگی خویشاوند او پیوند داشتند؛ سپس، نگاهش از مبل بووه به سوی کسی می‌رفت که روی آن نشسته بود و دوباره همان حالت زیرکی و همان مخالفتی را به خود می‌گرفت که احترام به مادام دو ویلپاریزیس او را از بیانش بازمی‌داشت، امّا در نهایت همان اکراهی بود که او در صورتی حس می‌کرد که اگر به جای ما لکهٔ روغنی یا لایه‌ای از غبار روی مبل نشسته بود.

ژ. . .، نویسندهٔ زبردست، از در درآمد. برای دیداری از خانم ویلپاریزیس آمده بود که خود آن را تکلیف شاقی می‌دانست. دوشس، که از دیدن او بسیار خوشحال شده بود، هیچ حرکتی نکرد اما او، به گونه‌ای طبیعی به نزدیک دوشس رفت. به خاطر جاذبه، زیرکی و سادگی‌اش او را زنی فرهیخته می‌دانست. از این گذشته، از سر ادب باید نزد او می‌رفت چون از آنجا که مردی خوشایند و سرشناس بود مادام دوگرمانت اغلب او را به ناهار، و حتی ناهار خصوصی با فقط خود و شوهرش، دعوت می‌کرد، یا در فصل پاییز، در گرمانت، با بهره‌گیری از این خودمانی‌گری گاهی او را به شام در حضور شاهزادگانی فرامی‌خواند که کنجکاو

بودند او را از نزدیک ببینند. زیرا دوشس پذیرایی از برخی مردان سرشناسی را خوش می‌داشت، البته به شرطی که عَزَب باشند، شرطی که اگر هم ازدواج کرده بودند همیشه به خاطر او بجا می‌آوردند. زیرا هیچگاه آنان را با همسرانشان، که همه کمابیش جلف بودند، دعوت نمی‌کردند، انگار که حضور آن زنان در محفلی که فقط برازنده‌ترین زیبایان پاریس را به خود می‌پذیرفت وصله‌ای ناجور باشد؛ و دوک، برای پیشگیری از هر گونه رنجشی به آن بیوه‌مردان اجباری می‌گفت که دوشس مهمانِ زن نمی‌پذیرد و تحمل همنشینی با زنان را ندارد، و این را کمابیش به حالتی می‌گفت که انگار تجویز پزشک باشد، و به لحنی مانند این‌که بگوید او نمی‌تواند در اتاقی پر از بوی نا بنشیند، یا غذای شور بخورد، یا رو به عقب کالسکه بنشیند، یا کرست ببندد. درست است که این مردان نامدار پرنسس دوپارم، پرنسس دوساگان (که فرانسواز از بس نام او را می‌شنید سرانجام او را، به خیال این‌که باید به اقتضای دستور زبان فرانسه نامش را مؤنث کند، ساگانت می‌نامید)، و بسیاری زنان دیگر را در خانهٔ گرمانت می‌دیدند، امّا در توجیه حضورشان گفته می‌شد که از خانواده‌اند، یا دوستانی از دوران کودکی که نمی‌توان عُذرشان را خواست. و مردان نامدار، چه از توضیحات دوک دوگرمانت دربارهٔ بیماری شگرف دوشس (که نمی‌توانست با زنان همنیشنی کند) قانع می‌شدند و چه نه، این را به‌همسرانشان می‌گفتند. برخی از اینان بر آن بودند که بیماری دوشس بهانه‌ای برای سرپوش گذاشتن بر حسودی اوست، و او می‌خواهد خود تنها بر گروهی مرد ستایشگر فرمانروایی کند. برخی که ساده‌تر بودند گمان می‌کردند که دوشس زنی غیرعادی، شاید حتی با گذشته‌ای رسوایی‌آلود است و زنان دیگر به خانه‌اش نمی‌روند، و او ضرورت را خواست دل خودش می‌نمایاند. بهترینشان، با شنیدن به به و چه‌چه شوهرانشان دربارهٔ هوش و فرهنگ دوشس، گمان می‌کردند که او چنان بر زنان دیگر سر است که از همنشینی‌شان دچار ملال می‌شود، چه نمی‌دانند از چه حرف بزنند. و درست است که مصاحبت زنان حوصلهٔ دوشس را سر می‌برد، البته اگر عنوان شاهزادگی به ایشان اهمیت ویژه‌ای نمی‌داد. امّا همسران دعوت‌نشده اشتباه می‌کردند اگر می‌پنداشتند که او فقط مردان را دعوت می‌کند تا بتواند دربارهٔ

ادبیات، علوم و فلسفه حرف بزنند. چون او هرگز دربارهٔ این مقولات بحث نمی‌کرد، مگر با روشنفکران بسیار سرشناس. گرچه، به موجب همان سنت خانوادگی که دختران نظامیان برجسته را وامی‌دارد در کنار عبث‌ترین دلمشغولی‌ها احترام به مقولات نظامی را هم نگه دارند او هم، به عنوان نوهٔ زنانی که با تی‌یر، مریمه و اوژیه کسانی دوستی داشته بودند بر آن بود که باید پیش از هر چیز در محفلش جایی برای اهل فضل نگه دارد، امّا از سوی دیگر، از رفتار تکبرآمیز و در عین حال خودمانی‌ای که در گرمانت با مهمانان نام‌آور می‌شد این عادت را حفظ کرده بود که اهل فضل و هنر را آشنایان نزدیکی بداند که فضل و هنرشان چیز خیره کننده‌ای ندارد، و با آنان دربارهٔ آثارشان گفتگو نمی‌شود، گفتگویی که در ضمن، خود نیز علاقه‌ای به آن ندارند. وانگهی، نوع ذهنیت مریمه و میاک و آلِوی، که ذهنیت خود او نیز بود، در تضاد با احساساتی‌گریِ لفظیِ دورهٔ پیش‌تری او را به شیوه‌ای از بحث و گفت‌وگو گرایش می‌داد که هر گونه کاربرد جمله‌های گنده گنده و بیان عواطف متعالی را نفی می‌کرد و این را به نظرش کاری برازنده می‌رسانید که با یک شاعر یا موسیقیدان فقط دربارهٔ خوراک یا ورق‌بازی حرف بزنند. این خودداری، در نظر غریبه‌ای که چندان شناختی نداشت، حالت گیج‌کننده‌ای به خود می‌گرفت که حتی می‌شد اسرارآمیز باشد. اگر مادام دوگرمانت از او می‌پرسید که آیا خوشحال خواهد شد اگر همراه با فلان شاعر پرآوازه دعوت شود، در اوج کنجکاوی در ساعت مقرر از راه می‌رسید. دوشس با شاعر دربارهٔ وضع هوا حرف می‌زد. به سر میز شام می‌رفتند. دوشس از شاعر می‌پرسید: «تخم‌مرغ را این‌جوری دوست دارید؟» و با شنیدن نظر موافق او، که نظر خودش هم بود (چون همه چیز خانهٔ خودش، و از جمله شراب سیب سخت بدمزه‌ای که می‌گفت از گرمانت بیاورند، به نظرش لذیذ می‌آمد) به سرپیشخدمت دستور می‌داد: «دوباره از آن تخم‌مرغ به آقا بدهید»، و غریبه همچنان با نگرانی منتظر چیزهایی بود که شاعر و دوشس، پیش از رفتن شاعر، بیشک قصد گفتنشان را داشتند، چون با هزار زحمت ترتیبی داده بودند که همدیگر را ببینند. امّا شام ادامه داشت، خوراکها را یکی پس از دیگری می‌آوردند و می‌بردند و مادام دوگرمانت به مناسبت شوخی‌های بامزه‌ای می‌کرد و نکته‌های

ظریفی می‌گفت. در این‌حال شاعر همچنان سرگرم خوردن بود، بی‌آن‌که هیچ به نظر بیاید که دوک و دوشس می‌دانند او شاعر است. و به زودی شام به پایان می‌رسید و همه از هم خداحافظی می‌کردند، بدون آن‌که کلمه‌ای دربارهٔ شعر گفته باشند که البته همه از آن خوششان می‌آمد، امّا به خاطر ملاحظه‌ای شبیه آن‌که اول‌یار نزد سوان دیدم، هیچ‌کس درباره‌اش حرف نمی‌زد. این ملاحظه فقط از سر آداب‌دانی بود. امّا برای غریبه، اگر اندکی می‌اندیشید، حالتی سخت اندوهگینانه داشت، و شامهای محفل گرمانت او را به یاد ساعتهایی می‌انداخت که دلدادگان خجالتی اغلب به گفت‌وگو دربارهٔ چیزهای پیش‌پا افتاده می‌گذرانند تا این‌که زمان جدایی می‌رسد، و شرمزدگی، یا حیا، یا ناشیگری هرگز نمی‌گذارد راز بزرگی را که شادکامی‌شان بیشتر در اعتراف به آن است از ته دل به نوک زبان بیاورند. وانگهی، این سکوت دربارهٔ مقولات ژرفی که همواره منتظر بودی زمان بحث درباره‌شان برسد و نمی‌رسید، با آن که ممکن بود ویژگی دوشس به نظر رسد نزد او حالت مطلق نداشت. جوانی مادام دوگرمانت در محیطی کمی متفاوت با محیط زندگی اکنونش، به همین اندازه اشرافی امّا نه این‌چنین گزیده، و به ویژه نه این اندازه سبکسرانه، با فرهنگی سنگین گذشته بود. این پیشینه سبکسریِ کنونی او را از نوعی هستهٔ محکم و پرمایه برخوردار می‌کرد که بارآور بود بی‌آن که به چشم آید، و از همین گنجینه بود که دوشس (بسیار به ندرت، چون از فضل فروشی بس بدش می‌آمد) جمله‌هایی از ویکتور هوگو یا لامارتین را بیرون می‌کشید و در فرصت بسیار مناسب، همراه با نگاه پراحساس چشمان زیبایش، به زبان می‌آورد و شنونده را شگفت‌زده و شیفته می‌کرد. گاهی حتی، با توصیهٔ بسیار زیرکانه‌ای که بدون هیچ ادعا، و با نکته‌سنجی و سادگی، به‌یک نمایشنامه‌نویس فرهنگستانی می‌کرد او را به تعدیل وضعیتی، یا تغییری در ماجرای نمایشنامه‌اش می‌انگیخت.

از آنجاکه در محفل مادام دو ویلپاریزیس، و نیز در کلیسای کومبره، در عروسی دوشیزه پرسپیه، به دشواری می‌توانستم راز ناشناختهٔ نام گرمانت را در چهرهٔ زیبا و بیش از اندازه انسانی دوشس بازیابم، دستکم می‌اندیشیدم که وقتی چیزی بگوید، گفته‌های ژرف و اسرارآمیزش شگرفیِ پرده‌نگاره‌های قرون‌وسطایی،

شیشه‌نگاره‌ای گوتیک را خواهد داشت. امّا برای این‌که از شنیدن گفته‌های آدمی به نام مادام دوگرمانت دلسرد نشوم، حتی اگر او را دوست نمی‌داشتم، تنها این بس نبود که گفته‌هایش نغز، زیبا، ژرف باشد، بلکه باید آن رنگ گل تاج‌خروسیِ هجای آخر نامش را بازمی‌تابانید، رنگی که از همان نخستین روز از این‌که در وجود او نیافتمش در شگفت شدم و آن را در اندیشهٔ او جا دادم. بیشک تا آن‌زمان شنیده بودم که مادام دو ویلپاریزیس، سن‌لو، آدمهایی که در ذهنیتشان هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نبود، بی‌هیچ احتیاطی نام گرمانت را تنها به عنوان نام کسی به زبان می‌آوردند که برای بازدیدی می‌آمد، یا باید با او شام می‌خوردند، بی‌آن که به نظر آید در این نام مایه‌هایی از رنگِ چوب رو به زردی و گوشهٔ دورافتادهٔ اسرارآمیزی از شهرستان را حس می‌کنند. امّا این شاید از سرِ ظاهرسازی بود، کاری که شاعران کلاسیک هم می‌کنند و از نیت‌های ژرفی که بیگمان داشته‌اند به خواننده چیزی نمی‌گویند، کاری که من نیز می‌کوشیدم تقلید کنم و به لحنی کاملاً طبیعی می‌گفتم دوشس دوگرمانت، انگار که نامی شبیه نامهای دیگر بود. وانگهی، همه بر آن بودند که زنی بسیار هوشمند و فرهیخته است و در محیط گزیدهٔ بسیار جذابی زندگی می‌کند؛ و این‌همه با خیال‌پروری من دربارهٔ او همخوانی داشت. زیرا با شنیدن محیط فرهیخته و گفت‌وگوی هوشمندانه‌ای که از آن سخن گفته می‌شد به هیچ‌رو آن هوش و فرهنگی که می‌شناختم، حتی از آنِ برجسته‌ترین اندیشمندان را، مجسم نمی‌کردم، به هیچ‌رو آدمهای محیط او را از کسانی چون برگوت نمی‌دانستم. نه، این هوش و فرهنگ را قابلیتی وصف‌ناکردنی، طلایی، درآمیخته با طراوتی نقره‌گون می‌انگاشتم. مادام دوگرمانت اگر حتی هوشمندانه‌ترین نکته‌ها را می‌گفت (هوشمندانه به تعبیری که دربارهٔ یک فیلسوف یا یک منقد در نظرم بود)، شاید توقّع من از آن قابلیت ویژه را بیشتر دچار سرخوردگی می‌کرد تا زمانی که، در گفت‌وگویی بی‌اهمیت، به بحث دربارهٔ آشپزی یا مبل و اثاثهٔ کوشک، یا ذکر نام همسایگان یا خویشاوندانی بسنده می‌کرد که برای من یادآور زندگی او بودند.

به مادام دو ویلپاریزیس گفت: «فکر می‌کردم بازن اینجا باشد. قصد داشت به دیدنتان بیاید.»

مادام دو ویلپاریزیس با لحنی آزرده گفت: «چندروزی است که شوهرت را ندیده‌ام. از آن‌روزی که آن شوخی بامزه راکرد و دم درگفت که ملکهٔ سوئد آمده تا امروز او را ندیده‌ام، یا شاید فقط یک‌بار.»

مادام دوگرمانت به نشانهٔ لبخندی گوشهٔ لبانش را چنان گزید که گفتی توری روی صورتش را به دندان می‌گرفت.

«دیشب در شام خانهٔ بلانش لوروا ملکهٔ سوئد هم با ما بود، آن‌قدر چاق شده که اگر ببینیدش نمی‌شناسیدش. شک ندارم که مریض است.»

«اتفاقاً داشتم به این آقایان می‌گفتم که به نظر تو به یک قورباغه شبیه است.»

مادام دوگرمانت با صدای خفه خنده‌ای زد، به این نشانه که می‌پذیرفت این گفته از او باشد.

«یادم نمی‌آمد که همچو تشبیه بامزه‌ای کرده باشم. امّا در این صورت، باید گفت که قورباغه به اندازهٔ یک گاوِ نر شده. امّا نه، این هم درست نیست، چون همهٔ چاقی‌اش در شکمش است، یعنی می‌شود گفت که یک قورباغهٔ آبستن است.»[۱۰۵]

مادام دو ویلپاریزیس، که در ته دل از بذله‌گویی خویشاوندش در حضور مهمانان به خود می‌بالید گفت: «آها! تصویر بامزه‌ای است!»

مادام دوگرمانت در پاسخ گفت: «امّا این تصویر بیشتر ساختگی است [و بر این صفت آن‌چنان که شیوهٔ سوان بود تأکید گذاشت] چون اعتراف می‌کنم که تا حال قورباغه آبستن ندیده‌ام. این را هم بگویم که این قورباغه ظاهراً هیچ احتیاجی به شاه ندارد، چون از وقتی که شوهرش مرده بیشتر از همیشه شنگول است. در هر صورت، یکی از روزهای هفتهٔ آینده شام را مهمان ماست. گفتم که شما را هم به هر حال خبر می‌کنم.»

مادام دو ویلپاریزیس آهسته غرولند نامفهومی کرد.

سپس گفت: «می‌دانم که پریشب شام را در خانهٔ مادام دو مکلامبور بوده. آنیبال دو برئوته هم بود که آمد و برایم تعریف کرد و انصافاً خیلی بامزه بود.»

مادام دوگرمانت گفت: «یک کس دیگری هم بود که خیلی از بابال بذله‌گوتر بود: آقای برگوت.» با آقای برئوته کونسالوی دوستی نزدیک داشت و او را با لقب

خودمانی بابال می‌نامید تا این نزدیکی را نشان دهد.

فکر نکرده بودم که بشود برگوت را بذله‌گو دانست؛ از این گذشته، به نظرم می‌آمد که او، به تعبیری، از جملهٔ بشریت اندیشمند باشد، یعنی بینهایت دور از آن قلمرو اسرارآمیزی که در میان دیواره‌های ارغوانی یک لژ تئاتر دیده بودم و در آن آقای دو برئوته چیزی می‌گفت که دوشس را می‌خنداند، و با او، به زبان خدایان، گفت‌وگویی می‌کرد که در تصور نمی‌گنجید: گفت‌وگوی آدمهای فوبورسن‌ژرمن. افسرده شدم از دیدن این‌که توازن به هم خورد و برگوت از آقای دو برئوته بالا زد. امّا، بیش از همه، سرگشته شدم از این‌که چرا در آن شب نمایش فدر از برگوت روگرداندم و به سویش نرفتم، چون شنیدم که مادام دوگرمانت به مادام دو ویلپاریزیس گفت:

«تنها کسی است که دلم می‌خواهد بشناسمش. خیلی خوشحال می‌شوم!» و به راستی همیشه نزد دوشس این ویژگی را می‌شد دید که، انگار در جذر و مدّی معنوی، کنجکاوی شناخت روشنفکران سرشناس چون موج بالاگیرنده‌ای با موج فروشوندهٔ اسنوبی اشرافی تلاقی می‌یافت.

حضور برگوت درکنارم، حضوری که عملی‌کردنش بسیار آسان بود امّا پنداشته بودم که شاید تصویر بدی از من به مادام دوگرمانت بنماید، برعکس و بدون شک این نتیجه را می‌توانست داشته باشد که او به من اشاره کند که به لُژش بروم و از من بخواهد که روزی نویسندهٔ بزرگ را برای ناهار به خانه‌اش ببرم.

مادام دوگرمانت گفت: «گویا خیلی ادب به خرج نداده، به آقای دوکوبور معرفی‌اش کرده‌اند و حتی یک کلمه هم با او حرف نزده»، این حرکت عجیب را به همان حالتی تعریف کرد که مثلاً حرکت چینی‌ای که بینی‌اش را باکاغذ پاک کرده باشد. سپس با شگفتی گفت: «حتی یک‌بار هم به او عالیجناب نگفته»، گویی که این حرکت در نظرش همان اندازه خطیر بود که در بار عامی خودداری پروتستانی از زانو زدن در برابر پاپ.

به این ویژگیهای برگوت علاقمند شده بود و به نظر هم نمی‌آمد آنها را نکوهیده بداند، و بیشتر چنین می‌نمود که آنها را حُسنی به حساب می‌آورد بی‌آن که به دقت

بداند چگونه حُسنی است. علیرغم این شیوهٔ غریب درکِ اصالت برگوت، بعدها به نظرم نکتهٔ درخور ملاحظه‌ای آمد که مادام دوگرمانت برگوت را از آقای دوبرئوته بذله‌گوتر بداند ــ چیزی که برای خیلی‌ها شگفت‌آور بود. این‌گونه داوری‌های شورشگرانه، تکروانه، امّا درست، در جامعهٔ اشرافی کار نادر آدم‌هایی است که از دیگران برترند. و با این رفتار خود نخستین پی‌های سلسله‌مراتبی از ارزشها را می‌گذارند که نسل بعدی، به جای پیروی ابدی از نسل پیشین، برمی‌افرازد.

کنت دارژانکور، کاردار بلژیک، خویشاوند سببی مادام دو ویلپاریزیس، لنگ‌لنگان آمد و اندکی پس از او دو جوان، بارون دوگرمانت، و حضرت والا دوک دو شاتلرو آمدند. مادام دوگرمانت بی‌آن که از جا بجنبد بیقیدانه به این یکی گفت: «سلام، شاتلروجانم»، چون دوست بسیار نزدیک مادر دوک جوان بود و او به این دلیل از کودکی به او سخت احترام می‌گذاشت. دو جوان، بلندبالا، نازک‌اندام، با پوست و موهای طلایی، کاملاً از تیرهٔ گرمانت‌ها، به عصاره‌ای از روشنای شامگاه بهاری می‌مانستند که مهمانخانهٔ بزرگ از آن آکنده بود. به شیوه‌ای که در آن روزها باب شده بود کلاههایشان را کنار پایشان روی زمین گذاشتند. تاریخنگار دورهٔ «فروند» پنداشت که این کارشان از سر ملاحظه و کمرویی است، چون کار روستایی‌ای که به شهرداری رفته باشد و نداند با کلاهش چه کند. از این‌رو، برای آن که به خیال خود آن دو را از دستپاچگی و کمرویی برهاند دلسوزانه گفت:

«نه، نه، نگذارید زمین، خراب می‌شوند.»

در نگاه چپ‌چپ بارون دوگرمانت رگه‌ای ناگهانی از آبی سردِ برنده دوید که تاریخنگار خیرخواه را منجمد کرد.

بارون که تازه مادام دو ویلپاریزیس به من معرفی‌اش کرده بود از من پرسید:

«آقا کی باشند؟»

زیر لب گفتم: «آقای پیر.»

«پیر چه؟»

«پیر. پیر اسم خانوادگی‌اش است. تاریخنویس برجسته‌ای است.»

«که این‌طور!»

مادام دو ویلپاریزیس توضیح داد که:

«نه، این یک رسم تازه است که آقایان کلاهشان را زمین بگذارند، من هم مثل شما هنوز نتوانسته‌ام به این رسم عادت کنم. امّا این را بهتر از کار روبر می‌دانم که همیشه کلاهش را در رختکن می‌گذارد. هر بار که می‌بینم این‌طوری از در می‌آید تو به او می‌گویم که به ساعت‌ساز می‌ماند و می‌پرسم که آمده ساعتهای دیواری‌مان را کوک کند؟»

تاریخنگار که از پادرمیانی مادام دو ویلپاریزیس اندکی دلگرم شده بود گفت: «سرکار مارکیز، چند دقیقه پیش به کلاه جناب موله اشاره فرمودید. به زودی به آنجا می‌رسیم که مثل ارسطو فصلی را به کلاه اختصاص بدهیم،» امّا به صدایی هنوز چنان آهسته که جز من کسی گفته‌اش را نشنید.

آقای دارژانکور مادام دوگرمانت را که با ژ. . . حرف می‌زد نشان داد و گفت: «واقعاً آدم از این دوشس کوچولو تعجب می‌کند. در هر محفلی که شخصیتِ مطرحی حضور داشته باشد، حتماً کنار دوشس نشسته. ندیده معلوم است که کسی که کنار اوست از همهٔ مهمانها مهم‌تر است. البته نمی‌شود که همیشه آقای بورلی، اشلومبرژه یا داونال باشد. گاهی هم آقای پیرلوتی یا آقای ادمون روستان است. دیشب در خانهٔ دو دوویل، یک طرفش آقای دشانل[۱۰۶] بود و طرف دیگرش سفیر آلمان؛ یک‌تنه با هردوشان دربارهٔ چین کلنجار می‌رفت. (این را هم توی پرانتز بگویم که با نیمتاج زمرد و پیرهن صورتی بلند دنباله‌دارش چشمها را خیره می‌کرد). می‌گفت و می‌گفت و بقیه مهمانها از دور تماشا می‌کردند و جرأت نزدیک رفتن نداشتند، می‌گفتند که نکند می‌خواهد جنگی دربگیرد. واقعاً به ملکه‌ای در جمع درباری‌ها می‌مانست.»

همه به مادام دو ویلپاریزیس نزدیک شده بودیم تا نقاشی‌اش را تماشا کنیم.

لوگراندن گفت: «این گلها صورتی آسمانی‌اند، منظورم به رنگِ آسمان صورتی‌اند. چون همان‌طور که آبی آسمانی داریم، صورتی آسمانی هم داریم. امّا»، و این را زیر لب گفت تا فقط مارکیز بشنود: «امّا، فکر کنم من بیشتر رنگ

ابریشم‌وار، رنگ سرخ تندی را می‌پسندم که شما دارید به طرح آنها می‌زنید. واقعاً که پیزانلو و وان‌هویزوم با آن گل و گیاه مُرده و پر از ریزه کاری‌شان به گرد پای شما هم نمی‌رسند.»

هنرمند، هر اندازه هم که فروتن باشد، همواره می‌پذیرد که از رقیبان برترش بدانند، و فقط می‌کوشد حق ایشان را هم ادا کند.

«این برداشت شما از آنجا می‌آید که آنها گلهای آن‌زمان را می‌کشیدند که ما دیگر نمی‌شناسیم. وگرنه دانش گسترده‌ای داشته‌اند.»

لوگراندن هیجان‌زده گفت: «آها، گلهای آن‌زمان، چه فکر درخشانی!»

تاریخنگار «فروند» گفت: «راستی هم گلهای گیلاس قشنگی می‌کشید. . . یا نکند گل خفچه است.» با همهٔ شکّی که دربارهٔ نام گل داشت صدایش از اعتماد به نفس خبر می‌داد، چون کم‌کم قضیهٔ کلاهها را از یاد می‌برد.

دوشس دوگرمانت رو به مارکیز گفت: «نه، گل سیب‌اند.»

«آها! می‌بینم که روستانشین خوبی هستی؛ تو هم مثل من گلها را می‌شناسی.»

تاریخنگار به پوزشخواهی گفت: «بله، درست می‌فرمایید! امّا من خیال می‌کردم که فصل گل سیب گذشته.»

بایگان، که در ادارهٔ املاک مادام دو ویلپاریزیس دستی داشت و روستا را بهتر می‌شناخت، گفت: «نخیر، سیب هنوز گل نکرده. ده‌پانزده روز دیگر، شاید هم سه هفتهٔ دیگر گل کند.»

مادام دوگرمانت[۱۰۷] گفت: «بله، تازه این مال اطراف پاریس است که سیب خیلی زود گل می‌کند. در نورماندی، مثلاً، در املاک پدر این آقا، [اشاره به دوک دو شاتلرو]، که درخت‌های سیب عالی‌ای در کنار دریا دارد که به یک نقاشی پاراوان ژاپنی می‌ماند، زودتر از بیست مه شکوفه نمی‌کنند.»

دوک جوان گفت: «من که هیچ‌وقت شکوفه‌شان را نمی‌بینم، چون مرا دچار زکام می‌کند. حیف.»

بایگان گفت: «این ناراحتی امروزها مُد است.»

آقای دارژانکور گفت: «بستگی دارد. اگر سالی باشد که سیب فراوان باشد زکام

نمی‌شوید. می‌دانید که نورمان چه می‌گوید: چو در سالی فراوان سیب بینی. . .»

چون کاملاً فرانسوی نبود می‌کوشید اداى پاریسی‌ها را دربیاورد.

مادام دو ویلپاریزیس در پاسخ دوشس گفت: «حق با توست. این گلهای سیب مال جنوب است. یک گلفروش آنها را برایم فرستاده و خواهش کرده قبول کنم.»

آنگاه رو به بایگان کرد و گفت: «آقای والنر، تعجب می‌کنید که یک گلفروش برایم گل سیب فرستاده باشد؟ درست است که پیرم، امّا خیلی‌ها را می‌شناسم، برای خودم دوستانی دارم.» و لبخندی زد که به گمان بیشتر حاضران از سر سادگی بود، امّا به گمان من بیشتر از آنجا می‌آمد که می‌پنداشت برای کسی چون او، با آن‌همه آشنایان برجسته، نازیدن به دوستی با یک گلفروش جالب است.

بلوک هم بلند شد و آمد تا گلهایی را تماشا کند که مادام دو ویلپاریزیس می‌کشید.

تاریخنگار همچنان که به سر جایش برمی‌گشت گفت: «در هر حال، سرکار مارکیز، حتی اگر یکی دیگر از آن انقلابهایی بشود که تاریخ فرانسه را اغلب به خون آغشته‌اند، سرکار با همچو استعدادی و با پنج زبانی که بلدید، می‌توانید گلیم خودتان را از آب بیرون بکشید، بخصوص که، در این دور و زمانهٔ ما، هیچ اطمینانی هم نیست،» و نگاهی شک‌آمیز به گرداگرد خود انداخت انگار که بخواهد ببیند «بداندیش» ی در مجلس هست یا نه، گواین‌که در این‌باره شکی نداشت.

تاریخنگار «فروند» احساس آسایش می‌کرد، چون بیخوابی‌هایش را از یاد برده بود. امّا ناگهان به یادش آمد که از شش روز پیش نخوابیده است: آنگاه خستگی سختی، که زادهٔ ذهنش بود، پاهایش را فراگرفت، شانه‌هایش را خم کرد، و چهرهٔ افسرده‌اش چون صورت پیرمردی وارفت.

بلوک خواست با حرکتی ستایش خود را از هنر مارکیز بیان کند، امّا با ضربهٔ آرنجی گلدان را واژگون کرد و همهٔ آب گلدان روی قالی پخش شد.

تاریخنگار که در آن لحظه پشتش به من بود و خرابکاری بلوک را ندید به مارکیز گفت: «واقعاً با دستهایتان معجزه می‌فرمایید.»

امّا بلوک پنداشت که این گفته دربارهٔ اوست، و برای این‌که شرمندگی

خرابکاری‌اش را در پس گستاخی پنهان کند گفت: «هیچ اهمیتی ندارد، چون خودم خیس نشدم.»

مادام دو ویلپاریزیس زنگ زد و نوکری آمد و قالی را خشک و تکه‌های شیشه را جمع کرد. سپس آن دو جوان و دوشس دوگرمانت را به مهمانی عصرانه‌اش دعوت کرد و به این یکی گفت: «یادت باشد به ژیزل و برت (دوشس دو برژون و دوشس دو پورتفَن) بگویی قبل از ساعت دو بیایند و به من کمک کنند»، به همان لحنی که ممکن بود به پیشخدمتهایی کمکی بگوید که زودتر بیایند و میزها را بچینند.

با خویشاوندانِ بزرگ اشرافی‌اش، و نیز با آقای دونورپوا، هیچکدام از آن تعارف‌هایی را نمی‌کرد که با تاریخنگار، کوتار، بلوک یا من به جا می‌آورد، و به نظر می‌آمد که تنها فایدهٔ آنان را در این می‌داند که کنجکاوی ما را ارضا کنند. چه می‌دانست که نیازی به رعایت کسانی ندارد که او را نه زنی کمابیش برجسته، بلکه عمّه یا زن‌عموی زودرنجی می‌دانند که باید ملاحظه‌اش را کرد. به هیچ کارش نمی‌آمد که بکوشد در چشم ایشان برجسته بنماید، چه شناختنشان از بد یا خوب وضع او را تغییر نمی‌داد، و آنان خود بهتر از هر کسی پیشینهٔ او را می‌شناختند و به نام و نشان پرآوازه‌اش احترام می‌گذاشتند. امّا بیش از هر چیز، برای او تنها پسماندهٔ مرده‌ای بودند که دیگر ثمری نمی‌داد، او را با دوستان تازه‌شان آشنا نمی‌کردند، در خوشی‌هایشان شرکت نمی‌دادند. همهٔ آنچه از ایشان به او می‌رسید حضورشان در مهمانی ساعت پنجش، یا امکان سخن گفتن از ایشان در آن بود، هم آن‌چنان که بعدها در کتاب خاطراتش، که آن مهمانی چیزی جز نوعی تمرین نهایی، یا نخستین بازخوانی آن به صدای بلند در حضور یک گروه کوچک نبود. و همنشینی گروهی که از همهٔ این خویشاوندان اشرافی برای جلبش، خیره کردنش، به بندکشیدنش بهره می‌گرفت، گروه کسانی چون کوتار، یا بلوک، یا نمایشنامه‌نویسان سرشناس، یا تاریخنگاران «فروند» و غیره، برای مادام دو ویلپاریزیس ــ که گروه اشرافیان برازنده به خانه‌اش نمی‌رفتند ــ نمایندهٔ حرکت، تازگی، سرگرمی و زندگی بود؛ تنها به یاری این آدمها می‌توانست

امتیازهایی اجتماعی به دست آورد (و می‌ارزید که گهگاهی به آنان فرصت دهد دوشس دوگرمانت را که پیشتر نمی‌شناختند در خانهٔ او ببینند)، امتیازهایی چون شام خوردن با مردان برجسته‌ای که به کارشان علاقه داشت، یا اوپرا کمیک یا لال‌بازی‌ای که هنرمند در خانهٔ او اجرا می‌کرد، یا داشتن لژی برای نمایش‌های استثنایی.

بلوک بلند شد که برود. به صدای بلند گفته بود که قضیه واژگونی گلدان هیچ اهمیتی ندارد، امّا آنچه آهسته می‌گفت چیز دیگری بود، و فرقی از این هم بیشتر داشت آنچه فکر می‌کرد. زیر لب می‌غرید که: «آدمی که خدمتکارهایش آن‌قدر ظرافت ندارند که یک گلدان را جایی بگذارند که مهمانها را خیس یا زخمی نکند، نباید دنبال همچو تجمّلی باشد.» از آن دسته آدمهای «عصبی» و زودرنجی بود که تحمل کار ناشایستی را که از ایشان سر می‌زند ندارند، کاری که البته به آن اعتراف نمی‌کنند، اما همهٔ روزشان را خراب می‌کند. خشمگین بود، دنیا به چشمش تیره و تار می‌آمد، دیگر نمی‌خواست به هیچ محفلی پا بگذارد. زمانی بود که اندکی سرگرمی ضرورت داشت. خوشبختانه، یک ثانیهٔ دیگر مادام دو ویلپاریزیس از او می‌خواست بماند و نرود. شاید به دلیل آن که عقاید دوستانش را می‌شناخت و می‌دانست که موج یهودی‌ستیزی در حال بالاگرفتن است، یا شاید از سر فراموشی، بلوک را به حاضران معرفی نکرده بود. امّا او، که آداب محافل را خوب نمی‌شناخت، پنداشت که هنگام رفتن باید از سر ادب، امّا بدون چندان تعارفی، با همه خداحافظی کند؛ چندین‌بار سر خم کرد، ریش بزی‌اش را در فُکُل‌اش فروبرد، به حالتی سرد و ناخرسند از پس عینکش نگاهی به یکایک حاضران انداخت. امّا مادام دو ویلپاریزیس نگهش داشت؛ باید با او دربارهٔ نمایش کوتاهی که بنا بود در خانه‌اش اجرا شود حرف می‌زد، و از سوی دیگر دلش نمی‌خواست که بلوک بدون خوشوقتی آشنایی با آقای دو نورپوا برود (که تعجب می‌کرد از این‌که چرا هنوز نیامده بود)، هر چند که نیازی به‌این معرفی نبود، چون بلوک پیشاپیش عزم داشت که دو خواننده‌ای را که حرفشان را زده بود قانع کند که، به خاطر شهرت خودشان، بیایند و رایگان در خانهٔ مارکیز بخوانند، در یکی از محفل‌هایی که نخبگان اروپا

به آن می‌رفتند. حتی پیشنهاد کرده بود هنرپیشه‌ای را هم بیاورد که «چشمان زلال، زیبایی هرا» را داشت. و «تکه‌هایی از نثر خنیایی را با حس زیبایی تجسمی» می‌خواند. امّا مادام دو ویلپاریزیس با شنیدن نامش او را رد کرد، چون همان دوست سن‌لو بود.

مادام دو ویلپاریزیس در گوشم گفت: «خبرهای خیلی خوب دارم. به گمانم رابطه‌شان پادرهواست و به زودی از هم جدا می‌شوند. هر چند که یک افسری در این وسط نقش خیلی کثیفی بازی کرده» (چون خانوادهٔ روبر رفته‌رفته به خون آقای دو بورودینو تشنه می‌شد که به سفارش آرایشگر او را به بروژ فرستاده بود، و از نظر خانواده به ادامهٔ رابطه‌ای بدنام کمک می‌کرد) «آدم خیلی بدی است». این را با لحن پارسایانهٔ ویژهٔ گرمانت‌ها گفت که حتی منحرف‌ترینشان هم به کار می‌بردند. بازگفت «خیلی خیلی بد» و برخِ خیلی بسیار تأکید گذاشت. حس می‌کردی که شک ندارد که آقای بورودینو پای سوم همه شهوترانی‌های آن دو است. امّا از آنجا که خوشرویی عادت غالب مارکیز بود، با لبخندی برای من و چشمک ناخودآگاهی که به‌نشانهٔ همداستانی به من زد خشم و ترشرویی‌اش را علیه سروان نابکار به پایان برد که، به عنوان زنی که دورهٔ «امپراتوری» فرانسه را به چیزی نمی‌گیرد، نامش را هم با تأکیدی تمسخرآمیز به زبان آورد: پرنس دو بورودینو.

بلوک گفت: «از دو سن‌لو آن بره خیلی خوشم می‌آید، چون بغایت مؤدب است، گواین‌که سگ هاری است. نه خودش، بلکه آدمهای بینهایت مؤدب را خیلی دوست دارم. چون خیلی کمیاب‌اند» می‌گفت و از آنجا که خود بسیار بی‌ادب بود، نمی‌فهمید گفته‌اش تا چه اندازه زننده است. «نمونه‌ای از کمال ادبش بگویم که به نظر من حیرت‌آور است. روزی او را همراه یک جوانی دیدم، داشت سوار گردونه‌اش می‌شد که چرخهای زیبایی داشت و به دست خودش تسمه‌های فاخر دو اسبش را بسته بود که از کاه و جو سیر بودند و برای تاخت احتیاجی به تازیانهٔ آتشین نداشتند. ما را به هم معرفی کرد، امّا من اسم جوانک را نشنیدم، چون آدم هیچوقت اسم کسانی را که به آنها معرفی می‌شود نمی‌شنود» و خندید، چون این یکی از بذله‌های پدرش بود. «دو سن‌لو آن بره نهایت سادگی را نشان داد، دربارهٔ

جوانک هیچ گزافه‌گویی نکرد و به هیچ‌وجه دستپاچه به نظر نیامد. امّا می‌دانید، چند روز بعد بطور اتفاقی فهمیدم که آن جوان پسر سر روفوس اسرائیل بوده!»

پایان این قضیه به زنندگی آغازش نبود، چون هیچکس از حاضران آن را نفهمید. حقیقت این است که سر روفوس اسرائیل، که به گمان بلوک و پدرش شخصیتی تقریباً سلطنتی بود و سن‌لو باید در برابرش به لرزه می‌افتاد، به چشم گروه گرمانت خارجی تازه به دوران‌رسیده‌ای بود که محافل اشرافی حضورش را فقط تحمل می‌کردند، و دوستی با او هیچ جای نازشی نداشت، حتی برعکس!

بلوک گفت: «این را وکیل سر روفوس اسرائیل به من گفت که دوست پدرم است و آدم واقعاً فوق‌العاده‌ای است. بله، شخص مطلقاً عجیبی است»، و این را با حرارت و تأکید شورآمیزی گفت که تنها در بیان باورهایی به کار می‌بریم که با ذهن خودمان به آنها نرسیده‌ایم. آنگاه رو به من کرد و زیر لب گفت: «راستی، بگو ببینم، ثروت سن‌لو چقدر است؟ می‌دانی که، فی‌نفسه مسأله‌ای نیست که برایم حتی به اندازهٔ یک پرکاه ارزش داشته باشد، این‌که ازت می‌پرسم از دیدگاه بالزاکی است می‌فهمی که. هیچ هم نمی‌دانی که ثروتش را در چه سرمایه گذاری کرده، در سهام فرانسوی، خارجی، املاک؟»

در این‌باره هیچ چیز نمی‌دانستم تا به او بگویم. بلوک از من روبرگرداند تا به صدای بلند اجازه بگیرد و پنجره را باز کند، و بی‌آن که منتظر پاسخ بماند به سوی پنجره رفت. مادام دو ویلپاریزیس گفت که سرما خورده است و به هیچ‌وجه نمی‌شود پنجره را باز کرد. بلوک سرخورده گفت: «آها! اگر ناراحت می‌شوید که هیچ! امّا می‌شود گفت که خیلی گرم است!» خندید و به گرداگرد خود نگاهی انداخت که دعوتی برای همدستی علیه مادام دو ویلپاریزیس بود. امّا در میان آن حاضران با ادب هیچ‌کس را نیافت. چشمان افروخته‌اش، که نتوانسته بود کسی را از راه بدر برد، به حالت تسلیم‌آمیزی دوباره جدی شد. به نشانهٔ شکست گفت: «دستکم بیست و دو درجه است. بیست و پنج؟ تعجبی ندارد. من که خیس عرقم. مثل آنتنور خردمند، پسر رود آلفیوس[۱۰۸] این توانایی را هم ندارم که خودم را در امواج پدرم فروبیرم تا عرقم را بند بیاورم و بعد در لاوکی صیقلی بنشینم و بدنم را با

روغن عطرآگین چرب کنم.» و به پیروی از نیازی که آدم را وامی‌دارد آنچه را که کاربستش را برای سلامت خود مفید می‌داند به دیگران نیز تجویز کند، گفت: «اگر فکر می‌کنید برایتان خوب است که هیچ. امّا به نظر من، برعکس همین دلیل سرماخوردگی شماست.»

بلوک گفته بود که از آشنایی با آقای دو نورپوا بسیار خوشوقت خواهد شد. می‌گفت که دوست دارد با او دربارهٔ ماجرای دریفوس حرف بزند.

«نقطه‌نظرهایی هست که خوب نمی‌شناسم و برایم خیلی جالب است که مصاحبه‌ای با این دیپلمات برجسته بکنم.» این را به لحنی ریشخندآمیز گفت تا به نظر نیاید که خود را از جناب سفیر پایین‌تر می‌داند.

مادام دو ویلپاریزیس متأسف شد از این‌که بلوک این را به صدای بلند گفت، امّا چندان اهمیتی به آن نداد چون دید که بایگان (که گرایشهای ملی‌گرایانه‌اش، به تعبیری، دست و پای مارکیز را می‌بست) آن‌قدر دور بود که نشنید. آنچه بیشتر آزارش داد این بود که بلوک، به تحریک ابلیس بی‌تربیتی‌اش که شاید چشمانش را کور کرده بود، همچنان که به شوخی پدرش می‌خندید[۱۰۹] گفت:

«فکر کنم در جایی مقالهٔ عالمانه‌ای از ایشان خواندم که با دلایل غیرقابل انکاری ثابت می‌کردند که جنگ روس و ژاپن[۱۱۰] باید با پیروزی روسها و شکست ژاپن تمام بشود. یک کمی پیر و خرفت نشده‌اند؟ به نظرم ایشان بودند که دیدم از دور به صندلی‌شان خیره می‌شوند و سُرسُر می‌خورند تا خودشان را به آن برسانند و بنشینند.»

مارکیز گفت: «نخیر آقا، به هیچ‌وجه! یک کمی صبر کنید، نمی‌دانم دارد چکار می‌کند.»

زنگ زد و نوکری آمد، و چون هیچ پنهان نمی‌کرد که دوست قدیمی‌اش بیشتر وقت خود را در خانهٔ او می‌گذارد، و حتی خوش داشت این را به همه نشان دهد، گفت:

«بروید به آقای دو نورپوا بگویید بیایند. در دفتر من است و دارد مدارکی را دسته‌بندی می‌کند، گفت که بیست دقیقهٔ دیگر می‌آید و الآن یک ساعت و سه‌ربع

است که منتظرشم.» و با لحنی ناخشنودانه به بلوک: «دربارهٔ قضیهٔ دریفوس، دربارهٔ هر چه که بخواهید برایتان حرف می‌زند. با کارهایی که امروزها می‌شود خیلی موافق نیست.»

چون آقای دو نورپوا با کابینهٔ فعلی خوب نبود، و گرچه اجازه نداشت مقامات دولتی را به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس ببرد، او را از آنچه رخ می‌داد باخبر می‌کرد (مارکیز به هر حال شأن خود را به عنوان زنی بزرگ اشرافی حفظ می‌کرد و خود را از مناسباتی که دو نورپوا بناچار باید می‌داشت کنار می‌کشید). از سوی دیگر، شخصیت‌های سیاسی رژیم هم جرأت نمی‌کردند از آقای دو نورپوا بخواهند آنان را با مادام دو ویلپاریزیس آشنا کند. امّا چندنفری‌شان، در شرایط خطیری که به کمک دو نورپوا نیاز بود، برای دیدنش به خانهٔ ییلاقی مارکیز رفته بودند. نشانی را می‌دانستند: به کوشک مارکیز می‌رفتند. مارکیز را نمی‌دیدند. امّا او سر شام می‌گفت: «آقا، می‌دانم که آمدند و مزاحمتان شدند. کارها بهتر پیش می‌رود؟»

مادام دو ویلپاریزیس از بلوک پرسید: «عجله که ندارید؟»

بلوک در پاسخ گفت: «نخیر، می‌خواستم بروم چون حالم خوب نیست. شاید حتی لازم بشود که برای علاج کیسه صفرایم به ویشی بروم.» و این کلمات را با تمسخری شیطانی به زبان آورد.

مادام دو ویلپاریزیس شاید صمیمانه، و با این فکر که دلیلی ندارد آدمهایی که او هردوشان را می‌شناسد با هم دوست نشوند، گفت: «چه خوب، اتفاقاً شاتلرو هم باید به ویشی برود. خیلی خوب می‌شود که با هم بروید. ببینم، هنوز اینجاست؟ جوان خیلی خوبی است.»

بلوک گیج و خوشحال گفت: «نمی‌دانم خوشش بیاید یا نه. . . خیلی کم می‌شناسمش. بله، هنوز نرفته، آنجاست.»

به نظر نمی‌آمد که نوکر آنچه را که دربارهٔ آقای دو نورپوا به او محول شده بود کامل اجرا کرده باشد، چون دو نورپوا برای آن که نشان دهد تازه از راه رسیده و هنوز خانم خانه را ندیده است کلاهی را که به نظرم آشنا آمد اتفاقی از رختکن برداشت و آمد و خیلی رسمی دست مارکیز را بوسید، و با لحنی که پس از غیبتی

طولانی به‌کار می‌برند به احوالپرسی از او پرداخت.[۱۱۱] نمی‌دانست که مادام دو ویلپاریزیس پیشاپیش هرگونه اعتباری را از این ظاهرسازی گرفته است؛ و از همین‌رو مارکیز آقای دو نورپوا و بلوک را به اتاق دیگری برد تا به آن پایان دهد. بلوک، که شاهد آن‌همه تعارف در حق کسی بود که هنوز نمی‌دانست همان آقای دو نورپواست، و سلامهای پر از تکلف و لطف و کرنشی را می‌دید که جناب سفیر در پاسخ آنها می‌کرد، بلوک که از آن‌همه رسم و آیین احساس حقارت می‌کرد و آزرده بود از این‌که هرگز دربارهٔ خودش به کار نمی‌رفت، برای این‌که راحت به نظر رسد از من پرسید: «این مردکهٔ احمق دیگر کیست؟» شاید هم آن‌همه سلام و تعارف آقای دو نورپوا بر آنچه بهترین جنبهٔ بلوک بود، یعنی پیروی‌اش از صراحت بی‌پیرایه‌تر یک محیط امروزی، گران آمده بود و تا اندازه‌ای صادقانه آنها را مسخره می‌کرد. در هر حال، از لحظه‌ای که دید آن تعارفها خطاب به خود او، خودِ بلوک، است، دیگر به نظرش مسخره نیامدند و حتی مایهٔ شادمانی‌اش شدند.

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «جناب سفیر، مایلم این آقا را به شما معرفی کنم. آقای بلوک، آقای مارکی دو نورپوا.» با همهٔ پرخاشهایی که به آقای دو نورپوا می‌کرد اصرار داشت او را «جناب سفیر» بنامد و این از سر آداب‌دانی، و به خاطر تصور اغراق‌آمیزی بود که از مقام سفارت داشت، تصوری که خود مارکی به او القا کرده بود؛ دیگر این‌که، بدین‌گونه می‌خواست آن رفتار کم‌تر خودمانی، و بیشتر رسمی‌ای را با دو نورپوا بکند که وقتی در محفل یک زن برجسته با مردی می‌شود، در تضاد با رفتار آزادانهٔ او با دیگر حاضران درجا نشان می‌دهد که آن مرد معشوق اوست.

آقای دو نورپوا نگاه آبی‌اش را در ریش سفیدش غرق کرد، قدِ بلندش را به کرنش چنان خم کرد که گفتی در برابر همهٔ شهرت و عظمتی که از نام بلوک برمی‌آید سر فرود می‌آورد، و زیر لب گفت: «بسیار خوشوقتم»، و مخاطب جوانش، که هیجان‌زده شده امّا بر آن بود که دیپلمات پرآوازه بیش از اندازه ادب نشان می‌دهد گفتهٔ او را این‌چنین تصحیح کرد که: «به هیچ‌وجه، برعکس، این منم که خیلی خوشوقتم!» امّا این مراسم، که آقای دو نورپوا از سر دوستی با مادام

دو ویلپاریزیس درباره هر ناشناسی بجا می‌آورد که مارکیز به او می‌شناساند، به نظر دوست قدیمی‌اش آن اندازه که باید حق بلوک را ادا نمی‌کرد، از این‌رو به بلوک گفت:

«هر چه لازم می‌دانید از ایشان بپرسید. اگر می‌خواهید راحت‌تر باشید به اتاق کناری بروید؛ از گفتگو با شما خیلی خوشحال خواهند شد. فکر کنم می‌خواستید دربارهٔ ماجرای دریفوس حرف بزنید.» بی‌آن که هیچ دربند آن باشد که بداند تمایل خود آقای دو نورپوا چیست، همچنان که از تابلو چهرهٔ دوشس دو مونمورانسی نمی‌پرسید که آیا دلش می‌خواهد برای تاریخنگار روشنش کنند، و یا از چای که آیا می‌خواهد در فنجان بریزندش یا نه.

به بلوک گفت: «بلند حرف بزنید، گوشش کمی سنگین است. امّا هر چه بخواهید به شما می‌گوید. بیسمارک و کاوور را از نزدیک می‌شناخته.» و به صدای بلند: «ها، آقا، بیسمارک را می‌شناختید، مگر نه؟»

آقای دو نورپوا دست مرا دوستانه فشرد و با لحن تفاهم‌آمیزی پرسید: «کاری در تدارک دارید؟» از فرصت استفاده کردم و محترمانه او را از بار کلاهی که بناگزیر برای ظاهرسازی به دست گرفته بود خلاص کردم، چون دیدم که از اتفاق کلاه مرا برداشته است. «نوشته‌ای از خودتان را نشانم داده بودید که یک کمی ملقلق بود و می‌خواستید با آن چیزهای خیلی پیچیده‌ای را بیان کنید. نظرم را خیلی رک درباره‌اش گفتم؛ آنچه می‌خواستید بگویید ارزش نوشتن را نداشت. چیزی برایمان در دست نوشتن دارید؟ اگر خوب یادم مانده باشد خیلی تحت تأثیر برگوت بودید» دوشس به صدای بلند گفت: «آها! مبادا بد برگوت را بگویید.» و آقای دو نورپوا: «استعداد تصویرسازی‌اش را نفی نمی‌کنم، دوشس، هیچ‌کس هم نمی‌تواند نفی کند. می‌شود گفت که در طراحی یا حکاکی وارد است، هر چند که نمی‌تواند مثل شربولیز یک کمپوزیسیون مفصل بکشد. امّا به نظر من امروزه رسم است که همهٔ سبکها را با هم قاطی کنند، در حالی که کار رمان‌نویس این نیست که برای سرفصل و ته‌فصل[۱۱۲] کتاب یک طرح ظریف تزئینی بکشد، بلکه باید داستانی پرماجرا و عبرت‌آموز ابداع کند.» آنگاه رو به من کرد و گفت: «پدرتان را

یکشنبه در منزل دوستمان آ. ژ. می‌بینم.»

چون دیدم که با دوشس دوگرمانت حرف می‌زند یک لحظه امیدوار شدم که شاید با بردنم به خانهٔ دوشس آن کمکی را به من بکند که در گذشته از من دریغ داشته بود و مرا به خانهٔ خانم سوان نبرده بود. به او گفتم: «یک کس دیگری که خیلی دوست دارم الستیر است. شنیده‌ام که دوشس دوگرمانت تابلوهای فوق‌العاده‌ای از او دارند، بخصوص آن تابلو قشنگ دستهٔ تربچه را که بطور گذرا در نمایشگاه دیدم و خیلی دلم می‌خواهد دوباره ببینم. عجب شاهکاری است!» و به راستی هم اگر چهرهٔ سرشناسی بودم، و از من پرسیده می‌شد که کدام تابلو را از همه بیشتر می‌پسندم، همین تابلو دستهٔ تربچه را می‌گفتم.

آقای دونورپوا به حالتی شگفت‌زده و سرزنش‌آمیز داد زد: «شاهکار است؟ حتی در تابلوبودنش حرف است، چیزی بیش از یک اسکیس ساده نیست (حق با او بود). اگر همچو سیاه‌مشق بی‌ادعایی را شاهکار می‌دانید اسم «مریم» ارنست اِیر و کارهای دانیان بووره[۱۱۳] را چه می‌گذارید؟»

بلوک جناب سفیر را به کناری کشید و مادام دوگرمانت به مارکیز گفت: «شنیدم که نمی‌خواهید معشوقهٔ روبر به خانه‌تان بیاید. به نظر من کار درستی می‌کنید. می‌دانید که واقعاً زن چندش‌آوری است. بویی از استعداد نبرده و خیلی هم رفتارش مسخره است.»

آقای دارژانکور پرسید: «ببینم، دوشس، شما از کجا می‌شناسیدش؟»

دوشس با خنده گفت: «چطور، مگر نمی‌دانید که اول از همه در خانهٔ من برنامه اجرا کرد؟ که البته هیچ افتخاری هم ندارد.» با این همه خوشحال بود از این‌که چون بحث آن بازیگر پیش آمده بود می‌توانست بگوید که مسخره‌بازی‌های او را اول از همه خودش دیده است. «خوب دیگر. من باید بروم.» این را گفت امّا از جا نجنبید.

دید که شوهرش از راه رسید، و با این گفته به وضعیت خنده‌دار هردوشان اشاره می‌کرد که با هم حالت زن و شوهر جوانی در حال بازدید پس از عروسی را داشتند، و نه به هیچ‌وجه به روابط اغلب بحرانی‌اش با آن مرد تنومند خوشگذران، که پا به سن گذاشته بود امّا همچنان چون جوان عَزَبی زندگی می‌کرد. دوک نگاه

خوشخویانه و شیطنت‌آمیزش را که از پرتو آفتاب شامگاهی اندکی گیج بود به گروه بزرگ مهمانانی انداخت که دور میز چای نشسته بودند، و در این حالت نی‌نی‌های کوچک و گردش در وسط چشمخانه به گردی‌های هدفی می‌مانست که به عنوان یک تیرانداز عالیِ بی‌خطا می‌زد؛ با کندی شگفت‌زده احتیاط‌آمیزی پیش می‌آمد انگار که در حضور آن گروه برجسته دستپاچه شده بود و می‌ترسید دامن خانمها را لگد کند و گفتگوها را به هم بزند. با لبخند همیشگی شاه مهربان ایوتو[۱۱۴] که کمی هم کلّه‌اش گرم باشد، با دستی نیمه گشوده و جنبان چون بالک کوسه‌ای روی سینه، که می‌گذاشت دوستان قدیمی و غریبه‌هایی که تازه به او معرفی می‌شدند آن را به یک‌سان بفشرند می‌توانست، بی‌آن که ناگزیر از حرکتی باشد یا از گشت بی‌دغدغهٔ تنبل‌وار شاهانه‌اش بازایستد، به خوشامدگویی شتابزده همه با کلماتی از این‌قبیل که زیر لب می‌گفت پاسخ دهد: «سلام جانم، سلام دوست عزیزم، خوشوقتم آقای بلوک، سلام دارژانکور»، و چون نام مرا (که اقبال بیشتری داشتم) شنید، به نوازش گفت: «سلام، همسایهٔ جوانم، حال پدرتان چطور است؟ چه مرد خوبی! می‌دانید که با هم خیلی دوستیم». تنها برای مادام دو ویلپاریزیس سرودستی تکان داد و کرنش کرد که او هم در پاسخ سری جنباند و دستش را از جیب روپوشش بیرون آورد.

از آنجا که بینهایت توانگر بود، آن هم در جامعه‌ای که ثروتش کم‌تر و کم‌تر می‌شود؛ و از آنجا که شناخت این ثروت عظیم را به گونه‌ای همیشگی با شناخت شخص خودش یکی کرده بود، نخوت بزرگ اشرافی در او با نخوت توانگری می‌آمیخت، و تنها ظرافت تربیت آن یکی بود که می‌توانست غرور این یکی را مهار کند. از سوی دیگر، روشن بود که محبوبیتش نزد زنان (که مایهٔ تلخکامی زن خودش بود) فقط از نام و نشان و از ثروتش برنمی‌آید، چون هنوز بس خوش‌سیما بود، و چهره‌اش نژادگی و صلابت خدایی یونانی را داشت.

آقای دارژانکور از دوشس پرسید: «جدی می‌فرمایید، در منزل شما برنامه داشت؟»

«خوب، بله، آمد و شعر خواند. یک دسته زنبق دستش بود و پیرهنش هم گلهای

زنبق داشت.» (مادام دوگرمانت هم، چون مارکیز، به‌شیوه‌ای بسیار روستایی برخی واژه‌ها را با تکلّف ادا می‌کرد، امّا ر را مانند او نوک زبان نمی‌چرخانید.)

پیش از آن که آقای دو نورپوا، به‌جبر و از سر ناچاری، بلوک را به گوشهٔ دنجی ببرد تا با هم حرف بزنند، لحظه‌ای خودم را به‌دیپلمات پیر رساندم و مسأله عضویت پدرم در آکادمی را پیش کشیدم. اول خواست بحث را به‌زمان دیگری بیندازد. امّا گفتم که به‌زودی باید به‌بلبک بروم. گفت: «چطور. می‌خواهید دوباره به‌بلبک بروید؟ شما که همه‌اش در سفرید!» و به‌من گوش داد. با شنیدن نام لوروا بولیو نگاهی شک‌آمیز به‌من انداخت. فکر کردم که شاید به‌آقای لوروا بولیو چیزهای ناخوشایندی دربارهٔ پدرم گفته است و می‌ترسد که او آنها را به گوش پدرم رسانده باشد. یکباره به‌نظر آمد که دلش پر از مهر پدرم شد. و بعد از یکی از آن مکث‌هایی که به‌دنبالشان کلمات گوینده، انگار علیرغم خواست خودش، با چنان شدتی به‌زبانش می‌آید که گویی نیروی مقاومت‌ناپذیر یقین بر کوشش‌های لکنت‌آورش برای ساکت ماندن غلبه می‌کند، هیجان‌زده گفت: «نه، نه، پدرتان نباید خودش را نامزد کند. به‌نفعش نیست، ارزشش بیش از اینهاست و با همچو کارهایی خودش را از ارزش می‌اندازد. شأن او بالاتر از اینهاست. اگر انتخاب بشود، همه‌اش ضرر است و هیچ نفعی برایش ندارد. به‌لطف خدا، اهل سخنوری نیست. در حالی که برای همکاران عزیز من تنها چیزی که ارزش دارد همین قدرت سخنوری است، حتی اگر خود آن چیزی که گفته می‌شود مهمل باشد. پدر شما در زندگی هدف خیلی مهمی دارد؛ باید مستقیم پیش برود، نباید به‌این شاخ و آن شاخ بپرد، حتی اگر شاخه‌های باغ آکادموس باشد که قطعاً خارهایش بیشتر از گلهایش است. گذشته از این، چندتایی بیشتر رأی نمی‌آورد. آکادمی مایل است که هر نامزدی، قبل از پذیرفته شدن، یک دورهٔ کارآموزی را بگذراند که فعلاً همچو امکانی نیست. بعدها را نمی‌دانم. در هر حال، باید خود مؤسسه بیاید دنبال آدم. بدون این‌که خیلی موفق باشد این تعصب را دارد که از شعار خودبسندگی همسایگان آن‌طرف آلپ‌مان پیروی کند.[۱۱۵] لورا بولیو در این‌باره به‌طرزی با من حرف زد که خوشم نیامد. در ضمن، حس کردم که در این وسط طرف پدرتان را می‌گیرد، این‌طور نیست؟. . .

شاید در بیان این واقعیت زیادی صراحت به‌خرج دادم که آدمی مثل او که سروکارش با فلزات و پنبه[۱۱۶] است، به‌قول بیسمارک از اهمیت چیزهای نامحسوس خبر ندارد. چیزی که خیلی مهم است این است که پدرتان نباید خودش را نامزد کند. مبنای این کار غلط است. اگر دوستانش را با عمل انجام‌شده مواجه کند آنها را در وضعیت خیلی مشکلی قرار می‌دهد. اصلاً،» یکباره چشمان آبی‌اش را به‌من دوخت و با صراحت گفت: «اصلاً، بگذارید یک‌چیزی را به‌شما بگویم که شاید از زبان منی که این‌قدر پدرتان را دوست دارم تعجب‌آور باشد: ببینید، درست به‌همین دلیل که دوستش دارم (کما این‌که واقعاً یک روحیم در دو بدن)، درست به‌همین دلیل که می‌دانم چه خدمتهایی می‌تواند به کشورش بکند، و اگر در سر کارش بماند چه موانعی را می‌تواند از سر راه جامعه بردارد، به‌خاطر علاقه‌ای که به‌او دارم، به‌خاطر احترامی که برایش قائلم، به‌خاطر عشقی هم که به‌میهنم دارم به‌او رأی نمی‌دهم! که البته این را به‌نحوی هم به‌زبان آورده‌ام. (به نظرم آمد که در چشمانش چهرهٔ آشوری‌وار و عبوس لوروا بولیو را می‌بینم.) بنابراین، رأی‌دادنم به‌او به‌نوعی نقض غرض و فرصت‌طلبی است.»

آقای دو نورپوا چندین‌بار همکارانش را فُسیل نامید. گذشته از هر دلیل دیگری، هر عضو یک باشگاه یا یک فرهنگستان خوش دارد اعضای دیگر را دارای ویژگیهایی مغایر با خودش قلمداد کند و انگیزه‌اش نه‌چندان این است که بتواند بگوید: «راستش، اگر کارها فقط به‌دست من بود!» بلکه بیشتر خشنودی از این‌که نشان دهد عضویت خودش با دشواری بیشتری به‌دست آمده و افتخارآمیزتر است. سرانجام گفت: «اگر نظر مرا در جهت منافع خودتان بخواهید، من صلاح پدرتان را در این می‌دانم که صبر کند و ده یا پانزده سال دیگر پیروزمندانه به‌عضویت آکادمی انتخاب شود.» و من این گفته‌هایش را اگرنه بیانگر بُخل، دستکم نشان‌دهنده کمال بی‌بهرگی از هر گونه روحیهٔ همدلی و یاوری دانستم، امّا بعدها آنچه پیش آمد به‌آنها مفهوم دیگری داد.*

* تاریخنگار دورهٔ «فروند» خجولانه از آقای دو نورپوا پرسید: «قصد ندارید دربارهٔ قیمت نان در زمان فروند مطلبی به‌آکادمی ارائه کنید؟ با این کار می‌توانید موفقیت قابل

دوشس به‌شوهرش گفت: «بازن، می‌دانید دربارهٔ کی حرف می‌زنیم؟»

دوک گفت: «البته، حدس می‌زنم. خوب دیگر، نمی‌شود او را یک هنرپیشهٔ، به‌قول ما، تراز اول دانست.»

مادام دوگرمانت گفت: «به هیچ‌وجه»، و خطاب به‌آقای دارژانکور: «تصور چیزی از این خنده‌دارتر محال است.»

آقای دوگرمانت گفت: «حتی فکاهه‌آمیز بود»؛ کلمات عجیبی به کار می‌برد که به‌نظر اشراف نشانهٔ دانایی او، و به‌نظر اهل ادب بیانگر کمال حماقتش بود.

دوشس گفت: «نمی‌فهمم روبر چطور توانسته همچو زنی را دوست داشته باشد.» به‌حالت زیبایی چهره‌اش را چون فیلسوف و زن احساساتی امیدباخته‌ای درهم کشید و افزود: «البته، می‌دانم که هرگز نباید دربارهٔ همچو چیزها بحث کرد. می‌دانم که هر کسی ممکن است از هر چیزی خوشش بیاید. حتی زیبایی عشق در همین است، چون همین است که آن‌را اسرارآمیز می‌کند» و این را از آن‌رو گفت که گرچه هنوز ادبیات نو را مسخره می‌کرد، شاید به‌دلیل رواجش در نشریات یا از

ملاحظه‌ای کسب بفرمایید (که منظورش این بود: تبلیغ عظیمی برای من بکنید)» و لبخندی خفت‌آمیز امّا همچنین مهربانانه زد که پلکهایش را از هم گشود و چشمانش را، به‌پهنای آسمان، نمایانید. به‌نظرم آمد که آن نگاه را جایی دیده‌ام، هر چند که تاریخنگار را تا آن‌روز ندیده بودم. یکباره به‌یادم آمد: عین آن نگاه را در چشمان پزشکی برزیلی دیده بودم که مدعی بود تنگی‌نفس (از آن نوعی را که من داشتم) با بُخور عصاره‌های گیاهی خوب می‌کند. برای آن که بهتر تیمارم کند به‌او گفتم که پروفسور کوتار را می‌شناسم و او در پاسخم، به‌لحنی که انگار به‌نفع خود کوتار باشد گفت: «بله. اگر به‌او بگویید که چه درمانی دارم می‌کنم، می‌تواند گزارشی درباره‌اش به‌آکادمی پزشکی ارائه کند که صدایش در دنیا بپیچد!» بیش از این پافشاری نکرد امّا به‌همان حالت پرسش‌آمیز خجولانه، آزمندانه و التماس‌آمیزی نگاهم کرد که در چشمان تاریخنگار دیدم. البته این دو یکدیگر را نمی‌شناختند و هیچ شباهتی به‌هم نداشتند، امّا قانونهای روانشناسی هم چون قانون‌های فیزیک به‌نوعی عمومیت دارند. و اگر شرایط ضروری یکسان باشد، نگاه واحدی چشمان جانوران انسانیِ متفاوتی را همان‌گونه روشن می‌کند که آسمان بامدادیِ یکسانی مکانهایی را که روی زمین از هم دورند و هرگز یکدیگر را ندیده‌اند. پاسخ جناب سفیر را نشنیدم، چون همه با سروصدا به‌مادام دو ویلپاریزیس نزدیک شدند تا نقاشی‌اش را تماشا کنند.[۱۱۷]

طریق برخی گفت‌وگوها، از آن تأثیر گرفته بود.

کنت دارژانکور گفت: «اسرارآمیز! راستش، خویشاوند عزیزم، برای من که زیادی ثقیل است.»

دوشس با لبخند نرم بزرگ‌بانویی خوشرو، امّا همچنین با ایمان تعصب‌آمیز واگنرپرستی که به‌یک آقای باشگاهی بگوید در والکیری خیلی چیزها بیش از صدا نهفته است گفت: «خوب بله، عشق خیلی اسرارآمیز است. خوب که فکرش را بکنید هیچ‌وقت نمی‌دانیم یک آدم چرا آدم دیگری را دوست دارد. شاید به‌هیچ‌وجه به‌خاطر آن چیزی نباشد که ما فکر می‌کنیم». این را گفت و لبخندی زد، و بدین‌گونه اندیشه‌ای را که به‌زبان آورده بود یکباره با تفسیری که از آن داد نفی کرد. سپس به‌حالتی شکّاک و خسته گفت: «خوب که فکرش را بکنید هیچ‌وقت هیچ چیز نمی‌دانیم. به‌همین دلیل هوشمندانه‌تر است که آدم هیچ‌وقت دربارهٔ دلیل انتخاب عشاق بحث نکند.»

امّا باز پس از وضع این اصل خود آن‌را درجا زیر پا گذاشت و به‌خرده‌گیری از سن‌لو پرداخت: «در هر حال، به‌نظر من عجیب است که آدم در یک موجود مسخره جاذبه‌ای سراغ کند.»

بلوک که شنید از سن‌لو حرف می‌زنند و چنین فهمید که او در پاریس است، چنان به‌بدگویی از او پرداخت که همه آزرده شدند. رفته‌رفته نفرت بر او چیره می‌شد، و حس می‌کردی که برای ارضای این حس نفرت از هیچ چیز فروگذار نخواهد کرد. از آنجا که این را برای خویش اصلی کرده بود که خود را دارای ارزش اخلاقی متعالی، و نوع کسانی را که به‌باشگاه ورزشی بولی می‌رفتند (که به‌نظرش باشگاه برازنده‌ای بود) سزاوار سیاهچال و تبعید بداند، هر آسیبی که می‌شد به‌آنان بزند به‌نظرش حقانی می‌آمد. حتی یک‌بار تا آنجا پیش رفت که بحث محاکمهٔ یکی از دوستانش را، که عضو بولی بود، پیش کشید. بر آن بود که در جریان محاکمه علیه دوستش گواهی دروغی بدهد که البته او موفق نمی‌شد دروغ‌بودنش را ثابت کند. بدین‌گونه بلوک می‌توانست او را هر چه بیشتر دچار سرگشتگی و پریشانی کند (گواین‌که فکر دادگاهی کردن دوستش را به‌اجرا درنیاورد). امّا، این کار چه عیبی

داشت؟ مگر نه این‌که مردی که او می‌خواست بدین‌گونه به‌او ضربه بزند عضو باشگاه بولی بود و جُز به‌برازندگی ظاهر نمی‌اندیشید، و کاربرد هر حربه‌ای علیه این‌گونه آدمها، به‌ویژه به‌دست قدیسّی چون او، یعنی بلوک، مجاز بود؟

آقای دارژانکور، که تازه به‌مفهوم گفته‌های خویشاوندش پی می‌برد، از درستی آنها حیرت کرده بود و در ذهن خود به‌دنبال نمونهٔ آدمهایی می‌گشت که عاشق کسانی بودند که او را خوش نمی‌آمدند. و گفت: «امّا ببینید، مثلاً سوان.»

دوشس به‌مخالفت گفت: «نه! مسأله سوان اصلاً چیز دیگری است. مسألهٔ او خیلی عجیب بود چون زنک با همهٔ حماقتش زن خوبی بود، مسخره نبود. و خوشگل هم بود.»

مادام دو ویلپاریزیس به‌نشانهٔ مخالفت غُری زد.

«نه؟ به‌نظر شما خوشگل نبود؟ چرا بابا، بعضی چیزهایش قشنگ بود. چشمهای خیلی زیبا، موهای زیبا داشت و لباس‌پوشیدنش بینظیر بود و هنوز هم هست. الآن، قبول دارم که زن پلیدی است، امّا آن‌وقتها آدم دوست‌داشتنی‌ای بود. گواین‌که به‌هر حال غصه خوردم از این‌که شارل او را گرفت، چون هیچ لزومی نداشت.»

دوشس گمان نمی‌کرد که چیز مهمی گفته باشد، امّا چون آقای دارژانکور به‌خنده افتاد جمله‌اش را یک‌بار دیگر گفت، یا از آن‌رو که آن‌را خنده‌آور می‌یافت، یا فقط این‌که آن خنده را از سر لطف می‌دانست، و نگاهی نوازش‌آمیز به‌آقای دارژانکور انداخت تا جاذبهٔ مهربانی را هم بر جاذبهٔ بذله گویی بیفزاید. آنگاه گفت:

«بله، مگر نه؟ هیچ لزومی نداشت. امّا خوب، زن جذابی بود و کاملاً قابل درک است که کسی دوستش داشته باشد. در حالی که، دخترکِ روبر، واقعاً آدم را از خنده می‌کشد. می‌دانم که در جوابم این گفتهٔ قدیمی اوژیه را خواهند گفت که: «مستی ار فراهم بود، شیشه هر چه شد گو باش!». روبر شاید مستی‌اش تأمین باشد، امّا واقعاً در انتخاب شیشه سلیقه به‌خرج نداده! اولاً، فکرش را بکنید که خانم توقع داشت من برایش در همان وسط مهمانخانه یک پلکان برپا کنم. بله که چیزی نیست، فقط یک پلکان! بعد هم به‌من خبر داده بود که قصد دارد دمر روی پله‌ها دراز بکشد و

همین‌طور بماند. وانگهی، باید می‌شنیدید که چه چیزهایی می‌خواند: البته من فقط یک صحنه‌اش را دیده‌ام، امّا فکر نمی‌کنم که همچو چیزی در تصور آدم بگنجد: اسمش هست هفت شاهدخت.[۱۱۸]»

آقای دارژانکور به‌صدای بلند گفت: «هفت شاهدخت! امان از این‌همه اسنوبی! امّا، آها، من این نمایشنامه را خوانده‌ام! نویسنده‌اش آن‌را برای شاه فرستاده بود و ایشان هم چون از آن سر درنیاوردند از من خواستند که برایشان شرح بدهم.»

تاریخنگار «فروند» برای آن که نشان دهد نکته‌سنج است و از تازه‌ترین چیزها هم خبر دارد پرسید: «ببینم، نوشتهٔ سار پلادان نیست؟» امّا آن‌قدر آهسته که هیچ‌کس نشنید.

دوشس به‌آقای دارژانکور گفت: «پس شما هم هفت شاهدخت را می‌شناسید؟ تبریک عرض می‌کنم! من فقط یکی‌شان را می‌شناسم. امّا با دیدن این یکی دیگر هیچ میلی به‌شناختن شش‌تای دیگر ندارم. بخصوص اگر همه مثل این باشند!»

ناخرسند از سردی‌ای که به‌من نشان داده بود پیش خود می‌گفتم: «چه زن خِنگی!». از دیدن این‌که هیچ درکی از مترلینگ ندارد نوعی رضایت زهرآگین حس می‌کردم. «مرا بگو که برای همچو زنی صبح به‌صبح چندین چند کیلومتر پیاده راه می‌روم. واقعاً که آدم خوبی‌ام! از این به‌بعد دیگر میلی به‌دیدنش ندارم.» این بود آنچه پیش خود می‌گفتم؛ امّا اندیشه‌ام عکس این بود؛ آنچه می‌گفتم تنها و تنها برای این بود که چیزی گفته باشم، همچنان که با خود و در زمانی می‌گوییم که از فرط بیتابی تحمل تنها ماندن با خویشتن را نداریم، و چون‌کس دیگری نیست نیازمندیم که با خود آن‌چنان که با غریبه‌ای، بی‌هیچ صداقتی گپی بزنیم.

دوشس بازگفت: «نمی‌توانم بگویم چطور بود، آدم را از خنده روده‌بر می‌کرد. ما هم از خنده مضایقه نکردیم. حتی برعکس. زنک هم هیچ از کار ما خوشش نیامد و روبر هنوز هم که هنوز است از من دلگیر است. امّا من از این پیشامد متأسف نیستم، چون اگر برنامه به‌خوبی برگزار می‌شد خانم شاید دوباره به‌سراغ ما می‌آمد و نمی‌دانم این تا چه حد مایهٔ خوشحالی ماری اینار می‌شد.»

این نامی بود که در خانواده به‌مادر روبر، مادام دومرسانت، بیوهٔ اینار دو سن‌لو داده می‌شد تا از دخترعمویش، پرنسس دوگرمانت باویر بازشناخته شود که او هم ماری نام داشت و خویشانش برای آن‌که با آن دیگری یکی گرفته نشود نام شوهرش، یا یک نام دیگر خود او را به‌آن می‌افزودند، و او را ماری ژیلبر یا ماری ادویژ می‌خواندند.

مادام دوگرمانت با تمسخر گفت: «تازه، شب قبلش یک برنامهٔ مثلاً تمرینی داشتیم که برای خودش ماجرایی بود! تصورش را بکنید که یک جمله، نه حتی، یک تکه از یک جمله می‌گفت و بعد ساکت می‌شد؛ باور کنید اغراق نمی‌کنم، به‌مدت پنج دقیقه لب از لب بازنمی‌کرد.»

آقای دارژانکور گفت: «آخ، آخ!»

«جسارت کردم و با کمال ادب به‌خانم گفتم که شاید این کارش یک کمی تعجب‌انگیز باشد. در جوابم درست با همین کلمات گفت: «همیشه باید متن را طوری خواند که انگار آدم دارد در همان لحظه خودش آن‌را ابداع می‌کند.» خوب که فکرش را بکنید همچو جوابی واقعاً تاریخی است!»

یکی از آن دو جوان گفت: «امّا من فکر می‌کردم که بد شعر نمی‌خواند.»

مادام دوگرمانت در پاسخ گفت: «اصلاً نمی‌داند شعر یعنی چه. وانگهی احتیاجی نبود که آدم شعرخواندنش را بشنود تا این را بفهمد. من که با همان دیدن زنبقها فهمیدم! تا چشمم به‌زنبقها افتاد فهمیدم که استعداد ندارد!»

همه به‌خنده افتادند.

«عمه‌جان، از شوخی آن روزم دربارهٔ ملکه سوئد که دلگیر نشدید؟ آمده‌ام از شما امان بخواهم.»

«نه، دلگیر نشدم؛ حتی اجازه می‌دهم که اگر میل داشتی شیرینی هم بخوری.»

مادام دو ویلپاریزیس با شوخی‌ای که همه می‌شناختند به‌بایگان گفت: «خوب، آقای والنر، کار دختر خانه به‌عهدهٔ شماست.»

آقای دوگرمانت روی مبلی که بر آن لمیده و کلاهش را کنار آن روی قالی گذاشته بود کمر راست کرد، نگاهی خشنودانه به‌بشقابهای پر از نان‌خامه‌ای کوچک

انداخت که به‌او تعارف می‌شد.

«باکمال میل، حالا که دارم رفته‌رفته با این جمع برجسته آشنا می‌شوم، حاضرم یک شیرینی بخورم. باید خیلی خوشمزه باشند.»

آقای دارژانکور با روحیهٔ دنباله‌روی شوخی مادام دو ویلپاریزیس را تکرار کرد و گفت: «جداً هم آقا نقش دخترها را عالی بازی می‌کنند.»

تاریخنگار «فروند» از سر کمرویی، و برای جلب دوستی حاضران، به‌بایگان که به‌او شیرینی تعارف می‌کرد گفت: «وظایف محوله را عالی انجام می‌دهید، قربان.» و دزدکی نگاه تفاهم‌آمیزی به کسانی انداخت که پیش از او در این‌باره چیزی گفته بودند.

آقای گرمانت از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «ببینم، عمه‌جان، آن آقای خوش‌قیافه‌ای که وقتی من آمدم از در بیرون رفت کی بود؟ باید بشناسمش چون سلام خیلی گرمی به‌من کرد، امّا من جوابش ندادم؛ می‌دانید که اسمها یادم نمی‌ماند و این خیلی بد است.» این را با حالتی رضایت‌آمیز گفت.

«آقای لوگراندن.»

«آها! اوریان یک خویشاوندی دارد که مادرش، اگر اشتباه نکنم، از لوگراندن‌ها بوده. آها، یادم آمد، خانوادهٔ لوگراندن دو لپرویه.»

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «نه. ربطی به‌هم ندارند. اینها اسمشان لوگراندن خالی است. لوگراندن بدون چیز دیگری. امّا تنها چیزی که از خدا می‌خواهند همین است که یک‌چیزی به‌اسمشان اضافه بشود. خواهر این آقا مادام دوکامبرمر است.»

مادام دوگرمانت به‌حالتی چندش‌آمیز گفت: «خوب، بازن، می‌دانید که عمه‌جان از کی حرف می‌زنند. این برادر همان زن‌گیاهخوار سنگین‌جثه‌ای است که نمی‌دانم شما چه به‌سرتان زد که آن روز گفتید باید به‌دیدنم. یک ساعت تمام ماند، فکر کردم که دیگر دارم دیوانه می‌شوم. امّا اول، وقتی دیدم که در باز شد و زن ناشناسی به‌خانه‌ام آمد که به‌یک گاو می‌مانست فکر کردم دیوانه واقعی اوست.»

«آخر، اوریان، روز مهمانی‌تان را از من پرسیده بود. نمی‌توانستم تا این حد

بی‌ادبی کنم و به‌او نگویم. بعد هم، دارید اغراق می‌کنید. آخر کجایش به گاو می‌ماند؟» این را به‌لحنی شکوه‌آمیز گفت، امّا دزدکی نگاهی به‌مهمانان انداخت و لبخندی زد.

می‌دانست که بذله‌گویی همسرش به‌مخالفت نیاز دارد تا برانگیخته شود، مخالفتی از دیدگاه منطقی، مثلاً این‌که یک زن را نمی‌توان شبیه گاو دانست (که در این صورت مادام دوگرمانت، با بسط دادن نکته‌ای که در آغاز گفته بود اغلب می‌توانست بامزه‌ترین بذله‌هایش را بسازد). و بدین‌گونه، ساده‌لوحانه، بدون آن که به‌چشم آید، به‌موفقیت همسرش در بذله‌گویی همان گونه کمک می‌کرد که در واگن قطاری وردست شعبده‌بازی که وانمود می‌کند او را نمی‌شناسد.

مادام دوگرمانت هیجان‌زده گفت: «قبول دارم که شبیه یک گاو نبود، بلکه به‌چندتا گاو می‌مانست. باور کنید که با دیدن آن گلهٔ گاوی که کلاه به‌سر به‌خانه‌ام آمده بود و داشت حالم را می‌پرسید هاج و واج مانده بودم که چه کنم. از یک‌طرف دلم می‌خواست در جوابش بگویم: «نه، گلهٔ گاو، اشتباه می‌کنی، نمی‌شود که تو مرا بشناسی چون یک گله گاوی،» و از طرف دیگر، با کندوکاو در حافظه‌ام، به‌خیالم رسید که کامبرمر شما همان شاهزاده دوروتهٔ اسپانیا است که گفته بود یک‌بار به‌دیدنم می‌آید و او هم به گاو بی‌شباهت نیست، در نتیجه کم مانده بود که به‌آن گلهٔ گاو والاحضرت بگویم و با ضمیر سوم‌شخص با او حرف بزنم. این را هم بگویم که سنگدانش از همان نوعی است که ملکهٔ سوئد هم دارد. در ضمن، همان‌طور که قاعدهٔ هر جنگی است، با آتش سنگین توپخانه‌اش زمینهٔ آن حملهٔ برق‌آسا را آماده کرده بود. نمی‌دانم از چند وقت پیش در معرض بمباران کارت ویزیتش بودم. هر جا را که نگاه می‌کردی، روی هر مبل و اثاثه‌ای، کارتش بود، مثل اعلامیه پخش بود. نمی‌دانستم هدف آن‌همه تبلیغات چیست. خانه‌ام پر شده بود از «مارکی و مارکیز دوکامبرمر» با یک نشانی که الآن یادم نمی‌آید و تصمیم هم دارم که به‌عمرم آنجا نروم.»

تاریخنگار فروند گفت: «خیلی مایهٔ افتخار است که آدم شبیه یک ملکه باشد.»

مادام دوگرمانت گفت: «ای آقا، در این دور و زمانه که شاهها و ملکه‌ها دیگر

اهمیتی ندارند!» چون مدعی بود که زنی آزاداندیش و امروزی است، و همچنین برای آن که به‌نظر نرسد برای روابطی که با خانواده‌های سلطنتی دارد و برایش بسیار مهم‌اند اهمیتی قائل است.

بلوک و آقای دو نورپوا از جا بلند شدند و نزدیک‌تر آمدند.

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «دربارهٔ قضیه دریفوس با ایشان حرف زدید، آقا؟»

آقای دو نورپوا به‌حالتی شکوه‌آمیز، امّا لبخندزنان، سر به‌هوا بلند کرد که حکایت از دست و پاگیری هوسی داشت که دولسینه‌اش[۱۱۹] او را به‌ارضای آن مجبور می‌کرد. با این‌همه با خوشرویی بسیار با بلوک دربارهٔ سالهای سیاه، شاید حتی مرگ‌آوری سخن گفت که فرانسه سپری می‌کرد. از آنجا که این شاید به‌معنی آن بود که آقای دو نورپوا بشدت ضددریفوس است (در حالی که بلوک در جریان گفتگو به‌او گفته بود که دریفوس را بیگناه می‌داند)، خوشرویی جناب سفیر، این حالتش که پنداری حق را به‌مخاطب خود می‌دهد، و شکی ندارد که هر دو هم‌عقیده‌اند، و برای درافتادن با دولت با او همدست است، غرور بلوک را خوش می‌آمد و کنجکاوی‌اش را می‌انگیخت. موارد مهمی که آقای دو نورپوا مشخص نمی‌کرد امّا ضمنی چنین می‌نمایانید که درباره‌شان با بلوک هم‌عقیده است کدام بود؟ دربارهٔ ماجرا چه عقیده‌ای داشت که می‌توانست آن دو را همداستان کند؟ توافق اسرارآمیزی که به‌نظر می‌آمد میان آقای دو نورپوا و بلوک باشد این یکی را به‌ویژه از آن رو شگرف می‌آمد که همراهی‌شان فقط به‌مسایل سیاسی محدود نمی‌شد، چون مادام دو ویلپاریزیس دربارهٔ کارهای ادبی بلوک بسیار چیزها به‌آقای دو نورپوا گفته بود.

سفیر سابق به‌بلوک گفت: «شما مال این زمان نیستید، و به‌همین خاطر به‌شما تبریک می‌گویم. مال این زمانی نیستید که دیگر کار و آموزش بی‌چشمداشت وجود ندارد، این زمانی که فقط آثار مستهجن و بی‌سروته به‌خورد مردم می‌دهند. اگر دولتی در کار بود باید فعالیت کسانی چون شما را تشویق می‌کرد.»

بلوک به‌خود می‌نازید از این‌که تنها خودش از منجلاب همگانی سر بیرون

داشت. امّا در این‌باره هم دلش می‌خواست که آقای دو نورپوا توضیح بدهد، و بگوید که منظورش از بی‌سروته چیست. بلوک حس می‌کرد که در راهی گام می‌زند که بسیاری کسان دیگر هم بر آن می‌روند، و خود را آن چنان استثنایی گمان نمی‌کرد. ماجرای دریفوس را دوباره مطرح کرد امّا نتوانست از عقیدهٔ آقای دو نورپوا سر درآورد. کوشید او را به‌بحث دربارهٔ افسرانی بکشاند که نامشان در آن روزها اغلب در روزنامه‌ها آورده می‌شد؛ اینان بیش از سیاستمدارانِ درگیر در ماجرا کنجکاوی خواننده را می‌انگیختند، چون به‌اندازهٔ اهل سیاست برای مردم آشنا نبودند، و چون لوهنگرین که از زورقی پیاده می‌شود که قویی آن‌را می‌کشد تازه‌تازه با لباسی نا آشنا از پستوی یک زندگی متفاوت، و از دل سکوتی سر برمی‌آوردند که تا آن‌زمان در پس پردهٔ حرمت حفظ شده بود. بلوک به‌یاری وکیل ملی‌گرایی که می‌شناخت در چند جلسه محاکمهٔ زولا[۱۲۰] حضور یافته بود. با یک شیشه پرقهوه و چند ساندویچ، آن‌چنان که درکنکور یا امتحان نهایی، صبح به‌دادگاه می‌رفت و شب بیرون می‌آمد، و این تغییر عادت مایهٔ تحریک عصبی‌اش می‌شد که قهوه و هیجان‌های محاکمه آن‌را به‌اوج می‌رسانید، و هنگام بیرون آمدن از جلسه آن‌چنان عاشق همهٔ چیزهای دادگاه شده بود که شب‌هنگام، در خانه، دلش می‌خواست دوباره دل به‌آن رؤیای زیبا بسپارد و به‌دو خود را به‌رستورانی می‌رسانید که پاتوق هر دو گروه موافق و مخالف دریفوس بود، و با دوستانش به‌بحثی بی‌پایان دربارهٔ دادگاه می‌پرداخت، و گرسنگی و خستگی روزی را که بسیار زود آغاز کرده و ناهار هم نخورده بود با شامی جبران می‌کرد که به لحنی تحکم‌آمیز سفارش می‌داد، لحنی که توهم قدرت در آن نهفته بود. آدمی، که پیوسته میان دو پردهٔ تجربه و تخیل سرگرم بازی است، می‌خواهد به‌ژرفای زندگی خیالی کسانی پی ببرد که می‌شناسد و کسانی را بشناسد که زندگی‌شان را در خیال دیده است. آقای دو نورپوا در جواب پرسشهای بلوک گفت:

«در قضیهٔ جاری پای دو افسر در میان است که درگذشته‌ها، آقایی که نظرش برایم بسیار صائب بود درباره‌شان حرف زده بود (آقای دو میریبل). خیلی از آنها تمجید می‌کرد: سرهنگ دوم هانری و سرهنگ دوم پیکار.»

بلوک هیجان‌زده گفت: «امّا، آتنای ملکوتی، دختر زئوس، مخالف هر چیزی را که در ذهن یکی‌شان هست در ذهن دیگری قرار داده. در نتیجه دارند مثل دو تا شیر با هم نبرد می‌کنند. سرهنگ پیکار در ارتش موقعیت برجسته‌ای داشت. امّا موآرس[۱۲۱] او را به‌طرفی کشاند که به‌نفعش نبود. شمشیر ملی‌گراها بزودی بدن نازکش را می‌درد، و او را طعمهٔ جانوران مردارخوار و پرنده‌هایی می‌کنند که خوراکشان پیه مرده است.»

آقای دو نورپوا چیزی نگفت.

آقای گرمانت آقای دو نورپوا و بلوک را نشان داد و از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «این آقایان آن گوشه دربارهٔ چه یکی به‌دو می‌کنند؟»

«قضیهٔ دریفوس.»

«آه، پناه بر خدا! راستی، می‌دانید کیست که برای دریفوس سینه چاک می‌کند؟ محال است حدس بزنید: خواهرزاده‌ام روبر. حتی باید بگویم که در باشگاه سوارکاران، وقتی خبر این شیرین‌کاری‌اش پیچید واقعاً کار به‌صف‌آرایی کشید و جنگ مغلوبه شد. چون بناست تا هشت روز دیگر او را. . .»

دوشس به‌میان گفته‌اش پرید که: «خوب معلوم است، اگر همه مثل ژیلبر باشند که از قدیم می‌گوید همهٔ یهودیها را باید به‌اورشلیم فرستاد. . .»

آقای دارژانکور گفت: «آها! پس شازدهٔ گرمانت هم نظر مرا دارد»

دوک به‌همسرش می‌نازید، امّا او را دوست نداشت. از آنجا که آدمی خودخواه بود از این‌که حرفش را قطع کنند برمی‌آشفت، و دیگر این‌که عادت داشت با همسرش درشتی کند. لرزان از خشم مضاعف شوهر بدی که زنش به‌او چیزی می‌گوید، و مرد خوش‌سخنی که کسی گوشش با او نیست، یکباره از گفتن بازایستاد و نگاهی به‌دوشس انداخت که همه را غافلگیر کرد.

امّا بعد گفت: «نمی‌فهمم چرا بحث ژیلبر و اورشلیم را پیش می‌کشید. اصلاً ربطی به‌این مسایل ندارد»، و با لحن نرم‌تری: «قبول کنید که اگر یکی از ما را به‌باشگاه راه ندهند، بخصوص کسی چون روبر که پدرش ده سال رئیس همین باشگاه بوده، دیگر از این بدتر نمی‌شود. خوب، معلوم است عزیزم، این مسأله همه

را تکان داده، هاج و واج مانده‌اند. نمی‌توانم هم بگویم که حق ندارند؛ خود من شخصاً، می‌دانید که هیچ پیشداوری نژادی و قومی ندارم، به‌نظرم همچو عقایدی با زمانهٔ ما نمی‌خواند و ادعایم این است که دارم با زمان خودم پیش می‌روم، امّا، آخر، کسی که اسمش مارکی دوسن‌لوست که نباید طرفدار دریفوس باشد، آخر منطق کجا رفته؟!»

آقای دوگرمانت عبارت «کسی که اسمش مارکی دوسن‌لوست» را با تأکید به‌زبان آورد. امّا خوب می‌دانست که «دوک دوگرمانت» بودن از آن هم مهم‌تر است. ولی با آن که خودستایی‌اش این گرایش را به‌او می‌داد که دربارهٔ برتری عنوان گرمانت اغراق کند، آنچه او را به‌پایین‌تر نمودن عنوانش وامی‌داشت شاید نه‌چندان قواعد آداب‌دانی که قوانین تخیل بود. هر آنچه از دور، یا نزد دیگران، دیده می‌شود به‌چشم آدمی زیباتر می‌آید. چه قانونهای عام حاکم بر حجم و بُعد در تخیل، دربارهٔ دوک‌ها هم آن‌چنان که بر دیگر آدمها صادق است. نه‌تنها قوانین تخیل، که قانونهای زبان نیز. و دربارهٔ موضوع بحث ما هر دو قانون زبان حاکم بود. به‌حکم یکی، آدمی نه به‌زبان قشری که از آن برمی‌خیزد، که به‌زبان قشر هم‌فکرش سخن می‌گوید. در نتیجه آقای گرمانت، حتی زمانی هم که درباره اشراف حرف می‌زد، در شیوهٔ گفتنش شاید مدیون خرده‌بورژواهای بسیار فرودستی بود که می‌گفتند: «کسی که اسمش دوک دوگرمانت است. . .»، در حالی که آدم فرهیخته‌ای چون سوان، یا لوگراندن، چنین چیزی نمی‌گفتند. می‌شود که دوکی، حتی دربارهٔ آداب و رسوم اشراف بزرگ، رمانهای مبتذل بنویسد (چه عنوان بزرگ‌زادگی در این زمینه کاری از پیش نمی‌برد)، امّا در عوض، نوشته‌های کسی از تودهٔ مردم سزاوار عنوان اشرافی باشد. بدون شک آقای گرمانت نمی‌دانست آن بورژوایی که او عبارت «کسی که اسمش. . .» را از او شنیده بود که بود، امّا یک قانون دیگر زبان این است که گاه به‌گاهی، به‌همان‌سان که بیماری‌هایی شیوع می‌یابند و سپس فرومی‌نشینند و دیگر از آنها خبری نمی‌شود، اصطلاحاتی رواج می‌یابد که در یک دهه بسیاری آدمها بی‌آن که با هم تبانی کرده باشند همه به‌زبان می‌آورند، و چندان روشن نیست که چگونه و از کجا می‌آید، خود به‌خود، یا بر اثر تصادفی همانند

آن که موجب می‌شود یک علف هرز امریکایی در فرانسه بروید، بدین‌گونه که تخمش، که در پُرز پتوی مسافری جا گرفته بود در خاکریز کنار خط‌آهن می‌افتد و سبز می‌شود. همچنان که در یکی از سالها، از زبان بلوک شنیدم که دربارهٔ خودش می‌گفت: «جذاب‌ترین، برجسته‌ترین، سرشناس‌ترین، مشکل‌پسندترین آدمهای شهر فهمیده‌اند که تنها یک نفر هست که هوشمند و دلنشین است و بدون او نمی‌شود سر کرد، و او کسی جز بلوک نیست»، و بسیار جوانان دیگری که بلوک را نمی‌شناختند همین جمله را می‌گفتند و فقط نام خود را به‌جای نام او می‌گذاشتند، اغلب از زبان این و آن می‌شنیدم که «کسی که اسمش فلان است. . .».

دوک بازگفت: «چه می‌شود کرد، با روحیه‌ای که در باشگاه هست، این واکنش قابل درک است.»

دوشس گفت: «به نظر من، با توجه به‌عقایدی که مادرش دارد و از صبح تا شب سر ما را با میهن فرانسوی درد می‌آورد، بیشتر مضحک است.»

«بله، امّا فقط مادرش که نیست. باید حقیقت را گفت. یک زنکی هم هست که کارش دلقک‌بازی است، خیلی روی او نفوذ دارد و هموطن جناب دریفوس هم هست. طرز فکرش را به‌روبر هم سرایت داده.»

بایگان، که منشی کمیته‌های مخالف تجدیدنظر بود، گفت: «جناب دوک، شاید خبر نداشته باشید که کلمهٔ تازه‌ای برای بیان این نوع افکار باب شده. الآن دیگر می‌گویند: «روحیه». دقیقاً همان معنی را می‌دهد امّا دستکم هیچکس نمی‌فهمد منظور آدم چیست. بله، تازه‌ترین چیزی است که باب شده.»

در این حال، بایگان که نام بلوک را شنیده بود، دید که او به‌حالتی نگران از آقای دو نورپوا پرسش‌هایی کرد که نگرانی‌ای متفاوت امّا به‌همان اندازه شدید در مارکیز برانگیخت. مارکیز که از بایگان بیمناک بود و در حضور او خود را ضددریفوس می‌نمود، می‌ترسید که اگر بفهمد او یهودی‌ای کم و بیش همداستان با «اتحادیه»[۱۲۲] را به‌خانهٔ خود پذیرفته است از او خرده بگیرد.

دوک گفت: «آها، روحیه، باید ضبطش کرد. حفظش می‌کنم. (و این گفته‌اش مجازی نبود، چه به‌راستی دفترچه‌ای پر از «کلمات قصار» داشت که پیش از

مهمانی‌های بزرگ آن‌را مرور می‌کرد.) از این لغت خوشم می‌آید: روحیه. لغت‌های تازه‌ای مثل این هستند که مردم باب می‌کنند امّا ماندگار نمی‌شوند. در این اواخر جایی خواندم که نوشته بود فلان نویسنده «با استعداد» است. یعنی چه، خدا می‌داند. امّا دیگر جایی ندیدم.»

تاریخنگار «فروند» به‌انگیزهٔ شرکت در بحث گفت: «امّا از روحیه بیشتر از با استعداد استفاده می‌شود. من عضو یک کمیسیون وزارت آموزش و پرورشم و در آنجا چندین‌بار این لغت را شنیدم، همین‌طور در باشگاهم، باشگاه وولنه، و حتی در مهمانی آقای امیل اولیویه.[۱۲۳]»

دوک با فروتنی ساختگی گفت: «من که افتخار کارمندی وزارت آموزش و پرورش را ندارم»، فروتنی‌اش ساختگی امّا نخوتش چنان ژرف بود که لبانش نمی‌توانست لبخند نزند و چشمانش نمی‌توانست نگاههایی اخگربار از شادمانی به‌حاضران نیندازد که از شدت تمسخر آن نگاهها چهرهٔ تاریخنگار بینوا سرخ شد. و باز، با تکلف: «من که افتخار کارمندی وزارت آموزش و پرورش، و عضویت باشگاه وولنه را ندارم (و فقط در باشگاه «اونیون» و باشگاه سوارکاران عضوم). . . جنابعالی عضو باشگاه سوارکاران نیستید؟» این را از تاریخنگار پرسید که نیش پرسش را حس می‌کرد امّا مفهوم آن‌را درنمی‌یافت، و سراپا به‌لرزه افتاد. « ــ منی که حتی به‌مهمانی آقای امیل اولیویه هم دعوتم نمی‌کنند، اعتراف می‌کنم که تا حال روحیه را نشنیده بودم. ها، آرژانکور، مطمئنم که شما هم مثل منید. . . می‌دانید چرا نمی‌شود مدارک خیانت دریفوس را افشا کرد؟ گویا برای این‌که آقا معشوق زن وزیر جنگ است. این‌طور شایع است.»

آقای دارژانکور گفت: «پس این‌طور! من فکر می‌کردم زن نخست‌وزیر باشد.»

دوشس دوگرمانت، که از دیدگاه محفلی همواره می‌خواست نشان دهد که از هیچکس پیروی نمی‌کند، گفت: «به نظر من که در این قضیه همه دارند شورش را درمی‌آورند. قضیه، از نظر رابطه با یهودی‌ها، به‌حال من هیچ تأثیری ندارد، به‌این دلیل ساده که هیچ دوست و آشنای یهودی ندارم و قصدم هم این است که این محرومیت را، که برای خودش سعادتی است، حفظ کنم. امّا از طرف دیگر، تحمل

این را هم ندارم که ماری اینار یا ویکتورنین زنهای عامی‌ای را که محال بود با آنها رفت‌وآمد کنیم به‌این بهانه که موضعشان درست است و از یهودی‌ها چیزی نمی‌خرند، و روی چترهایشان شعار «مرگ بر یهودی» نوشته‌اند به‌ما تحمیل کنند. پریروز در خانهٔ ماری اینار بودم. پیشترها به‌آدم خوش می‌گذشت. امّا الآن آدمهایی را که یک‌عمری ازشان رو برمی‌گردانده‌ای، یا کسانی را که اصلاً نمی‌دانی کی‌اند، آنجا می‌بینی، فقط به‌این دلیل که مخالف دریفوس‌اند.»

دوک گفت: «نه، زن وزیر جنگ است. یا دستکم این چیزی است که در افواه شایع است» این از جملهٔ اصطلاح‌هایی بود که دوک، به‌خیال آن‌که مال دورهٔ شاهی‌اند، گهگاه در بحث به‌کار می‌برد. «امّا خود من، شخصاً، همه می‌دانند که عکس نظر پسرعمویم ژیلبر را دارم. من مثل او فئودال نیستم، حاضرم با یک سیاه، اگر از دوستانم باشد، در خیابان قدم بزنم و ککم هم نمی‌گزد که ببینی مردم چه می‌گویند، امّا به‌گمانم شما هم قبول داشته باشید که آدمی که اسمش سن‌لو است نباید با عقاید یک جامعه دربیفتد که نه‌فقط از خویشاوند بنده که حتی از ولتر هم بیشتر عقلش می‌رسد. از این هم بالاتر، آدمی که هشت روز دیگر باید مسأله عضویتش در باشگاه مطرح بشود نباید به‌عقیدهٔ من دست به‌این‌جور معلق‌بازی‌های احساساتی بزند! واقعاً دارد شورش را درمی‌آورد. نه، شاید خانم عقلش را ازش گرفته. حتماً به‌او تلقین کرده که می‌تواند جزو روشنفکرها باشد. می‌دانید که، برای این آقایان، روشنفکرها انگار از آسمان افتاده‌اند.[۱۲۴] در ضمن، یک‌چیزی هم برای روبر درآورده‌اند که خیلی بامزه است، امّا خیلی هم بیرحمانه است.»

و زیر لب عنوان ماتر سمیتا را برای دوشس و آقای دارژانکور بازگو کرد که در باشگاه سوارکاران دهن به‌دهن می‌گشت، چه از میان همهٔ گرده‌های پرآن آنی که نیرومندترین بالها را دارد و می‌تواند تا به‌دورترین فاصله‌ها از زادگاهش پر بکشد شوخی است.

با اشاره به‌تاریخنگار گفت: «می‌شود از این آقا بخواهیم که برایمان توضیح بدهد، چون به‌نظر می‌رسد اهل علم باشد. امّا شاید بهتر باشد حرفش را نزنیم، بخصوص که کاملاً هم جعلی است. من جاه‌طلبی دخترخاله‌ام میرپوا را ندارم که

مدعی است که می‌تواند اصل و نسب خانواده‌اش را تا قبل از میلاد مسیح و تا قبیلهٔ لِوی دنبال کند، و به‌راحتی حاضرم نشان بدهم که در خانوادهٔ ما هرگز حتی یک قطره هم خون یهودی نبوده. امّا خوب، نباید هم خوش‌خیال بود، شکی نیست که عقاید عجیب و غریب آقاپسر ما کک به‌تنبان خیلی‌ها می‌اندازد. بخصوص که فزانسک هم مریض است و کارها به‌دست دوراس می‌افتد و او هم آدمی است که از کارتراشی خوشش می‌آید.» دوک که هنوز هم نتوانسته بود مفهوم دقیق برخی واژه‌ها را بفهمد کارتراشی را به‌مفهوم کارشکنی یا اشکال‌تراشی به کار می‌برد.

دوشس گفت: «در هر حال، این یارو دریفوس اگر هم بیگناه باشد، نتوانسته بیگناهی‌اش را ثابت کند. نامه‌هایی که از تبعیدگاهش می‌فرستد چقدر احمقانه و پرطمطراق است! نمی‌دانم آقای استرازی از او بهتر است یا نه، امّا جمله‌هایش برازندگی بیشتری دارد، رنگ و بوی بهتری دارد. فکر نکنم این برای طرفداران آقای دریفوس خیلی خوشایند باشد. چه بدبختی‌ای که نمی‌توانند یک بیگناه دیگر برای خودشان پیدا کنند!»

همه به‌خنده افتادند. . . دوک دوگرمانت هیجان‌زده از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «شنیدید اوریان چه گفت؟» ــ «بله، به‌نظرم خیلی بامزه بود.» امّا دوک این را بس نمی‌دانست، گفت: «امّا به‌نظر من، بامزه نبود؛ یا بهتر است بگویم که برایم هیچ فرقی ندارد که بامزه باشد یا نه. بذله‌گویی برایم هیچ اهمیتی ندارد.» آقای دارژانکور اعتراض کرد. دوشس زیر لب گفت: «خودش هم می‌داند که دروغ می‌گوید.» «شاید به‌این خاطر باشد که عضو پارلمان بوده‌ام و نطق‌هایی شنیده‌ام که بسیار شیوا بوده امّا هیچ مفهومی نداشته. آنجا یاد گرفتم که بیشتر از هر چیزی به‌منطق اهمیت بدهم. بدون شک به‌همین خاطر است که دیگر انتخابم نکردند. به‌چیزهای بامزه هیچ اعتنایی ندارم» ــ «جان من، چرا ادای ژوزف پرودوم[۱۲۵] را درمی‌آورید. خودتان خوب می‌دانید که هیچ‌کس به‌اندازهٔ شما از بذله‌گویی خوشش نمی‌آید.» ــ «بگذارید حرفم را تمام کنم. درست به‌همین دلیل که به‌نوع خاصی از لودگی اعتنایی ندارم اغلب از بذله‌گویی خانمم خوشم می‌آید. چون معمولاً مبنایش یک نکتهٔ زیرکانه است. مثل یک مرد استدلال می‌کند و بیانش به‌بیان یک نویسنده

می‌ماند.»

بلوک می‌کوشید آقای دو نورپوا را به‌بحث دربارهٔ سرهنگ پیکار بکشاند. و او گفت: «شکی نیست که از لحظه‌ای که دولت به‌این فکر افتاد که شاید کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد، گواهی سرهنگ ضرورت پیدا کرد.[۱۲۶] می‌دانم که با ابراز این عقیده کاری کردم که داد و هوار خیلی از همکارانم بلند شد. امّا معتقدم که دولت وظیفه داشت بگذارد سرهنگ حرف بزند. از همچو بن‌بستی نمی‌شود با یک جست ساده بیرون پرید، و تازه کار پیچیده‌تر می‌شود. برای خود این افسر هم، این گواهی در جلسهٔ اول دادگاه تأثیر بسیاربسیار خوبی گذاشت و به‌نفعش شد. وقتی با آن لباس خوشدوخت و زیبای پیاده‌نظام آمد و با لحن کاملاً صریح و بی‌پیرایه آنچه را که دیده بود، آنچه را که به‌نظرش رسیده بود، تعریف کرد، وقتی گفت: «به شرف سربازی‌ام قسم که این اعتقاد من است» (و در اینجا صدای آقای دو نورپوا لرزش خفیف میهن‌پرستانه‌ای به‌خود گرفت)، انکار نمی‌شود کرد که همه را بشدت تحت تأثیر قرار داد.»

بلوک پیش خود گفت: «این هم طرفدار دریفوس است. هیچ شکی نیست.»

«امّا نظرهای مساعدی را که در اول کار به‌خودش جلب کرده بود رویارویی‌اش با گریبلن[۱۲۷] بایگان بکلی زیرورو کرد. وقتی این مستخدم پیر به‌زبان آمد، وقتی این مرد که همیشه یک حرف را زده (و آقای دو نورپوا با تأکید کسی که صادقانه به‌چیزی معتقد است این کلمات را به‌زبان آورد:) چشم به‌چشم مافوقش دوخت، بدون هیچ ترسی جلو او قد علم کرد و با لحنی که جواب برنمی‌داشت گفت: «آخر، جناب سرهنگ، خوب می‌دانید که من هیچ‌وقت دروغ نگفته‌ام، خوب می‌دانید که الآن هم، مثل همیشه، دارم حقیقت را می‌گویم»، ورق برگشت. آقای پیکار هر چقدر هم که خودش را به‌آب و آتش زد نتوانست افتضاحش را جبران کند.»

بلوک با خود گفت: «نه، ضددریفوس است و در این شکی نیست. امّا اگر پیکار را خائن و دروغگو می‌داند چرا به‌افشاگری‌هایش بها می‌دهد و آنها را طوری نقل می‌کند که انگار برایش جالب‌اند و به‌نظرش صادقانه می‌آیند؟ و برعکس، اگر او را بحق و گفته‌هایش را راست می‌داند چرا گمان می‌کند که او در رویارویی با گریبلن

دروغ می‌گوید؟»

شاید دلیل این‌که آقای دو نورپوا در بحث با بلوک با او هم‌عقیده می‌نمود این بود که خود آن‌چنان ضددریفوسی بود که به‌نظرش می‌آمد دولت آن اندازه که باید چنین نیست، و در نتیجه به‌اندازهٔ دریفوسی‌ها با دولت دشمن بود. یا شاید از آن‌رو که در سیاست به‌چیز ژرف‌تری دلبسته بود که در سطح دیگری جا داشت، و در مقایسه با آن دریفوس‌گرایی چیزی جز زائدهٔ بی‌اهمیتی نبود که یک میهن‌پرست پایبند مسایل خطیر جهانی آن‌را قابل اعتنا نمی‌داند. یا شاید هم، از آنجا که احکامِ خِرَد سیاسی‌اش تنها دربارهٔ مسایل تشریفاتی، اجرایی و مصلحتی به کار می‌آمد، در حل دشواریهای بنیادی همان ناتوانی را داشت که در فلسفه، منطق خالص در حل مسایلِ وجود دارد؛ یا این‌که خودِ همان خرد پرداختن به‌چنین مسایلی را به‌نظرش خطرناک می‌نمایانید، و از سر احتیاط تنها دربارهٔ مسایل جزئی بحث می‌کرد. امّا اشتباه بلوک در این بود که می‌پنداشت اگر آقای دو نورپوا کم‌تر اهل احتیاط بود، و روحیه و ذهنی کم‌تر محدود به‌ظواهر و تشریفات داشت، می‌توانست (اگر دلش می‌خواست) حقیقت را دربارهٔ نقش هانری، پیکار، پتی دوکلام، و دربارهٔ همهٔ جنبه‌های ماجرا به‌او بگوید. در واقع، بلوک شک نداشت که آقای دو نورپوا در همهٔ این موارد از حقیقت باخبر است. چگونه می‌توانست جز این باشد، در حالی که همهٔ وزیران را می‌شناخت؟ البته بلوک بر آن بود که روشن‌ترین ذهن‌ها می‌توانند حقیقت امور سیاسی را به‌تقریب دریابند امّا همانند تودهٔ مردم چنین می‌پنداشت که این حقیقت همواره، بی‌چون و چرا و مستند، در پروندهٔ محرمانه‌ای نزد رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر موجود است و آنان وزیران را هم از آن باخبر می‌کنند. حال آن که، حتی زمانی هم که حقیقت سیاسی بر مدرکهایی متکی است، کم‌تر پیش می‌آید که ارزش اینها چندان بیش از یک فیلم رادیوسکوپی باشد که، به گمانِ آدم نا آگاه، همهٔ جزئیات بیماری بر آن آشکار است، امّا در عمل تنها یک عامل سادهٔ شناسایی درکنار بسیاری عوامل دیگر است که مبنای استدلال پزشک و تشخیص بیماری می‌شوند. از همین‌رو حقیقت سیاسی، هنگامی که به‌آگاهانِ به‌آن نزدیک می‌شویم و آن‌را به‌دست‌آمده می‌پنداریم، از ما می‌گریزد. حتی بعدها، در همین

ماجرای دریفوس، وقتی حقیقت آشکاری چون اعتراف هانری، و سپس خودکشی‌اش پیش آمد، بیدرنگ همین حقیقت را وزیران دریفوسی به گونه‌ای، و کاوینیاک وکینیه[۱۲۸]، که خود تقلب را کشف کرده و بازجویی را انجام داده بودند به گونه‌ای متضاد تفسیر کردند؛ از این هم بیشتر، حتی در میان وزیران دریفوسی، که گرایش واحدی هم داشتند، و نه‌تنها بر پایهٔ مدارک واحدی که حتی با روحیهٔ همسانی ماجرا را بررسی می‌کردند، نقش هانری به گونه‌ای یکسره متضاد تفسیر شد: گروهی او را همدست استرازی دانستند و گروهی دیگر نقش همدست را به‌پتی دوکلام دادند و بدین‌گونه از نظریهٔ دشمنشان کینیه پیروی کردند و در موضعی کاملاً مخالف با رناک[۱۲۹] قرار گرفتند که طرفدارشان بود. تنها چیزی که از آقای دو نورپوا دستگیر بلوک شد این بود: اگر راست باشد که آقای بوادفر، رئیس ستاد ارتش، محرمانه به‌آقای روشفور[۱۳۰] خبر داده است، این را می‌توان طبعاً یک عمل بسیار تأسف‌آور دانست.

«مطمئن باشید که وزیر جنگ، دستکم در ته دل هزار بار به‌رئیس ستادش لعنت فرستاده. به‌اعتقاد من خالی از فایده نبود اگر این حرکت رسماً محکوم می‌شد. نظری که وزیر جنگ در خلوت ابراز می‌کند بشدت نامساعد است. از این گذشته، اصلاً صلاح نیست که دربارهٔ برخی مسایل اغتشاشی ایجاد بشود که عواقبش از اختیار بیرون باشد.»

بلوک گفت: «امّا بدیهی است که این مدارک جعلی است.»

آقای دو نورپوا پاسخی نداد. امّا گفت که با حرکات پرنس هانری دورلئان موافق نیست.

«تنها فایدهٔ همچو حرکاتی این است که آرامش محکمه را به‌هم بزند و موجب اغتشاشهایی بشود که مایهٔ تأسف هر دو طرف است. البته باید با دسایس ضدنظامی مقابله کرد، امّا احتیاجی هم به‌اختلالهایی نداریم که محرکشان آن دسته از عناصر دست‌راستی‌اند که به‌جای خدمت به‌آرمانهای میهنی در فکر بهره‌برداری از آنها هستند. به‌لطف خدا فرانسه از زمرهٔ جمهوری‌های امریکای جنوبی نیست و امروزه هیچ احتیاجی به‌یک ژنرال کودتاگر احساس نمی‌شود.»

بلوک نتوانست او را به‌بحث دربارهٔ مسأله مجرمیت دریفوس، یا پیش‌بینی حکم دادگاه غیرنظامی که در آن روزها برپا بود[۱۳۱]، بکشاند. در عوض، چنین می‌نمود که آقای دو نورپوا از بحث دربارهٔ جزئیات پیامد حکم دادگاه لذت می‌برد. گفت:

«اگر حکم دادگاه به‌محکومیت باشد، احتمالاً لغو خواهد شد، چون بندرت پیش می‌آید که در محاکمه‌ای که این‌همه شهادت در آن ادا می‌شود در تشریفات دادرسی خلافی صورت نگیرد و وکلا نتوانند آن‌را مستمسک قرار بدهند. دربارهٔ حرکت شازده هانری دورلئان این را هم عرض کنم که شک دارم پدرش از آن خوشش آمده باشد.»

دوشس همچنان که سر در بشقاب شیرینی داشت لبخند به‌لب، با چشمان از هم گشوده، گونه‌های برافروخته، حالت شگفت‌زده پرسید: «به نظر شما شارتر[۱۳۲] طرفدار دریفوس است؟»

«به هیچ‌وجه. فقط می‌خواستم عرض کنم که در همهٔ این خانواده، در آن قسمت، شم سیاسی‌ای وجود دارد که اعلی درجه‌اش را در پرنسس کلمانتین دوست‌داشتنی دیدیم، و پسرش، پرنس فردینان هم این میراث ارزشمند را حفظ کرده. محال بود پرنس بلغارستان سرگرد استرازی آدمی را بغل کند.»

«بله، او یک سرباز ساده را ترجیح می‌داد» این را، زیر لب، مادام دوگرمانت گفت که اغلب در خانهٔ پرنس دو ژوئنویل با پرنس بلغارستان شام می‌خورد و یک‌بار در پاسخ او که پرسیده بود آیا هیچ‌وقت حسودی‌اش می‌شود یا نه گفته بود: «بله، قربان، به‌النگوهای شما.»

آقای دو نورپوا برای آن که به‌بحث با بلوک پایان دهد از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «امشب به‌مجلس رقص مادام دو ساگان نمی‌روید؟»

جناب سفیر از بلوک بدش نمی‌آمد، چنان که بعداً با اندکی خوشباوری (و بدون شک به‌خاطر پسمانده‌هایی از شیوهٔ هومری نوین‌ی که بلوک در گذشته‌ها در سخن گفتن داشت و دیگر آن‌را به‌کناری گذاشته بود) گفت: «با آن طرز حرف زدن قدیمی و تکلف‌آمیزش آدم بامزه‌ای است. کم مانده که مثل لامارتین و ژان باتیست روسو حرف بزند. میان جوانهای امروزی چیز نادری است و حتی در نسل قبل هم

کمیاب بود. خود ماها هم یک کمی رمانتیک بودیم.» امّا با همهٔ بامزگی بلوک، آقای دو نورپوا بر آن بود که بحثشان حتی بیش از حد لازم طول کشیده است.

مادام دو ویلپاریزیس با لبخند زیبای پیرزنانه گفت: «نه، آقا. به‌مجلس رقص نمی‌روم. ببینم، شماها می‌روید؟ در این سن و سال، شماها باید بروید.» با گفتن این جمله نگاهی به‌آقای شاتلرو، دوستش و بلوک انداخت. سپس به‌شوخی و با خودنمایی ساختگی گفت: «مرا هم دعوت کرده‌اند. حتی برای دعوتم به‌اینجا آمدند (که منظورش پرنسس دوساگان بود.)»

بلوک گفت: «من کارت دعوت ندارم»، با این خیال که مادام دو ویلپاریزیس کارتی به‌او خواهد داد، و مادام دوساگان از پذیرایی دوست خانمی که خود برای دعوتش آمده است خوشحال خواهد شد.

مارکیز چیزی نگفت، و بلوک پافشاری نکرد، چون با او کار جدی‌تری داشت که همان شب به‌خاطرش برای پس‌فردا با او قرار دیدار گذاشته بود. شنیده بود که آن دو جوان می‌گفتند از عضویت باشگاه خیابان روآیال استعفا می‌دهند، چون همانند گرمابهٔ عمومی درش به‌روی همه باز است، و بلوک می‌خواست از مادام دو ویلپاریزیس بخواهد کاری کند که او را به‌آنجا راه دهند.

به لحنی سُخره‌آمیز پرسید: «راستی، این ساگان‌ها، از آن شیک‌های عوضی، اسنوب‌های زورکی نیستند؟»

آقای دارژانکور که همهٔ شوخی‌های پاریسی را یاد گرفته بود گفت: «به هیچ‌وجه، در این زمینه فعلاً از این بهتر موجود نداریم.»

بلوک نیمی به‌جد و نیمی به‌شوخی گفت: «در این صورت، مهمانی‌شان حتماً یکی از آن وقایع رسمی، یکی از گردهمایی‌های بزرگ اشرافی فصل است!»

مادام دو ویلپاریزیس با خنده به‌مادام دوگرمانت گفت:

«ببینم، مهمانی رقص مادام دوساگان از وقایع رسمی اشرافی است؟»

دوشس به‌طعنه در پاسخش گفت: «این را از من نباید پرسید. من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم واقعهٔ رسمی اشرافی یعنی چه. بعد هم، در مسایل اشرافی خیلی وارد نیستم.»

بلوک، که گفتهٔ مادام دوگرمانت را جدی پنداشته بود گفت:

«تصور می‌کردم عکس این باشد.»

با همهٔ ناخرسندی آقای دو نورپوا، همچنان به‌پرسش از او دربارهٔ افسرانی پرداخت که نامشان اغلب در ماجرای دریفوس پیش کشیده می‌شد؛ و او در پاسخ گفت که حس می‌کند سرهنگ پَتی دوکلام تا اندازه‌ای گیج است و شاید مناسب‌ترین آدم برای رسیدگی به‌این ماجرای حساس نباشد که به‌خونسردی و تشخیص درست، و کاردانی نیاز دارد.

«می‌دانم که حزب سوسیالیست با هو و جنجال خواهان امحای او و آزادی فوری زندانی جزیرهٔ دیابل است. امّا فکر می‌کنم هنوز کارمان به‌آنجا نرسیده که گرفتار چنگالهای شیطانی آقای ژرو ریشار و اعوان و انصارش بشویم. این ماجرا، تا اینجا، همه‌اش در پردهٔ ابهام بوده. نمی‌خواهم بگویم که هیچکدام از دو طرف خلافهایی صورت نداده باشند و نخواهند آنها را رفع و رجوع کنند. حتی منکر این هم نمی‌شوم که شاید بعضی از حامیان هر آدمی تقریباً هیچ چشمداشتی نداشته باشند و واقعاً حسن نیتی داشته باشند. امّا»، با نگاهی زیرکانه: «امّا، می‌دانید که راه جهنم را هم حسن نیت هموار می‌کند. آنچه ضرورت دارد این است که دولت نشان بدهد نه در دست جناح‌های چپ است و نه منقاد و منکوب تهدیدهای نمی‌دانم کدام ارتش گاردی که قطعاً ارتش ما نیست. نگفته پیداست که اگر مسایل تازه‌ای پیش بیاید، ترتیب تجدیدنظر داده می‌شود. چنان عیان است که احتیاجی به‌بیان ندارد و تقاضای تجدیدنظر به‌کوبیدن درِ باز می‌ماند. در همچو وقتی یا دولت به‌زبان روشن و رسا حرفش را می‌زند، یا این‌که اساسی‌ترین امتیازی را که دارد به‌باد فنا می‌دهد. دیگر به‌نعل و به‌میخ زدن کاری از پیش نمی‌برد. باید دریفوس را به‌نحو شایسته محاکمه کرد. و این کار ساده‌ای است چون قاضی عادل فقط در برلن پیدا نمی‌شود[۱۳۳]، گواین‌که در این فرانسهٔ عزیزمان، که همه از تهمت زدن به‌خودشان خوششان می‌آید، بنا به‌عادت این‌طور فکر می‌کنیم، یا وانمود می‌کنیم که فکر می‌کنیم که برای بیان حق و عدالت حتماً باید به‌آن‌طرف مانش رفت، که البته اغلب این خودش میان‌بُری برای رسیدن به‌اسپری[۱۳۴] است. امّا روزی که دولت دست

به‌اقدام بزند آیا حرف این دولت را گوش می‌کنید؟ روزی که از شما بخواهد به‌وظیفهٔ شهروندی‌تان عمل بکنید، طرف دولت را می‌گیرید؟ آیا با شنیدن ندای میهنی‌اش خودتان را آماده نشان می‌دهید و می‌گویید: حاضر!؟»

آقای دو نورپوا اینها را با چنان شوری از بلوک می‌پرسید که هم او را می‌ترسانید و هم مایهٔ نازشش می‌شد، چون به‌نظر می‌آمد که جناب سفیر نه‌تنها خود او که سراسرِ یک حزب را مخاطب دارد، و از او چنان می‌پرسد که گویی او محرم اسرارِ این حزب است و می‌تواند مسؤولیت تصمیم‌هایی را که گرفته می‌شود بپذیرد. آقای دو نورپوا منتظر پاسخ دستجمعی بلوک نماند و گفت: «اگر سپر نیندازید، اگر حتی پیش از خشک شدن مرکب حکم تجدید محاکمه، از نمی‌دانم چه شعار گمراه کننده‌ای پیروی کنید و سپر نیندازید، و خودتان را به‌مخالفت بیحاصلی مقید و محدود کنید که به‌نظر می‌رسد برای بعضی‌ها حرف آخر[۱۳۵] سیاست باشد، اگر به‌اصطلاح به‌چادرهایتان عقب‌نشینی کنید و کشتی‌هایتان را بسوزانید، بشدت به‌ضررتان تمام می‌شود. آیا اسیر عمّال اغتشاشید؟ سرسپردهٔ آنهایید؟» بلوک مانده بود که چه بگوید. آقای دو نورپوا به‌او امان نداد. «اگر جواب منفی باشد، که امیدوارم باشد، اگر هنوز از آن چیزی که متأسفانه بعضی از سران و دوستان شما ظاهراً از آن بویی نبرده‌اند، یعنی منطق سیاسی، در شما اثری باقی مانده باشد، در روزی که پرونده به‌دادگاه جنایی احاله بشود بُرد با شماست، البته اگر آلت دست کسانی نشوید که از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند. نمی‌خواهم بگویم که در ستاد ارتش همه بی‌تقصیرند، امّا چه بهتر از این‌که دستکم عده‌ای‌شان بتوانند از حیثیت خودشان، بدون آتش‌افروزی و دامن زدن به‌اغتشاش، دفاع کنند. از این گذشته، ناگفته پیداست که کار دولت همین است که حق و عدالت را مشخص کند و به‌سیاههٔ بیش از حد طولانی جرائم و جنایات کیفر ندیده پایان بدهد، البته بدون این‌که تسلیم تحریکات سوسیالیست‌ها یا چه می‌دانم کدام دارودستهٔ نظامی بشود» این را گفت و چشم به‌چشمان بلوک دوخت، شاید به‌پیروی از غریزه‌ای که همهٔ محافظه‌کاران در جلب حمایت طرف مخالف دارند. «اقدام دولت باید بدون هیچ اعتنایی به‌فشارهای این یا آن‌طرف صورت بگیرد. به‌لطف خدا دولت نه از سرهنگ دریان

دستور می‌گیرد و نه از آقای کلمانسو. باید عمّال حرفه‌ای اغتشاش را سرکوب کرد و نگذاشت سر بلند کنند. اکثریت عظیم ملت فرانسه خواهان کار در سایهٔ نظم و قانون است! این است اعتقاد و مرام من. امّا نباید از آگاه کردن آراء عمومی ترسید. و اگر کسانی گوسفندوار، آن‌طوری که رابلهٔ عزیزمان می‌گوید، چشم‌بسته خودشان را به‌آب انداختند باید به‌آنها نشان داد که این آب گل‌آلود است، باید نشان داد که عناصری که از این آب و خاک نیستند آن‌را عمداً گل‌آلود کرده‌اند تا خطرهایی که در اعماقش پنهان است معلوم نشود. وانگهی، در جریان برقراری حق و عدالت، که اساساً از اختیارات دولت است، نباید این‌طور به‌نظر برسد که دولت دارد از حالت انفعالی بیرون می‌آید و انگیزه‌اش دفاع از خود است. دولت از همهٔ پیشنهادهای شما استقبال خواهد کرد. اگر ثابت بشود که تخلفاتی قضایی صورت گرفته، اکثریت قاطعی پشت سر دولت قرار می‌گیرد و آزادی عمل آن‌را تأمین می‌کند.»

بلوک رو به‌آقای دارژانکور کرد که همراه با بقیه حاضران به‌او معرفی شده بود، و گفت: «قربان، جنابعالی حتماً طرفدار دریفوس‌اید: در خارج همه از او طرفداری می‌کنند.»

آقای دارژانکور، با این اهانت خاص که عبارت است از نسبت دادن عقیده‌ای به‌مخاطبی که آشکارا می‌دانیم آن عقیده را ندارد، چون درست عکس آن‌را به‌زبان آورده است، گفت: «مسأله‌ای است که فقط به‌خود فرانسوی‌ها مربوط می‌شود، مگر نه؟»

بلوک سرخ شد؛ آقای دارژانکور لبخند زد و نگاهی به پیرامون خود انداخت، و لبخندی را که تا وقتی رو به‌دیگر حاضران بود با بدخواهی در حق بلوک همراه بود، سرانجام به‌حالتی دوستانه نرم کرد و به‌خود او انداخت، تا این بهانه را به‌او ندهد که از گفته‌اش برنجد، هر چند که این کارش از زهر آن گفته نمی‌کاست. مادام دوگرمانت در گوش آقای دارژانکور چیزی گفت که نشنیدم، امّا بیگمان به‌دین بلوک مربوط می‌شد، چون در آن لحظه دیدم که چهرهٔ دوشس را حالتی فرا گرفت که در آن، ترس از این‌که آدمی که درباره‌اش حرف می‌زنی تو را ببیند، به‌چهره وضعی تردیدآمیز و ساختگی می‌دهد، حالتی همچنین آمیخته با شادی کنجکاوانه و

بدخواهانه‌ای که از دیدن گروهی از کسانی به‌آدم دست می‌دهد که خود را یکسره با آنها بیگانه حس می‌کند. بلوک برای نجات خود رو به‌دوک دو شاتلرو کرد و گفت: «آقا، شما که فرانسوی هستید، حتماً می‌دانید که در خارج همه طرفدار دریفوس‌اند، هر چند که ادعا می‌شود در فرانسه هیچ‌کس از خارج خبر ندارد. وانگهی، می‌دانم که با شما می‌شود حرف زد، از سن‌لو شنیده‌ام.» امّا دوک جوان که حس می‌کرد همه علیه بلوک جبهه می‌گیرند، و مانند اغلب اشرافیان بزدل بود، به‌زبان نخوت‌آمیز و نیشداری که پنداری از همان میراث نیاکان آقای شارلوس بود گفت: «می‌بخشید آقا، نمی‌توانم دربارهٔ دریفوس با شما بحث کنم. موضوعی است که طبق اصول اخلاقی‌ام فقط با یافثی‌ها[۱۳۶] درباره‌اش حرف می‌زنم.» همه خندیدند، بجز بلوک، نه به‌این خاطر که خود عادت نداشت دربارهٔ اصل یهودی‌اش، دربارهٔ پیشینه‌ای که شاید به‌صحرای سینا می‌رسید، جمله‌های سُخره‌آمیز بگوید. امّا به‌جای چنین جمله‌ای، که بیگمان در ذهن آماده نداشت، حرکت ماشین درونی‌اش جمله‌ای دیگر را به‌زبان او آورد. و همهٔ آنچه ما شنیدیم این بود: «چطور توانستید بفهمید؟ از کی شنیدید؟» به‌حالتی که انگار فرزند یک جنایتکار باشد. از سوی دیگر، با توجه به‌قیافه‌اش، و نامش که به‌راستی نمی‌شود آن‌را نامی مسیحی دانست، شگفتی‌اش تا اندازه‌ای ساده‌لوحانه به‌نظر می‌آمد.

از آنجا که گفته‌های آقای دو نورپوا کاملاً راضی‌اش نکرده بود نزدیک بایگان رفت و از او پرسید که آیا آقای پتی دوکلام یا آقای ژوزف رناک را در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس دیده است یا نه. بایگان پاسخی نداد؛ ملی‌گرا بود و پیوسته در گوش مارکیز می‌خواند که بزودی جنگی در جامعه درخواهد گرفت و او باید در انتخاب دوستان و آشنایانش بیشتر احتیاط کند. پیش خود گفت که شاید بلوک مأمور مخفی «اتحادیه» است و برای خبرگیری آمده است، و بیدرنگ رفت و آنچه را که بلوک از او پرسیده بود به‌مادام دو ویلپاریزیس بازگو کرد. مارکیز اندیشید که کار بلوک دستکم بی‌ادبانه بوده است و شاید هم برای موفقیت آقای دو نورپوا خطرناک باشد. دیگر این‌که می‌خواست بایگان را از خود راضی نگه دارد، چه او تنها کسی بود که تا اندازه‌ای مارکیز را می‌ترسانید، و بدون چندان موفقیتی می‌کوشید او را با

خود هم‌عقیده کند (هر روز صبح مقالهٔ آقای ژوده در پتی‌ژورنال را برای او می‌خواند). از این‌رو خواست به‌بلوک بفهماند که دیگر نباید به‌خانهٔ او برود، و نقشی را که یک بانوی برجستهٔ اشرافی برای بیرون کردن کسی از خانه‌اش بازی می‌کند به گونه‌ای طبیعی از مجموعهٔ نقش‌های اشرافی ذهنش بیرون کشید، نقشی که، بر خلاف تصور، با هیچ حرکت سرزنش‌آمیز دست و چشمان خشمگین همراه نیست. هنگامی که بلوک به‌نزدیک او رفت تا خداحافظی کند، همچنان که در مبل بزرگ خود لمیده بود این‌گونه به‌نظر آمد که در حالتی نیمه‌خواب‌آلود است و چرت می‌زند. نگاه خواب‌زده‌اش فقط روشنایی خفیف و جذاب یک مروارید را داشت. خداحافظی بلوک، که بفهمی‌نفهمی لبخند نامحسوسی را بر چهرهٔ مارکیز دوانید، نتوانست حتی کلمه‌ای از زبان او بیرون بکشد، و دستش هم به‌سوی او دراز نشد. این صحنه بلوک را به‌اوج شگفتی رسانید، امّا از آنجا که همه گرداگرد او شاهد صحنه بودند اندیشید که ادامه‌اش نمی‌تواند به‌او لطمه نزند، و برای آن که مارکیز را به‌خداحافظی با خود وادارد دستش را (که او نخواسته بود بفشارد) به‌سویش دراز کرد. مادام دو ویلپاریزیس یکه خورد. امّا بدون شک، در همان حال که می‌خواست رضایت بایگان و دستهٔ مخالفان دریفوس را جلب کند در فکر آینده هم بود، و از این‌رو فقط پلکهایش را تا نیمه بست.

بلوک به‌بایگان گفت: «فکر کنم خوابیده‌اند» و او دلگرم از پشتیبانی مارکیز حالتی برافروخته به‌خود گرفت. و بلوک به‌صدای بلند: «بدرود، مادام».

مارکیز چون بیمار دم‌مرگی که بخواهد دهن باز کند امّا چشمانش دیگر کسی را نبیند، اندک جنبشی به‌لبانش داد. سپس، در حالی که بلوک با این اطمینان که او در چُرت است دور می‌شد، سرشار از زندگی دوباره‌یافته رو به‌سوی مارکی دارژانکور برگرداند. بلوک، که بسیار کنجکاو شده بود و می‌خواست به کنه این قضیهٔ شگرف پی ببرد چند روز بعد دوباره به‌دیدن مارکیز رفت. و او با روی باز بلوک را پذیرفت چون زن خوبی بود، و بایگان حضور نداشت، و همچنین دلش می‌خواست که برنامه‌ای که بلوک بنا بود برایش تدارک ببیند در خانه‌اش اجرا شود، و در نهایت، از این‌رو که دیگر نقش بزرگ‌بانویی را که دلش می‌خواست بازی کند کرده بود، نقشی

که همه ستودند و همان شب در محافل گوناگون تفسیر کردند، امّا بر اساس روایتی که به‌همان زودی دیگر هیچ ربطی با حقیقت نداشت.

آقای دارژانکور گفت: «دوشس، داشتید از هفت شاهدخت حرف می‌زدید. می‌دانید که نویسنده این چیز. . . این، چه بگویم، این ادعانامه، یکی از هموطنان من است (البته بدون این‌که برای من افتخاری داشته باشد)» این را با تمسخر آمیخته با این رضایت گفت که نویسندهٔ اثری را که درباره‌اش بحث بود بهتر از دیگران می‌شناخت. «بله، بلژیکی است.»

«جدی می‌گویید؟ نه، خیالتان راحت باشد که شما را به‌هیچ نوع همدستی در کار این هفت شاهدخت متهم نمی‌کنیم. خوشبختانه نه شما و نه هموطنانتان هیچ شباهتی به‌نویسندهٔ این مهملات ندارید. بلژیکی‌هایی می‌شناسم که خیلی دوست‌داشتنی‌اند: شما، شاهتان که یک کمی خجالتی امّا خیلی زیرک است، خانوادهٔ لینیی که از بستگانم‌اند و خیلی‌های دیگر، امّا خوشبختانه زبان شما با زبان نویسندهٔ هفت شاهدخت فرق دارد. امّا، اگر نظر مرا بخواهید، اصلاً بحث در این‌باره موردی ندارد چون واقعاً هیچ است. کار یکی از آن آدمهایی است که سعی می‌کنند به‌خودشان حالت اسرارآمیزی بدهند و اگر لازم باشد حتی خودشان را مسخره جلوه می‌دهند تا معلوم نشود که چیزی در چنته ندارند.» و با لحنی جدی: «اگر واقعاً چیزی درش بود، من شخصاً از بعضی جسارت‌هایش هیچ باکی نداشتم، چون مهم این است که پشت یک کار فکر خوابیده باشد. نمی‌دانم نمایشنامهٔ بورلی را دیده‌اید یا نه. می‌دانم که کسانی را تکان داده؛ امّا من، اگر بنا باشد سنگسارم کنند، اعتراف می‌کنم که به‌نظرم کار بینهایت جالب و عجیبی آمد.» این را می‌گفت و نمی‌دانست که چندان خطری تهدیدش نمی‌کند. «امّا هفت شاهدخت را بگو! با این‌که یکی‌شان نظر لطفی به‌خواهرزادهٔ شوهرم دارد نمی‌توانم عواطف خانوادگی را تا آنجا. . .»

دوشس از گفتن ایستاد، چون بانویی از راه رسید که همان ویکنتس دو مرسانت، مادر روبر بود. مادام دو مرسانت را در فوبورسن‌ژرمن آدمی برتر، با نیکی و مدارای فرشته‌وار می‌دانستند. این را شنیده بودم و دلیل خاصی درکار نبود تا از آن تعجب کنم، چه در آن‌زمان نمی‌دانستم که خواهر دوک دوگرمانت است.

بعدها هر بار حیرت می‌کردم از این‌که در آن جامعه می‌شنیدم زنانی دل‌سوخته، پاک، از جان‌گذشته، ستوده چون اسطوره‌های مقدس شیشه‌نگاره‌ها، بر همان شجره‌ای شکفته بودند که برادرانی خشن و فاسد و پست نیز از آن می‌رویدند. به‌نظرم می‌آمد که برادران و خواهرانی (چون دوک دوگرمانت و مادام دو مرسانت) که به‌هم بسیار شبیه‌اند، باید ذهنیت و احساس یکسانی هم داشته باشند، هم‌چنان که یک آدم هم می‌تواند گاهی خوب و گاه بد باشد امّا توقّع نمی‌توان داشت که در عین خشک‌اندیشی فراخ‌نگر، و در عین گرانجانی جان‌فشان باشد.

مادام دو مرسانت در درس‌های برونتیر[۱۷] شرکت می‌کرد. در فوبورسن‌ژرمن او را می‌ستودند و از زندگی قدیسه‌وارش سرمشق می‌گرفتند. امّا ربط جسمانی بینی زیبا و نگاه کاونده‌اش مرا بر آن می‌داشت که او را هم از همان خانوادهٔ ذهنی و اخلاقی برادرش بدانم. نمی‌توانستم باور کنم که صرفِ زن بودن، و شاید گذشتهٔ پر از رنجی داشتن، و برخورداری از احترام همگان بتواند آن‌قدر آدمی را با دیگر کسانش به‌همان گونه متفاوت کند که در برخی قصه‌ها، خواهری را که یکپارچه لطف و نیکی است با برادرانش که همه بَدَند. به‌نظرم می‌آمد که طبیعت، (که آزادی شاعران قدیمی را ندارد)، کمابیش باید تنها عنصرهای مشترک خانواده را به کار بگیرد، و او را دارای این قدرت نوآوری نمی‌دانستم که با مصالحی شبیه آنهایی که آدم احمق وزمختی را می‌سازد ذهن بارآوری عاری از هرگونه نابخردی، قدیسه‌ای پاک از هرگونه زنگار تندخویی بیافریند. مادام دو مرسانت پیرهنی از ابریشم سفید با نقش‌های درشتی از برگ نخل به‌تن داشت که روی آنها گلهایی پارچه‌ای، به‌رنگ سیاه، دوخته شده بود. زیرا سه هفته پیش‌تر خویشاوند نزدیکش آقای مونمورانسی را از دست داده بود، امّا این مانع از آن نمی‌شد که به‌دیدوبازدید و مهمانی‌های شام برود. البته در جامهٔ سوگواری. زن برجسته‌ای بود. میراث نیاکان ذهنش را از بطالت زندگی‌های درباری، و همهٔ جنبه‌های سطحی و انعطاف‌ناپذیر این‌گونه زندگیها، انباشته بود. مادام دو مرسانت آن اندازه نیرو نداشته بود که زمان درازی برای مرگ پدر و مادرش سوگواری کند، امّا به‌هیچ بهایی نمی‌پذیرفت که در سی روز پس از

مرگ یک خویشاوند نزدیک جامهٔ رنگی بپوشد. با من بسیار خوشرفتاری کرد چون دوست روبر بودم، چون از محیط دیگری غیر از محیط روبر می‌آمدم. این خوشرفتاری باکمرویی ساختگی همراه بود، با نوعی حرکت‌گاه به‌گاه که انگار آدم برای آن می‌کند که صدایش، نگاهش، افکارش را به‌همان گونه جمع و جور کند که دامنی دست‌وپاگیر را، تا جای کم‌تری بگیرد، تا در عین آسودگی راست و باوقار باشد آن‌چنان که تربیت خانوادگی حکم می‌کند. تربیتی که البته نباید چندان جدی گرفت چه بسیاری از این‌گونه بانوان بس زود به‌راه بی‌بندوباری می‌افتند بی‌آن که هرگز پایبندی تقریباً کودکانه به‌رفتار مؤدبانه را کنار بگذارند. گفت‌وگو با مادام دو مرسانت اندکی آزارنده بود، چون هر بار که بحث آدمی غیراشرافی، مثلاً برگوت یا السْتیر پیش می‌آمد با تکیه بر واژهٔ افتخار، با سنگینی دادن به‌آن، با ادای آن به‌شیوه‌ای آهنگین و به‌دو لحن متفاوت آن‌گونه که رسم خاندان گرمانت بود می‌گفت: «**افتخار** آشنایی آقای برگوت، **افتخار** فوق‌العادهٔ ملاقات با آقای السْتیر را داشته‌ام»، شاید با این انگیزه که شنونده فروتنی او را بستاید، یا شاید به‌پیروی از همان گرایشی که آقای گرمانت داشت و اصطلاحات منسوخ را به کار می‌گرفت تا به‌شیوه‌های غلط تربیت امروزی، که در آنها به‌اندازهٔ کافی از واژهٔ «مفتخر» استفاده نمی‌شود، اعتراض کرده باشد. در هر حال، به‌هر کدام از این دو دلیل که بود، حس می‌کردی مادام دوگرمانت هنگام گفتن: «**افتخار** داشتم، **افتخار** بزرگی داشتم که. . .» می‌پندارد که در حال ایفای نقش مهمی است، و نشان می‌دهد که چگونگی استقبال از نام مردان ارزشمند را می‌داند به‌همان گونه که خودشان را، اگر در همسایگی او بودند، به کوشک خود می‌پذیرفت. از سوی دیگر، از آنجا که شمار افراد خانواده‌اش بسیار بود، و خانوادهٔ خود را دوست می‌داشت، و با شیوهٔ آرام سخن گفتن و علاقه به‌توضیح بسیار می‌خواست نسبت میان خاندانهای مختلف را شرح دهد، (بی‌آن که هیچ بخواهد تعجب کسی را برانگیزد، چون همهٔ آنچه صمیمانه دلش می‌خواست حرف زدن از روستاییان دوست‌داشتنی و شکاربانان بینظیر بود) دم‌بدم نام سرشناس‌ترین خانواده‌های سلطنتی اروپا را به‌زبان می‌آورد، کاری که شنوندگانش، اگر از درجهٔ اشرافی پایین‌تری بودند به‌او نمی‌بخشیدند، و اگر

گرایشی به‌روشنفکری داشتند احمقانه می‌دانستند و مسخره می‌کردند.

در روستا مادام دو مرسانت را به‌خاطر نیکوکاری‌اش، امّا بیشتر از آن به‌این دلیل دوست می‌داشتند که اصالت نژادش (که از چندین نسل پیش جز با برجسته‌ترین چهره‌های تاریخ فرانسه مشخص نمی‌شد) همهٔ آنچه را که تودهٔ مردم «افاده» می‌نامند از رفتارش زدوده و او را از بی‌ریایی کامل برخوردار کرده بود. با کسی از آن نداشت که زن بینوای درمانده‌ای را ببوسد، و به‌او اجازه می‌داد به کوشک برود و ارابه‌ای هیزم برای خود بردارد. گفته می‌شد که نمونهٔ مسیحی مؤمن است. سر آن داشت که برای روبر همسری بینهایت دارا پیدا کند. بزرگ‌بانویی یعنی نقش بزرگ‌بانوان را بازی کردن، که بخشی از آن سادگی نشان دادن است. و این بازی‌ایست که بغایت گران تمام می‌شود، به‌ویژه که سادگی تنها به‌شرطی برازنده است که دیگران بدانند آدم می‌تواند سادگی نشان ندهد، یعنی که بسیار توانگر است. بعدها، وقتی تعریف کردم که او را دیده‌ام، به‌من گفته شد که «حتماً شما هم متوجه شدید که زن بسیار زیبایی بوده». امّا زیبایی راستین چیزی چنان خاص، چنان تازه است که آن‌را به‌زیبایی نمی‌شناسیم. در آن‌روز فقط پیش خود گفتم که بینی بسیار ریز، چشمان بسیار آبی، گردن کشیده و چهره‌ای غمگین دارد.

مادام دو ویلپاریزیس به‌دوشس دوگرمانت گفت: «ببین، فکر می‌کنم بزودی زنی به‌دیدنم بیاید که تو نمی‌خواهی ببینی‌اش، پس بهتر است این را پیشاپیش به‌تو بگویم که ناراحت نشوی. وانگهی، مطمئن باش که دیگر هیچ‌وقت به‌خانه‌ام نخواهد آمد، امّا امروز، برای یک‌بار هم که شده، باید بیاید. زنِ سوان است.»

خانم سوان، با دیدن ابعادی که ماجرای دریفوس به‌خود می‌گرفت، و در بیم از آن که مبادا تبار شوهرش به‌زیان خود او تمام شود، از سوان خواهش کرده بود هرگز از بیگناهی آن محکوم سخن نگوید. در نبودِ سوان از این هم فراتر می‌رفت و خود را ملی‌گرای بی‌چون و چرا نشان می‌داد؛ کاری جز پیروی از مادام وردورن نمی‌کرد که یهودی‌ستیزی بورژوایی نهفته‌اش سر برآورده و به‌وسواسی واقعی بدل شده بود. این رفتار خانم سوان راه او را به‌برخی انجمن‌های زنان اشرافی ضدیهودی گشوده بود که تازه شکل می‌گرفتند، و بدین‌گونه با برخی چهره‌های اشرافی رابطه برقرار

کرده بود. شاید عجیب بنماید که دوشس دوگرمانت، دوست نزدیک سوان، از آن اشراف پیروی نکرده و همواره در برابر خواست سوان، که آشکارا مایل به‌معرفی همسرش به‌او بود، مقاومت کرده باشد. امّا بعدها خواهیم دید که این ناشی از خصلت ویژهٔ دوشسِ بود که خود را «ملزم» به‌انجام برخی کارها نمی‌دانست، و آنچه را که «داوری آزادانهٔ» خود در زمینهٔ مسایل محفلی تلقی می‌کرد، و بسیار خودسرانه بود، بی‌چون و چرا تحمیل می‌کرد.

دوشس در پاسخ گفت: «متشکرم که این را گفتید. واقعاً هم برایم خیلی ناخوشایند است. امّا چون قیافه‌اش را می‌شناسم بموقع بلند می‌شوم و می‌روم.»

مادام دو مرسانت گفت: «امّا، اوریان، باورکن که زن خیلی خوشایندی است. فوق‌العاده است.»

«شک ندارم. امّا هیچ احتیاجی نیست که خودم این را آزمایش کنم.»

مادام دو ویلپاریزیس برای تغییر بحث گفت: «به خانهٔ لیدی اسرائیل دعوت داری؟»

خانم گرمانت در پاسخ گفت: «نه، به‌لطف خدا نمی‌شناسمش. این سؤال را باید از ماری اینارکرد. او را می‌شناسد و همیشه هم من از خودم پرسیده‌ام که ببینی چرا می‌شناسد.»

مادام دو مرسانت گفت: «بله، با او آشنایی داشتم، به‌این خطای خودم اعتراف می‌کنم. امّا تصمیم دارم که دیگر با او آشنایی نداشته باشم. گویا یکی از بدترین‌هایشان است و این را پنهان هم نمی‌کند. به‌نظر من، همه‌مان زیادی اعتماد بخرج دادیم، زیادی مهمان‌نوازی کردیم. دیگر با احدی از این قوم رفت‌وآمد نمی‌کنم. در حالی که خویشاوندهای قدیمی شهرستانی داشتیم و آنها را به‌خانه‌هایمان راه نمی‌دادیم، درمان به‌روی یهودی‌ها باز بود. حالا می‌بینیم چطور از ما تشکر می‌کنند!» و چون شنید که آقای دارژانکور به‌روبر اشاره می‌کند: «بله، افسوس، چه بگویم، پسر نازی دارم که جنون جوانی به‌سرش زده و چیزهایی می‌گوید که به‌هیچ عقلی جور درنمی‌آید.» و از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «راستی، روبر را ندیدید؟ چون شنبه است فکرکردم که شاید بیست و چهارساعتی

به‌پاریس بیاید، که در این‌صورت حتماً سری به‌شما می‌زند.»

حقیقت این است که مادام دو مرسانت می‌پنداشت پسرش مرخصی نخواهد داشت؛ امّا از آنجاکه، در هر حال، می‌دانست که اگر هم داشته باشد به‌خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس نخواهد آمد، امیدوار بود که با وانمود به‌این‌که فکر می‌کند بیاید کاری کند که خویشاوند زودرنجش او را ببخشد از این‌که مدتها به‌دیدنش نیامده است.

«روبر، اینجا؟! حتی یک نامه هم برایم ننوشته؛ فکر می‌کنم که از بلبک تا حالا ندیده‌امش.»

مادام دو مرسانت گفت: «سرش خیلی شلوغ است. خیلی کار دارد.»

مادام دوگرمانت لبخند نامحسوسی زد که بر مژگانش چین انداخت، چشم به‌دایره‌ای دوخت که با نوک چتر آفتابی‌اش روی قالی می‌کشید. هر بار که دوک آشکارا از همسرش دوری گزیده بود مادام دو مرسانت به‌روشنی به‌مخالفت با برادر برخاسته و طرف زن‌برادر را گرفته بود. مادام دوگرمانت از این حمایت خاطره‌ای آمیخته با قدردانی و کینه داشت، و از سبکسری‌های روبر یکسره ناخرسند نبود. در این لحظه در دوباره باز شد و روبر آمد.

مادام دوگرمانت گفت: «چو نام گرگ بردی سنگ بردار»[۱۳۸]

مادام دو مرسانت، که پشتش به‌در بود، آمدن فرزندش را ندید. هنگامی که چشمش به‌او افتاد شادمانی مادرانه به‌راستی چون حرکت بالی او را تکان داد، بدنش را اندکی از جا بلند کرد، چهره‌اش لرزید و با نگاهی شگفت‌زده به‌روبر خیره شد:

«چطور، آمدی! چقدر خوب کردی! چقدر خوشحالم!»

دیپلمات بلژیکی با قهقهه گفت: «آها! تازه فهمیدم، چو نام گرگ بردی. . .»

مادام دوگرمانت، که از بازی با لغت بیزار بود و این یکی را اتفاقی، و به‌حالتی که بخواهد خودش را مسخره کند گفته بود، در پاسخ او گفت: «بله، خیلی بامزه است. سلام روبر، بله دیگر! از زن‌دایی‌ات خبر نمی‌گیری.»

چندلحظه‌ای با هم حرف زدند که بیشک دربارهٔ من بود، چون در حالی که

سن‌لو به‌سوی مادرش می‌رفت مادام دوگرمانت رو به‌من کرد و گفت:

«سلام، حال شما چطور است؟»

گذاشت که پرتو نگاه آبی‌اش بر من ببارد، لحظه‌ای دودل ماند، ساقهٔ تُرد بازویش را باز و به‌سوی من دراز کرد، بدنش به‌پیش خم شد و دوباره بیدرنگ به‌حالت نخستین برگشت چون بوته‌ای که خوابانده باشی و تا رهایش کنی وضعیت طبیعی‌اش را بازیابد. این‌همه را زیر نگاه آتشین سن‌لو می‌کرد که او را می‌پاید و از دور کوششهایی درمانده‌وار می‌کرد تا زن‌دایی‌اش اندکی بیشتر روی خوش نشان دهد. از ترس این‌که گفتگویی میان ما درنگیرد آمد و به‌آن دامن زد و به‌جای من گفت: «نه، حالش خیلی خوب نیست، یک کمی کسل است؛ شاید اگر تو را بیشتر ببیند حالش بهتر بشود، چون از تو چه پنهان خیلی دلش می‌خواهد تو را ببیند.»

مادام دوگرمانت به‌لحنی عمداً معمولی، انگار که مانتویش را برایش آورده باشم، گفت:

«خیلی لطف دارند. شرمنده‌ام می‌کنند.»

سن‌لو به‌من گفت: «خوب، من می‌روم مادرم را ببینم، روی صندلی من بنشین» و مرا واداشت کنار زن‌دایی‌اش بنشینم.

هر دو ساکت ماندیم.

سپس مادام دوگرمانت گفت: «گاهی شما را صبح در خیابان می‌بینم»، به‌حالتی که انگار برای خودم خبر تازه‌ای بود و من او را نمی‌دیدم، «برای سلامتی خیلی خوب است.»

مادام دو مرسانت زیر لب گفت: «اوریان، می‌گفتید که می‌خواهید به‌دیدن مادام دو سن‌فرئول بروید. لطف می‌کنید و به‌او می‌گویید که برای شام منتظر من نباشد؟ حالا که روبر آمده در خانه می‌مانم. می‌خواهم یک خواهش دیگر هم از شما بکنم: سر راهتان به‌خانهٔ ما بگویید که فوراً بروند و از آن سیگار برگ‌هایی که روبر دوست دارد بخرند. اسمش کورونا است و دیگر در خانه نداریم.»

روبر نزدیک آمد؛ فقط نام مادام دو سن‌فرئول را شنیده بود.

با لحنی شگفت‌زده و مصمم پرسید: «این مادام دو سن‌فرئول دیگر کیست؟»

چون خوش داشت وانمود کند که از آنچه به‌محافل اشرافی مربوط می‌شود بی‌خبر است.

مادرش گفت: «خوب، معلوم است، عزیزم، منظورم همان خواهر ورماندوا است؛ همانی که آن بیلیاردی را به‌تو داد که خیلی دوست داشتی.»

«جدی، خواهر ورماندوا است؟ هیچ نمی‌دانستم.» سپس نیمی رو به‌من کرد، و بی‌آن که خود بداند، به‌همان گونه که افکار بلوک را از آنِ خود می‌کرد به‌لحن او گفت: «آه که چه خانوادهٔ جذابی دارم. آدمهایی می‌شناسند که باورنکردنی‌اند، آدمهایی کمابیش با اسم‌هایی از قبیل سن‌فرئول (و با تکیه بر آخرین هجاهای هر کلمه)، به‌مجلس‌های رقص می‌روند، کالسکه‌های مجلل سوار می‌شوند، زندگی افسانه‌ای دارند. واقعاً که محشر است.»

مادام دوگرمانت صدایی نازک، تند و بلند از گلو بیرون داد، آن‌چنان که صدای لبخندی زورکی که بخواهد فروبلعد، و با این حرکت خواست نشان دهد که، به‌ضرورت خویشاوندی، با آنچه خواهرزادهٔ شوهرش در ذهن دارد موافق است. کسی آمد و گفت که پرنس دوفافنهایم مونستربرگ واینیگن به‌آقای دو نورپوا خبر می‌دهد که دم در است.

مادام دو ویلپاریزیس به‌سفیر سابق گفت: «ببروید دنبالش» و او به‌پیشواز نخست‌وزیر آلمان رفت.

امّا مارکیز او را صدا زد و گفت: «صبر کنید، آقا؛ باید مینیاتور امپراتریس شارلوت را نشانش بدهم؟»

جناب سفیر با اطمینان گفت: «البته، به‌نظرم خیلی خوشحال می‌شود»، به‌حالتی که گفتی به‌خاطر لطفی که در انتظار آن وزیر خوش‌اقبال بود به‌او غبطه می‌خورد.

مادام دو مرسانت گفت: «شنیده‌ام که خیلی فکرش درست است، چیزی که میان خارجی‌ها کم‌تر دیده می‌شود. امّا خبر موثق دارم. در ضدیت با یهودی‌ها نمونه است.»

نام پرنس، در صراحتی که ــ به‌اصطلاح اهل موسیقی ــ نخستین هجاهاش با آن «زده» می‌شد، در تکرار لکنت‌آمیز آهنگش، شور و ساده‌لوحی تکلف‌آلود آلمانی

را نهفته داشت، و «ظرافت» های سنگین ژرمنی را، بازتابیده چون شاخ و برگ سبزگونی بر زمینهٔ «هایم»[۱۳۹] مینای آبی تیره‌ای که حال عرفانی شیشه‌نگاره‌ای رنانی را در پس طلاکاری‌های نازک و کمرنگ سدهٔ هجدهمی آلمانی می‌گسترانید. در درون این نام، در میان نام‌های گوناگونی که آن‌را می‌ساخت، همچنین نام شهر کوچک آب گرمی بود که در کودکی با مادربزرگم آنجا رفته بودم، شهری در پای کوهساری کرامت‌یافته از گلگشت‌های گوته، که از فراوردهٔ تاکستانهایش، در مهمانخانه، شرابهای پرآوازه‌ای می‌نوشیدیم با نامهایی پیچیده و پرطنین چون صفت‌هایی که هومر به‌قهرمانانش می‌دهد. از این‌رو، همین‌که نام پرنس را شنیدم، پیش از آن که نام آن شهر آب‌گرم به‌یادم آید نام او به‌نظرم کوچک شد، پر از انسانیت شد، گوشهٔ کوچکی از حافظه‌ام را برای خود کافی یافت و در آن جا خوش کرد، و خودمانی شد، بی‌ریا، تماشایی، بامزه، سبک، با حالتکی مُجاز، از پیش مقرر. از این هم بیشتر: آقای گرمانت برای بهتر شناساندن پرنس از چند عنوان او نام برد، و من در میان آنها نام روستایی را بازشناختم که رودخانه‌ای از میانش می‌گذشت و من هر شب، پس از پایان درمان روزانه‌ام، با قایق از لابه‌لای ابری از پشه به‌آنجا می‌رفتم؛ نیز نام جنگلی را که دور بود و پزشک اجازه نداد گردش‌کنان به‌آنجا بروم. و البته، منطقی بود که قلمرو ارباب مکانهای پیرامون تیولهایش را نیز در بر بگیرد، و در شمارش القابش نامهایی هم بگنجد که روی یک نقشه در کنار یکدیگر دیده می‌شدند. بدین‌گونه، دستکم تا پیش از آن که پرنس، کنت راین و «گزینندهٔ پالاتین»، از در درآید، چهره‌ای که زیر کلاه شهزادگی امپراتوری مقدس، و سرداری فرانکونی[۱۴۰] در نظرم آمد، چهره‌ای از سرزمینی بود که دوست می‌داشتم و اغلب آفتاب ساعت شش آنجا برایم ثابت مانده بود. چه یکی دو لحظه بعد شنیدم که درآمدش از آن رودخانه و جنگل پر از جن و پری، و کوهساران جادویی را که دژکهن آکنده از یاد لوتر و لویی ژرمنی در آن سر می‌افرازد، خرج پنج اتومبیل شارون، خانه‌ای در پاریس و دیگری در لندن، لُژی برای دوشنبه‌ها در اوپرا و دیگری برای برنامه‌های ویژهٔ سه‌شنبه‌های «کمدی فرانسه» می‌کند. به‌نظرم نمی‌آمد ــ و چنین نمی‌نمود که خود نیز بپندارد ــ که تفاوتی با کسانی داشته باشد

که همان دارایی و همان سنّ او را داشتند، امّا نه نام و نشان شاعرانه‌ای راکه او دارا بود. او نیز همان فرهنگ و آرمان بقیه را داشت، از منزلت خود خرسند بود امّا تنها به‌خاطر امتیازهایی که به‌او می‌داد، و دیگر در زندگی هدفی جز آن نداشت که به‌عضویت مکاتبه‌ای «آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی» فرانسه برگزیده شود، و دلیل دیدارش از مادام دو ویلپاریزیس همین بود.

این‌که چون او آدمی، که همسرش گردانندهٔ بسته‌ترین محفل برلن بود، خواستار راه یافتن به‌خانهٔ مارکیز شده بود از آنجا نمی‌آمد که پیش از هر چیز در این کار لذتی جستجو می‌کرد. سالها بود که آرزوی راه یافتن به«انستیتو» وسوسه‌اش می‌کرد، امّا، از بخت بد، تا آن‌زمان شمار فرهنگستانی‌هایی که آمادهٔ رأی دادن به‌پذیرش او باشند از پنج فراتر نرفته بود. می‌دانست که آقای دو نورپوا خود به‌تنهایی رأی دستکم ده نفر را در اختیار دارد و، به‌یاری برخی بده‌بستان‌های ماهرانه، می‌تواند رأی کسان دیگری را هم بر آنها بیفزاید. از این‌رو، به‌دیدن دو نورپوا رفته بود که او را از زمانی می‌شناخت که هر دو در روسیه سفیر بودند، و هر آنچه می‌توانست کرده بود تا دلش را به‌دست آورد. امّا گرچه با او خوبی بسیار کرده، برایش نشان و مدال روسی گرفته، نامش را در مقالاتی دربارهٔ سیاست خارجی آورده بود، می‌دید که مارکی مردی قدرناشناس است و این‌همه خوبی‌ها به‌نظرش هیچ می‌آید، آدمی که کوچک‌ترین کمکی به‌نامزدی او در آکادمی نکرده، حتی قول رأی خودش را هم به‌او نداده است! شکی نیست که آقای دو نورپوا با نهایت ادب با او رفتار می‌کرد، حتی راضی نبود که او «قدم رنجه کند و تا در خانه او برود»، خودش به‌خانهٔ پرنس می‌رفت، و وقتی شوالیهٔ ژرمنی به‌او می‌گفت: «دلم می‌خواهد همکار شما باشم» با لحنی مطمئن می‌گفت: «مایهٔ خوشوقتی بنده است!» و بدون شک آدم ساده‌لوحی چون دکتر کوتار در چنان وضعی پیش خود می‌گفت: «نمی‌فهمم، آمده به‌خانهٔ من، خودش خواسته که بیاید چون مرا آدمی مهم‌تر از خودش می‌داند، می‌گوید که خوشوقت خواهد شد اگر من هم عضو آکادمی باشم، امّا عجبا! مگر کلمات برای خودشان مفهومی ندارند؟ این‌که پیشنهاد نمی‌کند رأی خودش را به‌من بدهد حتماً به‌این دلیل است که به‌فکرش نمی‌رسد. دائم از قدرت فوق‌العادهٔ من حرف می‌زند،

شاید فکر می‌کند که کفش‌های من خود به‌خود پیش پایم جفت می‌شود و من هر چندتا رأی که بخواهم در اختیار دارم، و برای همین هم رأی خودش را به‌من پیشنهاد نمی‌کند، امّا تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که رودررویش بایستم و صاف و پوست کنده به‌او بگویم: بله، به‌من رأی بدهید! که مجبور می‌شود بدهد.»

امّا پرنس دوفافنهایم آدم ساده‌لوحی نبود. از جملهٔ کسانی بود که دکتر کوتار «دیپلمات کارکشته» می‌نامید، و می‌دانست که آقای دو نورپوا هم به‌همین اندازه کارکشته است، و کسی نیست که نداند که با رأی دادن به‌نامزدی می‌توان دل او را به‌دست آورد. پرنس در مقام سفارت، و نیز وزارت امور خارجه، به‌جای اکنون که برای خودش حرف می‌زد برای کشورش گفت‌وگوهایی کرده بود که آدم از پیش می‌داند در آنها تاکجا می‌خواهد پیش برود، و چه چیزهایی را به‌زبان نخواهد آورد. می‌دانست که در زبان دیپلماتیک، حرف زدن یعنی تقدیم کردن، به‌همین دلیل حمایل سنت‌آندره[۱۴۱] را برای دو نورپوا گرفته بود. امّا اگر بنا بود از گفتگویش با دو نورپوا پس از اعطای حمایل گزارشی برای دولتش بفرستد در آن می‌نوشت: «فهمیدم که در انتخاب راه اشتباه کرده‌ام.» زیرا همین‌که دوباره بحث «انستیتو» را پیش کشید آقای دو نورپوا بازگفت:

«من که بسیار خوشوقت می‌شوم، بخصوص به‌خاطر همکارانم. به‌نظر من، باید واقعاً احساس افتخار کنند از این‌که حضرت‌عالی به‌فکر آنها هستید. نامزدی بسیار جالبی است، یک کمی خلاف عادت ماست. مستحضرید که جوّ آکادمی خیلی محافظه کارانه است و هر چیزی که یک کمی تازگی داشته باشد در آن ایجاد دلهره می‌کند. بنده شخصاً این را عیب می‌دانم و بارها و بارها به‌نحوی این را به گوش همکارانم رسانده‌ام! حتی ــ امیدوارم خدا مرا ببخشد ــ بعید نمی‌دانم که یک‌بار در این‌باره ازکلمهٔ «متحجّر» استفاده کرده باشم.» این را با لبخندی شگفت‌زده، و زیر لب، کمابیش به‌شیوهٔ تئاتریِ گفتگو با خود به‌زبان آورد، و با چشمان آبی‌اش نگاهی تند وکج‌کج به‌پرنس انداخت، چون بازیگر کهنه کاری که بخواهد تأثیر بازی خود را ببیند. «جناب پرنس، تصدیق می‌فرمایید که دلم نمی‌خواهد شخصیت عظیم‌الشأنی چون شما دست به‌قماری بزند که پیشاپیش باخته است. تا زمانی که

افکار همکارانم این‌قدر عقب‌مانده است، به‌نظر من مصلحت در کناره‌جویی است. البته بدیهی است که اگر احیاناً اثری از روحیهٔ کمی نوتر، کمی زنده‌تر در این مجمع دیده بشود ــ مجمعی که بیشتر خوش دارد حالت مقبره را به‌خودش بگیرد ــ، اگر ببینم که احتمال انتخاب حضرت‌عالی هست، خودم اول از همه به‌اطلاع می‌رسانم.»

پرنس اندیشید: «حمایل سنت‌آندره اشتباه بود؛ مذاکرات اصلاً پیش نرفته؛ چیزی که می‌خواست این نبود، راه درست را انتخاب نکردم.»

این از آن گونه استدلالهایی بود که آقای دو نورپوا هم می‌توانست بکند، چه او هم در همان مکتب پرنس درس خوانده بود. می‌توان فضل‌فروشی ابلهانهٔ دیپلماتهایی از نوع نورپوا را در حال به‌به و چه‌چه گفتن دربارهٔ عبارتی رسمی که تقریباً هیچ مفهومی ندارد مسخره کرد. امّا بلاهتشان را چیزی جبران می‌کند؛ دیپلماتها می‌دانند که در کفه‌های این توازنِ (اروپایی یا دیگر کجایی) که صلح نامیده می‌شود احساسات نیکوکارانه، بحثهای عالمانه، خواهش و تمنا چندان وزنی ندارد؛ و آنچه براستی سنگینی می‌کند، به‌حساب می‌آید و تعیین‌کننده است چیزی دیگری است، و آن امکانی است که حریف (اگر قوی باشد) دارد، یا ندارد، که از راه بده‌بستان به‌آنچه می‌خواهد برسد. این رشته حقیقت را آدمی یکسره مستغنی، مثلاً چون مادربزرگ من، درک نمی‌کرد امّا آقای دو نورپوا، یا پرنس فون‌فلان اغلب با آن سروکار داشته بودند. آقای دو نورپوا، در مقام کاردار در کشورهایی که در یک‌قدمی آغاز جنگ با ما بودند، نگران از تحولی که رویدادهای سیاسی به‌خود می‌گرفت، بخوبی می‌دانست که این رویدادها با واژهٔ «صلح» یا «جنگ» به‌او ابلاغ نخواهد شد، بلکه با واژهٔ دیگری به‌ظاهر پیش‌پا افتاده، واژه‌ای شوم با خجسته، که دیپلمات به‌یاری کلید رمزش آن‌را بیدرنگ می‌خواند، و برای حفظ آبروی فرانسه با واژهٔ دیگری هم آن گونه پیش‌پا افتاده به‌آن پاسخ می‌داد که وزیر دولت متخاصم بیدرنگ مفهوم واقعی آن‌را درمی‌یافت: جنگ. و حتی، پیرو رسمی قدیمی شبیه آنی که نخستین دیدار دو نامزد را به‌شکل برخوردی گذرا هنگام تماشای نمایشی کمدی ترتیب می‌دادند، گفت‌وگویی که سرنوشت «جنگ» یا

«صلح» در آن رقم زده می‌شد اغلب نه در دفتر وزیر که روی نیمکت پارکی در یک شهر آب‌معدنی صورت می‌گرفت، جایی که وزیر و آقای دو نورپوا برای نوشیدن استکانهایی از آب شفابخش، از سرِ چشمه، به‌آنجا می‌رفتند. به‌توافقی ضمنی در ساعت درمانِ هرروزه یکدیگر را می‌دیدند، در آغاز چندقدمی با هم می‌گشتند، گردشی که هر دو می‌دانستند در پس ظاهر بی‌دغدغه‌اش فاجعه‌ای به‌سنگینی اعلام بسیج همگانی نهفته است. و پرنس، در مسأله‌ای شخصی چون نامزدی فرهنگستان، همان دستگاه استنتاجهای حرفهٔ دیپلماتیک، همان شیوهٔ نتیجه گیری از ورای نشانه‌های پنهان در پس یکدیگر را به کار گرفته بود.

و البته نمی‌توان ادعا کرد که مادربزرگ من، و نادر آدمهای مانند او، تنها کسانی بودند که این‌گونه حسابگری‌ها را درنمی‌یافتند. مردمان معمولی، که بیشترشان به‌حرفه‌هایی از پیش مشخص اشتغال دارند، به‌دلیل نابرخورداری از شمّ به‌همان نا آگاهی‌ای می‌رسند که نزد مادربزرگ من ناشی از بی‌نیازی بود. اغلب باید تا حد آدمهای «نشانده»، چه زن چه مرد، پایین بروی تا ببینی که انگیزهٔ ظاهراً بیگناهانه‌ترین کارها یا گفته‌ها سودجویی و نیاز به‌زنده ماندن است. کدام مرد است که نداند وقتی زنی که از او پول می‌گیرد می‌گوید: «حرف پول را نزنیم»، این گفته‌اش را باید همان‌گونه به‌حساب آورد که میزانی را که در موسیقی «میزان کاذب» نامیده می‌شود، و اگر بعدها زن بگوید: «خیلی به‌من بدی کردی، بارها و بارها به‌من دروغ گفتی، دیگر جانم به‌لبم رسیده»، باید این گفته‌هایش را چنین تفسیر کند که «مرد دیگری حاضر است به‌او بیشتر پول بدهد»؟ و تازه، این شیوهٔ گفتن زن نشانده‌ای است که به«خانم» های محفلی نزدیک است. نزد تبهکاران مثالهایی از این هم تکان‌دهنده‌تر می‌توان یافت. امّا آقای دو نورپوا و پرنس آلمانی اگر تبهکاران را نمی‌شناختند در عوض عادت کرده بودند در سطح ملت‌ها زندگی کنند، که با همهٔ عظمتشان ذاتی خودخواه و حیله گرند، که تنها با زور رام می‌شوند و با انگیزهٔ سودجویی، که می‌تواند کارشان را به‌آدمکشی هم بکشاند، که اغلب آن نیز نُمادی است، چه دودلی در جنگیدن یا خودداری از نبرد اغلب برای یک ملت به‌معنی «نابودی» است. امّا از آنجا که در این‌باره در کتابهای زرد و غیره

چیزی نوشته نشده است تودهٔ مردم به‌صلح‌جویی گرایش دارد؛ و اگر بجنگد جنگجویی‌اش غریزی، از سر نفرت یا کینه است، و نه به‌دلایلی که عزم سران کشورها را با هشدار کسانی چون دو نورپوا جزم می‌کند.

در زمستان سال بعد پرنس دچار بیماری سختی شد، شفا یافت، امّا قلبش به گونهٔ جبران‌ناپذیری آسیب دید. با خود گفت: «ای بابا! این قضیهٔ فرهنگستان را نباید بیشتر از این عقب انداخت. چون اگر باز وقت بگذرانم، عضونشده می‌میرم. خیلی بد می‌شود.»

مقاله‌ای دربارهٔ سیاست بیست‌سالهٔ اخیر برای نشریهٔ دو جهان نوشت و در آن چندین‌بار به‌نیک‌ترین وجه از آقای دو نورپوا نام برد. آقای دو نورپوا به‌دیدن او رفت و سپاسگزاری کرد. گفت که نمی‌داند چگونه قدردانی‌اش را نشان بدهد. پرنس به‌حالت کسی که کلیدی عوضی را به‌قفلی زده باشد پیش خود گفت: «نه، این‌بار هم نشد» و در حالی که از بدرقهٔ آقای دو نورپوا کمی به‌تنگی‌نفس افتاده بود اندیشید: «عجبا، این یاروها مرا می‌کشند و عضویتم را قبول نمی‌کنند. باید عجله کرد.» شب همان روز آقای دو نورپوا را در اوپرا دید. به‌او گفت:

«جناب سفیر عزیزم. امروز صبح می‌فرمودید که نمی‌دانید چطور از من قدردانی کنید. البته خیلی اغراق می‌فرمایید چون هیچ دینی به‌من ندارید، امّا شاید بخواهم از حرف خودتان سوءاستفاده‌ای بکنم.»

آقای دو نورپوا به‌همان اندازه برای زیرکی پرنس ارزش قائل بود که پرنس برای زیرکی او. درجا فهمید که پرنس دو فافنهایم از او نه خواهشی که به‌او پیشنهادی خواهد کرد، و با لبخندی فرمانبردارانه گوش به‌او سپرد.

«خوب، ممکن است فکر کنید خیلی بی‌ملاحظه‌ام، امّا به‌هر حال: دو نفر هستند که، به‌دلایل کاملاً متفاوتی که خواهید دید، به‌آنها خیلی دلبسته‌ام و بتازگی در پاریس ساکن شده‌اند و دیگر می‌خواهند در این شهر زندگی کنند، یکی همسرم و دیگری گراند دوشس ژان. اینها قصد دارند چند مهمانی‌ای، از جمله به‌افتخار شاه و ملکهٔ انگلیس، ترتیب بدهند و آرزویشان این است که شخصی را هم که هیچکدامشان نمی‌شناسند، امّا هر دو شیفته‌اش هستند، به‌مهمانی‌شان دعوت کنند.

بی‌رودربایستی می‌گویم که هیچ نمی‌دانستم این خواستشان را چطور برآورده کنم تا این‌که همین یکی دو ساعت پیش به‌نحوی کاملاً تصادفی باخبر شدم که جنابعالی این شخص را می‌شناسید؛ می‌دانم که ایشان گوشه گرفته‌اند و فقط عدهٔ معدودی، به اصطلاح هپی‌فیو[۱۴۲] را می‌بینند؛ امّا اگر شما به‌من کمک بفرمایید، با لطفی که به‌من دارید، مطمئنم که اجازه خواهند داد مرا به‌خدمت ایشان ببرید تا بتوانم خواست گراند دوشس و پرنسس را به‌اطلاعشان برسانم. شاید قبول کنند که برای صرف شام با ملکهٔ انگلیس در خدمتشان باشیم و، اگر خیلی از ما بدشان نیامد، تعطیلات عید پاک را با ما در کوشک گراندوشس ژان در بولیو بگذرانند. منظورم سرکار مارکیز دو ویلپاریزیس است. اعتراف می‌کنم که امید به‌رفت‌وآمد مرتب به کارگاه اندیشه ایشان مایهٔ تسکین من است، این امکان را می‌تواند به‌من بدهد که بی‌دغدغه از درخواست عضویت انستیتو چشم بپوشم. محضر ایشان هم محل تبادل اندیشه و بحث عالمانه است.»

پرنس حس کرد که این‌بار قفل مقاومت نمی‌کند و سرانجام این کلید به‌آن می‌خورد، و دستخوش لذتی ناگفتنی شد.

آقای دو نورپوا گفت: «هیچ احتیاجی به‌همچو جایگزینی نیست، پرنس عزیز. هیچ چیز به‌اندازهٔ محفلی که به‌آن اشاره می‌فرمایید، و واقعاً محل پرورش اعضای فرهنگستان است، با عضویت در انستیتو تناسب ندارد. درخواست حضرت‌عالی را به‌اطلاع خانم مارکیز دو ویلپاریزیس می‌رسانم و مطمئنم که مایهٔ خوشحالی ایشان خواهد شد. امّا در مورد مهمانی‌تان، باید بگویم که ایشان خیلی کم از خانه بیرون می‌روند و شاید قبولاندن این دعوت مشکل‌تر باشد. حضرت‌عالی را به‌ایشان معرفی می‌کنم و خودتان نظرتان را مطرح می‌فرمایید. به‌هیچ‌وجه نباید از عضویت فرهنگستان منصرف بشوید؛ اتفاقاً من دو هفته دیگر ناهار را در منزل لوروا بولیو خواهم بود تا بعد با او به‌جلسهٔ مهمی بروم، می‌دانید که بدون او انتخابی صورت نمی‌گیرد؛ قبلاً اسم حضرت‌عالی را پیش او آورده بودم که، طبعاً، شخصیت سرکار را عالی می‌شناسد. برخی ایرادها مطرح می‌کرد. امّا باید دانست که برای انتخابات آینده به‌پشتیبانی گروه من احتیاج دارد، و من قصد دارم دوباره مسأله را پیش بکشم.

با صراحت تمام او را از مناسبات صمیمانه‌مان مطلع خواهم کرد، و بی‌پرده به‌او خواهم گفت که اگر حضرت‌عالی خودتان را نامزد بفرمایید از همهٔ دوستانم خواهم خواست که به‌شما رأی بدهند و او می‌داند که من دوستان زیادی دارم (پرنس از سر خرسندی نفس عمیقی کشید). معتقدم که اگر بتوانم نظر مساعد او را جلب کنم، امکان انتخاب حضرت‌عالی کاملاً جدی می‌شود. غروب آن روز، ساعت شش، به‌منزل مادام دو ویلپاریزیس تشریف بیاورید. شما را از نتیجهٔ مذاکرات ظُهرم مطلع خواهم کرد.»

چنین شد که پرنس دو فافنهایم آمد تا مادام دو ویلپاریزیس را ببیند. و من سخت سَرخوردم هنگامی که زبان به‌سخن باز کرد. به‌این نیندیشیده بودم که گرچه هر دوره‌ای ویژگی‌های مشخص و عامی دارد که از ملیت‌ها قوی‌ترند (تا جایی که، در فرهنگ مصوری که حتی چهرهٔ واقعی مینرو هم در آن هست، چندان فرقی میان قیافهٔ لایبنیتس، باکلاه گیس و یقهٔ چین در چین، و چهرهٔ ماریوو یا ساموئل برنار[۱۴۳] نیست) خصلت‌های ویژهٔ یک ملت از یک کاست هم مشخص‌تر است. و آنچه این ویژگی را در برابر چشمانم نمایانید نه گفتاری که پیشاپیش می‌پنداشتم آوای بال الف‌ها یا رقص کوبولدها[۱۴۴] را در آن خواهم شنید، بلکه لهجه‌ای بود که به‌همان اندازه شاعرانه از ملیت گوینده حکایت می‌کرد: چه پرنس دیار راین، کوتاه‌قد و سرخ‌چهره و شکم‌گنده، در برابر مادام دو ویلپاریزیس سر خم کرد و با لهجهٔ دربانی آلزاسی گفت: «سالام، ماتام مارکیز.»

مادام دوگرمانت، که می‌خواست تا حد ممکن خوشرویی کرده باشد، به‌من گفت: «نمی‌خواهید یک فنجان چای و یک کمی کیک به‌شما بدهم، کیک خیلی خوبی است. در این خانه طوری آداب بجا می‌آورم که انگار خانهٔ خودم است.» این جمله را به‌حالت تمسخرآلودی گفت که آهنگ صدایش راکمی خفه کرد، انگار که داشت خنده‌ای را فرومی‌خورد.

مادام دو ویلپاریزیس به‌آقای دو نورپوا گفت: «آقا، بعد یادتان نرود که باید چیزی را دربارهٔ فرهنگستان به‌جناب پرنس بگویید.»

مادام دوگرمانت نگاهش را به‌زیر انداخت، مُچش را به‌اندازهٔ یک‌چهارم دایره

چرخانید تا ساعتش را ببیند.

«وای، دیگر باید با خانم خداحافظی کنم، شام را مهمان مادام لوروا هستم و تازه باید قبلش سری هم به‌مادام دو سن‌فرئول بزنم.»

و بدون خداحافظی با من بلند شد. چشمش به‌خانم سوان افتاده بود که با دیدن من جا خورد. بدون شک به‌یاد می‌آورد که پیش از هر کسی به‌من گفته بود که در بیگناهی دریفوس شک ندارد.

سن‌لو به‌من گفت: «دلم نمی‌خواهد مادرم مرا به‌خانم سوان معرفی کند. قدیمها هرجایی بوده. شوهرش یهودی است امّا او خودش را ملی‌گرا نشان می‌دهد. آها، این هم دایی پالامد.»

حضور خانم سوان آن‌روز اهمیت خاصی برایم داشت، به‌خاطر آنچه چندروزی پیشتر رخ داده بود و باید تعریف کنم چه بسیار بعدها پیامدهایی دارد که جزئیاتشان را در زمانی که باید دنبال خواهیم کرد. چندروزی پیش از آن دیدار، کسی به‌دیدنم آمد که هیچ انتظارش را نداشتم، و او شارل مورل، پسر نوکر سابق عمو بزرگم بود که نمی‌شناختم. این عمو بزرگ (همانی که در خانه‌اش آن خانم صورتی‌پوش را دیدم) سال پیش درگذشته بود. نوکرش چندین‌بار گفته بود که قصد دارد به‌دیدن من بیاید. نمی‌دانستم چه می‌خواهد امّا به‌دیدنش راغب بودم، چون از فرانسواز شنیده بودم که همچنان یاد عمو بزرگ را عزیز می‌دارد و در هر فرصتی به‌زیارت قبر او می‌رود. امّا چون باید برای درمان به‌زادگاهش می‌رفت و سر آن داشت که دیرزمانی آنجا بماند پسرش را به‌جای خود به‌دیدنم فرستاده بود. آمد و در شگفت شدم از دیدن جوان خوش‌سیمای هجده‌ساله‌ای که لباسش بیشتر گران بود تا خوش‌سلیقه، امّا در هر حال به‌هر کسی می‌مانست جُز به‌نوکر خانه. ضروری هم دانست که پیش از هر چیز فاصله‌اش را با خاستگاه نوکری‌اش نشان بدهد و با لبخندی خرسندانه گفت که جایزهٔ اول هنرستان موسیقی را برده است. هدف دیدارش این بود: برخی یادگارهای عموآدولف را پدرش کنار گذاشته و فرستادنشان برای پدر و مادرم را صلاح ندانسته بود، امّا گمان می‌کرد که شاید برای جوانی به‌سن من جالب باشد. عکس‌هایی از هنرپیشه‌های سرشناس و «خانم» های معروفی بودند که عمو

شناخته بود، واپسین تصویرهای زندگی پیر خوشگذرانی که آن‌را با دیواری نفوذناپذیر از زندگی خانوادگی‌اش جدا نگه می‌داشت. حسن کردم که مورل، همچنان که آن عکسها را نشانم می‌دهد، می‌کوشد با من به‌عنوان کسی هم‌تراز با خودش حرف بزند. لذت می‌برد از این‌که به‌من «شما» و هر چه کم‌تر «آقا» بگوید، در حالی که پدرش هرگز پدر و مادر مرا جز با «ضمیر سوم‌شخص» نخوانده بود. کمابیش همهٔ عکسها را تقدیم‌نامه‌ای از نوع «برای بهترین دوستم» همراهی می‌کرد. هنرپیشه‌ای که از بقیه حق‌ناشناس‌تر و زیرک‌تر بود نوشته بود: «برای دوستی که از همه بهتر است»، که (آن‌چنان که بعد فهمیدم) به‌او امکان می‌داد بگوید که عمو به‌هیچ‌رو نه بهترین دوست او، بلکه دوستی بود که از همه بیشتر به‌او خدمت کرده بود، دوستی که او از او استفاده می‌کرد، مرد بسیار خوبی و خلاصه حیوان پیری. حس می‌کردی که گرچه مورل جوان کوشیده بود از اصل و نسب خود بگریزد، سایهٔ عموآدولف که در چشم نوکر پیرش غول‌آسا و پر از کرامت بود همواره، به‌حالتی انگار مقدس، بر کودکی و جوانی پسرش هم سنگینی کرده بود. همچنان که عکسها را تماشا می‌کردم شارل مورل اتاقم را با نگاه می‌کاوید. سپس به‌لحنی که کلمه به کلمه‌اش با سرزنش همراه بود پرسید: «چطور در اتاق شما حتی یک عکس هم از عمویتان نمی‌بینم؟» حس کردم که خون به‌چهره‌ام دوید، و من و من‌کنان گفتم: «آخر ازش عکسی ندارم.» ــ «چطور از عموآدولفتان عکسی ندارید، در حالی که آن‌قدر شما را دوست داشت! یکی از چندین و چند عکسی را که بابایم دارد برایتان می‌فرستم و امیدوارم که آن‌را در بهترین جای اتاق، روی این اشکافی که اتفاقاً از عمویتان به‌شما رسیده، جا بدهید.» درست است که چون در اتاقم عکسی از پدر یا مادرم نداشتم، هیچ عجیب نبود که از عموآدولف هم نداشته باشم. امّا به‌آسانی می‌شد دریافت که در نظر مورل (آن‌چنان که به‌پسرش هم منتقل کرده بود) عمو شخصیت اصلی خانواده بود و پدر و مادر من تنها اندکی از جلوهٔ او را دارا بودند. وضع من بهتر بود چون عمو هر روز به‌نوکرش می‌گفت که من چیزی شبیه راسین یا وولابل[۱۴۵] خواهم شد، و مورل مرا به‌نوعی پسرخوانده، ناپسریِ عموآدولف می‌دانست. خیلی زود فهمیدم که پسر مورل بسیار جاه‌طلب است. از

همین‌رو، از آنجا که آهنگی هم می‌ساخت و می‌توانست چندبیتی را به‌قالب موسیقی درآورد در آن‌روز از من پرسید که آیا شاعری را که در محیط اشراف وجهه‌ای داشته باشد می‌شناسم یا نه. نام یکی را گفتم. آثار این شاعر را نمی‌شناخت و نامش را هم نشنیده بود، و آن‌را یادداشت کرد. باخبر شدم که اندکی بعد در نامه‌ای برای این شاعر نوشته بود که ستایشگر بی‌چون و چرای آثار اوست و بر روی یکی از شعرهای او آهنگ ساخته است، و خوشحال خواهد شد اگر «گویندهٔ شعر» آهنگش ترتیبی دهد که در خانه کنتس فلان به‌اجرا درآید. شاعر، رنجیده بود و پاسخی نداده بود.

از این‌که بگذریم، به‌نظر می‌آمد که شارل مورل، همراه با جاه‌طلبی، علاقهٔ خاصی هم به‌واقعیت‌های بسیار عملی داشته باشد. در حیاط خانه برادرزادهٔ ژوپین را در حال دوختن یک جلیقه دیده بود و گرچه به‌من گفت که فقط دلش می‌خواهد یک جلیقهٔ «فانتزی» داشته باشد حس کردم که دخترک دوزنده دلش را برده است. بی‌رودربایستی از من خواست که با او پایین بروم و معرفی‌اش کنم، و گفت: «البته دربارهٔ خانوادهٔ خودتان که گفتن ندارد، امّا مطمئنم که به‌موقعیت پدرم اشاره نمی‌کنید، فقط بگویید که من هنرمند بزرگی‌ام و یکی از دوستان خودتان هستم، می‌دانید که، آدم باید به کسبه وانمود کند که کاره‌ایست.» در لفافه به‌من گفت که می‌فهمد که چون او را خوب نمی‌شناسم نمی‌توانم «دوست عزیز» خطابش کنم، امّا شاید بد نباشد که در حضور دخترک او را، البته نه «استاد عزیز»، بلکه، اگر برایم اشکالی نداشته باشد، «هنرمند بزرگ عزیز» بخوانم، امّا من در مغازه از «لقب دادن» به‌او ــ به قول سن‌سیمون ــ خودداری کردم و فقط به‌همین رضایت دادم که در پاسخ «شما» های او به‌او «شما» بگویم. از میان پارچه‌های مخملی یکی را به‌رنگ سرخی چنان تند و به‌چشم زننده انتخاب کرد که با همه بدسلیقگی‌اش در لباس پوشیدن، بعدها هرگز نتوانست آن جلیقه را به‌تن کند. دختر دوزنده با دو «شاگرد» ش سرگرم کار شد امّا حس کردم که علاقه دوطرفه است و دختر هم از شارل مورل (که به گمان او از «محیط» من امّا بسیار برازنده‌تر و داراتر بود) بسیار خوشش آمده است. از آنجا که در کمال شگفتی در میان عکسهایی که پدر شارل

مورل برایم فرستاده بود چهره‌هایی از «میس ساکریپانت» (یعنی همان اودت) اثر الستیر را دیدم، در حالی که او را تا در حیاط همراهی می‌کردم گفتم: «می‌ترسم که نتوانید در این مورد کمکی به‌من بکنید: خبر دارید که عمویم این خانم را خیلی خوب می‌شناخت یا نه؟ نمی‌دانم آشنایی با این خانم به‌کدام دورهٔ زندگی عمو مربوط می‌شود، امّا مسأله، به‌خاطر آقای سوان، برایم جالب است. . .» ــ «اتفاقاً، داشت یادم می‌رفت، پدرم سفارش کرده بود که توجه شما را به‌این خانم جلب کنم. حقیقت این است که این خانم هرجایی در آخرین روزی که عمویتان را دیدید با او ناهار می‌خورد. پدرم درست نمی‌دانست که باید بگذارد شما وارد خانه بشوید یا نه. گویا آن خانم هرزه از شما خیلی خوشش آمده بوده و امیدوار بوده شما را دوباره ببیند. امّا درست در همان‌زمان، آن‌طوری که پدرم می‌گوید، در خانواده کدورتی پیش آمده و شما دیگر هیچ‌وقت عمویتان را ندیده‌اید.» در این هنگام لبخندی زد، و این برای آن بود که از دور با دختر دوزنده خداحافظی کند. دختر نگاهش می‌کرد و بدون شک دلش در گرو چهرهٔ لاغر، امّا خوش‌نقش، و موهای نرم و چشمان شاد او بود. و من همچنان که دست او را می‌فشردم به‌خانم سوان می‌اندیشیدم، و با شگفتی پیش خود می‌گفتم که از آن پس باید او و آن «خانم صورتی‌پوش» را یکی بدانم، در حالی که در حافظه‌ام آن‌همه از هم جدا و با هم متفاوت بودند.

چیزی نگذشته آقای دو شارلوس کنار خانم سوان نشست. در هر مجلسی، با نخوتی که به‌مردان نشان می‌داد و با دلبری‌ای که زنان از او می‌کردند، خیلی زود می‌رفت و خود را به‌برازنده‌ترین زن حاضر، که حس می‌کرد سرووضعش به‌خود او هم برازندگی می‌دهد، می‌چسبانید. بالاپوش و کت فراک بارون او را شبیه مرد سیاهپوشی می‌کرد که در تابلوهای موفق یک نقاش چیره‌دست در رنگ‌آمیزی می‌بینیم: جامهٔ مرد سیاه است امّا در کنارش، روی یک صندلی، ردای رنگین خیره‌کننده‌ای دیده می‌شود که او قصد دارد برای مهمانی رقصی در لباس مبدل به‌تن کند. آن‌گونه خلوت‌گزینی، که معمولاً هم با زنی در حد پرنسس بود، آقای شارلوس را از امتیازهایی که دوست می‌داشت برخوردار می‌کرد. و نتیجه‌اش، مثلاً، این می‌شد که در یک مهمانی همراه با نمایش، خانم میزبان اجازه دهد که تنها

آقای شارلوس در ردیف جلو ویژهٔ خانمها بنشیند در حالی که دیگر مردان در ته تالار از سروکول هم بالا می‌رفتند. از این گذشته، از آنجا که به‌نظر می‌آمد آقای شارلوس سخت سرگرم تعریف کردن داستانهای بامزه‌ای (به صدای بسیار بلند) برای خانم باشد (که سراپاگوش بود)، از سلام و خوش‌وبش با دیگران معاف بود و در نتیجه هیچ وظیفه‌ای به‌عهده نداشت. در پس پرچین عطرآگینی که خانم زیبای برگزیده برای او می‌افراشت، در میانهٔ تالار همان‌گونه آسوده و منزوی بود که در لُژی در درون یک تماشاخانه، و هنگامی که کسی، به‌تعبیری زیبایی زن همراه بارون را درمی‌نوردید و می‌آمد و به‌او سلام می‌گفت، عذر او از این‌که تنها جواب سلام کوتاهی بدهد و گفتگو با خانم را قطع نکند پذیرفتنی بود. البته خانم سوان هیچ مرتبت کسانی را نداشت که او دلش می‌خواست بدین‌گونه خود را در کنارشان به‌رخ دیگران بکشد. امّا چنین می‌نمایانید که او را می‌ستاید، و با سوان دوست است، و می‌دانست که خانم سوان از توجهی که به‌او نشان می‌دهد احساس غرور می‌کند، و خود نیز از این‌که وابستهٔ زیباترین زن محفل باشد به‌خود می‌بالید.

امّا مادام دو ویلپاریزیس از ته دل از این‌که آقای دو شارلوس به‌دیدنش برود خوشحال نبود. شارلوس، با آن‌که در مارکیز عیب‌های بزرگی می‌دید، دوستش داشت. امّا گاهی بر اثر خشم، یا رنجش‌هایی خیالی، خود را به‌دست انگیزه‌های عصبی‌اش رها می‌کرد و نامه‌های بسیار تندی برای او می‌نوشت، و چیزهایی جزئی را پیش می‌کشید که تا آن‌زمان به‌نظر نمی‌آمد آنها را دیده باشد. از میان نمونه‌های بسیار می‌توانم این یکی را نقل کنم که در اقامتم در بلبک از آن آگاه شدم: مادام دو ویلپاریزیس، که می‌ترسید برای ادامهٔ ییلاقش به‌اندازهٔ کافی پول همراه نیاورده باشد، و به‌دلیل خست نمی‌خواست از پاریس پول بخواهد تا مبادا فرستادنش هزینهٔ اضافی بردارد، سه‌هزار فرانک از آقای شارلوس وام گرفته بود. و او، یک ماه بعد، به‌دلیل بی‌اهمیتی از مارکیز رنجید و با براتی تلگرافی پولش را از او بازخواست. مبلغی که به‌دستش رسید دوهزار و نهصد و نود و چند فرانک بود. چندروزی بعد مارکیز را در پاریس دید و ضمن خوش‌وبش با او، با نرمی بسیار به‌اشتباه بانک فرستندهٔ وجه اشاره کرد. مارکیز در پاسخ گفت: «اشتباهی در کار

نبود. حوالهٔ تلگرافی شش فرانک و هفتاد و پنج سانتیم هزینه دارد.» آقای دو شارلوس گفت: «آها، پس عمدی بوده، بسیار خوب. این را فقط از آن نظر گفتم که مبادا خودتان خبر نداشته باشید. چون در این صورت، اگر بانک این کار را با کسی می‌کرد که به‌اندازهٔ من به‌شما نزدیک نبود، مایهٔ دردسرتان می‌شد.» ــ «نه. نه. اشتباهی در کار نبوده.» آقای شارلوس با خنده‌ای گفت: «پس کاملاً حق با شما بوده» و دست خویشاوندش را مهربانانه بوسید. به‌راستی هم، هیچ از او دلگیر نبود و فقط به‌آن حرکت کوچک لئیمانه‌اش می‌خندید. امّا چندی بعد، به‌خیال این‌که در یک مسأله خانوادگی مارکیز قصد لطمه زدن به‌او را داشته و «می‌خواسته است علیه او توطئه کند»، (چون مادام دو ویلپاریزیس ابلهانه در پس برخی بازرگانانی پناه می‌گرفت که از قضا بارون گمان می‌کرد او با آنان علیهش همداستان باشد) نامه‌ای آکنده از خشم و توهین برایش فرستاد که در پایانش نوشته بود: «فقط به‌انتقام گرفتن از شما رضایت نمی‌دهم، بلکه آبرویتان را هم خواهم برد. از همین فردا قضیهٔ حوالهٔ تلگرافی و شش فرانک و هفتاد و پنج سانتیمی را که از بدهی سه‌هزار فرانکی‌تان به‌من کسر کردید برای همه تعریف خواهم کرد. آبرویی برایتان نخواهم گذاشت.» امّا به‌جای این‌همه فردای آن‌روز رفت و از مارکیز پوزش خواست، چه از فرستادن نامه‌ای با آن‌همه جمله‌های واقعاً زشت متأسف بود. وانگهی، قضیهٔ حواله را دیگر برای چه کسی می‌توانست تعریف کند؟ از آنجا که در جستجوی آشتی صمیمانه، و نه انتقام، بود درست در همان‌زمان باید قضیه را به‌دست فراموشی می‌سپرد. امّا پیش از آن، در همان‌حالی که با مارکیز رابطهٔ خوبی داشت، قضیهٔ حواله را بدون هیچگونه بدجنسی برای همه تعریف کرده بود، فقط برای این‌که بقیه را بخنداند، همچنین برای این‌که هیچ اهل رازنگهداری نبود. و مارکیز نمی‌دانست که او آن‌را به‌همه گفته است. در نتیجه وقتی در آن نامه خواند که شارلوس می‌خواهد با جار زدن قضیه‌ای که خود پیشتر درباره‌اش به‌او حق داده است آبرویش را ببرد چنین اندیشید که در آن‌زمان شارلوس او را فریب داده بود و بدروغ وانمود می‌کرد که دوستش دارد. این‌همه دیگر فروکش کرده بود، امّا هیچکدام از آن دو نمی‌دانست که دیگری درباره‌اش چه نظری دارد. البته این یک

مورد کدورتِ متناوبِ کمی استثنایی است. کدورت‌های بلوک و دوستانش از نوع دیگری بود. و از نوعی باز هم متفاوت است آنچه میانهٔ آقای دو شارلوس را با کسانی یکسره متفاوت با مادام دو ویلپاریزیس به‌هم می‌زد، آن‌چنان که بعدها خواهیم دید. با این‌همه باید به‌خاطر داشت که نظری که هر کدام از ما دربارهٔ دیگران داریم، و نیز روابط دوستی و خانوادگی آدمها، تنها ظاهری ثابت دارند و پیوسته و پیوسته چون دریا در حرکت‌اند. از این است آن‌همه شایعهٔ جدایی زن و شوهری که به‌نظر می‌آمد یک روح در دو بدن باشند و اندکی بعد نیز با هم به‌مهربانی سخن خواهند گفت؛ آن‌همه بدگویی‌های دوستی دربارهٔ دوست دیگری که از او جدانشدنی‌اش می‌پنداشتیم، که تا پیش از آن‌که خود از شگفتی درآمده باشیم دوباره می‌بینیم که با هم آشتی کرده‌اند؛ آن‌همه به‌هم خوردن پیمانهای وحدت ملتها، در زمانی بس کوتاه.

سن‌لو به‌من گفت: «ببین بارون و خانم سوان چقدر با هم گرم گرفته‌اند. امّا مادر من، در کمال بیگناهی، موی دماغشان شده. آدمهای خوب چقدر بی‌خیال‌اند!»

آقای شارلوس را نگاه می‌کردم. کاکل موی جوگندمی، چشم خندانش که عینک تک‌چشمی ابرویش را افراشته بود، و گلهای سرخ روی یقهٔ کتش سه گوشهٔ متحرک مثلثی پُرتکان و تکان‌دهنده را می‌ساخت. جرأت نکرده بودم به‌او سلام کنم، چون هیچ آشنایی به‌من نشان نداده بود. امّا با آن که رویش به‌من نبود اطمینان داشتم که مرا دیده است؛ همچنان که در حال تعریف ماجرایی برای خانم سوان بود که مانتو فاخر و زیبای بنفشش تا روی زانوهای او هم پهن می‌شد، چشمان سرگردانش، آن‌چنان که چشمان بیقرار فروشندهٔ دوره‌گردی که به‌صدای بلند از فرارسیدن آژان‌ها خبر بدهد، بیگمان همه‌جای تالار را کاویده و یکایک حاضران را وارسی کرده بود. آقای شاتلرو رفت و به‌شارلوس سلام کرد امّا از چهرهٔ بارون هیچ برنیامد که دوک جوان را تا پیش از لحظه‌ای که در برابر او ظاهر شد دیده باشد. چنین بود که در مجلس‌های شلوغی چون آن شب، آقای شارلوس لبخندی را به گونه‌ای کمابیش پیوسته، بی‌آن که جهتی یا مخاطب خاصی داشته باشد، بر چهره نگه می‌داشت، که چون از قبل و پیش از سلام گفتنِ تازه‌آمدگان در صورتش حاضر

بود، زمانی که اینان با آن لبخند رویارو می‌شدند هیچ به‌معنی آن نبود که با آنان خوشرویی و خوش‌وبش می‌کند. با این همه ناگزیر باید می‌رفتم و به‌خانم سوان سلام می‌گفتم. امّا از آنجا که او نمی‌دانست که خانم مرسانت و آقای شارلوس را می‌شناسم یا نه، با من سردی نشان داد، بیگمان از ترس این‌که مبادا از او بخواهم مرا با ایشان آشنا کند. سپس به‌سوی آقای شارلوس رفتم، و درجا پشیمان شدم، چون با آن که مرا بخوبی دیده بود هیچ واکنشی نشان نداد. در لحظه‌ای که در برابرش سر خم می‌کردم، در فاصله‌ای دور از بدنش که با همهٔ طول بازوی درازکرده‌اش مرا از نزدیک شدن به‌آن بازمی‌داشت، انگشتش را دیدم که، به‌تعبیری، بیوهٔ انگشتری اسقفانه‌ای بود که به‌نظر می‌آمد جای خالی امّا قداست‌یافته‌اش را به‌سویم می‌گیرد تا مؤمنانه ببوسم، و احساسم این بود که در برابر چشم دیگران، بدون آگاهی بارون و با تخلفی که همهٔ مسؤولیتش را او به‌گردن خودم می‌انداخت، به‌حریم لبخند همیشگیِ پراکندهٔ گمنام بی‌مخاطبش تجاوز کرده‌ام. این سردی چندان رغبتی به‌خانم سوان نداد که رفتار سرد خودش را کنار بگذارد.

مادام دو مرسانت به‌پسرش، که آمده بود تا به‌شارلوس سلام کند، گفت: «چقدر خسته و کلافه‌ای.»

براستی هم، گهگاه چنان می‌نمود که نگاههای روبر تا ژرفایی در درونش پایین می‌رود و درجا، چون غواصی که به کف دریا رسیده باشد، برمی‌گردد. این ژرفا، که رسیدن به‌آن روبر را عذاب می‌داد امّا هنوز از آن بالا نیامده دوباره به‌سویش برمی‌گشت، این فکر بود که دیگر از معشوقه‌اش جدا شده بود.

مادرش دستی به گونهٔ او کشید و گفت: «مهم نیست، مهم نیست، چقدر از دیدن پسرکم خوشحالم.»

امّا چون به‌نظر آمد که این نوازش روبر را می‌آزارد، خانم مرسانت او را با خود به‌ته تالار، به گوشه‌ای با دیوار پوشیده از ابریشم زرد برد که پارچه بنفش چند مبل بووه آنجا به کُپه‌هایی از زنبق در گلزاری از گلهای اشرافی می‌مانست. خانم سوان تنها شد و چون فهمید که با سن‌لو دوستم اشاره کرد تا پیشش بروم. دیرزمانی بود که او را ندیده بودم و نمی‌دانستم به‌او چه بگویم. چشم از کلاهم که با دیگر کلاهها روی

قالی بود برنمی‌داشتم، و کنجکاو بودم که بدانم کلاهی که مال دوک دوگرمانت نبود، امّا روی آسترش نقش یک تاج دوکی همراه با حرف گ دیده می‌شد از آنِ کیست. همهٔ حاضران را می‌شناختم و در میانشان کسی را که صاحب آن کلاه باشد نمی‌دیدم.

آقای دو نورپوا را به‌خانم سوان نشان دادم و گفتم: «چه مرد دوست‌داشتنی‌ایست. البته روبر دو سن‌لو می‌گوید که آدم کثیفی است، امّا. . .»

«حق با اوست.»

دیدم که نگاه خانم سوان دنبال چیزی است که از من پنهان می‌کند، و سؤال‌پیچش کردم. شاید خوشحال بود از این‌که در آن محفل، که تقریباً هیچ‌کس را نمی‌شناخت، به‌نظر آید که سخت سرگرم بحث با کسی است، و مرا به گوشه‌ای برد.

گفت: «بگذارید منظور آقای سن‌لو را از این حرفی که به‌شما زده بگویم. امّا خواهش می‌کنم از قول من بازگو نکنید، چون ممکن است مرا آدم فضولی بداند در حالی که خیلی دلم می‌خواهد احترام او به‌خودم را حفظ کنم، می‌دانید که خیلی «اهل جوانمردی» ام. در این اواخر شارلوس شام را مهمان پرنسس دوگرمانت بوده؛ نمی‌دانم چطور بحث شما پیش آمده. گویا آقای دو نورپوا گفته که شما آدم چاپلوس نیمه‌هیستریکی هستید ــ که البته مزخرف گفته، خودتان را به‌خاطرش ناراحت نکنید، هیچکس هم به‌حرفش اهمیتی نداده چون همه می‌دانسته‌اند گوینده‌اش چطور آدمی است.»

پیشترها تعریف کردم که چه اندازه در شگفت شدم از این‌که دو نورپوا، که دوست پدرم بود، درباره‌ام چنین چیزی گفته باشد. حیرتم از این هم بیشتر شد وقتی دانستم که پرنسس دوگرمانت هم از آن حرکت هیجان‌زدهٔ من در سالها پیش، در روزی که دربارهٔ خانم سوان و ژیلبرت با دو نورپوا حرف زدم، باخبر است، حال آن که می‌پنداشتم اصلاً مرا نشناسد. آنچه میان هر حرکت، هر گفته و هر رفتار ما با «جهان»، با مردمانی که آن‌را مستقیماً ندیده یا نشنیده‌اند فاصله می‌اندازد، محیطی است که میزان نفوذپذیری‌اش بینهایت متغیر و بر ما مجهول است. از آنجا که به‌تجربه دریافته‌ایم که برخی گفته‌های مهمّمان، که بسیار آرزو داشته‌ایم به گوش

همه برسد، اغلب به‌دلیل همین آرزو، بیدرنگ به‌فراموشی سپرده شده است (آن‌چنان که گفته‌های پر از شوقی که در گذشته‌ها در هر فرصت و با هر کسی دربارهٔ خانم سوان به‌زبان می‌آوردم و می‌پنداشتم که از این‌همه دانه‌های افشانده دستکم یکی ثمر خواهد داد)، هر چه کم‌تر در تصورمان می‌گنجد که گفتهٔ بس بی‌اهمیتی، که خود فراموشش کرده‌ایم، یا شاید حتی خود به‌زبانش نیاورده‌ایم و تنها در جریانِ گشت گفتهٔ دیگری، و بر اثر تغییرپذیری آن، شکل گرفته است، بی‌هیچ وقفه‌ای فاصله‌های بینهایت را پیموده و ــ در این مورد خاص تا خانهٔ پرنسس دوگرمانت رفته ــ و از قِبَل ما نمک بزم خدایان شده باشد! آنچه از رفتار خود به‌خاطر داریم اغلب از چشم نزدیک‌ترین کسانمان پنهان می‌ماند؛ آنچه به‌یاد نمی‌آوریم که گفته باشیم، یا شاید حتی آنچه هرگز نگفته‌ایم، مایهٔ خندهٔ کسانی حتی در کُره دیگری می‌شود، و تصویری که دیگران از گفته‌ها و کرده‌های ما دارند به‌همان اندازه با تصویر خود ما از آنها بی‌شباهت است که با طرح دُرستی کُپیه ناقصی که در جاهایی خط‌هایی از آن افتاده باشد و در جاهای دیگرش، به‌جای فضای خالی خط‌هایی توجیه‌نشدنی دیده شود. حتی می‌شود که آنچه در آن تصویر نمی‌آید خصلتی باشد که وجود ندارد و ما تنها از سر خویشتن دوستی آن‌را می‌بینیم، و برعکس، آنچه به‌نظر ما افزوده‌شده می‌آید به‌راستی از آن ما، امّا آن‌چنان اساسی باشد که به‌چشممان نیاید. به گونه‌ای که این کپی شگرفی که به‌نظرمان هیچ شباهتی با اصل خود ندارد گاهی دارای همان حقیقتِ البته نه‌چندان خوشایند امّا ژرف و سودمندی است که یک فیلم اشعهٔ ایکس دارد. ولی این دلیل آن نمی‌شود که خود را در آن بازبشناسیم. کسی که عادت دارد در آینه با دیدن سیمای زیبا و بالاتنهٔ نگارین خود لبخند بزند، با دیدن رادیوگرافی همین سر و سینه که مشتی استخوان را نشان می‌دهد، و گفته می‌شود که تصویری از خود اوست، به‌همان اندازه گمان به‌اشتباه می‌برد که کسی که در نمایشگاهی تابلو چهرهٔ زن جوانی را می‌بیند، و در فهرست نمایشگاه می‌خواند که نام آن تابلو «شتر خوابیده» است. بعدها، این تفاوت تصویر فرد از دید خودش، و از دید دیگران را، دربارهٔ کسانی جُز خودم دیدم که با دل خوش در میان مجموعه‌ای از عکسهایی می‌زیستند که خود از خویشتن گرفته بودند، امّا پیرامونشان

پر از عکسهای دیگری، زشت و چندش‌آور بود که معمولاً به‌چشمشان نمی‌آمد، و حیرت می‌کردند اگر کسی آنها را نشانشان می‌داد و می‌گفت: «عکسهای شماست.»

چندسالی پیشتر، بسیار خوشحال می‌شدم از این‌که به‌خانم سوان بگویم دلیل ذکر خیر آقای دو نورپوا از من چه بود، چون درست همین بود که گفته بودم دلم می‌خواهد با خانم سوان آشنا شوم. امّا دیگر این خوشحالی را حس نمی‌کردم، دیگر ژیلبرت را دوست نداشتم. از سوی دیگر، موفق نمی‌شوم خانم سوان را با همان خانم صورتی‌پوش زمان کودکی‌ام یکی بدانم. از این‌رو، بحث زنی را پیش کشیدم که در حال حاضر در فکرش بودم.

از او پرسیدم: «کمی پیشتر دوشس دوگرمانت را دیدید؟»

امّا چون دوشس به‌خانم سوان سلام نمی‌کرد، او هم می‌خواست نشان دهد که دوشس را آدم بی‌اهمیتی می‌داند که حضورش به‌چشم نمی‌آید.

از این‌رو به‌لحنی ناخوشایند، و با تعبیری وام‌گرفته از انگلیسی[۱۴۶] گفت: «نمی‌دانم، متوجه نشدم.»

امّا من دلم می‌خواست که نه‌تنها دربارهٔ مادام دوگرمانت، بلکه دربارهٔ همه کسانی که به‌او نزدیک بودند چیزهایی بدانم، و همانند بلوک، با بیظرافتی کسانی که در بحث نه در بند خوش آمدن به‌چشم دیگران، بلکه خودخواهانه در پی روشن کردن نکاتی‌اند که دلشان می‌خواهد، در کوشش برای تجسم دقیق زندگی مادام دوگرمانت از مادام دو ویلپاریزیس دربارهٔ خانم لوروا پرسیدم.

و او با اکراهی ساختگی گفت: «آها، بله، منظورتان دختر آن تاجرهای عمدهٔ چوب است. شنیده‌ام که تازگی‌ها در محافل پیدایش می‌شود، امّا من با این سنّم دیگر اهل آشنایی با آدمهای تازه نیستم. با آدمهایی چنان جالب و دوست‌داشتنی سروکار داشته‌ام که واقعاً فکر نمی‌کنم از خانم لوروا چیز تازه‌ای دستگیرم بشود.»

مادام دو مرسانت، که نقش ندیمهٔ مارکیز را به‌عهده گرفته بود مرا به‌پرنس معرفی کرد، و هنوز او به‌پایان نبرده آقای دو نورپوا هم به‌زبانی بسیار لطف‌آمیز به‌معرفی‌ام پرداخت. شاید به‌نظرش آسان می‌آمد که در حق من تعارفی بکند که برایش هیچ هزینه‌ای نداشت، چون پیش از او کس دیگری ما را با هم آشنا کرده

بود؛ شاید می‌پنداشت که یک بیگانه، هر چقدر هم که سرشناس، چنان با محفلهای فرانسوی آشنا نیست و شاید خیال کند که جوانی از اشراف بزرگ را به‌او معرفی می‌کنند؛ یا شاید این کارش در جهت اجرای یکی از اختیاراتش، یعنی افزودن وزنهٔ اعتبار یک سفیر به‌معارفهٔ من، یا به‌دلیل علاقه‌اش به‌رسوم قدیمی بود و می‌خواست به‌افتخار پرنس و برای خوشامد او، شیوه‌ای قدیمی را زنده کند که آشنایی با شاهزاده به‌دو معرف نیاز داشت.

مادام دو ویلپاریزیس، با این نیاز که من از زبان آقای دو نورپوا بشنوم که آشنانبودنش با خانم لوروا جای هیچ تأسفی ندارد او را صدا زد و گفت: «ها، آقای سفیر، درست می‌گویم که خانم لوروا هیچ چیز جالبی ندارد و خیلی پایین‌تر از سطح آدمهایی است که به‌اینجا می‌آیند، و حق با من بود که او را جذب خودم نکردم؟»

آقای دو نورپوا یا به‌دلیل استقلال رأی، یا شاید هم خستگی، به‌جای جواب فقط سلامی کرد که سرشار از احترام امّا از هر مفهومی تهی بود.

خانم ویلپاریزیس با خنده به‌او گفت: «بعضی‌ها چقدر مسخره‌اند، آقا. باورتان نمی‌شود که امروز آقایی به‌دیدنم آمد که مدعی بود از بوسیدن دست من بیشتر از دست یک زن جوان خوشش می‌آید.»

درجا فهمیدم که منظورش لوگراندن است. آقای دو نورپوا لبخندی و چشمک نازکی زد، انگار که بحث شهوتی چنان طبیعی در میان بود که نمی‌شد کسی را به‌خاطرش سرزنش کرد، یا کمابیش بحث آغاز کتابی به‌سبک ووازنون یا کربیون پسر[۱۴۷]، که او با مدارایی هرزه‌وار آماده بود نوشتنش را توجیه، یا حتی تشویق کند.

پرنس آبرنگ‌هایی را که خانم ویلپاریزیس آغاز کرده بود نشان داد و گفت: «کم‌تر زن جوانی است که دستهایش قدرت همچو کاری را داشته باشد.»

و از او پرسید که آیا گلهای فانتن‌لاتور را، که تازه به‌نمایش گذاشته شده بود، دیده است یا نه.

آقای دو نورپوا گفت: «کارهایش درجهٔ یک و، به‌قول امروزیها، کار یک نقاش حسابی و یکی از استادان هنر رنگ‌آمیزی‌اند؛ امّا به‌نظر من قابل مقایسه با کارهای مادام دو ویلپاریزیس نیستند که رنگ گلها را بهتر نشان می‌دهند.»

حتی به‌فرض این‌که این گفتهٔ سفیر سابق ناشی از جانبداری یک معشوق چندین‌ساله، عادت به‌چاپلوسی، و پیروی از نقطه‌نظرهای محفلی باشد، باز نشان‌دهندهٔ آن است که برداشت هنری اشراف تا چه اندازه از هرگونهٔ سلیقهٔ واقعی بدور است، برداشتی چنان بی‌پایه که با کوچک‌ترین چیزی به‌راه بدترین مهملات کشانده می‌شود و هیچ درک و حس راستینی هم نمی‌تواند راهش را سد کند.

خانم ویلپاریزیس با فروتنی گفت: «هنری نکرده‌ام که گلها را می‌شناسم، چون همیشه میان مزارع زندگی کرده‌ام» و به‌لحنی لطف‌آمیز زُو به‌پرنس: «امّا، این واقعیت را که از همان نوجوانی نسبت به‌دیگر بچه‌های روستا درک جدی‌تری داشتم مدیون یک هموطن برجستهٔ شما، آقای دوشلگل[۱۴۸] هستم. او را در برویی دیدم، با عمه کوردلیا، خانم مارشال دوکاستلان به‌آنجا رفته بودم. خوب یادم است که آقای لوبرن، آقای دو سالواندی، آقای دو دان[۱۴۹] از او دربارهٔ گلها می‌پرسیدند. دختربچه بودم، حرفهایش را نمی‌توانستم خوب بفهمم. امّا با من بازی می‌کرد و بعد از این‌که به کشورتان برگشت، به‌یاد گردشی که با هم با کالسکه تا وال‌ریشه کرده بودیم و یادم می‌آید که روی زانویش خوابم برده بود، یک مجموعهٔ گیاه‌شناسی خیلی قشنگ برایم فرستاد. این مجموعه را تا حال نگه داشته‌ام و دربارهٔ جزئیاتی از گلها چیزهایی ازش یادگرفته‌ام که بدون آن ممکن نبود به‌فکرم برسند. وقتی مادام دو بارانت چندتایی از نامه‌های مادام دو برویی را که مثل خودش زیبا و پرتکلف بود چاپ کرد، امیدوار شدم که شاید بعضی از آن بحث‌های آقای دو شلگل در آنها باشد. امّا او زنی بود که در طبیعت فقط به‌دنبال چیزهایی می‌گشت که به‌درد بحث مذهبی بخورد.»

روبر مرا به‌ته تالار، به‌کنار خود و مادرش فراخواند.

به او گفتم: «چقدر لطف کردی. چطور ازت تشکر کنم؟ می‌توانیم فردا شب شام را با هم باشیم؟»

«فردا شب خوب است، امّا بلوک هم باشد؛ دم در دیدمش. اول سردی نشان داد، چون بدون این‌که خودم بخواهم دو نامه‌اش را بی‌جواب گذاشته بودم. (نگفت که دلیل سرسنگینی‌اش این است، امّا خودم فهمیدم)، ولی بعد، چنان محبتی به‌من

نشان داد که واقعاً نمی‌توانم در حق همچو دوستی از خودم حق‌ناشناسی نشان بدهم. حس می‌کنم که رابطه‌مان، دستکم از جانب او، رابطهٔ یک روح و دو بدن است.»

گمان نمی‌کنم که روبر یکسره اشتباه می‌کرد. تحقیر خشم‌آلودی که بلوک از خود نشان می‌داد اغلب معلول احساس محبت شدیدی بود که به گمان او بی‌جواب می‌ماند. و از آنجا که چندان تصوری از زندگی دیگران نداشت، نمی‌فهمید که شاید کسی بیمار یا در سفر و غیره بوده باشد، و یک غیبت یک‌هفته‌ای را بیدرنگ نشانهٔ سردی عمدی می‌دانست. از این‌رو من هرگز باور نکردم که تندترین خشم‌هایش در رابطهٔ دوستانه، و بعدها در حرفهٔ نویسندگی، چندان ژرف باشد. خشمش بالا می‌گرفت اگر باوقار خشک و سرد، یا با گفتهٔ پیش‌پا افتاده‌ای به‌آن پاسخ می‌دادی که او را به‌دوچندان کردن حمله‌هایش می‌انگیخت، امّا در برابر حرکتی مهرآمیز فرومی‌نشست. سن‌لو سپس گفت: «امّا دربارهٔ این‌که می‌گویی من به‌تو خوبی کرده‌ام، باید بگویم که هیچ این‌طور نیست. خویشاوندم می‌گوید که این تویی که از او گریزانی و حتی یک کلمه هم با او حرف نمی‌زنی. حتی در این فکر است که نکند از او بدت می‌آید.»

خوشبختانه، اگر هم گول این گفته‌ها را خورده بودم، سفرمان به‌بلبک که می‌پنداشتم در همان نزدیکی‌ها باشد مانع از آن می‌شد که بکوشم مادام دوگرمانت را دوباره ببینم، و به‌او اطمینان دهم که هیچ دشمنی با او ندارم، و بدین‌گونه وادارمش که ثابت کند خودش از من بدش می‌آید. امّا همین بس بود که به‌یاد آورم حتی دعوتم نکرد که بروم و تابلوهای الستیرش را ببینم. گواین‌که هیچ سَر نخوردم، چون انتظاری هم نداشتم که درباره‌شان به‌من چیزی بگوید. می‌دانستم که از من خوشش نمی‌آید، و امیدی نیست که مهرم به‌دلش بنشیند؛ همهٔ آنچه می‌توانستم بخواهم این بود که، چون دیگر پیش از ترک پاریس او را نمی‌دیدم، از سر لطف احساس مهرآمیزی به‌من بدهد که آن‌را، کامل و بی‌کاستی، مدام و بی‌پایان، به‌جای خاطره‌ای آمیخته با نگرانی و اندوه با خودم به‌بلبک ببرم.

مادام دو مرسانت دم به‌دم از گفتگو با روبر دست می‌کشید تا به‌من بگوید که پسرش اغلب از من با او حرف می‌زند، و بسیار دوستم دارد؛ ادب و توجهی به‌من

نشان می‌داد که تا اندازه‌ای دلم از آن می‌سوخت، چون حس می‌کردم ناشی از این ترس باشد که مبادا پسرش را برنجاند، پسری که در آن‌روز هنوز ندیده بودش و بیتابانه منتظر بود با او تنها بماند، و از این‌رو می‌پنداشت که نفوذش بر او به‌اندازهٔ نفوذ من نباشد و ناگزیر باشد این را به‌حساب آورد. از آنجا که پیشتر شنیده بود که از بلوک حال دایی‌اش، آقای نسیم برنار را می‌پرسم، خواست بداند که آیا این همانی بود که زمانی در شهر نیس می‌نشست یا نه.

گفت: «در این صورت، آقای مرسانت را پیش از ازدواجش با من می‌شناخته. شوهرم اغلب از او یاد می‌کرد و می‌گفت که مرد فوق‌العاده‌ای است، ظریف است و قلب مهربانی دارد.»[۱۵۰]

(بلوک ممکن بود پیش خود بگوید «برای یک‌بار هم که شده دروغ نگفته است.»)

همهٔ مدت دلم می‌خواست به‌مادام دو مرسانت بگویم که روبر او را بی‌نهایت بیشتر از من دوست دارد، و حتی اگر او به‌من دشمنی نشان می‌داد من آدمی نبودم که بکوشم روبر را با او بدکنم و مهرشان را از هم بِبُرم. امّا از زمانی که مادام دوگرمانت رفته بود، فراغت بیشتری داشتم که در روبر دقیق شوم، و تازه دیدم که دوباره پنداری خشمی در او بالا می‌گیرد و چهره‌اش را عبوس و دردآلود می‌کند. می‌ترسیدم که با یادآوری بگومگوی آن بعدازظهر، در برابر من احساس سرشکستگی کند از این‌که گذاشته باشد معشوقه‌اش آن‌گونه با او بدرفتاری کند و پاسخی به‌او نداده باشد.

ناگهان از مادرش، که بازویش را در گردن او انداخته بود، جدا شد و به‌سوی من آمد، و مرا پشت پیشخوان کوچک پر از گُلی برد که مادام دو ویلپاریزیس دوباره آنجا نشسته بود، و به‌من اشاره کرد که به‌دنبالش به‌اتاق کناری بروم. شتابان به‌آنجا می‌رفتم که آقای دو شارلوس، به‌خیال این‌که بیرون می‌روم یکباره از گفتگو با پرنس دو فافنهایم دست کشید و با جَستی آمد و روبه‌روی من ایستاد. با نگرانی دیدم آن کلاهی را برداشته است که در آسترش حرف گ و تاج دوکی دیده می‌شود. در آستانهٔ در مهمانخانهٔ کوچک بی‌آن که نگاهم کند به‌من گفت:

«حالا که می‌بینم پایتان به‌محافل باز شده، لطف کنید و به‌دیدن من هم بیایید. امّا کار مشکلی است» و این را با حالتی غافلگیرانه و حسابگرانه گفت، انگار که بحث لذتی در میان بود که می‌ترسید اگر فرصت زمینه‌چینی تحقق آن‌را با من از دست بدهد دوباره نتواند به‌دستش آورد. «خیلی کم در خانه‌ام، مجبورید برایم نامه بنویسید. امّا خوش دارم این را با دل درست برایتان توضیح بدهم. چند دقیقهٔ دیگر می‌روم. می‌خواهید با هم قدمی بزنیم؟ یک دقیقه بیشتر وقتتان را نمی‌گیرم.»

گفتم: «مواظب باشید، قربان. اشتباهی کلاه کس دیگری را برداشته‌اید.»

«می‌خواهید بگویید که حق ندارم کلاه خودم را بردارم؟»

آن‌چنان که کمی پیشتر به‌سر خودم هم آمده بود، گمان کردم کسی کلاهش را برده و او برای آن که سر برهنه به‌خانه نرود کلاه دیگری را برداشته است، و من دارم با فاش کردن کارش او را شرمنده می‌کنم. از این‌رو بیش از آن پافشاری نکردم. به‌او گفتم که پیش از رفتن باید چندکلمه‌ای با سن‌لو حرف بزنم.

گفتم: «دارد با این دوک دوگرمانت احمق حرف می‌زند.»

«خیلی چیز جالبی گفتید. این را به‌برادرم می‌گویم.»

«جدی؟ فکر می‌کنید برای آقای دو شارلوس جالب باشد» (گمان می‌کردم که اگر برادری داشته باشد، نام او هم شارلوس است. سن‌لو در این‌باره در بلبک چیزهایی به‌من گفته بود، امّا آنها را از یاد برده بودم.)

بارون با لحنی توهین‌آمیز گفت: «کی حرف آقای دو شارلوس را زد؟ بروید پیش روبر. می‌دانم که امروز مهمان یکی از آن ناهارهای عیش‌آمیزی بودید که با زنی که آبرویش را برده ترتیب می‌دهد. باید از نفوذتان بر او استفاده کنید و به‌او بفهمانید که با لجن‌مال کردن اسم ما همهٔ ما و بخصوص مادر بیچاره‌اش را خیلی رنج می‌دهد.»

دلم می‌خواست بگویم که در آن ناهار آبروبَرنده جز دربارهٔ امرسون، ایبسن و تولستوی بحث نکرده بودیم، و آن زن به‌روبر اندرز داده بود که جز آب چیزی ننوشد. به‌تسکین روبر، که می‌پنداشتم غرورش پایمال شده باشد، کوشیدم برای معشوقه‌اش عذری بتراشم. نمی‌دانستم که در آن لحظه، علیرغم خشمی که از او به‌دل

داشت، در دل خودش را سرزنش می‌کرد. حتی در دعواهای میان مردی خوب و زنی بد، و در حالی که همهٔ حق به‌یک جانب است، همیشه پیش می‌آید که چیزکی چنان بنماید که زن در یک مورد خطاکار نیست. و از آنجا که زن هیچکدام از موردهای دیگر را به‌حساب نمی‌آورد، کافی است که مرد به‌او نیازمند، و از جدایی او دلتنگ باشد، و این افسردگی او را با خود سختگیرتر کند، تا با یادآوری خرده‌های بی‌اساسی که از او گرفته شده است با خود بگوید که نکند آن خرده‌گیری پایه‌ای داشته باشد.

روبر به‌من گفت: «فکر می‌کنم در قضیهٔ گردنبند اشتباه کردم. البته هیچ نیت بدی نداشتم، امّا می‌دانم که کسان دیگر از همان دیدگاه خود آدم به‌قضیه نگاه نمی‌کنند. راشل دوران کودکی خیلی سختی داشته. در هر حال در نظر او من آدم ثروتمندی‌ام که خیال می‌کند هر چیزی را می‌شود با پول خرید، و آدم ندار نمی‌تواند با او دربیفتد، چه از جنبهٔ اعمال نفوذ بر بوشرون جواهرساز و چه از جنبهٔ موفقیت در دعوایی در دادگاه. شکی نیست که با منی که همیشه فقط خوبی او را خواسته‌ام خیلی بیرحمی کرده. امّا خوب می‌فهمم که فکر می‌کند خواسته‌ام این حس را به‌او بدهم که می‌شود با پول نگهش داشت، در حالی که چنین چیزی نیست. با این عشقی که به‌من دارد، ببینی چه چیزها در دلش می‌گذرد! طفلک، اگر بدانی چه ظرافت‌هایی دارد، نمی‌توانم بگویم چه کارهای قشنگی در حق من کرده. در این لحظه چه غصه‌ای دارد می‌خورد! در هر حال، به‌هیچ‌وجه دلم نمی‌خواهد فکر کند که آدم زمختی‌ام. بدو می‌روم و گردنبند را از بوشرون برایش می‌گیرم. از کجا معلوم؟ شاید با دیدن این رفتارم پی به‌اشتباهات خودش ببرد. می‌دانی، تحمل این فکر را که در این لحظه دارد رنج می‌کشد ندارم! آدم، رنجی را که خودش می‌کشد می‌داند، چیزی نیست. امّا او، فکر این‌که او دارد رنجی می‌کشد که آدم نمی‌تواند مجسمش کند، برایم دیوانه کننده است، ترجیح می‌دهم دیگر هیچ‌وقت او را نبینم تا این‌که بگذارم رنج بکشد. همهٔ آنچه آرزویش را دارم این است که، بدون من هم که شده خوشبخت باشد. ببین، می‌دانی، هر چیزی که به‌او مربوط می‌شود برای من عظمت پیدا می‌کند، حالتی کائناتی به‌خودش می‌گیرد؛ بدو خودم را به‌جواهرفروشی

می‌رسانم و بعد می‌روم و از او عذرخواهی می‌کنم. تا پیش از این‌که به‌او برسم ببینی چه فکرها که درباره‌ام نمی‌کند! کاش می‌دانست که در راهم! شاید بد نباشد که تو هم به‌خانه‌اش بیایی. از کجا معلوم، شاید کار درست بشود. شاید»، با لبخندی، انگار که سخن از آرزویی بود که جرأت باورکردنش را نداشت، «شاید سه‌نفری برویم و شام را بیرون از شهر بخوریم. امّا هنوز معلوم نیست. هیچ بلد نیستم با او چطور رفتار کنم. طفلک، بعید نیست که دوباره از دستم برنجد. وانگهی، شاید از تصمیمش برنگردد.»

ناگهان مرا به‌سوی مادرش کشاند، و به‌او گفت:

«خداحافظ. باید بروم. نمی‌دانم دیگر کی مرخصی می‌گیرم، امّا مطمئناً تا یک ماه دیگر خبری نیست. همین‌که معلوم شد برایتان نامه می‌نویسم.»

البته روبر به‌هیچ‌رو از آن‌گونه فرزندانی نبود که وقتی در محفلی با مادرشان حضور دارند، می‌پندارند که در موازنه با خنده و سلامی که به‌دیگران می‌کنند باید به‌او درشتی نشان دهند. هیچ چیز شایع‌تر از این رفتار انتقام‌جویانهٔ نفرت‌انگیز کسانی نیست که گویا گمان می‌کنند تندی با خویشان مکمّل طبیعی جامهٔ رسمی مهمانی است. هر آنچه مادر بینوا بگوید، پسر که انگار بر خلاف میل خود به‌آنجا آورده شده است و می‌خواهد به‌خاطر حضورش در آنجا انتقام سختی بگیرد، گفتهٔ خجولانهٔ مادر را درجا با انکاری سُخره‌آمیز، بی‌چون و چرا و بیرحمانه پاسخ می‌گوید؛ مادر بیدرنگ خود را با پسر هم‌عقیده می‌کند (که با این‌همه همچنان به‌او درشتی نشان می‌دهد)، با موجود برتری که در غیابش پیش هرکسی به‌او می‌نازد و نرمی و مهربانی‌اش را می‌ستاید، در حالی که پسر بدترین رفتارها را با او می‌کند. سن‌لو هیچ این‌چنین نبود، امّا دلشورهٔ دوری از راشل او را وامی‌داشت که، به‌دلایل دیگری، با مادرش همان‌گونه درشتی کند که چنان فرزندانی با مادر خود می‌کنند. و در برابر گفته‌هایش دوباره همان حالت پَرپَرزدنی را در خانم مرسانت دیدم که هنگام سررسیدن پسر هم بی‌اختیار او را از جا بلند کرد؛ امّا این‌بار با چهره‌ای پر از نگرانی، و چشمان اندوهباری که به‌او دوخته شده بود.

«نفهمیدم، داری می‌روی، روبر؟ جدی می‌گویی، پسرکم؟ تنها روزی که

می‌توانستم با تو باشم!»

و کمابیش آهسته، به‌طبیعی‌ترین لحن، به‌صدایی که می‌کوشید هرگونه اندوهی را از آن بزداید تا مبادا پسر را دستخوش ترحمی کند که شاید رنجش می‌داد، یا بیهوده بود و تنها مایهٔ آزارش می‌شد، به‌حالت استدلالی ساده و منطقی گفت:

«می‌دانی که هیچ کار خوبی نمی‌کنی.»

امّا این سادگی را با چنان کمرویی همراه کرد تا نشان دهد که مزاحم آزادی او نمی‌شود، و با چنان محبتی که پسر از او خرده نگیرد که مانع خوشی اوست، که سن‌لو ناخواسته این احتمال را در خویشتن دید که نکند دلش به‌رحم آید، یعنی مانعی که نگذارد شب را با معشوقه‌اش بگذراند. از این‌رو خشمگین شد.

گفت: «متأسفم. خوب یا بد، این است که هست.»

و از مادر همان خرده‌هایی را گرفت که بیگمان حس می‌کرد شاید خود سزاوارشان باشد؛ چنین است که همیشه حرف آخر با خودخواه است؛ از آنجا که در آغاز این شرط را می‌نهد که از تصمیمش برنمی‌گردد، هر چه بیشتر آن حس در او برانگیخته شود که به‌برگشتن از تصمیم فرایش می‌خواند، هر چه بیشتر نه پافشاری خودش بلکه کسی را محکوم می‌کند که او را به‌پافشاری وامی‌دارد، به‌گونه‌ای که سرسختی‌اش می‌تواند به‌غایت بیرحمی بیانجامد که تنها نتیجه‌اش این است که در نظر او به‌همین اندازه بر گناه آن کس بیفزاید، که چه آدم فضولی است که رنج می‌کشد، که حق به‌جانب اوست، که این‌چنین ناجوانمردانه این رنج را به‌خودخواه می‌دهد که کاری خلاف ترحم بکند. مادام دو مرسانت هم خود از پافشاری دست برداشت، چون حس کرد که دیگر نمی‌تواند او را از رفتن بازدارد.

روبر به‌من گفت: «خوب، من رفتم»، و به‌مادرش: «امّا مامان، زیاد نگهش ندارید، چون باید به‌زودی به‌دیدن کسی برود.»

حس می‌کردم که حضورم هیچ مایهٔ خوشحالی خانم مرسانت نمی‌شود، امّا دوستتر داشتم که با روبر از در بیرون نروم تا او نپندارد که من هم در خوشی‌هایی که پسرش را از او می‌گیرد شریکم. دلم می‌خواست برای رفتار پسرش عُذری بیابم، و این نه‌چندان از سر مهربانی با پسرش، که از دلسوزی برای خود او بود. امّا پیش از

من او به‌زبان آمد.

گفت: «طفلک، مطمئنم که ناراحتش کردم. می‌دانید آقا، مادرها خیلی خودخواهند؛ در حالی که، طفلک چندان خوشی و تفریحی ندارد، خیلی کم به پاریس می‌آید. وای خدا، اگر نرفته بود دلم می‌خواست خودم را به‌او برسانم و، نه این‌که نگهش دارم، بلکه به‌او بگویم که ازش دلگیر نیستم، و مقدم که حق با اوست. ناراحت نمی‌شوید که نگاهی به‌راه‌پله بیندازم؟»

و تا پلکان رفتیم. داد زد: «روبر! روبر! نه، نیست، دیگر رفته.»

در آن لحظه به‌همان اندازه آمادهٔ پذیرش مأموریتی برای برهم زدن رابطهٔ روبر و معشوقه‌اش بودم که چندساعتی پیشتر دلم می‌خواست میانجی شوم تا او برود و با هم زندگی کنند. در یک حالت روبر مرا دوستی خیانتکار می‌انگاشت و در حالت دیگر خانواده‌اش رفیق نا اهلم می‌دانست. در حالی که من به‌فاصلهٔ چند ساعت همان آدم بودم.

به مهمانخانه برگشتیم. مادام دو ویلپاریزیس که سن‌لو را با ما دید همان نگاه شک‌آمیز، ریشخندآلود و بیرحمانه‌ای را به‌آقای دو نورپوا انداخت که با نشان دادن اطوارهای همسری بیش از اندازه حسود، یا مادری زیادی مهربان، به‌هم می‌اندازیم و معنی‌اش این است: «آخ آخ، باز هم دعوا شده.»

روبر به‌خانهٔ معشوقه رفت و جواهرگرانبهایی را برای او برد که بر پایهٔ عهدی که با هم کرده بودند، نباید به‌او می‌داد. گواین‌که نتیجه همان شد، چه زن آن‌را نپذیرفت و حتی بعدها هم روبر هرگز نتوانست آن‌را به‌او بقبولاند. برخی دوستان روبر بر آن بودند که این‌گونه بی‌نیازی نمودن‌های معشوقه حرکتی حسابگرانه است تا روبر را به‌خود وابسته کند. امّا راشل در بند پول نبود، یا شاید فقط دلش می‌خواست بی‌حساب خرج کند. بارها دیدم که بی‌هیچ دلیلی آدمهایی که به گمانش بینوا بودند بخششهای بی‌معنی می‌کند. دوستان روبر، در بدگویی از راشل برای خنثی کردن حرکت بی‌نیازانه‌ای که او کرده بود، به‌او می‌گفتند: «الآن باید راشل در حال پلکیدن در فولی‌برژر[۱۵۱] باشد. این راشل هم معمایی است، آدم از کارش سر درنمی‌آورد.» امّا چه بسیار زنانی دیده‌ایم که، بی‌هیچ نیستند چون

«نشانده» اند، امّا به‌یاری ظرافتی که نزد چنان کسانی هم شکوفان می‌شود خود به‌دست خویش صدها مهار بر دست و دلبازی معشوق می‌زنند!

روبر کمابیش از همهٔ بیوفایی‌های معشوقه‌اش بی‌خبر بود، و ذهنش را با خرده چیزهایی مشغول می‌کرد که در زندگی واقعی راشل هیچ اهمیتی نداشت، زندگی‌ای که هر روز آنگاه آغاز می‌شد که از او جدا شده بود. کمابیش از هیچکدام از بیوفایی‌های او خبر نداشت. اگر هم آنها را به‌گوشش می‌رساندی در اعتمادش به‌راشل خللی نمی‌افتاد؛ چون یکی از قانونهای زیبای طبیعت که در پیچیده‌ترین جوامع هم دیده می‌شود این است که آدمی یکسره از چند و چون آنچه دوست می‌دارد غافل باشد. از یک‌سو دلداده با خود می‌گوید: «فرشته است، هرگز تسلیم من نخواهد شد. چاره‌ای جز مرگ ندارم؛ امّا آخر دوستم دارد، آن‌قدر دوستم دارد که شاید. . . امّا نه، محال است!» و در چنگال هیجان تمنا، و دلشورهٔ انتظار، چه جواهرها که به‌پای زن نمی‌ریزد، چه وام‌ها که از این و آن نمی‌گیرد تا کارش را به‌راه بیندازد! امّا در آن‌سوی دیوار شیشه‌ای که گفته‌ها از آنجا همان گونه ناشنیده می‌ماند که گفتگوی رهگذران ایستاده آن‌سوی آکواریوم، مردم می‌گویند: «نمی‌شناسیدش؟ خوشا به‌حالتان. نمی‌دانم چند نفر را لخت کرده و به‌خاک سیاه نشانده. کلاهبردار واقعی است. چقدر هم مکار!» و شاید این صفت آخر چندان بیجا نباشد، چه حتی مرد بدبینی که براستی دلدادهٔ این زن نیست و تنها از او خوشش می‌آید به‌دوستانش می‌گوید: «نخیر، دوست عزیز، اصلاً هرجایی نیست، البته نه این‌که در زندگی یکی دو ماجرایی نداشته بوده باشد، امّا زنی نیست که باید به‌او پول بدهی، یا اگر بدهی باید کلان بدهی. یا پول نمی‌خواهد یا اگر بخواهد پنجاه‌هزار فرانک است.» و مرد پنجاه‌هزار فرانک برای او خرج کرده، یک‌بار از او کام گرفته است، امّا زن با همدستی کسی در درون مرد، یعنی حس خودپسندی‌اش، به‌او باورانده که از جملهٔ کسانی است که رایگان بر او دست یافته‌اند. بدین‌گونه در جامعه، برای بدنام‌ترین و رسواترین آدمها هم کسی هست که هرگز او را جز در پوشش محافظ صدفی، یا پیلهٔ نرمی نخواهد شناخت که او را یک شگفتی زیبای طبیعی جلوه می‌دهند. در پاریس دو آدم خوب بودند که سن‌لو سلامشان نمی‌گفت،

و هر بار که حرفشان را می‌زد صدایش می‌لرزید، و آن‌دو را استثمارگر زنان می‌نامید: هر دو را راشل به‌خاک سیاه نشانده بود.

مادام دو مرسانت آهسته به‌من گفت: «تنها از یک چیز پشیمانم، این‌که به‌او گفتم خوب کاری نمی‌کند. فکرش را بکنید که به‌همچو پسری، پسر دوست‌داشتنیِ یکی‌یکدانه‌ای که نظیرش پیدا نمی‌شود، در اولین‌باری که بعد از مدتها دیدمش گفته باشم که کار خوبی نمی‌کند. کاش زبانم لال می‌شد، چون مطمئنم هر خوشی و تفریحی که امشب داشته باشد به‌خاطر این حرف نادرست من زهرش می‌شود، در حالی که در زندگی چندان تفریحی هم ندارد. امّا، آقا، مزاحمتان نمی‌شوم، می‌دانم که عجله دارید.»

همهٔ آنچه مادام دو مرسانت به‌من گفت دربارهٔ روبر بود. و صمیمانه بود. امّا صمیمیت را به کناری گذاشت تا دوباره بزرگ‌بانویی اشرافی شود، و گفت:

«از صحبت با سرکار بسیار خوشوقت، بسیار خوشحال و مشعوف شدم، متشکرم! متشکرم!»

و به‌حالتی فروتنانه نگاه قدردان و خلسه‌آمیزش را به‌من دوخت، انگار که گفتگو با من از جملهٔ بزرگ‌ترین لذت‌هایی بود که در زندگی چشیده بود. نگاه جذابش به گلهای سیاهِ روی پیرهن سفید شاخ و برگ‌دارش خوب می‌آمد؛ نگاه بزرگ‌بانویی بود که کارش را بلد بود.

«نمی‌توانم زود بروم. باید منتظر آقای دو شارلوس باشم که قرار است با هم برویم.»

مادام دو ویلپاریزیس این گفته را شنید. به‌نظر آمد که ناراحت شد. اگر بحث چیزی در میان نبود که نمی‌توانست ربطی به‌حس شرم و حیا داشته باشد، به‌نظرم چنین می‌آمد که آنچه در آن لحظه مادام دو ویلپاریزیس را نگران کرد از چنین مقوله‌ای بود. امّا چنین فرضی حتی به‌ذهنم راه نیافت. از مادام دوگرمانت، سن‌لو، مادام دو مرسانت، آقای دو شارلوس، مادام دو ویلپاریزیس خرسند بودم، به‌چیزی فکر نمی‌کردم، و خوشحالانه چرت و پرتی می‌گفتم.

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «باید با پالامد بروید؟»

با این فکر که دوستی‌ام با خویشاوندی که مارکیز علاقهٔ بسیار به‌او داشت اثر بسیار خوبی بر او خواهد گذاشت با شادمانی پاسخ دادم: «از من خواستند که با ایشان بروم، و خیلی خوشحالم. وانگهی، با هم خیلی آشناتر از آنیم که سرکار تصور می‌فرمایید، و عزمم جزم است که از این هم آشناتر بشویم.»

ناراحتی مادام دو ویلپاریزیس به‌نگرانی بدل شد. و به‌حالتی دغدغه‌آلود به‌من گفت: «منتظرش نمانید. دارد با آقای فافنهایم حرف می‌زند. دیگر یادش نیست به‌شما چه گفته. زود باشید، تا پشتش به‌شماست از فرصت استفاده کنید و بروید.»

خودم چندان شتابی در رفتن به‌نزد روبر و معشوقه‌اش نداشتم. امّا مادام دو ویلپاریزیس چنان خواستار آن بود که بگذارم و بروم، که اندیشیدم شاید با او کار مهمی داشته باشد، و خداحافظی کردم. در کنارش دوک دوگرمانت، شکوهمند و المپی‌وار، سنگین نشسته بود. چنان بود که گفتی حس آگاهی بر ثروت بیکرانه‌اش، حسی که با ذره‌ذرهٔ تنش آمیخته بود، به گونه‌ای که همهٔ آن ثروت درکوره‌ای ذوب و به‌شکل یک شمش انسانیِ تنها درآمده باشد به‌او با آن‌همه ارزش چگالی‌ای خارق‌العاده می‌داد. چون با او خداحافظی کردم مؤدبانه از جا برخاست و من تودهٔ لَخت یکپارچهٔ سی میلیون فرانک را حس کردم که تربیت قدیمی فرانسوی حرکتش می‌داد، بلندش می‌کرد، و پیش روی من می‌ایستانید. پنداری آن پیکرهٔ ژوپیتر المپی را می‌دیدم که گفته می‌شود فیدیاس از طلا ساخته بود. چنین بود نیروی نفوذ تربیت یسوعی بر آقای دوگرمانت، یا دستکم بر بدن آقای دوگرمانت، چه به‌همین اندازه بر ذهنیت او حکمروایی نداشت. آقای دوگرمانت از بذله گویی‌های خودش به‌خنده می‌افتاد، امّا بذلهٔ دیگران لبخندی به‌چهره‌اش نمی‌آورد.

در پلکان از پشت سر صدایی شنیدم که به‌من می‌گفت: «این‌طوری منتظر من می‌مانید، آقا؟»

آقای دوشارلوس بود.

چون به‌حیاط رسیدیم با لحن خشکی به‌من گفت: «برایتان فرقی نمی‌کند که چندقدمی پیاده بروید؟ همین‌طور می‌رویم تا من کالسکهٔ مناسبی گیر بیاورم.»

«با من فرمایشی داشتید، قربان؟»

«آها، بله، چیزهایی بود که می‌خواستم به‌شما بگویم، امّا درست نمی‌دانم که بگویم یا نه. البته گمان می‌کنم که برای شما نقطهٔ شروع امتیازهایی باشد که ارزشی برایشان نمی‌شود تعیین کرد. امّا این را هم می‌بینم که در زندگی خود من، در این سنی که آدم رفته‌رفته به‌آرامش علاقمند می‌شود، موجب اتلاف وقت بسیار و انواع دردسرها خواهد شد؛ در نتیجه، در این فکرم که آیا شما ارزش آن‌را دارید که من به‌خاطرتان خودم را به‌این‌همه دردسر بیندازم یا نه، و آن‌قدر از افتخار آشنایی با شما برخوردار نیستم که بتوانم در این‌باره تصمیم بگیرم. در بلبک به‌نظرم آدم پیش‌پا افتاده‌ای آمدید، حتی با صرف‌نظر از حماقتی که خواه‌ناخواه جزو وجود آدمی است که به‌آب‌تنی رفته و چیزی به‌اسم دمپایی به‌پا دارد.[۱۵۲] وانگهی شاید خود شما به‌آنچه من می‌خواهم برایتان بکنم آن‌قدرها تمایل نداشته باشید که به‌این‌همه دردسر من بیرزد، چون باز هم بی‌رودربایستی می‌گویم که برای من، شاید غیر از دردسر چیز دیگری نداشته باشد آقا.» و این کلمات آخر را با تأکید بسیار به‌زبان آورد.

به اعتراض گفتم که پس اصلاً نباید در فکرش بود. به‌نظر آمد که این‌گونه قطع مذاکرات را خوش ندارد.

به لحن تندی گفت: «همچو تعارفی بی‌معنی است. هیچ چیز از این خوشایندتر نیست که آدم خودش را برای کسی که ارزشش را داشته باشد به‌دردسر بیندازد. برای بهترین آدمها، پژوهشهای هنری، عتیقه‌بازی، مجموعه‌داری، باغبانی، چیزی غیر از جانشین و بدل و بهانه نیست. همهٔ ما در ته خمره‌مان، مثل دیوجانوس آرزوی یک انسان را داریم. گل پرورش می‌دهیم و درخت می‌کاریم امّا از سر ناچاری، چون گل و درخت تسلیم‌اند. امّا ترجیح می‌دهیم وقتمان را صرف یک درخت انسانی کنیم، اگر مطمئن باشیم که به‌زحمتش می‌ارزد. همهٔ مسأله همین است: شما که احتمالاً یک کمی خودتان را می‌شناسید، ارزشش را دارید یا نه؟»

گفتم: «قربان، به‌هیچ قیمتی حاضر نیستم مایهٔ دردسر شما بشوم. امّا در مورد میلم، باور کنید که هر چه از شما به‌من برسد بشدت باب میل من است. بینهایت ممنونم از این‌که لطف می‌کنید و به‌من توجه نشان می‌دهید و می‌خواهید به‌من

کمک کنید.»

با شگفتی بسیار دیدم که با نوعی هیجان‌زدگی از گفته‌هایم سپاسگزاری کرد. بازویش را با حالت خودمانی‌ای در بازویم انداخت که گاه به‌گاهی از او سر می‌زد و در بلبک مایهٔ حیرتم شده بود، و با تُندی لحنش سازگاری نداشت.

گفت: «با بی‌ملاحظگی خاص سنّتان، گاهی حرفهایی می‌زنید که بین ما به‌طرز جبران‌ناپذیری فاصله می‌اندازند. امّا اینهایی که الآن گفتید برعکس از آنهایی‌اند که مرا تحت تأثیر قرار می‌دهند و می‌توانند کاری کنند که در حق شما دست به‌خیلی کارها، شاید هم بیش از حد، بزنم.»

همچنان که بازو در بازوی من قدم می‌زد و این گفته‌ها را به‌من می‌گفت که گرچه آمیخته به تحقیر، امّا بسیار مهربانانه بود، گاهی نگاهش را به‌آن حالت خیره و سخت و کاونده‌ای به‌من می‌دوخت که در نخستین بامدادی که او را در برابر کازینوی بلبک دیدم از آن تکان خوردم، و نیز سالها پیشتر، در پارک تانسونویل، نزدیک بوته‌های کویچ، در کنار خانم سوان که در آن‌زمان او را معشوقه‌اش می‌پنداشتم، و گاهی دیگر نگاهش را پیرامونش می‌گردانید و کالسکه‌هایی را که در آن ساعت فراغت شمارشان بسیار بود با چنان تأکیدی نگاه می‌کرد که راننده، به‌خیال آن که او کالسکه می‌خواهد، نگه می‌داشت. امّا آقای دو شارلوس همه‌شان را بیدرنگ جواب می‌کرد.

به من گفت که هیچکدامشان به‌دردم نمی‌خورند. همه‌اش مربوط است به‌رنگ چراغهایشان و این‌که به کدام محله برمی‌گردند. آقا، چیزی که برای من مهم است این است که دربارهٔ جنبهٔ کاملاً خیرخواهانه و بدون چشمداشت پیشنهادی که می‌خواهم بکنم شک نکنید.»

در شگفت شدم از شباهت‌هایی که لحن صدایش در آن هنگام، بس بیشتر از زمان بلبک، با لحن سوان داشت.

«به‌گمانم آن‌قدر باهوش هستید که پیشنهادم را ناشی از کمبود روابط، ترس از تنهایی و ملال ندانید. احتیاجی نیست که دربارهٔ خانواده‌ام به‌شما چیزی بگویم، چون فکر می‌کنم جوانی به‌سنّ شما و از طبقهٔ خرده‌بورژوا (این واژه را با تأکید

رضایت‌آمیزی گفت) باید تاریخ فرانسه را بداند. این آدمهای قشر من‌اند که هیچ چیز نمی‌خوانند و به‌اندازهٔ نوکرها نا آگاه‌اند. در گذشته‌ها، خدمهٔ شاه را از میان اشراف بزرگ انتخاب می‌کردند، امروزه اشراف بزرگ از خدمتکارها بهتر نیستند. امّا جوانهای بورژوایی مثل شما کتابخوان‌اند، شک ندارم که جمله‌های زیبای میشله را دربارهٔ خاندان من خوانده‌اید: «بخوبی می‌بینم که اعضای قدرتمند خاندان گرمانت چه عظمتی دارند، و در مقایسه با آنان شاه کوچک بینوای فرانسه در قصر پاریسش چه کاره است؟»[۱۵۳] دربارهٔ شخص خودم، آقا، موضوعی است که چندان خوش ندارم درباره‌اش حرف بزنم، امّا شاید این را بدانید (چون در یک مقالهٔ پرسروصدای تایمز هم به‌آن اشاره شده) که امپراتور اتریش، که همیشه مرا به‌لطف خودش مفتخر کرده و دوست دارد روابط خویشاوندی‌اش را با من حفظ کند، زمانی در مصاحبه‌ای گفته که اگر جناب کنت دو شامبور[۱۵۴] مشاوری داشت که به‌اندازهٔ من از زیروبم‌های سیاست اروپا باخبر بود، امروزه شاه فرانسه شده بود. آقا اغلب فکر کرده‌ام که من، نه به‌دلیل استعداد ناچیزم، بلکه به‌خاطر شرایطی که شاید روزی از آنها باخبر بشوید، صاحب گنجینه‌ای از تجربه و نوعی پروندهٔ محرمانه و گرانبها هستم که لازم ندانسته‌ام خودم ازش استفاده کنم، امّا برای یک جوان اندوخته‌ای است که قیمتی برایش نمی‌شود تعیین کرد، و من می‌توانم در عرض چند ماه آنچه را که خودم سی سال را صرف دستیابی به‌آن کرده‌ام و شاید تنها کسی هم باشم که دارم، به‌همچو جوانی بسپرم. نمی‌خواهم بحث لذتهای فکری‌ام را بکنم که با شناختن بعضی اسراری نصیبتان می‌شود که آدمی از نوع میشله در روزگار ما حاضر است برای پی بردن به‌آنها چندین سال از عمرش را بدهد و با شناختن آنها بعضی رویدادها در نظرش به‌شکل کاملاً متفاوتی جلوه می‌کند. تازه منظورم فقط رویدادهایی که اتفاق افتاده نیست، بلکه زنجیرهٔ شرایط هم هست (این یکی از اصطلاحهایی بود که آقای دو شارلوس بسیار دوست می‌داشت، و اغلب با گفتن آن دو دستش را به‌حالت دعا، امّا با انگشتان سیخ، به‌هم می‌چسبانید انگار که بخواهد با این حرکت پیچیدگی شرایطی را که نمی‌گفت کدامند، و ارتباط زنجیروارشان را، نشان دهد). من نه‌فقط از گذشته که از آینده هم تفسیری به‌دستتان می‌دهم که هیچ

جا نشنیده‌اید.»

آقای دو شارلوس این گفته‌ها را گذاشت و به‌پرسش دربارهٔ بلوک پرداخت که در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس درباره‌اش بحث بود امّا به‌نظر نمی‌آمد گوشش به‌آن باشد. و با آن لحنی که در کاربردش مهارت داشت و او را به‌آنچه می‌گفت بی‌اعتنا نشان می‌داد، انگار که فکرش پی چیز دیگری بود و تنها ماشین‌وار از سر ادب چیزی می‌گفت، از من پرسید که آیا دوستم جوان است، خوش‌قیافه است و از این‌قبیل. بلوک اگر گفته‌های او را می‌شنید، بس بیشتر از آنچه با آقای دو نورپوا پیش آمد، امّا به‌دلایل کاملاً متفاوتی، دچار این مشکل می‌شد که ببیند آقای دو شارلوس موافق دریفوس است یا مخالف او. پس از آن پرسشها دربارهٔ بلوک آقای دو شارلوس به‌من گفت: «بله، اگر می‌خواهید چیز یاد بگیرید بد نیست که میان دوستانتان یکی دو دوست خارجی هم داشته باشید.» گفتم که بلوک فرانسوی است. آقای دو شارلوس گفت: «اهه، پس من فکر کردم یهودی است.» با شنیدن این تمایز از زبان آقای شارلوس اندیشیدم که او بیشتر از همهٔ کسان دیگری که دیده‌ام ضددریفوس است. امّا برعکس، به‌اتهام خیانتی که به‌دریفوس زده می‌شد اعتراض کرد. امّا به‌این صورت که گفت: «فکر کنم که روزنامه‌ها می‌گویند دریفوس علیه میهنش جرمی مرتکب شده. فکر می‌کنم این‌طوری می‌گویند، امّا من هیچ اعتنایی به‌روزنامه‌ها ندارم؛ آنها را به‌همان حالتی می‌خوانم که دستم را می‌شویم؛ بدون این‌که معتقد باشم که ارزشِ توجه را دارند. در هر حال، چنان جرمی موضوعیت ندارد. این هموطن دوست شما را در صورتی می‌شد خائن به‌میهنش دانست که جُرمی علیه یهودیه مرتکب شده باشد. امّا او چه ربطی به‌فرانسه دارد؟» به‌اعتراض گفتم که اگر به‌فرض جنگی درمی‌گرفت، یهودیان هم مانند بقیهٔ فرانسویان بسیج می‌شدند. در پاسخ گفت: «شاید، که معلوم هم نیست که بی‌احتیاطی نباشد. امّا اگر آدمهایی را از سنگال یا ماداگاسکار بیاوریم، گمان نکنم از دل و جان از فرانسه دفاع کنند، که البته طبیعی است. این دریفوس شما را می‌شود به‌جرم تخطی از مقررات مهمان‌نوازی محکوم کرد. امّا از این حرفها بگذریم. شاید شما بتوانید از دوستتان بخواهید که مرا به‌تماشای بعضی مراسم جالب کنیسه، به‌یک

ختنه‌سوران یا برنامه سرودهای یهودی ببرد. بد نیست اگر تالاری کرایه کند و بعضی برنامه‌های تفریحی توراتی به‌من نشان بدهد، مثل دخترهای سن‌سیر که برای سرگرمی لویی چهاردهم صحنه‌هایی از نمازهای راسین را اجرا می‌کردند.[۱۵۵] شاید بد نباشد که شما همچو برنامه‌هایی، از جمله برنامه‌های خنده‌دار، ترتیب بدهید. مثلاً، یک نبرد تن به‌تن بین دوستتان و پدرش که در جریانش او پدرش را همان‌طور زخمی می‌کند که داود به‌جُلیات زخم زد. برنامهٔ فکاهیٔ جالبی می‌شود. حتی بد نیست که در جریان نبرد، دوستتان ضربه‌های کارایی هم به‌مادرش، یا به‌قول خدمتکار پیر من مادر نابکارش، بزند. برنامه جالبی می‌شود که هیچ فکر نکنم ازش بدمان بیاید، مگر نه؟ بله آقاپسر، چون که ما از نمایشهای خارجی خوشمان می‌آید و زدن این موجود غیراروپایی حکم تنبیه شتر پیری را دارد که حقش هم هست.»

هنگام گفتن این ناسزاهای کمابیش جنون‌آمیز آقای دو شارلوس بازویم را چنان فشرد که دردم آمد. به‌خاطر آوردم که در خانوادهٔ بارون از بسیاری نیکی‌های ستایش‌آمیزی سخن گفته می‌شد که او در حق این خدمتکار پیر (که داشت از شیوهٔ حرف زدن مولیروارش یاد می‌کرد) به‌جا آورده بود، و با خود گفتم که جستجو برای درک روابط میان نیکی‌ها و پلشتی‌های یک انسان، با همهٔ تفاوتی که با هم دارند، باید کار جالبی باشد، روابطی که به‌گمانم درباره‌شان چندان پژوهشی نشده است.

به بارون گفتم که در هر حال خانم بلوک دیگر زنده نیست، و نمی‌دانم آقای بلوک تا چه اندازه آمادگی بازی‌ای را داشته باشد که کاملاً ممکن است چشمانش را کور کند. آقای شارلوس پنداری رنجید. گفت: «ببینید، این زن خیلی اشتباه کرده که مرده. امّا دربارهٔ کوری چشمها، واقعیت همین است که کنیسه کور است، حقایق انجیل را نمی‌بیند. در هر حال، فکرش را بکنید، در این روزها که یهودی‌های بینوا در مقابل خشم احمقانهٔ مسیحی‌ها لرزه بر اندامشان افتاده، چقدر مایهٔ افتخارشان می‌شود که کسی مثل من به‌آنها لطف کند و خودش را با بازی‌های آنها سرگرم کند!»

در این لحظه چشمم به‌آقای بلوک افتاد که از آنجا می‌گذشت و بدون شک می‌رفت تا خود را به‌پسرش برساند. ما را نمی‌دید امّا من به‌آقای شارلوس پیشنهاد کردم به‌او معرفی‌اش کنم. تصور نمی‌کردم گفته‌ام چنان توفان خشمی در بارون برپا کند: «به

من معرفی‌اش کنید؟ مثل این‌که شما هیچ درکی از مفهوم ارزشها ندارید! با من نمی‌شود به‌این سادگی‌ها آشنا شد. در این مورد خاص، قضیه از دو جنبه عیب دارد، یکی جوانی معرفی‌کننده و دیگری پَستی معرفی‌شونده. در نهایت، اگر روزی آن نمایش شرقی را که حرفش را زدم برایم اجرا کنند، شاید به‌این مردک بی‌سروپا دو سه کلمه‌ای از سر ملاطفت بگویم. امّا به‌شرطی که بگذارد پسرش خوب کتکش بزند. حتی ممکن است تا حد ابراز خرسندی هم پیش بروم.»

امّا آقای بلوک هیچ توجهی به‌ما نداشت. سلامهای غرایی به‌خانم سازرا می‌کرد و او هم به‌گرمی پاسخش می‌داد. در شگفت شدم، چون خانم سازرا در گذشته چنان ضدیهودی بود که پیشترها در کومبره، از این‌که پدر و مادر من دوستم بلوک را به‌خانهٔ خود پذیرفته باشند سخت خرده گرفت. امّا چندروزی پیشتر، دریفوس‌گرایی چون باد تندی آقای بلوک را به‌سوی او پرواز داده بود. پدر دوستم خانم سازرا را جذاب یافته و به‌ویژه از یهودی‌ستیزی او احساس خرسندی کرده بود، چون آن‌را شاهدی بر صداقت ایمان و درستی عقاید دریفوسی خویش می‌دید، که همچنین به‌دیداری که خانم پذیرفته بود با هم بکنند اهمیت می‌داد. آقای بلوک حتی نرنجید از این‌که او بدون ملاحظه‌ای در برابرش گفت: «آقای درومون[۱۵۶] سعی می‌کند طرفداران تجدید محاکمه را با پروتستانها و یهودی‌ها در یک کیسه کند. عجب خرتوخری!» و در بازگشت به‌خانه با سرفرازی به‌آقای نسیم برنار گفت: «می‌دانی، برنار، او هم ضدیهود است!» اما آقای نسیم برنار چیزی نگفت و فقط نگاهی فرشته‌وار به‌آسمان انداخت. غصهٔ نامرادی یهودیان را می‌خورد، دوستی‌هایش با مسیحیان را به‌یاد می‌آورد، با گذشت سالها، به‌دلایلی که بعدها خواهیم دید، هر چه بیشتر اهل ادا و تکلف می‌شد، و رفته‌رفته حالت شبحی پیش از رافائلی را می‌یافت که پشم و پیلهٔ بیجا بر او روییده باشد، آن‌چنان که موهایی دویده در دل سنگ شیرگون.

بارون که همچنان بازوی مرا گرفته بود گفت: «این قضیهٔ دریفوس فقط یک عیب دارد و آن هم این است که جامعه را خراب می‌کند (البته منظورم جامعهٔ اشراف نیست، چون این جامعه مدتهاست که دیگر سزاوار چنین اسم

ستایش‌آمیزی نیست)، جامعه را با هجوم خانمها و آقایان شتریان، شترزاده و شترنیا، و خلاصه آدمهای ناشناسی خراب می‌کند که دیگر همه‌جا هستند و حتی در خانهٔ دخترعموها و دخترخاله‌های من هم پیدایشان می‌شود، چون آنها هم عضو انجمن میهن فرانسوی و، چه می‌دانم، از این انجمن‌های ضدیهودی‌اند، انگار که عقیدهٔ سیاسی آدم را از موقعیت اجتماعی برخوردار کند.»

این کوته‌فکری آقای دو شارلوس خویشاوندی او با دوشس دوگرمانت را بیشتر می‌نمایانید. این شباهت را به‌او خاطرنشان کردم. چون چنین می‌نمود که می‌پندارد دوشس را نمی‌شناسم، شبی را به‌یادش آوردم که در اوپرا به‌نظر آمد می‌خواهد خود را از من پنهان کند. آقای شارلوس با چنان تأکیدی گفت آن شب مرا ندیده بود که کم‌کم باورم می‌شد امّا اندکی بعد حادثهٔ کوچکی به‌این فکرم انداخت که شاید از سر غرور بیش از حد دلش نمی‌خواهد او را با من ببینند.

به من گفت: «برگردیم به‌موضوع شما و طرحهایی که درباره‌تان دارم. آقا، میان بعضی آدمها یک جریان فراماسونی وجود دارد که من نمی‌توانم درباره‌اش به‌شما چیزی بگویم، امّا جریانی است که در حال حاضر چهار پادشاه اروپا عضوش‌اند. اطرافیان یکی از اینها، که همان امپراتور آلمان باشد، می‌خواهند او را از دست این شیطان نجات بدهند. مسأله خطرناکی است که ممکن است کار ما را به‌جنگ بکشاند. بله، قربان، شک نکنید. قصهٔ آن مردی را شنیده‌اید که خیال می‌کرد یک شاهزاده‌خانم چینی را در شیشه کرده است. دیوانه بود. خوبش کردند. امّا تا از دیوانگی نجات پیدا کرد آدم ابلهی شد. عارضه‌هایی هستند که نباید در پی درمانشان باشیم، چون فقط همان‌ها ما را از عارضه‌های وخیم‌تری در امان نگه می‌دارند. یکی از بستگان من ناراحتی معده داشت، هیچ چیز را نمی‌توانست هضم کند. برجسته‌ترین متخصص‌های معده نتوانستند خوبش کنند. او را پیش یک پزشکی بردم که در ضمن آدم عجیبی بود و خیلی چیزها می‌شود درباره‌اش تعریف کرد. فوراً فهمید که بیماری خویشاوند من عصبی است، او را متقاعد کرد و به‌او گفت که نترسد و هر چه دلش می‌خواهد بخورد و از این نظر هیچ مشکلی هم پیش نیامد. امّا خویشاوند من دچار ورم کلیه هم بود. در حالی که معده‌اش همه چیز را

به‌خوبی هضم می‌کرد کلیه‌اش رفته‌رفته از کار افتاد، و در حالی که می‌توانست سالهای سال با یک بیماری خیالیِ معده زنده بماند (که فقط او را مجبور به‌پرهیز می‌کرد)، در چهل‌سالگی با معدهٔ سالم امّا کلیهٔ ازکارافتاده مُرد. شما که از سنّتان فوق‌العاده جلوترید، شاید یک‌روزی (از کجا معلوم) به‌موقعیتی برسید که فرد برجسته‌ای از گذشته‌ها ممکن بود به‌آن برسد اگر در آن دوره‌ای که کسی قوانین بُخار و الکتریسیته را نمی‌دانست، ایزد خیرخواهی این قانونها را به‌او یاد می‌داد. حماقت نکنید، به‌خاطر ملاحظه کاری پیشنهادم را پس نزنید. سعی کنید این را بفهمید که اگر من خدمت بزرگی در حق شما بکنم، فکر می‌کنم که شما هم باید خدمتی در همین حد به‌من بکنید. مدتهاست که دیگر به‌مردمان جامعهٔ اشراف علاقه‌ای ندارم، فقط یک آرزو در سر دارم و آن هم این است که در جهت تلافی خطاهای زندگی‌ام، روانی را که هنوز بکر است و می‌تواند شور و هیجان کار نیک را درک کند از آنچه می‌دانم بهره‌مند کنم. آقا من در زندگی دردهای بزرگی کشیده‌ام که شاید روزی برایتان تعریف کنم، زنم را که زیباترین و نجیب‌ترین و کامل‌ترین موجودی بود که می‌شد آرزویش را داشت از دست دادم. بستگان جوانی دارم که توانایی - (نمی‌خواهم بگویم صلاحیتِ)، توانایی دریافت این میراث معنوی را که می‌گویم، ندارند. از کجا معلوم که شما همان کسی نباشید که این میراث باید به‌دستش داده بشود، همان کسی که من بتوانم زندگی‌اش را هدایت کنم و به‌اوج اعتلا برسانم؟ زندگی خود من هم از این طریق اعتلا پیدا می‌کند. شاید با آموختن مسایل مهم دیپلماتیک به‌شما خودم هم دوباره به‌آنها علاقمند بشوم و بالاخره دست به کارهای جالبی بزنم که نصفش کار شماست. امّا قبل از دانستن این چیزها باید شما را خیلی ببینم، خیلی زیاد، هر روز.»

دلم می‌خواست از این آمادگی پرشور و بیرون از انتظاری که آقای شارلوس نشان می‌داد بهره بگیرم و از او بپرسم که آیا می‌تواند کاری کند که دوباره زن‌برادرش را ببینم، که ناگهان تکانی تند و انگار الکتریکی بازویم را جابه‌جا کرد. آقای شارلوس بود که، به‌دلایلی در تعارض با قوانین «کائناتی» که تا همان یک ثانیه پیش خود را «پیام‌آور» آنها می‌خواند، بازویش را ناگهان از زیر بازویم بیرون

کشید.[۱۵۷] با آن که در همان‌حال حرف زدن نگاههایش به‌هر سو می‌چرخید، تازه در آن لحظه چشمش به‌آقای دارژانکور افتاده بود که از خیابانی فرعی بیرون می‌آمد. سفیر بلژیک با دیدن ما چهره درهم کشید، نگاهی پر از بی‌اعتمادی به‌من انداخت، نگاهی از آن‌گونه که مادام دوگرمانت به‌بلوک انداخت و پنداری به‌موجودی از نژادی دیگر بود، و کوشید از ما رو برگرداند. امّا آقای شارلوس انگار می‌خواست به‌او نشان دهد که هیچ ابایی ندارد که با من دیده شود، چون او را صدا زد تا چیز کاملاً بی‌اهمیتی به‌او بگوید. و شاید از بیم آن که مبادا آقای دارژانکور مرا نشناخته باشد به‌او گفت که من دوست بسیار نزدیک مادام دو ویلپاریزیس، دوشس دوگرمانت و روبر دو سن‌لوام و خودش هم از دوستان قدیمی مادربزرگم است و خوشحال از این‌که بخشی از محبتی را که به‌او دارد نصیب نوه‌اش کند. با این‌همه، دیدم که گرچه همان اندکی پیشتر در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس به‌آقای دارژانکور معرفی شده بودم، و آقای شارلوس هم از خانواده‌ام بسیار تعریف کرد، رفتارش با من سردتر از یک ساعت پیش شد، و از آن‌پس تا زمان درازی هر بار با دیدنم این‌گونه سردی نشان می‌داد. در آن شب با نگاهی کنجکاوانه براندازم کرد که هیچ دوستانه نبود، و حتی هنگام ترک ما به‌نظر آمد که دستش را با دودلی، و پس از غلبه بر اکراهی شدید، به‌سویم دراز کرد و بیدرنگ پس کشید.

آقای شارلوس به‌من گفت: «از آنچه پیش آمد متأسفم. آرژانکور آدم بانام و نشان امّا بی‌تربیتی است. یک دیپلمات خیلی خیلی بد و شوهر خائن و نفرت‌انگیز و آدم مکّاری است که شبیهش را فقط در نمایشنامه‌ها می‌شود دید. از آن آدمهایی است که چیزهای واقعاً با ارزش را درک نمی‌کنند امّا خیلی راحت می‌توانند خرابشان کنند. امیدوارم که دوستی ما، اگر روزی پاگرفت، از این چیزهای با ارزش باشد و شما این افتخار را به‌من بدهید که دوستی‌مان را به‌اندازهٔ خود من از جفتک‌های همچو الاغهایی در امان نگه دارید که از روی بیکارگی، یا ناشیگری، یا بدجنسی هر چیزی را که ظاهراً باید پایدار بماند نابود می‌کنند. متأسفانه بیشتر آدمهای جامعه از همچو قالبی درآمده‌اند.»

«دوشس دوگرمانت خیلی هوشمند به‌نظر می‌آید. داشتیم دربارهٔ امکان جنگ

حرف می‌زدیم. ظاهراً او در این‌باره خبرهای خاصی دارد.»

آقای شارلوس با لحن خشکی گفت: «نخیر، هیچ خبری ندارد. زنها، و البته خیلی از مردها هم، هیچ آن چیزهایی را که می‌خواستم با شما در میان بگذارم درک نمی‌کنند. همسر برادر من زن خوشایندی است که هنوز خودش را در زمان رُمان‌های بالزاک مجسم می‌کند که زنها در سیاست نفوذی داشتند. رفت‌وآمد با او در حال حاضر جز تأثیر بد چیزی برای شما نخواهد داشت، همین‌طور است رفت‌وآمدتان به‌محافل اشرافی. اتفاقاً این یکی از چیزهایی بود که می‌خواستم به‌شما بگویم که این احمق حرفم را قطع کرد. اولین فداکاری که از شما می‌خواهم این است که به‌این محافل نروید ــ پا به‌پای آنچه به‌شما تقدیم می‌کنم از شما توقع چنین فداکاری‌هایی دارم. واقعاً دلم برایتان سوخت از این‌که شما را در جلسهٔ احمقانهٔ امروز دیدم. خواهید گفت که خودم هم آنجا بودم، امّا برای من حکم محفل را ندارد، بلکه یک دیدوبازدید خانوادگی است. بعدها، وقتی که مرد موفقی شده باشید، اگر دلتان بخواهد که گاهی برای سرگرمی سری به‌محافل بزنید، شاید ایرادی نداشته باشد. آن‌وقت من احتیاجی ندارم که به‌شما بگویم به‌چه دردتان می‌خورم. «کنجد» خانهٔ گرمانت و همهٔ خانه‌های دیگری که می‌ارزد درشان به‌روی شما باز بشود در دست من است. منم که در این‌باره تصمیم می‌گیرم و حکم حکم من است. در حال حاضر شما در مرحلهٔ نوآموزی معنوی هستید. حضور شما در آن مجلس جنبهٔ ناشایستی داشت. پیش از هر چیز باید از بی‌نزاکتی بپرهیزید.»

چون آقای شارلوس از آن جلسهٔ دیدار مادام دو ویلپاریزیس سخن می‌گفت بر آن شدم که از او دربارهٔ نسبت دقیق خویشاوندی‌اش با مارکیز و نام دختری این یکی بپرسم، امّا پرسش به‌گونه‌ای غیر از آنی که دلم می‌خواست به‌زبانم آمد و دربارهٔ خانوادهٔ ویلپاریزیس از او سؤال کردم.

آقای شارلوس با لحنی که گفتی روی واژه‌ها می‌سُرید گفت: «والله، جوابش خیلی ساده نیست. مثل این می‌ماند که از من بپرسید هیچ یعنی چه. این خویشاوند من، که هر کاری دلش بخواهد می‌کند، دست به‌یکی از آن کارهای هوسانه زد و با ازدواج دومش با مردکی به‌اسم آقای تیریون برجسته‌ترین نام تاریخ فرانسه را نیست

و نابودکرد. این یارو تیریون به‌این فکر افتادکه بدون هیچ دردسری، آن‌طورکه در رمانها می‌نویسند، برای خودش یک اسم اشرافی منسوخ دست‌وپا کند. معلوم نیست که به‌فکر عنوانهایی از قبیل لاتوردو ورنی یا تولوز یا مونمورانسی افتاد یا نه، هر چه هست این است که انتخاب خودش راکرد و شد جناب دو ویلپاریزیس. از آنجاکه این عنوان از سال ۱۷۰۲ تا حال موجود نبوده، فکرکردم که شاید می‌خواسته با فروتنی فقط این‌طور نشان بدهدکه آقایی از روستای کوچکی به‌اسم ویلپاریزیس در نزدیکی‌های پاریس است، و در آنجا محضری یا مثلاً آزمایشگاهی دارد. امّا خویشاوند من گوشش به‌همچو حرفهایی بدهکار نبود ـ گواین‌که دارد به‌سنی می‌رسدکه گوش آدم دیگر به‌هیچ چیز بدهکار نیست. در نتیجه ادعاکردکه این عنوان مارکی در خانواده ما موجود بوده، برای همه‌مان نامه نوشت، موضوع را با همهٔ آدابش مطرح کرد و من نفهمیدم چرا این کار را کرد. وقتی کسی عنوانی به‌خودش می‌دهدکه حقش نیست، بهتر این است که خیلی سروصدا نکند، مثل دوست بسیار خوبمان، خانم میم‌که عنوان ادعایی کنتس را دارد و علیرغم توصیه‌های مادام آلفونس روتچیلد حاضر نشد برای عنوانی پول به‌کیسهٔ سن‌پیر بریزد که با این کارها اصالتش بیشتر نمی‌شد. بامزه اینجاست که از آن به‌بعد، خویشاوند من همهٔ نقاشی‌های مربوط به‌خانوادهٔ ویلپاریزیس واقعی راکه تیریون مرحوم هیچ نسبتی با آن نداشته در انحصار خودش درآورده. کوشک او به‌نوعی به‌صورت محل احتکار تکچهره‌های اصیل یا جعلی آنها درآمده که موج رو به رشدشان بعضی اعضای خاندان گرمانت یا کُنده راکه کم کسانی هم نیستند از میدان بدرکرده. تابلوفروشها هر سال برایش تابلوهای تازه جور می‌کنند. حتی در ناهارخوری خانهٔ ییلاقی‌اش چهره‌ای از سن‌سیمون را، به‌خاطر ازدواج اول خواهرزاده‌اش با آقای ویلپاریزیس آویزان کرده، هر چندکه شاید نویسندهٔ خاطرات عنوانهای دیگری داشته باشدکه برای مهمانها جالب‌تر از این عنوان باشدکه جد آقای تیریون نبوده.»[۱۵۸]

این خبرکه مادام دو ویلپاریزیس چیزی جز خانم تیریون نیست سقوط او را، که در نظرم با دیدن ترکیب ناهمگون محفلش آغاز شده بود، کامل کرد. به گمانم نابحق

می‌آمدکه زنی‌که حتی عنوان و نامش کمابیش تازه بود توانسته باشد هم‌عصرانش را دچار توهم کند، و به‌یاری دوستی‌اش با خانواده‌های سلطنتی بتواند آیندگان را هم دربارهٔ خود بفریبد. چون دوباره همانی شدکه در کودکی به‌نظرم آمده بود، یعنی آدمی که هیچ جنبهٔ اشرافی نداشت، آن خویشاوندان بزرگ اشرافی که دوره‌اش می‌کردند به‌نظرم با او بیگانه آمدند. از آن‌پس نیز همواره با ما مهربان بود. گهگاه به‌دیدنش می‌رفتم و هرازگاهی یادگاری برایم می‌فرستاد. امّا هیچ احساسم این نبود که او هنوز از فوبورسن‌ژرمن است، و اگر لازم بود دربارهٔ این محلهٔ اشراف چیزی بدانم او یکی از آخرین کسانی بود که به‌سراغش می‌رفتم.

آقای دو شارلوس گفت: «در حال حاضر، تنها نتیجهٔ رفت‌وآمدتان به‌محافل این است که به‌موقعیتتان آسیب بزند و ذهنیت و روحیه‌تان را منحرف کند. از این گذشته، باید بخصوص دوستی‌هایتان را زیر نظر داشت. اگر خانواده‌تان مخالفتی ندارد می‌توانید معشوقه‌هایی داشته باشید، به‌من مربوط نیست و حتی شاید تشویقتان هم بکنم آقاپسر، آقاپسر شیطانی که بزودی باید ریشش را هم بزند» (با این گفته دستی به‌چانه‌ام کشید) «امّا انتخاب دوستان مردتان اهمیت دیگری دارد. از هر ده جوان، هشت‌نفرشان لات و فاسدند، اوباشی‌اندکه می‌توانند بلایی به‌سرتان بیاورند که یک‌عمری نشود جبرانش کرد. مثلاً، خواهرزاده‌ام سن‌لو، می‌تواند دوست خوبی برای شما باشد. البته، در مورد آینده‌تان چندان کمکی به‌شما نمی‌کند، در این مورد من برایتان کافی‌ام. امّا در مجموع، تا آنجاکه من می‌دانم، برای بیرون رفتن و تفریح در مواقعی که حوصله‌تان شاید از من سر رفته باشد، هیچ عیب و مانع جدی در او نمی‌بینم. او هر چه باشد دستکم مرد است. از این جوانهای زن‌نمایی نیست که امروزه همه‌جا دیده می‌شوند و به‌تروکورها می‌مانند، و شاید یک‌روزی قربانیان بیگناهشان را به‌پای چوبهٔ دار بکشانند. (معنی واژهٔ آرگوی تروکور را نمی‌دانستم، امّا هرکسی هم می‌دانست با شنیدنش به‌اندازهٔ من تعجب می‌کرد. اشرافیان حرف زدن به‌زبان آرگو را دوست دارند و آدمهای مهم به‌برخی بدکاری‌ها نشان دادن این را که از سخن گفتن دربارهٔ آنها باکی ندارند. کاری که به گمانشان گواهی بیگناهی است. امّا هم اینان و هم آنان معیار را گم کرده‌اند، آن

حدّی را درک نمی‌کنند که در فراتر از آن یک شوخی بیش از اندازه کنایه‌دار، بیش از حد تکان‌دهنده می‌شود، و بیشتر نشانهٔ فساد است تا ساده‌لوحی[۱۵۹].) سن‌لو مثل بقیه نیست، پسر خوبی است، خیلی جدی است.»

با شنیدن صفت «جدی» بی‌اختیار لبخندی زدم: آن گونه که آقای دو شارلوس آن‌را به‌زبان می‌آورد انگار به‌معنی «پارسا» و «درستکار» بود، به‌همان گونه که دربارهٔ دختر کارگری گفته می‌شود که «کوشا» ست. در این لحظه کالسکه‌ای سررسید که انگار سرگردان بود؛ رانندهٔ جوانش، نیمه‌مست، جایگاه خود را رها کرده و در ته کالسکه روی بالش‌ها نشسته بود و از همانجا آن‌را می‌راند. آقای شارلوس به‌شتاب نگهش داشت. راننده اندکی چانه زد. پرسید:

«کجا می‌روید؟»

«همان‌جا که شما می‌روید.» (تعجب کردم. چون پیشتر آقای شارلوس چندین کالسکه را که چراغشان به‌رنگ چراغ این یکی بود جواب کرده بود.)

«امّا دلم نمی‌خواهد روی صندلی خودم بنشینم. برایتان فرقی نمی‌کند که همین‌جا توی کالسکه بمانم؟»

«باشد، پس سایبان را پایین بکشید.»

آقای دو شارلوس پیش از آن که از من جدا شود گفت: «خوب، دربارهٔ پیشنهادم فکر کنید. چندروزی وقت می‌دهم که سبک و سنگینش کنید، برایم نامه بنویسید. باز هم تکرار می‌کنم، باید هر روز شما را ببینم و باید تضمین کنید که به‌من وفادارید، باید نشان بدهید که اهل ملاحظه و احتیاط‌اید که این‌طور که می‌بینم هستید. امّا در زندگی آن‌قدر گول ظواهر را خورده‌ام که دیگر نمی‌خواهم اطمینان کنم. چه چیزی طبیعی‌تر از این‌که آدم بخواهد بداند گنجی که از دست می‌دهد به‌دست چه کسی می‌افتد، بله؟ خوب به‌خاطر داشته باشید که دارم چه چیزی نثارتان می‌کنم، الآن شما حکم هرکول را دارید بر سر دوراهی (که البته، از بخت بدتان، نمی‌بینم که قدرت عضلانی او را داشته باشید). کاری نکنید که یک عمر پشیمان باشید از این‌که چرا راه درستکاری را انتخاب نکردید.» و رو به‌راننده: «پس چرا هنوز سایبان را پایین نکشیده‌اید؟ خوب، فرهایش را خودم تا می‌کنم. با این

وضعی که دارید فکر می‌کنم که رانندگی هم به‌عهدهٔ خودم است.»

و جستی زد و در ته کالسکه کنار راننده نشست، و به‌تاخت رفت.

امّا من، همین‌که به‌خانه رسیدم با مشابه بحثی روبه‌رو شدم که اندکی پیش‌تر بلوک و آقای دو نورپوا داشتند، امّا این یکی به‌شکلی کوتاه، انحراف‌آمیز و بیرحمانه: نزاعی بود میان نوکر ما، و نوکر خانوادهٔ گرمانت، که اولی دریفوسی و دومی مخالف او بود. برهان‌های موافق و مخالفی که در بالاها میان روشنفکران «انجمن میهن فرانسوی» و «انجمن حقوق بشر» تنازع داشت در واقع تا پایین‌ترین قشرهای تودهٔ مردم گسترش می‌یافت. آقای رناک در مانوورهای خود عواطف آدمهایی را به‌بازی می‌گرفت که هرگز او را ندیده بودند، در حالی که ماجرای دریفوس برای خود او تنها مقوله‌ای عقلی و همانند «قضیهٔ» انکارناپذیری بود که، در واقع هم، آن‌را با بهره گیری از شگفت‌آورترین موفقیت منطق سیاسی که تاکنون دیده شده است «اثبات» کرد (موفقیتی که به‌گمان برخی‌ها علیه فرانسه بود). به‌فاصلهٔ دو سال بیو را از وزارت برکنار کرد و کلمانسو را به‌جای او نشاند، آرای عمومی را زیرورو کرد، پیکار را از زندان بیرون آورد و با همهٔ نمک‌نشناسی‌اش به‌وزارت جنگ رساند. امّا چه‌بسا که این بازی‌دهندهٔ منطق‌گرای عواطف توده‌ها خود بازیچهٔ پیشینهٔ خویش بود. در جایی که دستگاههای فلسفیِ دربردارندهٔ بیشترین حقیقت را می‌توان، در تحلیل نهایی، زادهٔ منطقی دانست که عواطف مؤلفان آن دستگاهها بر آنان تحمیل کرده است، چگونه می‌توان گمان کرد که در یک قضیهٔ صرفاً سیاسی چون ماجرای دریفوس، دلایلی از آن گونه بر منطق استدلال‌گران چیره نشده باشد، بی‌آن که خود از آن باخبر باشند؟ بلوک بر آن بود که گرایشش به‌دریفوس انتخابی منطقی است، امّا خوب می‌دانست که شکل بینی، رنگ پوست و موهایش را تیره‌اش بر او تحمیل کرده است. بدون شک عقل آزادتر است؛ امّا از برخی قانونها فرمان می‌برد که خود برنگزیده است. درگیری نوکر خانهٔ گرمانت و نوکر ما مورد خاصی بود. موجهای دو جریان دریفوس‌گرایی و ضددریفوسی که در فرانسه از بالا تا پایین تفرقه می‌انداخت موجهایی کمابیش بیصدا بود، امّا پژواک‌هایی که بندرت از آنها به‌گوش می‌آمد صداقت داشت. وقتی

در میانهٔ بحثی که به‌عمد از ماجرای دریفوس فاصله می‌گرفت، می‌شنیدی که کسی گذرا از سیاستی تازه خبر می‌دهد (که خبری عموماً بی‌اساس امّا همیشه دلخواه بود)، می‌توانستی از آنچه پیش‌بینی می‌کرد آنچه را که می‌خواست حدس بزنی. بدین‌گونه بر سر چند نقطه نزاعی جریان داشت که از یک‌سو تبشیری خجولانه و از دیگرسو انزجاری مقدس‌وار بود. دو نوکری که در خانه صدایشان را شنیدم بر این قاعده استثنا بودند. نوکر ما وانمود می‌کرد که دریفوس مجرم است و نوکر گرمانت او را بیگناه می‌نمایانید. این کار را نه برای پنهان داشتن باورشان، بلکه از سر بدجنسی و دغلبازی می‌کردند. نوکر ما، چون مطمئن نبود که محاکمه تجدید شود، می‌خواست پیشاپیش، در صورت شکست، این خرسندی را از نوکر خانهٔ گرمانت گرفته باشد که ببیند طرفی که حق با اوست بازنده است. نوکر گرمانت هم بر آن بود که اگر محاکمه تجدید نشود، نوکر ما از دیدن این‌که بیگناهی همچنان در «جزیرهٔ شیطان» زندانی است بیشتر ناراحت می‌شود. دربان آن دو را نگاه می‌کرد. احساسم این بود که آنی که میان خدمتکاران گرمانت تفرقه می‌اندازد او نیست.

به خانه رفتم و دیدم که حال مادربزرگم بدتر شده است. از چندی پیش از ناخوشی شکایت داشت، بی‌آن که چندان بداند چه‌اش هست. هنگام بیماری است که تازه می‌فهمی تنها زندگی نمی‌کنی، بلکه زنجیریِ کسی از قلمرویی دیگری که میان تو و او ورطه‌ها فاصله است، تو را نمی‌شناسد و محال بتوانی حرف خود را به‌او بفهمانی، و این کس بدن توست. اگر در راه به‌راهزنی بربخوری، شاید بتوانی حساسیتش را اگر نه به‌بدبختی خودت، دستکم به‌نفع شخصی خودش برانگیزی. امّا درخواست ترحم از بدن خودت به‌این می‌ماند که با هشت‌پایی بحث کنی که گفته‌هایت برای او مفهومی بیش از سروصدای آب ندارد، و محکومیت به‌زندگی با او وحشت‌انگیز است. ناراحتی‌های مادربزرگم اغلب از چشم او، که همهٔ توجهش به‌ما بود، پنهان می‌ماند. وقتی دردش از حد می‌گذشت، برای درمان ناخوشی‌اش بیهوده می‌کوشید آن‌را درک کند. نشانه‌های بیماری‌ای که بدنش را فراگرفته بود اگرچه برای خودش ناشناخته و دریافتنی می‌ماند، برای کسانی که از همان قلمرو فیزیکی آن پدیده‌ها بودند روشن و گویا بود، کسانی که ذهن بشر سرانجام به‌آنان

روی آورده است تا بفهمد که بدنش به‌او چه می‌گوید، آن‌چنان که در برابر گفته‌های یک بیگانه به‌سراغ کسی از دیار او می‌رویم که میان ما مترجم باشد. آنان می‌توانند با تن ما حرف بزنند و به‌ما بگویند که آیا خشمش وخیم است یا بزودی فروخواهد نشست. کوتار (که به‌بالین مادربزرگم فراخواندیم و خشممان را برانگیخت چون در همان دقیقهٔ اول در پاسخ ما که می‌گفتیم او بیمار است نیشخندی زد و گفت: «مریض؟ نکند مرضشان دیپلماتیک است؟»)، کوتار برای آرام کردن بیتابی بیمار دستور رژیمی غذایی بر پایهٔ شیر داد. امّا سوپ‌های شیری که پی‌درپی به‌مادربزرگم می‌دادیم اثری نکرد چون به‌آنها نمک بسیار می‌زد که در آن‌زمان زیانهایش را هنوز کسی نمی‌شناخت (هنوز از اکتشافات ویدال خبری نبود). چون از آنجا که دانش پزشکی چکیده‌ای از خطاهای پیاپی و متناقض پزشکان است، با فراخواندن بهترین آنان بس محتمل است که درخواست حقیقتی را داشته باشیم که پس از چندسالی نادرستی‌اش ثابت خواهد شد. به گونه‌ای که باورکردن دانش پزشکی اوج دیوانگی می‌بود اگر باورنکردنش از آن هم بدتر نبود، چون از انباشت آن‌همه خطاها در طول زمان حقیقت‌هایی نیز سر برآورده است. کوتار توصیه کرده بود که درجهٔ حرارت مادربزرگم را بگیریم - و از قضا این را در روزی گفت که حال او بدتر از روزهای چند هفتهٔ گذشته نبود. درجه را آوردیم. در طول لولهٔ مویینش هیچ اثری از جیوه نبود. تنها، کزکرده در ته مخزنش، مارمولک سیمگون به‌زحمت به‌چشم می‌آمد. انگار مرده بود. نی شیشه‌ای را به‌دهان مادربزرگ گذاشتیم. لازم نشد که چندان منتظر بمانیم؛ جادوگر کوچک زایچه‌اش را بیدرنگ پیش آورد. دیدیم که بی‌حرکت در میانهٔ بُرجش جا خوش کرده است، و رقم دقیقی را نشانمان می‌دهد که از او خواسته بودیم و روان مادربزرگم هر اندازه هم که بر خویشتن اندیشه می‌کرد از دستیابی بر آن ناتوان بود: ۳۸/۳ درجه. برای نخستین‌بار نگران شدیم. درجه را خوب تکان دادیم تا آن رقم سرنوشت را پاک کنیم، انگار که می‌شد با پایین آوردن آن عدد تب را هم فرونشانید. امّا افسوس. روشن شد که جادوگر کوچکِ بی‌منطق آن پاسخ را سرسری نداده است، چون در فردای آن‌روز همین‌که درجه را به‌لب‌های مادربزرگم رساندیم، غیگوی کوچک انگار با یک جست تنها،

به‌پشتگرمی آگاهی و یقیین بر حقیقتی که برای ما ناشناخته بود، رفت و در همان جای دیروزی ایستاد و دیگر از جا نجنبید، و با ترکهٔ اخگرافشانش دوباره رقم ۳۸/۳ درجه را نشان داد. چیزی جز این نمی‌گفت، و ما هر اندازه آرزو کردیم، خواهش کردیم، التماس کردیم، گوش نداد و پنداری آن هشدار و تهدید حرف آخرش بود.

آنگاه، برای آن‌که واداریمش که پاسخ دیگری بدهد، به‌موجود دیگری از همان قلمرو، امّا نیرومندتر از او رو آوردیم که تنها به‌پرسش از بدن بسنده نمی‌کند، بلکه به‌او دستور هم می‌دهد، و این تب‌بُری از نوع آسپیرین بود که در آن‌زمان هنوز به‌کار نمی‌رفت. درجه را از ۳۷/۵ پایین‌تر نیاوردیم به‌این امید که دیگر نیازی نخواهد بود که بالاتر رود. تب‌بُر را به‌مادربزرگ دادیم و درجه را دوباره به‌دهانش گذاشتیم. همانند نگهبانِ چون و چرانا‌پذیری که دستور مقام بالایی را نشانش بدهی که حمایتش را جلب کرده‌ای، و او اشکالی در آن نبیند و بگوید: «خیلی خوب، ایرادی ندارد، حالا که این‌طور است بفرمایید،» خادم هوشیار برج این‌بار از جا نجنبید. امّا انگار به‌دلسردی می‌گفت: «خوب، این چه فایده‌ای دارد؟ گنه گنه را که می‌شناسید، حتی اگر او باشد یک‌بار، ده بار، بیست بار به‌من دستور می‌دهد که از جا تکان نخورم. امّا بعد خسته می‌شود، بله، می‌شناسمش. خیلی دوامی ندارد. بنابراین، فرقی به‌حالتان نمی‌کند.»

آنگاه مادربزرگم در درون خود حضور کسی را حس کرد که تن آدم را از او بهتر می‌شناخت؛ حضور موجودی همدورهٔ نژادهای رفته و محوشده، حضور یکی از نخستین ساکنان زمین ـ بس پیشتر از آن که آدم اندیشنده آفریده شده باشد ـ؛ حس می‌کرد که این متحد هزاران‌ساله (شاید با اندکی خشونت) بر سر و قلب و آرنج او دست می‌کشد؛ مکانها را شناسایی می‌کرد و در حال سازماندهی همهٔ اندامها برای نبردی پیش از تاریخی بود که اندکی بعد درگرفت. در یک آن تب، افعی له‌شده، به‌دست عنصر شیمیایی نیرومندی سرکوب شد که مادربزرگم دلش می‌خواست از ورای دورانها و سرزمین‌ها، درگذر از همهٔ جانوران و گیاهان، از او سپاسگزاری کند. و همچنان از دیداری که از ورای قرنها و هزاره‌ها با عنصری حتی قدیم‌تر از

پیدایش گیاهان داشته بود هیجان‌زده بود. از سوی دیگر درجه، همچون «پارک» ی که خدایی قدیمی‌تر از او چندگاهی بر او غلبه کرده باشد، دوک سیمینش را بی‌حرکت نگه داشته بود. افسوس، موجودات پَست دیگری، که آدم برای شکار نخجیرهای اسرارآمیزی پرورانده است که خود نمی‌تواند در درون خویش دنبالشان کند، هر روز بیرحمانه از میزان آلبومینی خبر می‌آوردند که اندک، امّا ثابت بود، و از تداوم وضعیتی نشان داشت که به‌چشم ما نمی‌آمد. برگوت دربارهٔ دکتر دو بولبون چیزی گفته بود که غریزهٔ ملاحظه‌کار مرا (که ذهنیت را تابع می‌دانست) تکان داد، چون گفت او پزشکی است که حوصله‌ام را سر نخواهد برد، و برای درمانم شیوه‌هایی پیدا خواهد کرد که حتی اگر به‌ظاهر عجیب بیاید، با ذهنیت استثنایی من سازگاری خواهد داشت. امّا اندیشه‌ها در درون آدم دگرگون می‌شوند، بر مقاومتی که در آغاز در برابرشان نشان داده‌ای پیروز می‌شوند و از ذخیره‌های سرشار و آماده‌ای خوراک می‌گیرند که نمی‌پنداشتی برای این ساخته شده باشند. و همان‌گونه که گاهی پیش می‌آید که شنیدن چیزهایی دربارهٔ یک ناشناس این اندیشه را می‌انگیزد که شاید او هنرمند بزرگی، نابغه‌ای باشد، آن‌بار هم در ته ذهنم دکتر دو بولبون را از آن اعتماد بی‌حد و مرزی برخوردار کردم که نزد ما کسی برمی‌انگیزد که حقیقت را با نگاهی ژرف‌بین‌تر از دیگران می‌کاود. البته می‌دانستم که او متخصص بیماریهای عصبی است، و شارکو[۱۶۰] اندکی پیش از مرگش پیش‌بینی کرده بود که سردمدار عصب‌شناسی و روانپزشکی خواهد شد. فرانسواز که حاضر بود و برای نخستین‌بار نام شارکو و دو بولبون را می‌شنید گفت: «نمی‌دانم، ممکن است.» نشناختن آن دو به‌هیچ‌رو مانع از آن نمی‌شد که بگوید: «ممکن است». این «ممکن است» ها و «شاید» ها و «نمی‌دانم» هایش در چنان مواردی آدم را از کوره بدر می‌برد. دلت می‌خواست در جوابش بگویی: «البته که نمی‌دانستید چون از آنچه مطرح است هیچ اطلاعی نداشتید؛ شما که از قضیه هیچ چیز نمی‌دانستید چطور می‌توانید بگویید که ممکن است یا نیست؟ در هر حال، الآن دیگر نمی‌توانید بگویید که نمی‌دانید شارکو به‌دو بولبون چه گفته و چه نگفته، دیگر می‌دانید چون از زبان ما شنیده‌اید، بنابراین شایدها و ممکن است‌هایتان

دیگر بی‌معنی است.»

برغم تخصص ویژهٔ دو بولبون در بیماریهای مغزی و عصبی، از آنجا که می‌دانستم پزشکی برجسته، انسانی برتر است و ذهنی خلّاق و ژرف‌اندیش دارد، به‌التماس از مادرم خواستم او را فرابخواند، و امید این‌که او با درک درست بیماری شاید آن‌را خوب کند سرانجام بر این ترس ما چیره شد که مبادا با فراخواندن یک متخصص مادربزرگم را بترسانیم. آنچه عزم مادرم را جزم کرد این بود که مادربزرگم، به‌تشویق ناخودآگاه کوتار، دیگر نه از خانه بیرون می‌رفت و نه از جا بلند می‌شد. در پاسخ ما نامهٔ مادام دو سوینیه دربارهٔ مادام دولافایت را شاهد می‌آورد که: «گفته می‌شد که دیوانه است که نمی‌خواهد از خانه بیرون برود. به کسانی که با این عجله قضاوت می‌کردند می‌گفتم: مادام دولافایت دیوانه نیست، و همچنان بر این عقیده بودم. و تا نمُرده بود روشن نشد که حق با او بود که از خانه بیرون نمی‌رفت.» دو بولبون آمد و معلوم شد که اگر نه مادام دو سوینیه (که به‌نامه‌اش اشاره نکردیم) دستکم مادربزرگم در خطاست. به‌جای آن که معاینه‌اش کند به‌بحث دربارهٔ برگوت پرداخت، در حالی که نگاه دلنشینش را به‌مادربزرگم دوخته بود که در آن شاید این توهم بود که بیمار را تا ژرفاهایش معاینه می‌کند، یا این خواست که چنین توهمی را القا کند (که به‌نظر بالبداهه می‌آمد امّا بیگمان در او ماشین‌وار شده بود)، یا این‌که بیمار نبیند که فکرش یکسره جای دیگری است، یا این‌که بر او مسلط شود.

«خوب، بعله خانم، فوق‌العاده است! همچو نویسنده‌ای را باید هم دوست داشت! ببینم، کدام کتابش را بیشتر دوست دارید؟ جدی می‌فرمایید؟ بله، حق با شماست، می‌شود گفت که بهترین کارش است. در هر حال، خوش‌ترکیب‌ترین رمانش است: شخصیت کلر خیلی جذاب است؛ از شخصیت‌های مردش کدام را بیشتر دوست دارید؟»

در آغاز گمان کردم که انگیزه‌اش در بحث دربارهٔ ادبیات با بیمار این است که خود از پزشکی ملول است، یا شاید می‌خواهد به‌بیمار نشان دهد که ذهن باز دارد، یا شاید هم، به‌انگیزهٔ پزشکانه‌تری، می‌خواهد بیمار را دلگرم کند، نشان دهد

که دربارهٔ او نگرانی ندارد، و فکرش را از وضع خودش به‌چیز دیگری برگرداند. امّا بعدها فهمیدم که آن متخصص برجستهٔ بیماری‌های دماغی، که پژوهش‌هایش دربارهٔ مغز شهرت داشت، با آن پرسش‌هایش می‌خواست بداند که آیا حافظهٔ مادربزرگم برجا هست یا نه. پنداری بر خلاف میل خودش اندکی از زندگی او پرسید، در این‌حال نگاهش اندیشناک و خیره بود. سپس ناگهان، انگار که حقیقت را دیده باشد و بخواهد به‌هر بهایی بر آن دست یابد، با یک حرکت مقدماتی دستان که گفتی تکان‌دادنشان برایش زحمت دارد، با کنار زدن کلمات از آخرین امواج تردیدی که شاید خود به‌دل داشت و از آخرین مخالفت‌هایی که می‌شد ما بکنیم، با نگاهی تیز و روشن به‌مادربزرگم، آزاد و بی‌دغدغه انگار که سرانجام به‌خشکی رسیده باشد، با تأکید بر کلمه‌ها به‌آهنگی ملایم و نافذ که هوشمندی‌اش همهٔ زیر و بم‌های آن‌را نرم می‌کرد (با صدایی که در طول دیدارش، آن‌چنان که طبیعی‌اش بود نوازش‌آمیز ماند، در حالی که چشمان سُخره‌آلودش در زیر ابروان پرپشت، پر از مهربانی بود) به‌مادربزرگم گفت:

«یک روزی، دیر یا زود، خوب می‌شوید خانم. به‌خودتان هم بستگی دارد که این روز حتی همین فردا باشد. روزی که می‌فهمید هیچ بیماری‌ای ندارید و زندگی عادی‌تان را از سر می‌گیرید. گفتید که چیزی نمی‌خورید و از خانه بیرون نمی‌روید؟»

«بله، آقا، یک کمی تب دارم.»

دست مادربزرگم را گرفت.

«در هر حال، الآن که ندارید. بگذریم که تب هم بهانه است! می‌دانید که ما مریض‌های مسلولی را که تبشان به‌سی و نه درجه می‌رسد در هوای آزاد ول می‌کنیم و به‌آنها پُر می‌خورانیم؟»

«آخر یک کمی هم آلبومین دارم.»

«نباید کاری به‌این کارها داشته باشید. آنچه شما دارید همانی است که من اسمش را گذاشته‌ام آلبومین ذهنی. همهٔ ما در جریان یک ناخوشی یک بحران کوچک و گذرای آلبومین داشته‌ایم که پزشکمان آمده و با مطرح‌کردنش آن‌را

همیشگی کرده. دکترها، در مقابل یک بیماری که با دوا خوب می‌کنند (چون، این‌طور که می‌گویند، گاهی کسانی خوب شده‌اند)، در مقابل، آدم سالم را به‌ده بیماری دچار می‌کنند، چطور؟ با تلقین یک عامل بیماری‌زا که هزار بار از هر میکروبی قوی‌تر است، و آن فکر بیماری است. چنین باوری، که بر هر روحیه‌ای تأثیر شدید می‌گذارد، بخصوص در مورد آدمهای عصبی مؤثر است. کافیست به‌آنها بگویید که پشت سرشان یک پنجره باز است، هنوز نگفته به‌عطسه می‌افتند؛ تا وانمود کنید که در آششان منیزی ریخته‌اید دچار دلپیچه می‌شوند؛ اگر بگویید قهوه‌شان یک کمی از همیشه قوی‌تر بوده تا صبح خوابشان نمی‌برد. خانم، باورتان می‌شود که همین‌که چشمهای شما را دیدم و شیوهٔ حرف‌زدنتان را شنیدم، حتی، چرا این را می‌گویم، همین‌که این خانم، دخترتان، و نوه‌تان را که هر دو خیلی هم به‌شما شبیهند، دیدم، فهمیدم شما در چه وضعی هستید؟»

مادرم به‌من گفت: «شاید، اگر آقای دکتر اجازه بدهند، بد نباشد که مادربزرگت گشتی در یکی از آن خیابانهای بی‌سروصدای پارک شانزه‌لیزه بزند و کنار آن خرزهره‌هایی بنشیند که تو آن‌وقتها نزدیکشان بازی می‌کردی.» بدین‌گونه مستقیماً[۱۶۱] از دکتر دو بولبون نظر می‌خواست و از همین‌رو، صدایش آهنگی خجولانه و احترام‌آمیز به‌خود گرفته بود که اگر تنها خطاب به‌من بود نمی‌گرفت. پزشک رو به‌مادربزرگم کرد و چون در ادبیات کم‌تر از پزشکی دست نداشت گفت:

«بروید به‌شانزه‌لیزه، کنار خرزهره‌هایی که نوه‌تان دوست دارد. خرزهره برایتان خوب است. صفا می‌آورد. آپولون بعد از آن‌که پیتون افعی را نابود کرد، با یک شاخه خرزهره پا به‌شهر دلف گذاشت. با این کار می‌خواست خودش را از سموم کشندهٔ آن جانور زهری مصون نگه دارد. می‌بینید که خرزهره قدیمی‌ترین، محترم‌ترین، و زیباترین داروی ضدعفونی است ـ و می‌دانید که زیبایی هم ارزش درمانی و هم ارزش پیشگیری دارد.»

از آنجاکه بخش بزرگی از آنچه را که پزشکان می‌دانند از بیماران فراگرفته‌اند، اغلب چنین می‌پندارند که این دانش «بیمارانه» نزد همه به‌یک‌سان است، و خوشحال‌اند از این‌که با بازگویی آنچه از بیماران پیشین فراگرفته‌اند مایهٔ شگفتی

بیماری شوند که به‌بالینش آمده‌اند. چنین بود که دکتر دو بولبون، با لبخند معنی‌دار پاریسی‌ای که درگفتگو با یک روستایی کلمه‌ای محلی بپراند تا مگر او را به‌تعجب بیندازد به‌مادربزرگم گفت: «احتمالاً هوای بادی بهتر از هر داروی خواب‌آوری رویتان اثر می‌گذارد.» ـ «برعکس، آقای دکتر، باد اصلاً نمی‌گذارد بخوابم.» امّا پزشکان زودرنج‌اند. دو بولبون چین به‌پیشانی آورد و زیر لب گفت: «آخ!» انگار که کسی پایش را لگد کرده یا بیخوابی مادربزرگم در شبهای توفانی دشنامی به‌شخص او باشد. امّا بیش از اندازه خودستا نبود، و از آنجاکه به‌عنوان «ذهن برتر» این را وظیفهٔ خود می‌دانست که بر اعتبار پزشکی نیفزاید، خیلی زود آرامش فلسفی‌اش را بازیافت.

مادرم با آرزوی این‌که دوست برگوت دلگرمش کند در تأیید گفته‌های او گفت که یک دخترعموی مادربزرگم، که دچار بیماری عصبی بود، هفت سال آزگار خودش را در اتاق خوابش درکومبره زندانی کرده بود و فقط هفته‌ای یک یا دو بار از جا بلند می‌شد.[۱۶۲]

«می‌بینید خانم، من این را نمی‌دانستم، امّا می‌توانستم همچو چیزی را به‌شما بگویم.»

مادربزرگم گفت: «امّا، آقای دکتر، من اصلاً مثل او نیستم. حتی برعکس، طبیبم هر کاری می‌کند در رختخواب نمی‌مانم»، شاید از این‌رو که نظریه‌های دکتر تا اندازه‌ای آزارش می‌داد، یا شاید می‌خواست مخالفت‌هایی را که می‌شد با آن نظریه‌ها کرد به‌گوشش برساند، به‌این امید که او آنها را رد کند و پس از رفتنش مادربزرگم دیگر در ضمیر خود هیچ شکی دربارهٔ تشخیص امیدبخش او نداشته باشد.

«خوب طبیعی است خانم. دیگر نمی‌شود که آدم همهٔ (خیلی می‌بخشید) دیوانه‌بازی‌ها را داشته باشد؛ شما چندتای دیگر را دارید امّا این را نه. دیروز از یک بیمارستان روانی دیدن می‌کردم. در باغ بیمارستان، مردی روی یک نیمکت ایستاده بود، بی‌حرکت، مثل یک مرتاض. گردنش را به‌حالتی کج نگه داشته بود که مطمئناً خیلی دردآور بود. در جواب من که داری چکار می‌کنی بدون این‌که حرکتی

بکند یا سری برگرداند گفت: «دکتر، رماتیسم شدیدی دارم و خیلی زود سرما می‌خورم. کمی پیشتر زیادی نرمش کردم و در حالی که این‌طور احمقانه بدنم را گرم می‌کردم گردنم به‌پیرهن پشمی‌ام تکیه داشت. الآن اگر قبل از این‌که بدنم سرد بشود گردنم را از پشم جدا کنم حتماً گردنم رگ به‌رگ می‌شود و شاید هم سینه‌پهلو کنم.» و به‌راستی هم دچار این عارضه‌ها می‌شد. به‌او گفتم: «شما هم که حسابی بیمار عصبی هستید.» گفت نه و می‌دانید دلیلی که برای بیمارنبودنش می‌آورد چه بود؟ دلیلش این بود که در حالی که همهٔ مریض‌های بیمارستان جنون وزن داشتند و دائم خودشان را وزن می‌کردند، تا جایی که به‌ترازو قفل زده بودند که آنها صبح تا شب خودشان را وزن نکنند، او آن‌قدر به‌وزن کردن خودش بی‌میل بود که او را با زور روی ترازو می‌گذاشتند. به‌خودش می‌نازید از این‌که جنون دیگران را نداشت، امّا فکر نمی‌کرد که خودش جنون دیگری دارد که نمی‌گذارد دچار یکی دیگر بشود. از این مقایسه نرنجید، خانم، چون آن مردی که از ترس سرماخوردگی جرأت نمی‌کرد گردنش را برگرداند بزرگ‌ترین شاعر زمان ماست. بله، این مجنون بینوا هوشمندترین آدمی است که من می‌شناسم. عنوان بیمار عصبی را راحت تحمل کنید. شما عضو خانوادهٔ شکوهمند و رقت‌انگیزی هستید که نمک این دنیاست. همهٔ چیزهای عظیم و مهمی که می‌شناسیم کار عصبی‌هاست. همهٔ مکتب‌ها را آنها بنیان گذاشته‌اند و همهٔ شاهکارها را آنها ساخته‌اند و نه کسان دیگر. بشریت هرگز نخواهد فهمید که چقدر به‌آنها مدیون است و بخصوص آنها برای ارائه این همه چیز به‌بشریت چقدر رنج کشیده‌اند. ما از شنیدن موسیقی خوب، از دیدن نقاشی‌های زیبا لذت می‌بریم، امّا نمی‌دانیم که برای سازندگانشان به‌چه بهایی تمام شده‌اند، به‌قیمت چه بیخوابی‌ها، چه گریه‌ها، چه خنده‌های عصبی، چه کهیرها، چه آسم‌ها، چه صرع‌ها، و چه مقدار اضطراب مرگ که از همه آنهای دیگر بدتر است و شما هم احتمالاً با آن آشنایی دارید» (این را با لبخندی به‌مادربزرگم گفت) «چون که، خانم، قبول کنید که وقتی من آمدم خیلی خیالتان راحت نبود. فکر می‌کردید مریض‌اید، یا شاید هم مرض خطرناکی دارید. خدا می‌داند خودتان را مبتلا به‌چه مرضی می‌دانستید و علائمش را هم می‌دیدید. البته اشتباه هم نمی‌کردید، آن علائم

را واقعاً می‌دیدید، چون بیماری عصبی در شبیه‌سازی معجزه می‌کند. بدل هر مرضی را که بگویید استادانه می‌سازد. نفخ سوءهاضمه، تهوع آبستنی، تپش ناموزون بیماری قلبی، تب سل را چنان تقلید می‌کند که هر کسی را به‌اشتباه می‌اندازد. وقتی پزشک را به‌این راحتی گول می‌زند، چرا مریض گول نخورد؟ امّا فکر نکنید که دارم به‌ناراحتی‌های شما می‌خندم. اگر نتوانم آنها را درک کنم چطور می‌توانم خوبشان کنم. اصلاً، آن اعترافی خوب است که دوطرفه باشد: داشتم می‌گفتم که اگر بیماریِ عصبی نبود هنرمند بزرگ هم نبود، و طبعاً،» (انگشت اشاره‌اش را به‌حالت هشدارآمیزی بالا آورد) «طبعاً، دانشمند بزرگ هم نبود. حتی می‌شود گفت که پزشکی که خودش مبتلا به‌بیماری عصبی نباشد، اگر نخواهم بگویم یک پزشک خوب، دستکم پزشک قابل قبول بیماری‌های عصبی نمی‌تواند باشد. در آسیب‌شناسی عصبی، پزشکی که خیلی چرت و پرت نمی‌گوید یک بیمار نیمه‌شفایافته است، همان‌طور که منتقد شاعری است که شعر نمی‌گوید و مأمور پلیس دزدی که دیگر دزدی نمی‌کند. خانم، من خودم را مثل شما دچار آلبومین نمی‌دانم، از غذاها و هوای آزاد هراس عصبی ندارم. امّا تا بیست بار بلند نشوم و نبینم که در اتاقم بسته است یا نه خوابم نمی‌برد. آن تیمارستانی هم که دیروز آن شاعری را درش دیدم که نمی‌خواست گردنش را بچرخاند، برای این به‌آنجا رفته بودم که یک اتاق برای خودم بگیرم. چون، بین خودمان باشد، تعطیلاتم را صرف معالجهٔ ناراحتی‌هایی می‌کنم که خودم دارم و به‌دلیل خستگی ناشی از معالجهٔ ناراحتی‌های دیگران، به‌آنها دامن زده‌ام.»

مادربزرگم هراسان پرسید: «ببینم، آقای دکتر، من هم باید همچو معالجه‌ای بکنم؟»

«احتیاجی نیست، خانم. عارضه‌هایی که در شما می‌بینم با حرفهای من خوب می‌شود. بعد هم، کسی درکنارتان هست که بسیار قدرتمند است و من او را پزشک شما می‌کنم. این شخص همان ناراحتی شماست، فعالیت عصبی بیش از حد شماست. حتی اگر هم می‌دانستم چطور درمانش کنم این کار را نمی‌کردم. کافیست که به‌او فرمان بدهم و هدایتش کنم. روی میزتان کتابی از برگوت می‌بینم. اگر ناراحتی

عصبی‌تان خوب بشود دیگر از این کتاب خوشتان نمی‌آید، و من از خودم می‌پرسم که آیا حق دارم شادمانی و لذتی را که این کتاب به‌شما می‌دهد از شما بگیرم و سلامت عصبی‌ای را به‌جایش بنشانم که نمی‌تواند چنان لذتی نصیبتان کند؟ امّا خود همان شادمانی و لذت داروی نیرومندی است، شاید از هر دارویی نیرومندتر است. نه، من هیچ مخالفتی با نیروی عصبی شما ندارم. فقط ازش می‌خواهم که به‌من گوش بدهد؛ شما را به‌دست او می‌سپرم. ازش می‌خواهم که عقب گرد کند. آن نیرویی را که صرف این می‌کرد که نگذارد به گردش بروید و به‌اندازهٔ کافی غذا بخورید، به‌این کار بیندازد که شما غذا بخورید، کتاب بخوانید، به گردش بروید، به‌هر طریقی خوش بگذرانید. نگویید خسته‌اید. خستگی تحقق بدنی یک فکرِ از پیش‌آماده است. اولین کاری که می‌کنید این است که به‌خستگی فکر نکنید. آن‌وقت اگر احیاناً دچار ناراحتی کوچکی شدید، که همه می‌شوند، خواهید دید که انگار هیچ ناراحتی‌ای ندارید، چون آن ناراحتی، بنا بر این گفتهٔ عمیق آقای تالیران، از شما یک آدم سالم خیالی می‌سازد. آها، می‌بینم که معالجهٔ شما را شروع کرده، چون راست نشسته‌اید و دارید به‌من گوش می‌دهید، بدون آن که یک‌بار هم به‌چیزی تکیه بدهید، چشمهایتان بهوش و چهره‌تان باز است. نیم‌ساعتی می‌شود که در این حالتید و متوجه نیستید. خوب، خانم، اجازه بفرمایید با شما خداحافظی کنم.»

هنگامی که پس از بدرقهٔ دکتر دو بولبون به‌اتاقی برگشتم که مادرم در آن تنها بود، غصه‌ای که از چندین هفته پیش گرفتارش بودم محو شد، حس کردم که مادرم می‌گذارد شادیش فوران کند و شادی مرا هم می‌بیند، دچار آن حسی شدم که تحمل انتظار یک لحظه بعد را که آدمی در کنارمان به‌هیجان خواهد افتاد غیرممکن می‌کند، حسی که در زمینهٔ دیگری، تا اندازه‌ای به‌ترس هنگامی می‌ماند که می‌دانیم کسی از پشت دری که هنوز بسته است می‌آید تا آدم را بترساند؛ خواستم به‌مادرم چیزی بگویم، امّا صدا در گلویم شکست، به گریه افتادم، زمان درازی سر بر شانهٔ او گریه کردم، دردی را که دیگر می‌دانستم از زندگی‌ام بیرون رفته است مزه‌مزه کردم، پذیرا شدم، عزیز داشتم، همچنان که خوش می‌داریم خود را با فکر طرح‌های

نیکوکارانه‌ای به‌هیجان آوریم که اوضاع امکان اجرایش را به‌ما نمی‌دهد.

از دست فرانسواز خشمگین شدم چون در شادی ما شرکت نکرد. یکسره هیجان‌زدهٔ دعوای سختی بود که میان نوکره و دربان خبرچین درگرفته بود. کار به‌آنجا کشیده بود که دوشس، در کمال خیرخواهی، پادرمیانی کرده و آن دو را به‌ظاهر آشتی داده، نوکر را بخشیده بود. چون خانم خیلی خوبی بود، و اگر به‌حرف «هرکس و ناکسی» گوش نمی‌داد خانه‌اش بهترین «جا» برای کار بود.

چندروزی بود که همه رفته‌رفته از بیماری مادربزرگم باخبر شده بودند و حالش را می‌پرسیدند. سن‌لو برایم نوشت: «نمی‌خواهم از این اوقاتی که مادربزرگ عزیزت ناخوش است سوءاستفاده کنم و زبان به‌چیزی بسیار بیشتر از گله باز کنم که هیچ ربطی به‌او ندارد. امّا دروغ خواهد بود اگر، حتی از سر تجاهل، بگویم که روزی ریاکاری تو را فراموش خواهم کرد و نیرنگ و خیانتت را خواهم بخشید.» امّا دوستانی که ناخوشی مادربزرگم را چندان مهم نمی‌دانستند، یا اصلاً از آن خبر نداشتند، از من خواسته بودند که فردای آن روز به‌دنبالشان به‌شانزه‌لیزه بروم تا با هم از کسی دیدن کنیم و سپس به‌مهمانی شامی در بیرون از شهر برویم که برایم جالب بود. دیگر دلیلی نبود که از این دو برنامهٔ لذت‌بخش چشم بپوشیم. وقتی به‌مادربزرگم گفته شد که باید به‌پیروی از دستور دکتر دو بولبون بسیار قدم بزند بیدرنگ از شانزه‌لیزه حرف زد. بُردنش برایم راحت بود، می‌توانستم در حالی که او نشسته بود و چیزی می‌خواند با دوستانم دربارهٔ جایی که همدیگر را ببینیم توافق کنم، و اگر عجله می‌کردم با هم سوار قطار ویل‌داوره می‌شدیم. در وقت مقرر مادربزرگم گفت که خسته است و نمی‌خواهد بیرون بیاید. امّا مادرم، به‌دستور بولبون، سرسختی و خشم نشان داد و او را به‌فرمانبرداری واداشت. چیزی نمانده بود که از فکر این‌که مادربزرگ دوباره دستخوش ضعف عصبی بشود و دیگر از بستر برنخیزد گریه کند. هوایی از آن خوش‌تر و گرم‌تر برای بیرون رفتن و قدم زدن ممکن نبود. آفتاب جابه‌جا می‌شد و نرمی ململ‌وارش را اینجا و آنجا در لابه‌لای سختی رگه‌رگهٔ بالکن می‌دوانید، و سنگ از آن پوستی ولرم و هالهٔ گنگی از طلا می‌یافت. فرانسواز چون نتوانسته بود تلگرامی برای دخترش بفرستد پس از ناهار از

خانه بیرون رفت. امّا لطفی کرد که پیش از رفتن سری به‌ژوپین زد و مانتویی را که مادربزرگم باید می‌پوشید به‌او داد تا بر آن سوزنی بزند. من هم که در همان هنگام از گردش بامدادی‌ام برمی‌گشتم با او پیش جلیقه‌دوز رفتم. ژوپین به‌فرانسواز گفت: «این آقای جوانتان شما را آورده‌اند، یا شما ایشان را، یا باد مساعد و بخت خوشی هردوتان را؟» ژوپین گرچه درسی نخوانده بود، دستور زبان را به‌همان گونه غریزی رعایت می‌کرد که آقای دوگرمانت، برغم تلاشهای بسیار، زیر پا می‌گذاشت. فرانسواز رفت و مانتو درست شد، و مادربزرگم باید لباس می‌پوشید. از آنجا که سرسختانه از قبول این‌که مادرم در کنارش بماند سرباز زد، لباس‌پوشیدنش بی‌اندازه طول کشید، و من هم که می‌دانستم دیگر حالش خوب است، با آن بی‌اعتنایی شگرفی که همه تا نزدیکانمان زنده‌اند به‌ایشان نشان می‌دهیم، و هرکس دیگری را بر آنان مقدم می‌داریم، با خود می‌گفتم که بسیار خودخواه است که آن اندازه طول می‌دهد، و در حالی که می‌داند با دوستانم قرار دارم و باید برای شام به‌ویل‌داوره بروم مرا به‌تأخیر می‌اندازد. از سر بیصبری بناچار زودتر از پله‌ها پایین رفتم، چون دو بار شنیدم که دارد آماده می‌شود. سرانجام آمد، بر خلاف آنچه معمولاً در چنان مواردی می‌کرد از تأخیرش پوزش نخواست و گیج و برافروخته، چون آدمی که عجله داشته و نیمی از وسایلش را فراموش کرده باشد، دم در شیشه‌ای نیمه‌بازی به‌من رسید که هوای سیّال، ولرم و زمزمه‌آمیز بیرون را، چنان‌که از مخزنی که بازش کنی، به‌فضای میان دیوارهای یخین خانه می‌فرستاد بی‌آن که هیچ گرمشان کند.

«وای خدا، تو که داری به‌دیدن دوستانت می‌روی کاش می‌گفتی که مانتوی بهتری بپوشم. این کمی ظاهرش فقیرانه است.»

از برافروختگی‌اش تعجب کردم و فهمیدم که چون تأخیر داشته بسیار شتاب کرده است. وقتی در سر خیابان گابریل، در شانزه‌لیزه، از درشکه پیاده شدیم بدون آن‌که به‌من چیزی بگوید برگشت و به‌سوی جایگاه کهنه‌ای رفت که دیواره‌های مشبک سبز داشت، و درگذشته‌ها روزی در آن به‌انتظار فرانسواز ایستاده بودم.[۱۶۳] وقتی به‌دنبال مادربزرگم، که بدون شک دچار تهوع بود چون دستش را جلو دهانش

گرفته بود، از پله‌های تماشاخانهٔ کوچک روستایی وسط پارک بالا رفتم، همان باغبانی را که در آن‌زمان دیده بودم باز آنجا در کنار «مارکیز» دیدم. به‌همان گونه که در سیرکهای دوره‌گرد، دلقک آماده برای رفتن به‌صحنه، با صورت سفیداب‌زده، خود دم در می‌ایستد و پول جاها را می‌گیرد، «مارکیز» هم هنوز آنجا، در باجهٔ «کنترل» نشسته بود و ورودیه می‌گرفت؛ با همان پوز عظیم کج آغشته به‌سفیداب زبر، و کلاه گیس سرخش زیر کلاه کوچکی با گلهای سرخ و توری سیاه. امّا گمان نکنم که مرا شناخت. باغبان، بی‌اعتنا به‌پاسداری از سبزه‌ها، که اونیفورمش هم به‌رنگ آنها بود، در کنار «مارکیز» نشسته بود و با او گپ می‌زد.

«خوب، شما که هنوز اینجایید. در فکر بازنشستگی نیستید؟»

«چرا خودم را بازنشسته کنم، قربان؟ شما بگویید از اینجا بهتر، از اینجا راحت‌تر و مرفه‌تر کجا را می‌توانم پیدا کنم؟ بعد هم اینجا همیشه رفت‌وآمد هست، سر آدم گرم می‌شود. اسمش را گذاشته‌ام پاریس کوچولوی خودم: مشتری‌هایم مرا از هر چه اتفاق می‌افتد باخبر می‌کنند. مثلاً، یکی‌شان همین پنج دقیقه پیش آمد بیرون. یک قاضی خیلی‌خیلی عالیرتبه است.» و با لحنی پرشور، انگار آماده که اگر مأمور دولت دربارهٔ صحت گفته‌اش کوچک‌ترین شکی نشان داد آن‌را با خشونت به کرسی بنشاند: «باور کنید آقا، هشت سال تمام، بله، هشت سال تمام است که هر روز خدا، درست سر ساعت سه اینجاست. همیشه هم مؤدب، بدون یک کلمه بالاپایین، بدون این‌که هیچ جایی را کثیف کند، بیشتر از نیم ساعت می‌ماند و در حال قضای حاجت روزنامه‌اش را می‌خواند. فقط یک روز نیامد. همان‌وقت متوجه نشدم، امّا شب یکدفعه پیش خودم گفتم: اهه، آن آقاهه نیامد، نکند مرده. یک حالی شدم، چون به‌آدمها، وقتی خوبند، علاقمند می‌شوم. این بود که فردای آن‌روز از دیدنش خوشحال شدم، گفتم: قربان، دیروز که برایتان اتفاقی نیفتاده بود، بله؟ در جوابم خیلی ساده گفت که نه، برای خودش اتفاقی نیفتاده بود، امّا زنش مرده بود، و آن‌قدر منقلب شده بود که نتوانسته بود بیاید. البته، خوب، غمگین بود، چون بالاخره بیست و پنج سال بود که با هم ازدواج کرده بودند، امّا به‌هر حال از این‌که برگشته بود خوشحال به‌نظر می‌آمد. حس می‌کردی که به‌هم

خوردن عادت همیشگی‌اش برایش خیلی سخت بوده. سعی کردم دلداریش بدهم، گفتم: ناراحت نباشید، مثل گذشته هر روز بیایید. با این غصه‌ای که دارید یک کمی سرتان گرم می‌شود.»

«مارکیز» لحنش را آرام‌تر کرد، چون دید که نگهبان درختان و چمن‌ها خوشدلانه به‌او گوش می‌دهد و به‌فکر مخالفت نیست، و شمشیری را که بیشتر به‌یک ابزار باغبانی یا آلت گلکاری می‌مانست آسوده در غلاف نگه می‌دارد.

گفت: «بعد هم. من مشتری‌هایم را انتخاب می‌کنم. هرکسی را به‌این به‌اصطلاح سالن‌های کوچکم راه نمی‌دهم. شما بگویید، با این گلها، به‌سالن نمی‌مانند؟ چون مشتری‌های خیلی مهربانی دارم، روزی نیست که یکی‌شان برایم یک شاخه گل یاس، یا یاسمن، یا گل سرخ (که از همه بیشتر می‌پسندم) نیاورد.»

از فکر این‌که شاید خانم درباره‌مان بد قضاوت کند، چون برایش نه گل یاس و نه گل سرخ برده بودیم، سرخ شدم، و درکوشش برای آن که از دست چنان قضاوتی بگریزم، یا دستکم غیابی محاکمه شوم، به‌سوی در خروجی رفتم. امّا همیشه در زندگی آدم بیشترین محبت را فقط به کسانی که برایش گل سرخ زیبا می‌آورند نشان نمی‌دهد، چون «مارکیز»، با این خیال که حوصله‌ام سر رفته است گفت:

«نمی‌خواهید دِر یکی از این سالن کوچولوها را برایتان باز کنم؟»

و چون دید که نمی‌خواهم با لبخندی گفت: «نه، نمی‌خواهید؟ این را برای خوبی خودتان گفتم، امّا خوب می‌دانم که بعضی کارها را، حتی اگر هم مجانی باشد، وقتی آدم نخواهد بکند نمی‌کند.»

در این هنگام زن بدلباسی که آشکارا چنان کاری داشت شتابان آمد. امّا گویا از آدمهای دنیای «مارکیز» نبود، چون او با سردی و بدجنسی و خشونتی اسنوب‌وار گفت:

«همه اشغال است، خانم.»

زن بینوا پرسید: «خیلی طول می‌کشد؟» چهره‌اش زیر گلهای زرد کلاهش برافروخته بود.

مارکیز من و باغبان را نشان داد و گفت: «بله خانم. می‌بینید که این دوتا آقا هم

منتظرند. بهتر است بروید به‌جای دیگری. اینجا فقط یک دستگاه داریم و بقیه در دست تعمیر است» و سپس: «از قیافه‌اش معلوم است که خوب پول نمی‌دهد. به‌اینجا نمی‌خورد، تمیز نیست، رعایت نمی‌کند، بعد از خانم من باید می‌رفتم و یک ساعت همه‌جا را تمیز می‌کردم. آن دو پول سیاهش مال خودش.»

سرانجام، پس از بیشتر از نیم ساعت، مادربزرگم بیرون آمد، و من با این فکر که انعامی نخواهد داد تا شاید آن کار ناشایستش، یعنی گذراندن وقتی آن‌چنان طولانی در آنجا را جبران کند، عقب‌نشینی کردم تا بخشی از تحقیری که بدون شک «مارکیز» به‌او نشان می‌داد نصیب من هم نشود، و پا به‌راهی در میان درختان گذاشتم، امّا آهسته می‌رفتم تا مادربزرگم راحت به‌من برسد و با هم برویم. بزودی آمد. منتظر بودم که بگوید: «خیلی معطلت کردم. خداکند به‌خاطر من از دوستانت عقب نمانی،» امّا یک کلمه هم حرف نزد، و من که کمی آزرده شده بودم نخواستم سر حرف را خودم باز کنم؛ سرانجام سر به‌سوی او بلند کردم و دیدم که در حال قدم زدن در کنار من سرش به‌سوی دیگر است. ترسیدم که نکند دوباره دچار دل‌درد شده باشد. بهتر نگاهش کردم و از راه رفتن مکث‌آلودش در شگفت شدم. کلاهش کج، مانتویش کثیف بود، آشفته و ناخرسند می‌نمود، صورت برافروخته و نگران کسی را داشت که کالسکه‌ای به‌او زده باشد، یا از گودالی بیرونش کشیده باشند.

به او گفتم: «مادربزرگ، ترسیدم که نکند دچار تهوع شده باشی. حالت بهتر شد؟»

بدون شک اندیشید که اگر به‌من پاسخی ندهد نگران می‌شوم. گفت:

«همهٔ حرفهای مارکیز و باغبان را شنیدم. انگار حرف زدن گرمانت‌ها و هستهٔ کوچک وردورن. خدایا! این چیزها را با چه برازندگی می‌گفتند.[۱۶۴]» و با طمأنینه، این‌بار به‌نقل از مارکیز خودش، مادام دو سوینیه، گفت: «با شنیدن گفته‌هایشان گمان کردم که لذت بدرودی را برایم تدارک می‌بینند.[۱۶۵]»

این بود آنچه به‌من گفت و همهٔ ظرافت، علاقه‌اش به‌نقل‌قول، و شاهد آوردن از نویسندگان کلاسیک را هم در آن گنجانده بود، شاید هم اندکی بیشتر از معمول و برای آن که نشان دهد اندوختهٔ حافظه‌اش هیچ کاستی نگرفته است. امّا این

جمله‌هایش را بیشتر از آن که شنیده باشم حدس زدم، بس که صدایش غرغرو بود و دندانهایش را بیش از آنچه از ترس تهوع برآید به‌هم می‌فشرد.

آرام و به‌حالتی که به‌نظر نرسد ناخوشی‌اش را خیلی جدی می‌گیرم گفتم:

«ببین، حالا که این‌طور دلت آشوب می‌شود، اگر دلت بخواهد می‌توانیم به‌خانه برگردیم. راضی نیستم مادربزرگ عزیزم را با دل‌درد در شانزه‌لیزه بگردانم.»

در پاسخم گفت:

«طفلکم! به‌خاطر دوستانت جرأت نمی‌کردم چیزی بگویم. امّا حالا که مخالفتی نداری، شاید صلاح این باشد که به‌خانه برگردیم.»

ترسیدم که نکند خودش هم متوجه شیوهٔ ادای این کلماتش شده باشد.

بتندی گفتم:

«نه مادربزرگ، با حرف زدن خودت را خسته نکن. با این دل‌دردی که داری درست نیست. دستکم صبر کن که به‌خانه برسیم،»

لبخندی غمین زد و دستم را فشرد. فهمید که نیازی به‌پنهان کردن آنچه درجا حدس زده بودم نیست: دچار حملهٔ کوچکی شده بود.

یادداشتها

۱ ـ شیوهٔ نقل گفته‌های فرانسواز، اصطلاحهای قدیمی، دهاتی، نابجا، و خطاهای دستوری او، که موارد عمده‌شان داخل گیومه می‌آید، بارزترین نمونهٔ شیوهٔ «شخصیت‌سازی» پروست از طریق نقل ویژگی‌های زبانی و گویشی است. این شیوه را پروست به‌ویژه دربارهٔ سوان، آلبرتین و دوشس دوگرمانت هم به کار می‌برد. بعدها خواهیم دید که نویسنده بی‌هیچ ابایی سخن گفتن فرانسواز را با شیوهٔ سن‌سیمون و لابرویر مقایسه می‌کند.

۲ ـ اشاره به‌دو صحنهٔ خیال‌پروری «راوی» دربارهٔ نام خاندان گرمانت: تصویر ژنه‌ویو دو برابان روی چراغ جادو، و تصویر ژیلبر بده در شیشه نگارهٔ کلیسای کومبره (صفحه‌های ۷۱ به‌بعد و ۱۸۰ به‌بعد در طرف خانهٔ سوان، و نیز یادداشت شمارهٔ ۳ این کتاب).

۳ ـ لوزینیان نام خاندان فئودالی سرشناسی است که از سدهٔ دهم ارباب منطقهٔ پواتو در فرانسه بوده است و در اثر پروست از جملهٔ نیاکان خیالی خاندان گرمانت است. ملوزین نام یک پری افسانه‌های عامیانهٔ پواتو و سرگذشت او چنین است: ملوزین همسر نخستین کنت لوزینیان و حامی این خاندان قدرتمند بود، در روزهای شنبه بخش پایینی بدنش به‌شکل ماری درمی‌آمد. علیرغم هشدارهای او به‌شوهرش، که در پی کشف راز این دگرگونی برنیاید، سرانجام کنجکاوی شوهر او را نابود کرد.

۴ ـ اشاره به‌مراسم عروسی در کلیسای کومبره که در آن «راوی» برای نخستین‌بار دوشس دوگرمانت را می‌بیند، «. . . خانم موبوری که بینی بزرگ، چشمان آبی نافذ، دستمال‌گردن بزرگی از ابریشم نو و براق و صاف به‌رنگ بنفش، و جوش کوچکی کنار بینی داشت» (ص ۲۶۰، طرف خانهٔ سوان)

۵ ـ پارناس نام کوهی در یونان باستان است که بنا بر اساطیر کهن این سرزمین جایگاه آپولون و «موز» ها، الهگان فن و هنر بود.

۶ ـ نام کوه دیگری در اساطیر یونان، که با هنرها در رابطه است و اغلب مرادف پارناس به کار می‌رود. جشنوارهٔ «موزیکا»، ویژهٔ شعر و موسیقی، هر چهار سال یک‌بار در این مکان

برگزار می‌شد.

۷ ـ سه شهریار دوران فرانک‌ها گیلدبر نامیده می‌شوند، که به‌ترتیب از ۵۱۱ تا ۵۵۸ میلادی، ۵۷۵ تا ۵۹۶ و ۶۹۵ تا ۷۱۱ فرمانروایی داشته‌اند.

۸ ـ آداب‌نامه coutumier به جُنگی گفته می‌شود که مجموعهٔ رسوم و آداب یک استان یا منطقه فرانسه را در بر می‌گرفته است.

۹ ـ در ترجمهٔ ایتالیایی «نزدیک کوشک» آمده است که بدون شک ناشی از خطایی ساده، خواندن prés (نزدیک) به‌جای aprés (پس از) بوده است. امّا خطای متن انگلیسی، که در آن هم تفاوتی با متن اصلی هست و «پیرامون کوشک» آمده است، شگرف‌تر است. در حالی که با توجه به‌مفهوم آشکار جملهٔ فرانسوی هیچ جایی برای نه این و نه آن خطا نمی‌ماند.

۱۰ ـ فرانسوا بوشه، نقاش بزرگ قرن هجدهم فرانسه (۱۷۷۰ ـ ۱۷۰۳)، استاد نقاشی روکوکو. شکی نیست که پروست در ربط نام این نقاش با دنیای خاندان گرمانت نه‌فقط ویژگی اشرافی آثار بوشه، بلکه همچنین مایهٔ شهوانی‌ای را در نظر دارد که آثار او از آن آکنده است. مایه‌ای که البته (ناگفته نماند) در این پایان قرن بیستم و در گرما گرم رواج پورنوگرافی، هم در آثار بوشه و هم در بازتاب حسی آنها در سطور پروست آن‌چنان ملایم و گنگ و حیا آلود جلوه می‌کند که اتلاق صفت شهوانی به‌آن نابجا به‌نظر می‌رسد و تنها در بحث تاریخ هنر مفهومی می‌یابد.

۱۱ ـ از شهر آرل Arles در استان بوش دو رون در جنوب فرانسه. در «جستجو» پروست چندباری از زیبایی، خلوص و نجابت چهرهٔ آرلی، بویژه در مورد زنان، سخن می‌گوید. امّا مترجم گمان نمی‌کند که در زبان یا فرهنگ فرانسه آرل از این نظر شناخته شده و ضرب‌المثل باشد و به‌نظر می‌رسد که توجه خاص پروست به«زیبایی آرلی» شخصی و متکی بر سلیقه یا تجربهٔ خود او بوده است.

۱۲ ـ منطقهٔ ساووآ در جنوب شرقی فرانسه و منطقهٔ برتانی در شمال‌غربی آن قرار

۱۳ ـ از این جمله یک جملهٔ معترضهٔ داخل پرانتز، به‌مقدار کم‌تر از بیست کلمه، که به‌یک ویژگی دستوری شیوهٔ حرف زدن فرانسواز مربوط است که فقط در زبان فرانسه معنی دارد، و در زبان فارسی بکلی بیجا و نامفهوم جلوه می‌کرد، حذف شده است.

۱۴ ـ این تکیه کلامی است که در کمدی خانم ماکسیم، اثر ژرژ فیدو، پیاپی تکرار می‌شود و همهٔ زنهای نمایشنامه آن‌را به‌زبان می‌آورند. این کمدی نخستین‌بار در سال ۱۸۹۹ به‌صحنه آمد.

۱۵ ـ ظاهراً اشاره به‌قانونی دارد که دولت رادیکال والدک روسو در ماه ژوئیه ۱۹۰۱

به‌تصویب رساند و فعالیت جمعیت‌های مذهبی را محدود کرد. بطور کلی هم، فرانسواز به‌عنوان یک زن سالخوردهٔ سنتی چندان نظر خوشی به‌جمهوری و گرایشهای لائیک آن نباید داشته باشد.

۱۶ ـ اشتباه فرانسواز از تشابه دو نام **Alger** و **Angers** می‌آید.

۱۷ ـ **Chanoine** عنوان مقام نسبتاً بالایی در سلسله‌مراتب روحانیت مسیحی، و **Chanoinesse** عنوانی نه‌چندان مرادف آن، برای راهبه‌ای است که «سهم» یا مستمری ثابت دارد. امّا **mairesse**، در مقابل **Maire** (شهردار، بخشدار)، به‌عنوان خانم شهردار یا خانم بخشدار واژه‌ای منسوخ است و اکنون به‌این صورت استفاده نمی‌شود.

۱۸ ـ «میز مقدس» اصطلاحاً به‌بخش بالایی محراب در کلیسا گفته می‌شود. سنت‌شاپل در جزیرهٔ «سیته» در دل پاریس، کلیسای نسبتاً کوچکی است که در سالهای ۱۲۴۲ تا ۱۲۴۸ میلادی ساخته شده است و حواریون مسیح در آن با پیکره‌هایی چوبی و طلاپوش نمایانده شده‌اند.

۱۹ ـ فقیق واحه‌ای در جنوب غربی مراکش است.

۲۰ ـ **Schola cantorum** یک مدرسه آواز و موسیقی در رشتهٔ تخصصی موسیقی کلیسایی و آواز آیینی است.

۲۱ ـ عنوان «شهروند» یادگار دوران انقلاب کبیر فرانسه است و طبیعی است که برای کسی چون جناب دوک از هر ناسزایی بدتر باشد، چون مفهوم و آهنگی سخت جمهوریخواهانه دارد. در واقع هم، ژوپین با حذف پیشوند اشرافی «دو» از برابر نام آقای نورپوا، او را در ذهن دوک تا حد یک «شهروند جمهوری» پایین آورده است.

۲۲ ـ **Alexandrin** رایج‌ترین وزن در شعر فرانسوی، با دوازده هجا.

۲۳ ـ اشاره به‌قصهٔ خروج بنی‌اسرائیل از مصر، باب چهاردهم سفر خروج تورات، و به‌ویژه این فراز: «پس موسی دست خود را بر دریا دراز کرد و خداوند دریا را بباد شرقی شدید تمامی آن شب برگردانیده دریا را خشک ساخت و آب منشق گردید. و بنی‌اسرائیل در میان دریا بر خشکی می‌رفتند. . .»

از تورات فارسی B. F. B. S.

۲۴ ـ تعبیرها و تشبیهات دریایی که در اینجا و صفحات آینده دربارهٔ محفل گرمانت به‌کار برده می‌شود، و بعدها در **زمان بازیافته** نیز تکرار خواهد شد، تفسیرهای بسیاری را برمی‌انگیزد که در کتاب‌شناسی «جستجو» جای ویژهٔ خود را دارد. از جمله می‌توان به‌تحلیل خوان روسانو، به‌نام «سرچشمه‌های رود ویوون» اشاره کرد که میان آن تعبیرها و رود ویوون، یکی از لذتناک‌ترین مکان‌های جغرافیای خاطرات کودکی پروست، رابطه‌ای

عاطفی برقرار کرده است. ر.ک: (*Recherche de Proust.* Ed. Seuil. 1980) صفحات ۱۴۲ تا ۱۶۲.

برقراری مقایسه‌ای میان این تعبیرهای فخیم اساطیری، با تمثیل آکواریوم که آن نیز در جستجو تکرار می‌شود، و به گمان مترجم اغلب دربارهٔ تودهٔ مردم به کار می‌رود، جالب است.

در صفحات کنونی، و در مواردی مشابه آن، تمثیل‌پردازی پروست با توصیف یک لژ در تئاتر آغاز می‌شود که در زبان فرانسه **baignoire** نامیده می‌شود، و به‌معنی لاوک یا وان حمام هم هست. یعنی که شاید از یک دیدگاه بتوان مدلول این واژهٔ ایهامی را نقطهٔ آغاز آن تمثیل‌پردازی دانست که، متأسفانه، در ترجمهٔ فارسی مرادفی ندارد.

۲۵ ـ در میان نقاشان ایتالیایی و فلامان، کاربرد یک شکل تزئینی به‌جای امضا رسم بود. امّا به‌نظر می‌رسد که اشارهٔ پروست بیشتر به‌ویسلر و پروانه‌ای باشد که جایگزین امضای او بود (ر.ک: در سایهٔ دوشیزگان شکوفا ص. ۴۶۹ و یادداشت شمارهٔ ۲۰۸)

۲۶ ـ شوهر خانم تازه‌کار یکی از اوپراهای هانری میاک (۱۸۹۷ ـ ۱۸۳۱) است.

۲۷ ـ زئیر، شخصیت زن نمایشنامه‌ای به‌همین نام از ولتر است که به‌دست ترکان می‌افتد و شهزاده‌ای به‌نام اوروسمان به‌او دل می‌بندد. جالب است که جامهٔ پرنسس هر دو شخصیت زن و مرد نمایشنامه را به‌یاد «راوی» می‌آورد.

۲۸ ـ منظور صحنه‌ای است که در آن فدر به‌دلدادگی خود به‌دامادش هیپولیت اعتراف می‌کند. این صحنه، که در «جستجو» بارها به‌آن اشاره می‌شود، در صحنهٔ پنجم از پردهٔ دوم فدر راسین آمده است.

۲۹ ـ بغانه، **païen**، پیش از مسیحی، یعنی مرادف «جاهلیت» و بیدینی و کفر و شرک و الحاد و هر آنچه بیرون و آزاد از فرهنگ و اخلاق مسیحی باشد، و ژانسنیست (از فرقه خشک و قشری سدهٔ شانزدهم به‌بعد) که معادل تعصب و خشکه‌مقدسی مسیحی است. این دو سر طیف، که به گمان ما پروست اینجا از یک دیدگاه عام تمثیلی مطرح می‌کند، البته مصداقهای مشخص تاریخی هم دارند: فدر یک شخصیت اسطوره‌ای پیش از مسیحی، و راسین بزرگ‌شدهٔ مکتب پور روآیال است که کانون گرایشهای ژانسنی بود.

۳۰ ـ نامهای مارس، ونوس، ساتورن (مریخ، زهره، کیوان) از آنِ خدایانی اساطیری است.

۳۱ ـ به‌نظر می‌رسد که در پس آهنگ فاجعه‌آمیز و وخیم این جملهٔ سنگین هشداری اجتماعی، از آن گونه که از نویسندهٔ درون‌گرایی چون پروست برمی‌آید، نهفته باشد. خواننده به‌یاد خواهد آورد که چنین هشداری، به‌زبانی روشن‌تر، در تعبیر آکواریوم انسانی هتل بلبک آمده است. (ر.ک: در سایهٔ دوشیزگان شکوفا ص ۳۲۵)

۳۲ ـ در اساطیر رمی ژونون دختر ساتورن، خواهر و همسر ژوپیتر است و در بیشتر

نقش‌های باستانی طاووسی را در کنار دارد.

۳۳ ـ مینرو یا مینروا، الههٔ اساطیر رمی، همتای آتنای یونانی، همواره به‌لباس جنگ نشان داده می‌شود.

۳۴ ـ در ترجمهٔ انگلیسی جملهٔ معترضهٔ «و آن‌را [در واقع] به یاری اندیشه‌هایی می‌سازیم که به‌چشم نمی‌آیند امّا مؤثرند» حذف شده است.

۳۵ ـ در ترجمهٔ ایتالیایی همهٔ این جمله در پای صفحه آمده است.

۳۶ ـ این گفته از زبان پروست، یا راوی، که عشق پرشورش را به‌هنر می‌دانیم و در همین چند صفحه پیش نقد بسیار ژرفی را دربارهٔ فدر و هنر بازیگری از او شنیده‌ایم، با اندک نیشی در حق سن‌لو همراه است. همچنان‌که در سه چهار سطر بالاتر، در توصیف عادتهای بیانی سن‌لو، و این‌که واژه‌ها و حتی آهنگ بیانش از سه «زیبایی‌شناس» تقلید می‌کند، برای زیبایی‌شناس واژهٔ esthète را به کار می‌برد که ته‌مایهٔ تحقیرآمیزی دارد. یک نکتهٔ دیگر در این‌باره، سکوت پروست دربارهٔ هویت این سه زیبایی‌شناس است.

۳۷ ـ خواننده به‌یاد می‌آورد که مادربزرگ راوی چند نامهٔ دستنوشتهٔ پرودون را در بلبک به‌سن‌لو هدیه داده بود.

۳۸ ـ این چند پاراگراف دربارهٔ ناشنوایی ارادی یا غیرارادی، که در مجموع از بهترین تکه‌های نثر پروست نیست و با تکلفی نوشته شده است که گهگاه در «جستجو» دیده می‌شود، بروشنی از تجربه‌هایی نشان دارد که خود پروست به‌دلیل حساسیت بیمارانه در برابر صدا، به‌آنها دست می‌زد: پنبه در گوش می‌کرد و دیوارهای اتاقش را با ورقهایی از چوب‌پنبه می‌پوشانید.

۳۹ ـ این «به اصطلاح پرنس» همان پرنس دو بورودینو است که نامش از دهکده‌ای در روسیه می‌آید که صحنهٔ نبرد مسکووا در سپتامبر ۱۸۱۲ بود. آن‌چنان‌که بعدها خواهد آمد این شازده نمونهٔ گویایی از اشراف ناپلئونی است، یعنی مردمان کم یا بیش معمولی‌ای که با روی‌کار آمدن ناپلئون، و بویژه بر اثر جنگهای ناپلئونی، از درجات پایین اجتماعی به‌اشرافیت رسیدند. کسی چون سن‌لو طبعاً این‌گونه اشراف را نوکیسه و تازه به‌دوران‌رسیده تلقی می‌کند.

۴۰ ـ دیرکتوار نام شورایی پنج‌نفره است که بموجب قانون اساسی سال سوم انقلاب کبیر فرانسه قدرت اجرایی را به‌دست داشت و از سال ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹ فرمانروایی کرد. سبک دیراکتوار، که به‌ویژه در هنرهای تزئینی و پوشاک مشخص است، سبکی است که در آن دوره و چند سال پس از آن در فرانسه و بخشهایی از اروپا رایج شد.

۴۱ ـ این سطرها، دربارهٔ تداخل آگاهی‌ها و حواس بیداری در خواب، و بالعکس، بوضوح

یادآور صفحات آغازین طرف خانهٔ سوان است.

۴۲ ـ بیاد می‌آوریم که «راوی» از این گردشها اغلب مست به‌هتل برمی‌گشت.

۴۳ ـ café de la paix. این رستوران برجسته، در میدان اوپرای پاریس، در سال ۱۸۷۰ افتتاح شد و هنوز هم هست.

۴۴ ـ مرکور، خدای اساطیر رمی (مرادف هرمس یونانی) پیام‌رسان خدایان و حامی بازرگانان و مسافران است. و معمولاً با پاهایی بالدار نشان داده می‌شود.

۴۵ ـ بروگل تابلویی به‌این نام دارد که اکنون در موزهٔ هنرهای زیبای بروکسل است. امّا تا آنجا که مترجم به‌خاطر دارد، بر خلاف آنچه از جملهٔ پروست برمی‌آید مضمون شمارش زائران در برابر بیت‌اللحم آن‌چنان در میان استادان قدیم فلامان رایج نیست که نمونه‌های چندانی از آن موجود باشد، و در واقع تنها همین تابلو از بروگل را با این عنوان می‌شناسیم.

۴۶ ـ به‌نظر می‌رسد که سن‌لو قصد دارد گفته‌ای از پاسکال را نقل کند که در خاطرات او آمده است و اصل آن چنین است: «شادمانی، شادمانی، گریهٔ شادمانی.» (ر.ک: B. PASCAL, *Oeuvres complètes*, éd. Chevalier, Pléiade, 1950 p. 338)

۴۷ ـ در بخش عمده‌ای از «جستجو» به‌قضیه دریفوس اشاره‌های کوتاه و مفصل می‌شود، و این ماجرا در کتاب پروست هم آن‌چنان که در جامعهٔ فرانسوی آن دوره موضوع بحثهای پرشور و دسته‌بندی‌های اعتقادی، اجتماعی و سیاسی است. گرچه این ماجرا بسیار شناخته شده است، چکیده‌ای از آن در اینجا دستکم به‌عنوان مرجع اشاره‌های بیشماری که در کتاب می‌خوانیم سودمند است:

آلفرد دریفوس، افسر فرانسوی کلیمی (۱۹۳۵ ـ ۱۸۵۹) کارمند ادارهٔ دوم ستاد ارتش وزارت جنگ فرانسه بود. بر مبنای یک شباهت ساده خط متهم به‌جاسوسی برای آلمان، و ارائه اسناد نظامی به‌سرگرد شوارتزکوپن، کاردار نظامی این کشور در پاریس شد. در اکتبر ۱۸۹۴ دریفوس را دستگیر و پس از محاکمه‌ای سرسری در دادگاهی جنگی به‌خلع درجه و تبعید به‌جزیرهٔ دیابل [شیطان] در گیان محکوم کردند (دسامبر ۱۸۹۴). پس از یک دورهٔ گرمی احساسات ضدیهودی در مطبوعات و ارتش ماجرا فراموش شد تا این‌که در سال ۱۸۹۶ سرهنگ ژرژ پیکار، رئیس تازهٔ سرویس اطلاعات ارتش، ماری شارل استرازی را در قضیه مجرم دانست و خواستار تجدید محاکمهٔ او شد. استرازی، افسر فرانسوی مجاری‌تبار، ظاهراً جاسوس آلمانی‌ها و سندی که دریفوس بر اساسش محاکمه شد کار او بود. در پی ادعانامهٔ سرهنگ پیکار استرازی را محاکمه و تبرئه کردند (ژانویه ۱۸۹۸). در حالی که دولت فرانسه همچنان با پافشاری اعلام می‌کرد که «چیزی به‌نام قضیهٔ دریفوس وجود ندارد» آراء عمومی در فرانسه بر سر این جنجال دچار دودستگی عمیقی شده بود. در یک‌سو

روشنفکران، سوسیالیست‌ها، رادیکال‌ها، جمهوریخواهان میانه‌رو و ضدنظامی‌گری به‌طرفداری از دریفوس برخاسته و در «انجمن حقوق بشر» گرد آمده بودند. در سوی دیگر و در مقابل این «دریفوسی‌ها» نیروهای «ضددریفوسی» بودند که جناح راست ملی‌گرا، ضدیهودی، طرفدار کلیسا و طرفدار ارتش را در بر می‌گرفتند و «انجمن میهن فرانسوی» نماینده‌شان بود. پس از تبرئه استرازی، و به‌دنبالش اعزام سرهنگ پیکار به‌تونس، امیل زولا نامهٔ سرگشادهٔ معروف خود با عنوان «من متهم می‌کنم» را منتشر و از دریفوس دفاع کرد. زولا را به‌یک سال زندان و پرداخت سه‌هزار فرانک جریمه محکوم کردند. اندکی بعد، با کشف یک سند جعلی که به پروندهٔ دریفوس افزوده شده بود (و سرهنگ هانری، جعل‌کننده‌اش، بعد خودکشی کرد) تجدید نظر در محاکمهٔ دریفوس لازم شد. در سال ۱۸۹۹، در حالی که در پی یک بحران سیاسی یک دولت ائتلاف چپ به‌قدرت رسیده بود، دریفوس را دوباره محاکمه کردند، امّا این‌بار هم دادگاه نظامی با عنایت به‌شرایط مخففه او را به‌ده سال زندان محکوم کرد. چند روز بعد دریفوس را مشمول عفو کردند بی‌آن که هنوز به‌او اعادهٔ حیثیت شده باشد. قضیهٔ دریفوس، که به‌هیچ‌وجه نمی‌توان آن‌را یک اشتباه قضایی (آن‌چنان که گاه عنوان می‌شد) دانست، یکی از وخیم‌ترین بحرانهای سیاسی جمهوری سوم فرانسه را پدید آورد و موجب صف‌آرایی نیروهای چپ و راست در برابر یکدیگر شد. این بحران در همهٔ زمینه‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بازتاب داشت و پیامدهایش تا سالها بعد در زندگی اجتماعی فرانسوی حس می‌شد. بسیاری مفهوم‌ها، از روشنفکری و ملی‌گرایی و یهودی‌ستیزی گرفته تا میلیتاریسم، دخالت کشیشان در سیاست یا عدم دخالتشان، راست، چپ و مانند اینها در جریان قضیه دریفوس تبلور یافتند یا با معانی تازه یا مشخص‌تر مطرح شدند. سرانجام، تنها در سال ۱۹۰۶ بود که آلفرد دریفوس کاملاً بیگناه شناخته شد و با درجه و مقام خود به‌ارتش برگشت. با انتشار یادداشتهای شوارتزکوپن در سال ۱۹۳۰ بیگناهی کامل دریفوس و مجرمیت استرازی ثابت شد.

(با استفاده از فرهنگ پتی روبر)

۴۸ ـ رائول لوموتون دو بوادفر ژنرال ارتش و ضددریفوسی بود. بعد از کشف جعل سرهنگ هانری ناگزیر استعفا کرد.

۴۹ ـ فلیکس سوسیه کسی بود که حکم جلب دریفوس را در سال ۱۸۹۴ امضا کرد. دستور جلب استرازی در سال ۱۸۹۷ هم به‌امضای او بود.

۵۰ ـ گفتنی است که واژهٔ روشنفکر (intellectuel) به مفهوم امروزی‌اش یادگار همین دورهٔ دریفوسی است.

۵۱ ـ از آغاز این پاراگراف، تا سر پاراگرافی که با «در گفتگو با آن جوان. . .» در

صفحهٔ آغاز می‌شود، ترتیب پاراگراف‌ها در هر سه متن فرانسوی (تازه و «کلاسیک»)، انگلیسی و ایتالیایی بکلی متفاوت است. این ترتیب در متن فارسی با اتکا به دو متن فرانسوی تازه و انگلیسی، و با توجه به‌منطق بحثی که جریان دارد، تعیین شده است.

۵۲ ـ اینها شخصیت‌های کتاب صومعهٔ پادم استاندال‌اند.

۵۳ ـ Ulm در منطقهٔ وورتمبرگ. نیروهای ژنرال ماک اتریشی در این محل در ۲۰ اکتبر ۱۸۰۵ به‌محاصرهٔ نیروهای ناپلئون درآمد.

Lodi در ایتالیا، در اشغال اتریشی‌ها بود، نیروهای رژیم انقلابی فرانسه تحت فرماندهی بناپارت آن‌را در ۱۷۹۶ تصرف کردند.

لایپزیک صحنهٔ نبردی میان ناپلئون و «نیروهای متفق» در سال ۱۸۱۳ بود.

در محل شهر کنونی کن فرانسه، هانیبال در سال ۲۱۶ پیش از میلاد نیروهای رم را شکست داد.

۵۴ ـ در اوسترلیتز، در دوم دسامبر ۱۸۰۵، نیروهای اتریش از ناپلئون شکست خوردند.

در شهر رُزباخ آلمان فردریک دوم در ۵ نوامبر ۱۷۵۷ ارتش فرانسه را شکست داد.

در شهر واترلو در بلژیک، نیروهای متفق در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ ناپلئون را شکست دادند.

۵۵ ـ مادام دو تِب (۱۹۱۶ ـ ۱۸۶۵) زن پیشگویی بود که در زمان خود بسیار شهرت داشت.

۵۶ ـ در دوشیزگان شکوفا بحث کتابی که «راوی» و سن‌لو در بلبک با هم خوانده باشند مطرح نبود. «راوی» فقط گفت که سن‌لو از آثار نیچه و پرودون خوشش می‌آید.

۵۷ ـ کارل ماک، ژنرال اتریشی، در سال ۱۸۰۵ در اولم تسلیم نیروهای ناپلئون شد.

۵۸ ـ هانری پوانکاره (۱۹۱۲ ـ ۱۸۵۴)، ریاضی‌دان و نظریه‌پرداز نسبیت، صاحب کتابهای دانش و فرضیه (۱۹۰۲)، ارزش دانش (۱۹۰۵).

۵۹ ـ برنار پالیسی (حدود ۱۵۱۰ ـ حدود ۱۵۸۹) استادکوزه‌گر و میناکار، آثار سرامیک بسیاری از خود بجا گذاشته است. پژوهشهای او در تکمیل فن سرامیک بسیار مؤثر بوده است.

۶۰ ـ روز مردگان دوم نوامبر هر سال است. دو شهر به‌نام بروژ می‌شناسیم. یکی شهر تاریخی بروژ در بلژیک امروزی، که از جمله زادگاه وان‌آیک بوده است. دیگری شهر کوچکی در حومهٔ بوردو در فرانسه. ربط روز مردگان و «ظرافت‌های شاعرانهٔ» راشل و بروژ چندان روشن نیست. شاید کلید آن‌را بتوان در عنوان یا محتوای کتاب بروژ مرده، شاهکار ژرژ رودنباخ، نویسنده و شاعر بلژیکی جستجو کرد. همزمانی تاریخ انتشار این کتاب (۱۸۹۲) و رویدادهای این بخش «جستجو» چنین گمانی را تقویت می‌کند.

۶۱ ـ هوهنتزولرن نام خاندان اشرافی سرشناس و قدیمی آلمان، خانِ سرزمینی به‌همین نام

است که در سال ۱۸۴۹ به‌پروس ملحق شد. پروست این خاندان را هم از جملهٔ نیاکان فرضی خاندان گرمانت می‌نمایاند.

۶۲ ـ سدان، در منطقهٔ آردن فرانسه، شهری بود که در تاریخ دوم سپتامبر ۱۸۷۰ ناپلئون سوم آنجا تسلیم نیروهای پروسی شد. بدین‌گونه امپراتوری فرانسه سقوط کرد.

۶۳ ـ آشیل فولد (۱۸۶۷ ـ ۱۸۰۰) دو بار وزیر دارایی فرانسه و اوژن روئه (۱۸۸۴ ـ ۱۸۱۴) وزیر دادگستری ناپلئون سوم و سپس رئیس مجلس سنا بود.

۶۴ ـ لویی آلکساندر برتیه و آندره ماسنا نام دو تن از سرداران ناپلئون است.

۶۵ ـ تلفن بین‌شهری در سال ۱۸۸۵ در فرانسه برقرار شد.

۶۶ ـ در اساطیر یونان، دانائیدها، دختران دانائوس، به‌جرم قتل شوهرانشان محکوم شدند که پیوسته خم‌هایی سوراخ‌شده را از آب پر کنند.

در اساطیر رم، فوریاها، سه فرشته‌اند که تبهکاران را تعقیب می‌کنند.

۶۷ ـ همان گونه که کمابیش از متن برمی‌آید، دو نامی که دختران تلفن پیاپی «به رسم خودشان» صدا می‌زنند، نام دو مرکز تلفن شهر پاریس است. نام گوتنبرگ را بخوبی می‌شناسیم، گواین‌که او «مخترع نام‌آور» حروف سربی متحرک بود و نه چاپ که قرنها پیش از او وجود داشت. امّا واگرام را، که نام خاندانی از اشراف «ناپلئونی» است تنها در این جنبهٔ کلی‌اش می‌شناسیم و صفت‌های «راننده» و «دوستدار امپرسیونیسم» احتمالاً به‌شاهزاده‌ای مربوط می‌شود که بیشتر برای خود پروست آشنا بوده است.

۶۸ ـ بیاد می‌آوریم که این جوان پیشتر «لیسانسیهٔ ادبیات» بود.

۶۹ ـ مرده‌خوانی (necromancie)، از جملهٔ «علوم خفیه» مانند احضار ارواح است، و مرده‌خوان مدعی است که با فراخواندن مردگان، یا برقراری رابطه با آنان، می‌تواند از بسیاری چیزها و بویژه آنچه در آینده رخ خواهد داد باخبر شود. تأمل کنونی «راوی» بر احساس غیبت در عین حضور، و دیدن عزیزی به‌چشم یک شاهد غریبه، و نیز آنچه چند صفحه پیش دربارهٔ صدا از پشت تلفن گفت، همه زمانی معنی کامل خود را پیدا می‌کند که بدانیم مادربزرگ او بزودی درخواهد گذشت.

۷۰ ـ ر.ک: طرف خانهٔ سوان صفحات ۱۵۳ به‌بعد، و یادداشت شمارهٔ ۴۶.

۷۱ ـ l'intran شکل کوتاه‌شدهٔ نام روزنامهٔ l'intransigeant است که در آن‌زمان منتشر می‌شد.

۷۲ ـ پنوکوتاه‌شدهٔ پنئوماتیک، نوعی از تلگراف بود که از طریق لوله، و با استفاده از امکانات فیزیکی خلاء فرستاده می‌شد (و هنوز در بعضی مؤسسات برای استفادهٔ داخلی به کار گرفته می‌شود). تلگرامی را که با این وسیله فرستاده می‌شد به‌خاطر رنگ کاغذش

«آبی» می‌نامیدند.

۷۳ ـ ژول ملین از شخصیت‌های سرشناس ضددریفوسی بود. جملهٔ معروف «چیزی به‌اسم قضیهٔ دریفوس وجود ندارد» به‌او نسبت داده می‌شود.

۷۴ ـ در اینجا منظور از پیغمبر سن‌پل است که «راوی» میان گناه اسنوبی و آنچه این قدیس در انجیل «گناه بخشش‌ناپذیر» می‌نامد ربطی برقرار می‌کند. (ر.ک: طرف خانهٔ سوان، صفحات ۱۳۹ به‌بعد و یادداشتهای شمارهٔ ۳۸ و ۳۹ این کتاب.) در این بخشها به‌دو فراز از انجیل اشاره می‌شود: رساله به‌عبرانیان، باب ششم، ۵ و ۶؛ همین رساله باب دهم، ۲۶ و ۲۷.

۷۵ ـ Five o' clock [tea]، به‌تقلید از انگلیسی‌ها، مهمانی عصرانه.

۷۶ ـ اشاره به‌قصه روستایی دانوب لافونتن (فصل یازدهم، قصهٔ هفتم).

۷۷ ـ گفته‌ای است از مسیح در انجیل لوقا، باب دهم ـ ۲۷، ۲۸.

۷۸ ـ اشاره به«کاخ آفتاب» است که به‌دستور مینوس در این جزیرهٔ مدیترانه ساخته شد.

۷۹ ـ دکل نعمت، یا فراوانی، mât de cocagne تیر بلند یا گاهی تنهٔ درختی بود که در دورانهای قدیم در اروپا، در جشنها و آیین‌های همگانی، بر نوک آنها انبوهی از انواع خوراکی می‌آویختند یا روی صفحه‌ای می‌گذاشتند، و یکی از برنامه‌های جشن این بود که مسابقه بگذارند و هر کس به‌آن بالا رسید، یا زودتر رسید، از آن خوراکی‌ها بخورد.

۸۰ ـ ر.ک: در سایهٔ دوشیزگان شکوفا، صفحهٔ ۲۰۳ و یادداشت شمارهٔ ۹۲ در این کتاب.

۸۱ ـ این نقاش امپرسیونیست رنوار است که تابلویی از میدان پیگال کشیده است.

۸۲ ـ ژوسیو نام یک خانوادهٔ گیاه‌شناس است که بویژه آنتوان دو ژوسیو (۱۷۵۸ ـ ۱۶۸۶) شهرت دارد.

۸۳ ـ احتمالاً منظور از باغ پاریس جنگل بولونی است.

۸۴ ـ Mersantes و Mater Semita همان گونه که پروست می‌گوید هیچ ربطی به‌هم ندارند و بدخواهان سن‌لو این لقب را به‌دلیل دریفوسی بودن او ساخته‌اند تا به کنایه بگویند که خود او هم نَسَبی یهودی دارد. بازگویی این لقب از زبان راشل که خود نیز کلیمی است جالب است.

۸۵ ـ تصویر این حجمهای چندگانه که از حرکت دو مشت در فضا پدید آمده است بوضوح یادآور برخی آثار مارسل دوشان، و نیز آثار فوتوریستهای ایتالیایی است. احتمال این‌که پروست دوشان و فوتوریستها را از نزدیک شناخته باشد بسیار است.

۸۶ ـ «فروند» (Fronde) نام شورشی است که در سالهای صغر لویی چهاردهم در میان اشراف فرانسه درگرفت و انگیزهٔ اصلی آن مخالفت با سلطنت مطلقه بود. فروند به‌دو دورهٔ «پارلمانی» (۱۶۴۹ ـ ۱۶۴۸) و «فروند شاهزادگان» (۱۶۵۳ ـ ۱۶۴۹) تقسیم می‌شود. در

پایان کشمکش‌ها و درگیری‌های گاه خونین فروند لویی چهاردهم با اقتدار بیشتری به‌تخت نشست.

۸۷ ـ ماسکاری تیپ خدمتکار دغل و مکاری است که در بسیاری از کمدی‌های کلاسیک فرانسوی، از جمله چند نمایشنامهٔ مولیر حضور دارد.

۸۸ ـ آلکساندر دوکان (۱۸۶۰ ـ ۱۸۰۳)، همراه با اوژن دولاکروا از جملهٔ برجسته‌ترین نمایندگان خاوردوستی رمانتیک در نقاشی فرانسوی است. «صحنه‌های ترکی» دوکان از دیگر آثارش معروف‌تر است.

۸۹ ـ دوک اِلی‌دوکاز (۱۸۶۰ ـ ۱۷۸۰) وزیر لویی هجدهم و به‌داشتن گرایشهای لیبرالی معروف بود.

۹۰ ـ برای این‌که خواهش شاه به‌نظر پدربزرگ خانم ویلپاریزیس طبیعی بیاید لازم است که این آقای دوکاستری از اشراف بزرگ باشد. شخصی به‌نام آرمان دوکاستری (۱۸۴۲ ـ ۱۷۵۶)، با لقب «پِر» فرانسه در فرهنگها هست.

۹۱ ـ بدون شک اشارهٔ پروست به کتاب مرد نامرئی ولز است.

۹۲ ـ اشاره‌ای است به«پارک» ها، سه الههٔ اساطیر یونان به‌نامهای کلوتو، لاکسی و آتروپوس، که بر سرنوشت آدمیان خاکی ناظر بودند. یکی از اینان همواره دوکی به‌دست دارد.

۹۳ ـ مسالینا، همسر امپراتور کلائودیوس، (۴۸ ـ ۱۵)، به‌فساد و تبهکاری معروف است.

۹۴ ـ مفهوم «رز طلایی» پاپ برای مترجم روشن نشد. زنی هم که دربارهٔ جوانی لامارتین کتابی آکادمی‌پسند نوشته باشد شناخته‌شده نیست.

۹۵ ـ آدلائیده ریستوری، بازیگر ایتالیایی (۱۹۰۶ ـ ۱۸۲۲)، یکی از چهره‌های سرشناس تئاتر قرن نوزدهم اروپاست.

۹۶ ـ آنتوان کویزووکس، پیکرتراش اسپانیایی‌تبار (۱۷۲۰ ـ ۱۶۴۰).

۹۷ ـ خاندان اشرافی شوازول در فرانسه سرشناس است و پیشینه‌اش به‌قرن دهم میلادی می‌رسد.

۹۸ ـ ماری فلیس اورسینی (۱۶۶۶ ـ ۱۶۰۱)، همسر هانری دومونمورانسی بود که در سال ۱۶۳۲ به‌جرم طرفداری از گاستون دورلئان علیه لویی سیزدهم گردن زده شد. پس از این واقعه دوشس دو مونمورانسی زندگی راهبگی در پیش گرفت.

۹۹ ـ اشارهٔ خانم ویلپاریزیس به کاترین و ماری دو مدیسیس (مدیچی) است که به‌ترتیب همسر هانری دوم و هانری چهارم بودند. خاندان تاریخی مدیچی، که مدتها بر شهر فلورانس و بخشهایی از توسکانی امروز شهریاری می‌کرد، در نظر خانم ویلپاریزیس آن اندازه که باید

اصالت اشرافی ندارد.

۱۰۰ ـ ژوزف ژوبر (۱۸۲۴ ـ ۱۷۵۴)، نویسندهٔ هم‌عصر و دوست دیدرو است.

۱۰۱ ـ کارمن سیلوا نام مستعار ملکه الیزابت رومانی (۱۹۱۶ ـ ۱۸۴۳) است که شعر و قصه می‌نوشت.

۱۰۲ ـ مترجم ایتالیایی توضیح می‌دهد که انتخاب نامهای بولنکور و شاپونه برای این دو شخصیت، خالی از شیطنت نیست، چه زنی به‌نام کنتس دو بولنکور براستی وجود داشته و یکی از الگوهای پروست در ساختن مادام دو ویلپاریزیس بوده است، همچنان که مادام دو شاپونه، الگوی آلیکس هم شخصیتی واقعی است.

۱۰۳ ـ طبعاً منظور «بریتیش میوزیوم» British Museum است که مادام دوگرمانت به شیوهٔ «خانم‌های برازنده» آن‌را خلاصه می‌کند.

۱۰۴ ـ نام این خیابان la paix به معنی صلح و صفا و آسودگی است که خواسته یا نخواسته با احساس نهفته در این جمله‌های دل‌انگیز تناسب دارد.

۱۰۵ ـ شاید توضیح این نکته ضروری باشد که در زبان فرانسه و بطور کلی در فرهنگ اروپایی، برقراری این‌گونه مقایسه‌ها و تداعی‌ها با حیوانات، به‌آن اندازه توهین‌آمیز نیست که برای ما هست. کما این‌که منطقی هم به‌نظر نمی‌رسد که این دو زن اشرافی در حضور بورژواهای محفل از ملکه سوئد (که در ته دل حتی به‌او می‌نازند) بد بگویند.

۱۰۶ ـ پل دشانل، رئیس مجلس شورای فرانسه و چند ماهی رئیس‌جمهور بود (۱۹۲۲ ـ ۱۸۵۵).

۱۰۷ ـ گویندهٔ این جمله که در متن فرانسوی تنها با ضمیر مؤنث elle مشخص شده معلوم نیست. تنها چندین جمله پایین‌تر با نتیجه گیری از «حق با توست» مارکیز می‌توان حدس زد که منظور دوشس است.

۱۰۸ ـ آنتنور، شهریار تروا‌ست و هومر خردمندی او را می‌ستاید. آلفیوس در اساطیر یونان نام خدای رودخانه‌ای در پلوپونز است. ربط این دو ساخته و پرداختهٔ خود بلوک است و مبنای دیگری ندارد.

۱۰۹ ـ بیاد می‌آوریم که پدر بلوک در شبی که «راوی» و سن‌لو در خانه‌اش مهمان بودند از جمله گفت: «فلانی در نقد نظامی خیلی وارد است. بی‌ردخور و با سند و مدرک به‌دلایل قاطعی رسیده بود که در جنگ روس و ژاپن روسها می‌برند و ژاپنی‌ها می‌بازند» (در سایهٔ دوشیزگان شکوفا، ص ۴۲۸) امّا در آنجا هیچ مطرح نبود که این اشارهٔ آقای بلوک به‌دو نورپوا باشد.

۱۱۰ ـ این جنگ (۱۹۰۵ ـ ۱۹۰۴) با پیروزی ژاپن و شکست روسیه به‌پایان رسید. فرانسه

در جریان این جنگ طرف ژاپن را گرفت.

۱۱۱ ـ با توجه به‌سابقهٔ دوستی قدیمی آقای دو نورپوا و خانم ویلپاریزیس، که همه هم از آن آگاهند، این صحنه‌سازی او هنگام ورود به‌محفل با همهٔ نمکش اندکی تصنعی است.

۱۱۲ ـ همان گونه که از جمله برمی‌آید منظور از ته فصل (cul de lampe) طرحی کوچک و تزئینی است که در پایان هر فصل کتاب چاپ می‌شود.

۱۱۳ ـ ارنست اِبِر (۱۹۰۸ ـ ۱۸۱۷) تابلوهایی با مضمون‌های توراتی، و نیز تکچهره‌هایی رسمی می‌کشید. مریم ی که آقای دو نورپوا به‌آن اشاره می‌کند در اصل باکرهٔ رهایی نامیده می‌شود و در موزهٔ گرنوبل فرانسه است.

پاسکال دانیان بووره (۱۹۲۹ ـ ۱۸۵۲)، نقاش محبوب محافل اشرافی، چندین تابلو با مضمون‌های مذهبی دارد.

۱۱۴ ـ شاه ایوتو نام قهرمان ساده‌لوح و مهربان یک ترانهٔ عامیانهٔ بسیار معروف است که پیشینه‌اش به ۱۸۱۳ میلادی می‌رسد.

۱۱۵ ـ اشارهٔ دو نورپوا به‌جملهٔ ایتالیایی Italia farà da sè است که جوزپه گاریبالدی آن‌را شعار تحقق وحدت ایتالیا به‌دست خود مردم این کشور و بی‌نیازی به کمک دیگران می‌دانست، و مفهوم آن این است که «ایتالیا بتنهایی تواناست.» این جمله خلاصه‌شدهٔ جملهٔ دیگری است که کارلو آلبرتو، شهریار پیه‌مونته و یکی از چهره‌های جنبش رستاخیز ایتالیا در سال ۱۸۴۸ خطاب به‌مردم لومباردی و ایالت ونیز گفته بود:

«Dio (...) pose l'Italia in grado di far da sè»

(خداوند این توانایی را به‌ایتالیا داده است که روی پای خود بایستد)

۱۱۶ ـ این کنایهٔ دو نورپوا از آنجا می‌آید که لوروا بولیو اقتصاددان و مؤسس نشریهٔ l'Économiste français بود. امّا در متن ایتالیایی سروکار او با «فلزات و مستعمرات» و در متن انگلیسی با «فلزات و کالاهای مستعمراتی» آمده است، که احتمالاً ناشی از خواندن colons یا colonie (مستعمره) به‌جای coton (پنبه) است.

۱۱۷ ـ در ترجمهٔ انگلیسی مونکریف این بخش نه در پای صفحه که در داخل متن آمده است.

۱۱۸ ـ هفت شاهدخت نوشتهٔ موریس مترلینگ است.

۱۱۹ ـ دولسینه دلدار دُن کیشوت بود.

۱۲۰ ـ می‌دانیم که مارسل پروست از ۷ تا ۲۳ فوریه ۱۸۹۸ در جلسات محاکمهٔ زولا (در رابطه با ماجرای دریفوس و نامهٔ سرگشادهٔ «من متهم می‌کنم») حضور یافت. گزارش این جلسات در ژان سنتوی آمده است.

۱۲۱ ـ موآر نام یونانی پارکهاست که در اساطیر رمی بر سرنوشت آدمیان نظارت دارند.

۱۲۲ ـ ضددریفوسی‌ها و ناسیونالیست‌ها دریفوس را به‌وابستگی به«اتحادیهٔ یهود» متهم می‌کردند.

۱۲۳ ـ امیل اولیویه در سال ۱۸۷۰ نخست‌وزیر فرانسه بود.

۱۲۴ ـ گفته شد که واژهٔ روشنفکر (انتلکتوئل) به‌معنی امروزی‌اش یادگار این دوره است. این واژه، آن‌چنان که از گفتهٔ دوک برمی‌آید، نزد مخالفان دریفوس آهنگی تحقیرآمیز داشت و این به‌خاطر «بیانیه روشنفکران» بود که در دسامبر ۱۸۹۸ در روزنامهٔ ضددریفوسی لوتور l'Auteur چاپ شد.

۱۲۵ ـ ژوزف پرودوم شخصیت بورژوای پرتکلف و مسخره‌ای است که هانری مونیه (۱۸۷۷ ـ ۱۷۹۹)، نویسنده و طراح و هنرپیشه فرانسوی ساخته است.

۱۲۶ ـ در متن انگلیسی تنها «شکی نیست» آمده و بقیه جمله حذف شده است.

۱۲۷ ـ فلیکس گریبلن بایگان وزارت جنگ بود و در چندین دسیسه و صحنه‌سازی علیه دریفوس دست داشت. در رویارویی با سرهنگ پیکار در دادگاه شهادت دروغ داد.

۱۲۸ ـ ژاک کاوینیاک در سال ۱۸۹۸ وزیر جنگ بود. دریفوس را مجرم می‌دانست و در «انجمن میهن فرانسوی» فعال بود. لویی کینیه با آن که جعل هانری را کشف کرد همچنان ضددریفوسی باقی ماند.

۱۲۹ ـ ژوزف رناک، وکیل، یکی از مدافعان سرسخت دریفوس بود و کتاب تاریخچهٔ قضیهٔ دریفوس را نوشته است.

۱۳۰ ـ هانری روشفور روزنامه‌نگار و مخالف دریفوس بود.

۱۳۱ ـ اشاره به‌محاکمه زولا است.

۱۳۲ ـ شارتر به‌همان معنی که در زبان سیاسی و دیپلماتیک مثلاً لندن به‌جای کل انگلیس، و کاخ سفید به‌عنوان دولت امریکا آورده می‌شود. در اینجا منظور از شارتر دوک دو شارتر، پدر شازده هانری دورلئان است. حرکت پرسروصدای شازده این بود که در جریان محاکمهٔ زولا، پس از شهادت خودپسندانهٔ استرازی علیه زولا رفت و استرازی را در آغوش گرفت.

۱۳۳ ـ اشاره به‌قصهٔ منظومی از فرانسوا آندریو بر مبنای افسانه‌ای که دربارهٔ فردریک دوم، شاه آلمان، رایج است: شاه آسیابانی را به‌محاکمه کشید چون آسیایش دیدِ او را کور می‌کرد. امّا قاضیان دادگاه حق را به‌آسیابان دادند.

۱۳۴ ـ اسپری رودی است که از برلن می‌گذرد.

۱۳۵ ـ «حرف آخر»، یا «اتمام حجت»، شکل خلاصه‌شدهٔ شعاری است که به‌دستور لوئی چهاردهم در سال ۱۶۵۰ روی توپ‌های ارتش فرانسه حک شد و کاملِ آن: «حرف آخر

شاهان» است. Ultima ratio regum

۱۳۶ ـ یافث در تورات نام پسر سوم حضرت نوح است. او را نیای مردمان هندوژرمنی می‌دانند. بنابراین، منظور دوک جوان از یافثی‌ها فرانسویان غیریهودی است.

۱۳۷ ـ فردینان برونتیر منقد ادبی و عضو فرهنگستان بود. در سوربن درس می‌داد و در تئاتر اودئون کلاسهایی گذاشته بود که خیلی کسان در آن شرکت می‌کردند و آنجا از نظریه‌های ناسیونالیستی دفاع می‌کرد.

۱۳۸ ـ وقتی در فرانسه «حلال‌زاده» ای از راه می‌رسد که در همان هنگام بحثش در میان بوده است، چیزی شبیه این می‌گویند: «چو نام گرگ بردی. . .». امّا شیرینی گفتهٔ مادام دوگرمانت در این است که با دو واژهٔ Loup (گرگ) و Saint Loup بازی می‌کند و به‌این دو ربط بسیار ظریفی می‌دهد که متأسفانه برگرداندنش به‌فارسی ممکن نشد.

۱۳۹ ـ Heim، به‌آلمانی به‌معنی خانه، کاشانه، سراست.

۱۴۰ ـ در نظام امپراتوری آلمان قدیم، «امپراتوری مقدس»، گزینندگان پالاتین شاهزادگان و اسقف‌هایی بودند که حق انتخاب امپراتور را داشتند. عنوان پالاتین، به‌معنی درگاهی، از آنجا که در این مورد عنوان خاصی است به‌همین صورت اروپایی حفظ شد. امپراتوری مقدس همانی است که شارلمانی در سال ۸۰۰ میلادی بنیاد گذاشت. فرانکونی نام منطقه‌ای در باواریاست.

۱۴۱ ـ سنت‌آندره نشانی روسی است که پتر کبیر آن‌را در سال ۱۶۹۸ برقرار کرد.

۱۴۲ ـ Happy few، معدود آدمهای خوش‌اقبال؛ این اصطلاح انگلیسی را نخستین‌بار استاندال در زبان فرانسه باب کرد.

۱۴۳ ـ صرفاً به‌عنوان یادآوری: گوتفرید لایبنیتس (۱۷۱۶ ـ ۱۶۴۶) فیلسوف ایدآلیست؛ پیر کارله دو ماریوو (۱۷۶۳ ـ ۱۶۸۸) نمایشنامه‌نویس؛ ساموئل برنار (۱۷۳۹ ـ ۱۶۵۱) بانکدار لویی چهاردهم و لویی پانزدهم.

۱۴۴ ـ در اساطیر اسکاندیناوی، الف نام بغ‌هایی است که نماد هوا، آتش و خاک‌اند.

در فرهنگ عوام در آلمان کوبولد نام جنّی است که اغلب محافظ فلزات گرانبها دانسته می‌شود.

۱۴۵ ـ آشیل دو وولابل (۱۸۷۹ ـ ۱۷۹۹) تاریخنگار و سیاستمدار بود و در سال ۱۸۴۸ وزیر آموزش و پرورش شد. نام او در کنار نام راسین، و در ربط با آنچه «راوی» شاید در آینده بشود کمی شگرف می‌نماید. شاید توجیه آن این باشد که عموآدولف در همان‌روزها چیزی از وولابل خوانده و از آن خوشش آمده بوده است.

۱۴۶ ـ تعبیری که خانم سوان به‌کار می‌برد réalisé از فعل انگلیسی to realise است که

در زمان پروست ترجمه‌ای تحت‌اللفظی (گرته‌برداری) از انگلیسی بوده امّا امروزه دیگر در زبان فرانسه جا افتاده است.

۱۴۷ ـ کلود هانری ووازنون (۱۷۷۵ ـ ۱۷۰۸) نویسنده و دوست ولتر بود. نمایشنامه‌ها، شعرها و قصه‌هایی «غیراخلاقی» دارد. زولیس و زلمائید یکی از کارهای اوست.

کلود ژولیو کربیون (۱۷۷۷ ـ ۱۷۰۷) رمانهایی فسق‌آمیز دارد.

۱۴۸ ـ اوگوست ویلهم فون‌شلگل شاعر و هنرشناس آلمانی (۱۸۴۵ ـ ۱۷۶۸).

۱۴۹ ـ پیر آنتوان لوبرن (۱۸۷۳ ـ ۱۷۸۵) شاعر و نمایشنامه‌نویس؛ کنت نارسیس دو سالواندی (۱۸۵۶ ـ ۱۷۹۵) نویسنده و سیاستمدار؛ کزیمنس دو دان (۱۸۷۲ ـ ۱۸۰۰) نویسنده و منشی دوک دو برویی بود.

۱۵۰ ـ به‌یاد می‌آوریم که در مهمانی آقای بلوک به‌افتخار سن‌لو و «راوی»، آقای نسیم برنار دروغگو از دوستی‌اش با آقای مرسانت دم زد امّا هیچکس حرفش را باور نکرد (ر.ک: در سایهٔ دوشیزگان شکوفا ص ۴۳۵).

۱۵۱ ـ فولی برژر، کاباره‌ٔ معروف پاریس، در زمان داستان نیمی کاباره و نیمی تئاتر بود.

۱۵۲ ـ در ترجمهٔ انگلیسی این جمله حذف شده است.

۱۵۳ ـ شکی نیست که این جمله ساختگی است. نه‌تنها به‌این دلیل که سروکار ما با خاندانی است که عمدتاً ساختهٔ ذهن پروست و ترکیبی خیالی از چندین خاندان اشرافی اروپایی است، بلکه همچنین به‌این دلیل که ژول میشله، تاریخنگار بزرگ و صاحب تاریخ انقلاب فرانسه، با گرایش خاصی که به‌توده‌های مردم و قشرهای ستمدیده دارد نمی‌تواند چنین جمله‌ای را دربارهٔ گرمانت‌ها و شاه فرانسه گفته باشد.

۱۵۴ ـ هانری دو بوربون، کنت دو شامبور، نوهٔ شارل دهم، مدتها با عنوان خودداده‌ٔ هانری پنجم مدعی پادشاهی فرانسه بود امّا به‌جایی نرسید.

۱۵۵ ـ راسین نوشته‌ای به‌نام نمازها ندارد. شاید منظور بارون اِستِر باشد که در آن راسین از کتاب اِستِر و نمازها تأثیر گرفته است.

دربارهٔ دختران مدرسهٔ سن‌سیر و بازی‌شان یادداشت شمارهٔ ۱۵۱ در سایهٔ دوشیزگان شکوفا و نیز صفحهٔ ۳۵۵ این کتاب را بخوانید.

۱۵۶ ـ ادوار درومون، روزنامه‌نگار، مؤسس نشریهٔ ناسیونالیست و ضدیهودی la libre parole بود.

۱۵۷ ـ در ترجمهٔ انگلیسی جملهٔ «به دلایلی در تعارض. . . "پیام‌آور" آنها می‌خواند» حذف شده است.

۱۵۸ ـ در ترجمهٔ انگلیسی این گفته‌های بارون در پاسخ به‌سؤال «راوی» دربارهٔ خانم

ویلپاریزیس به‌صورتی متفاوت و بسیار کوتاه‌تر، و با حذف برخی بخشها آمده است که یا کار مترجم و یا به‌این معنی است که او از متن دیگری ترجمه کرده است. در این صورت اخیر، چنان متنی در میان آنهایی که در دسترس ما بوده است پیدا نشد.

۱۵۹ ـ به‌راستی هم واژهٔ آرگوی ترجمه‌ناپذیر تروکور truqueur، به‌دلیل مفهوم بسیار تندش، از زبان کسی چون شارلوس در چنین گفتگویی تعجب‌آور است، مفهومی که در مقایسه با آن، معنی عرفی و غیرآرگوی این واژه، یعنی شیاد و جاعل و متقلب (از فعل Truquer) بیگناهانه و لطف‌آمیز جلوه می‌کند!

معنی واژه در زبان آرگو، آن‌چنان که در فرهنگ لاروس هم ضبط شده چنین است: «کسی که در روسپیگریِ هم‌جنس‌بازانه دست دارد و احتمالاً از مشتریان خود اخاذی هم می‌کند» (لاروس بزرگ. ص ۶۲۹۴)

البته بسیار بعدها خواهیم دید که به‌راستی شنیدن چنین واژه‌ای از زبان شارلوس چندان هم تعجب‌آور نیست، چون خود او هم «بیشتر فاسد است تا ساده‌لوح».

۱۶۰ ـ ژان شارکو (۱۸۹۳ ـ ۱۸۲۵) پزشک معروف که پژوهشهایش دربارهٔ بیماری‌های عصبی شهرت دارد. فروید شاگرد او بود.

۱۶۱ ـ در دو متن ایتالیایی و انگلیسی «غیرمستقیم» آمده که درست همین است.

۱۶۲ ـ منظور همان عمه لئونی است، امّا بیاد می‌آوریم که راوی در شرح زندگی او در کومبره گفت که او دختر دخترعموی پدربزرگ است و نه دخترعموی مادربزرگ: «دخترعموی پدربزرگم ـ عمه بزرگ ـ که در کومبره در خانهٔ او می‌نشستیم، مادر عمه لئونی بود که پس از مرگ شوهرش، عمواوکتاو، دیگر نخواسته بود کومبره، و سپس خانه‌اش در کومبره، سپس اتاقش و سپس تختخوابش را ترک کند.» (طرف خانهٔ سوان. ص ۱۱۷)

۱۶۳ ـ بیاد می‌آوریم که در یکی از روزهای بازی «راوی» با ژیلبرت در شانزه‌لیزه، فرانسواز او را صدا می‌زند و «راوی» می‌گوید: «ناگزیر شدم او را تا اتاقکی با شبکه‌بندی سبزرنگ، شبیه باجه‌های متروک عوارض در پاریس کهنه، همراهی کنم که از اندکی پیشتر چیزی را در آنها کار گذاشته بودند که در انگلیس لاوابو نامیده می‌شود و در فرانسه، بر اثر انگلیسی‌زدگی نا آگاهانه آن‌را واترکلوست می‌نامند». (در سایهٔ دوشیزگان شکوفا. ص ۱۰۵)

در همین صفحهٔ کتاب می‌خوانیم که فرانسواز می‌گوید زنِ گردانندهٔ آبریزگاه مارکیز و از خانوادهٔ سن‌فرئول است.

۱۶۴ ـ این جمله، با اندکی کم و بیش، از صحنهٔ دوم پردهٔ اول نمایشنامه مردم‌گریز مولیر است.

۱۶۵ ـ نقل از نامهٔ ۲۱ ژوئن ۱۶۸۰ مادام دو سوینیه به‌مادام دو گرینیان.